

کتاب چهارم
امپراطوري
۱۴۶ ق م - ۱۹۲ م
جدول گاهشماری

ق م

۱۲۰۰ : استیلای سلتهای گوئیدلی بر انگلستان

۹۰۰ : استیلای سلتهای برتونی و بلژیکی بر انگلستان

۳۵۰ : پوتئاس، اهل مارس، دریای شمال را پیمود

۲۴۸ : آغاز سلسله اشکانیان در سرزمین پارت

۲۴۱ - ۲۱۰ : سیسیل یکی از ایالات روم شد

۲۳۸ : تصرف ساردنی و کرس

۲۱۱ - ۱۹۰ : ارشک دوم پادشاه پارت

۱۹۷ : تصرف اسپانیا

۱۷۰ - ۱۳۸ : مهرداد اول، پادشاه پارت

۱۶۸ : تصرف مقدونیه

۱۶۷ : ایلوریکوم

۱۴۶ : آخایا، «افریقا» اپيروس

۱۴۵ - ۱۳۰ : بطلمیوس هفتم

۱۳۵ - ۵۱ : یوحنا هیرکانوس، پادشاه یهودا

۱۳۵ - ۵۱ : پوسیدونیوس

۱۳۳ : آتالوس سوم، پرگاموم را واگذار کرد

۱۲۴ - ۸۸ : مهرداد دوم، پادشاه پارت

۱۲۱ : گالیا ناربوننسیس

۱۱۲ - ۱۰۵ : جنگ یوگورتایی

۱۱۰ : فیلن بیزانسی، فیزیکدان

۱۰۴ - ۷۸ : اسکندر یانایوس، پادشاه یهودا

۱۰۲ : کیلیکیا؛ پامفولیا

۸۸ - ۸۴ : نخستین جنگ مهردادای

۸۸ : قتل عام رومیها در خاور نزدیک

۸۳ - ۸۱ : دومین جنگ مهردادای

۷۸ - ۶۹ : الکساندرا، ملکه یهودا

۷۶ : تیموماخوس بیزانسی، نقاش

۷۵ - ۶۳ : سومین جنگ مهردادای

۷۴ : بیتینیا

۷۴ - ۶۷ : کورنه و کرت

۶۹ - ۶۳ : آریستوبولوس دوم، پادشاه یهودا

۶۴ : سوریه

۶۳ : پونتوس و یهودا از ایالات مفتوحه شدند

۶۳ - ۴۰ : هیرکانوس دوم، پادشاه یهودا

۵۸ : قبرس

۵۸ - ۵۰ : قیصر «گل» را گشود

۵۵ - ۵۴ : قیصر در بریتانیا

۵۰ : هرون اسکندرانی؛ ملناگروس جدره‌ای

۴۶ : نومیدیا

۴۰ : استیلای پارتها بر سوریه

۳۷ - ۳۴ : هرودس کبیر

۳۰ : مصر

۲۵: گالاتیا

۲۵ – ۲۴: لشکرکشی آلیوس گالوس به عربستان سعید (یمن)

۱۷: تصرف گرمانیای علیا و سفلی

۱۵: نوریوم، رایتیا

قم

۱۴: آلب – ماریتیم

۱۱: موئسیا

۷: استرابون، جغرافیدان

۴ (۴): تولد عیسی (ع)

۴ قم تا ۶ میلادی: آرخلئوس، پادشاه یهودا؛ هرودس آنتیپاس جلیلی، تترارک یهودا

میلادی

۱۷: کاپادوکیا

۴۰: ماور تانیا

۴۳: بریتانیا

۴۷: شورش کاراکتاکوس

۵۰: دیوسکوریدس، داروشناس

۵۱ – ۶۳: جنگ میان پارت و روم

۵۵ – ۶۰: کوربولو ارمنستان را مطیع کرد

۶۱: شورش بودیکا

۶۴: آلپهای کوتین

۷۰ – ۸۰: فتح ویلز به دست رومیها

۷۷ – ۸۴: آگریکولا فرماندار بریتانیا شد

۷۲: انقراض سلسله سلوکیان

۸۹ : پلوتارك در روم

۹۰ : اپيكتتوس

۹۵ : ديون زرین دهن

۱۰۰ : آپلودوروس دمشقي، معمار

۱۰۵ : عربستان سنگي

۱۰۷ : داکيا

۱۱۴ : ارمنستان، کشور آشور، بین النهرين

۱۱۵ : سورانوس افسوسي، پزشک

۱۱۷ : هادريانوس از ارمنستان و آشور صرف نظر کرد

۱۲۰ : مارينوس صوري، جغرافيدان

۱۲۲ : ديوار هادريانوس در انگلستان

۱۳۰ : بنيادگذاري آيليا کاپيتولينا در محل اورشليم؛ تئون سمورنايي، رياضيدان؛ آريانوس، اهل نيکومديا، مورخ؛ کلاوديوس بطلميوس، منجم

۱۴۲ : ديوار آنتونيوس پيوس در انگلستان

۹۱ – ۱۴۷ : بلاش سوم، پادشاه پارت

۱۵۰ : لوکيانوس؛ آليوس آريستيدس

۱۶۰ : جالينوس، پزشک؛ پلوسانياس، جغرافيدان

۱۹۰ : سکستوس امپيريکوس، فيلسوف

۲۲۷ : پايان سلسله اشکانيان

فصل بيست و يکم

ايتاليا

I - فهرست شهرها

اکنون اجازه دهید در اوج این عظمت زودگذر، اندکی درنگ و تأمل کنیم و بکشیم به این نکته پی ببریم که قلمرو امپراطوری بزرگتر از شهر رم بود. ما بیش از آنچه باید در این کانون فروزان، که زمانی اهالی ایالات روم را مفتون خویش ساخته بود و از آن پس مورخان را افسون کرده است، درنگ کردیم. در واقع دیگر روح و حیات آن قلمرو عظیم در پایتخت فاسد و و محضّر جای نداشت، بلکه نیرو و سلامت به جا مانده آن، بسیاری از زیباییهایش، و قسمت اعظم حیات معنوی امپراطوری در ولایات و ایتالیا جایگیر شده بود. از اهمیت واقعی رم، و توفیق شگفت‌انگیزش در سازماندهی و استقرار نظم و آرامش، نمی‌توانیم استنباط صحیحی داشته باشیم، مگر آنکه این شهر را ترک کنیم و در هزار شهری که اجزای سازنده امپراطوری و دنیای روم بوده‌اند گردش کنیم.

در آغاز توصیفی که پلینی مهین از ایتالیا می‌کند، از خود می‌پرسد: «چگونه باید این مهم را آغاز کنم؟ اینهمه نقاط متعدد - که کسی را یارای برشمردنشان نیست - با اینهمه شهرتی که هر یک دارند!» در اطراف و جنوب رم لاتئوم قرار داشت که زمانی مادر آن بود، سپس دشمنش شد، و دیگر بار انبار غله آن گشت، و سرانجام برای رومیانی که ثروت و ثوق را یکجا داشتند به صورت بهشتی از ویلاها درآمد. از سمت جنوب و غرب پایتخت، جاده‌های عالی و رودخانه تیر به دو بندر رقیب، پورتوس و اوستیا در ساحل دریای تیرنه، راه می‌سپردند. بندر اوستیا در قرون دوم و سوم میلادی در اوج عظمتش بود. انبوه بازرگانان و ملوانان و کارگران بندرها خیابانها و تناترهايش را می‌انباشتند، و خانه‌ها و آپارتمانهای خیلی شبیه رم امروزه بود. در اواخر قرن پانزدهم، مسافری

از اهالی فلورانس از ثروت و پر مایگی شهر و تزیینات فاخر آن در شگفت شده بود. چند ستون باقیمانده، و محرابی که با زیبایی تمام طراحی شده و گلهای برجسته بر آن نقش گردیده، نشان می‌دهد که حتی این مردم تاجر پیشه نیز مفهوم کلاسیک زیبایی را دریافته بودند.

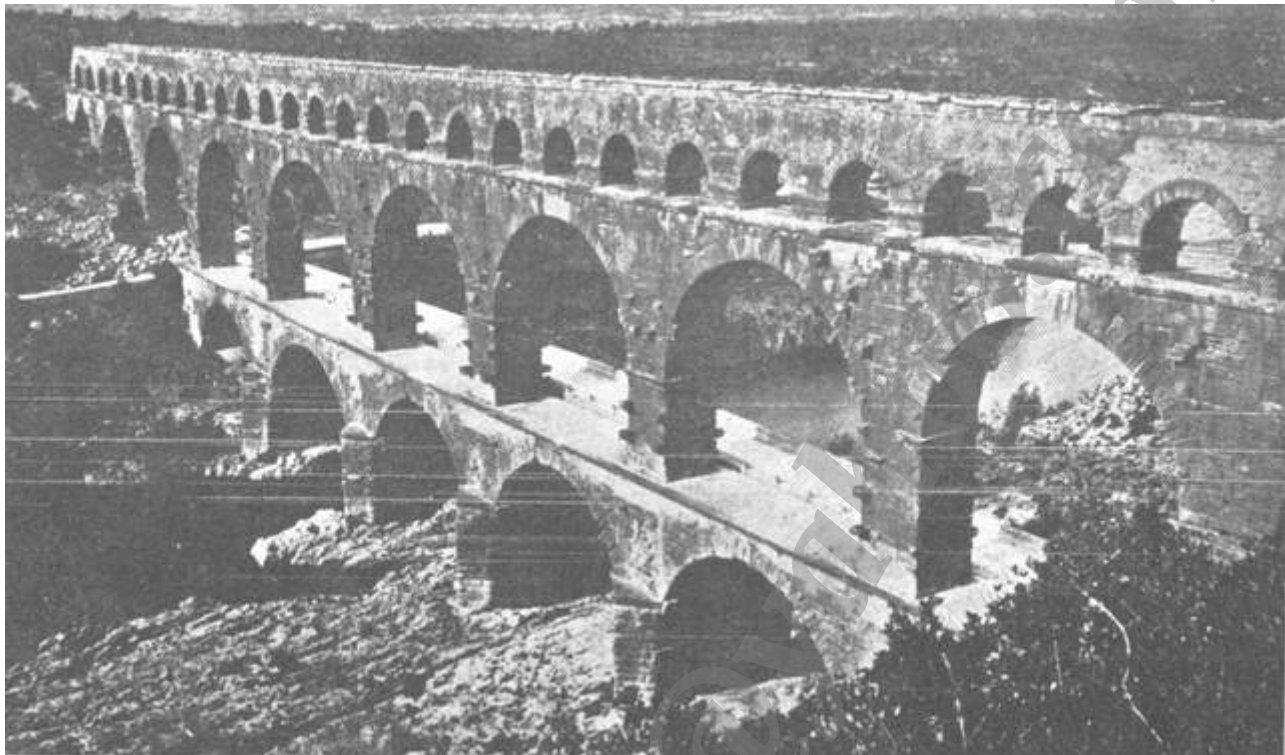
در جنوب رم، کنار ساحل، شهر آنتیوم (آنتیسیوی امروز) سر برآورده بود که رومیان ثروتمند، بسیاری از امپراطوران، و خدایان محبوب در آن کاخها و پرستشگاههایی داشتند که دامن به دریا کشیده تا هر اندک نسیمی را برابیند. در ویرانه‌های این شهر که پنج کیلومتر طول دارد، حجابیهایی استادانه‌ای مانند «گلا دیاتور بورگزه» و «آبولون بلوده» به دست آمده است. بنای تاریخی بر جای مانده‌ای در همان نزدیکی به یاد «شارمندان والامقام»، که اینک نوزده قرن از مرگشان می‌گذرد، می‌آورد که تازه از لذت تماشای مرگ یازده گلا دیاتور در جنگ با ده خرس درنده فارغ شده‌اند. در سمت شمال، پشت تپه‌های ساحلی، شهر آکونوم بود که یونانیس شاعر را پروراند و شهر آرینون که خود را به وجود ماریوس و سیسرون آراسته بود. در سی و دو کیلومتری رم، شهر کوچک پرایسته (پالسترینای امروز) قرار داشت که خانه‌های زیبایش طبقه به طبقه در دامنه کوهها بنا شده بود، باغهایش به واسطه گلهای سرخس شهرت فراوان داشت، و قلعه‌اش را معبد مشهوری متعلق به الهه فورتونا پریمیگنیا، که موکل بر زنان زانو بود و در قبال پول پیشگویی می‌کرد، زینت می‌داد. شهر توسکولوم، واقع در شانزده کیلومتری رم، نیز به همین نحو سرشار از باغ و ویلا بود. کاتوی مهین در این شهر قدم به جهان نهاد، و سیسرون محل «مناظرات توسکولومی» خود را در آن قرار داد. معروفترین حومه رم تیبور (تیولی امروز) بود که هادریانوس خانه بیلاقی خود را در آنجا ساخت و زنوبیا، ملکه پالمورا، دوران اسارت خود را در آن گذراند.

در شمال شهر رم اتروریا قرار داشت که در دوران امپراطوری رستاخیزی نیمبند را تجربه کرد. امپراطور آوگوستوس قسمت اعظم شهر پروژا را خراب و قسمتی از آن را دوباره آباد کرد. کارگران هنرمند این امپراطور، طاق قدیمی آن شهر را، که از دوران اتروسکها بر جای مانده بود، تعمیر و تزیین کردند. شهر آرتیون به روم مایکناس و به دنیا ظروف سفالی را بخشید. بر سر شهر پیسای دیگر گردپیبری نشسته بود. نام و منشأ این شهر به گروهی مهاجر یونانی برمی‌گردد که از کوچنشین پیزا واقع در پلومنز آمده بودند و در کنار رودخانه آرنوس با چوب‌بری و خرید و فروش الوار گذران می‌کردند. در بالای همین رودخانه، مهاجرنشین تازه‌ای از رومیان به نام فلورنتیا (فلورانس امروز) پا گرفته بود که در میان شهرها یک استثنا بود چرا که شاید آینده‌اش را دست کم می‌گرفت. معادن سنگ کارارا در انتها الیه شمال غربی

اتروریا واقع بود که از آنجا زیباترین مرمرها به بندر لونا حمل می‌گشت و از این بندر با کشتی به پایتخت برده می‌شد. شهر جنوباً مدتهای مدید به منزله بازاری برای کالاهای ایتالیای شمال غربی بود. سالهای پیش از آن در ۲۰۹ ق.م، کارتاژیها در یک جنگ بی‌امان بازرگانی آن را از پا درآوردند. از آن موقع تاکنون نیز بارها ویران شده، ولی هر بار زندگی عالیتري را از سر گرفته و به صورت زیباتري درآمده است.

در دامنه آلپ شهر آوگوستیا تاورینوروم قرار داشت که طوایف **تاورینی** از قبایل گل آن را بنا نهاده بودند و امپراطور آوگوستوس آن را مهاجرنشین رومی ساخته بود. سنگفرشها و جویهای قدیمی آن را هنوز در زیر خیابانهای شهر تورینو می‌توان دید. دروازه بزرگی هم از عهد سلطنت آوگوستوس باقی مانده که بیننده را متوجه می‌سازد که شهر زمانی، دژ نیرومندی در برابر مهاجمان شمالی بوده است. در اینجا رودخانه آرام پادوس (پوی فعلی)، که از آلبهای کوتیای سرچشمه می‌گیرد، چهار صد کیلومتر به سوی شرق می‌رود و ایتالیای شمالی را به دو قسمت منقسم می‌سازد. در دوران جمهوری اول، این دو قسمت معروف به گل ترانسپادان و گل سیسپادان بوده است. در تمام شبه جزیره، دره پو حاصلخیزترین، پرجمعیت‌ترین، و با رونق‌ترین ناحیه بود. در پای کوههای آلپ، دریاچه‌های وربانوس (مادجوره فعلی)، لاریوس (کوموی فعلی)، و بناکوس (گاردای فعلی) واقع بود که جلال و شکوهشان چشم و جان آن نسل را هم چون ما نوازش می‌داد. از کومو، زادگاه پلینی کهین یک شاهراه بازرگانی به سوی جنوب به طرف مدیولانوم (میلان فعلی) می‌رفت. این شهر، که در قرن پنجم ق.م به وسیله مردم گل بنا شده بود، در عهد ویرژیل دیگر یک شهر عمده و مرکز فرهنگی شده بود، و در ۲۸۰ میلادی هم به جای رم پایتخت امپراطوری روم غربی گشت. شهر ورونا بر بازرگانی گذرگاه بینر نظارت داشت و تا آن اندازه ثروتمند بود که آمفی تئاتري (اخیراً تعمیر شده) با گنجایش بیست و پنج هزار تماشاچی داشت. در طول پیچ و خمهای رودخانه پو شهرهای پالانتیا (پیاجنتسای فعلی)، کرمونا، مانتوا، و فران قرار داشتند. این شهرها همگی شهرهای مرزی بودند و به عنوان مانعی در راه هجوم مردم گل بنا شده بودند.

در شمال رودخانه پو، در شرق آدیجه، شهر ونتیا قرار گرفته بود. نام این محل برگرفته از قوم ونتی بود که نخستین مهاجرانی بودند که از ایلیریا به اینجا آمده بودند. هرودوت نقل می‌کند که رؤسای این قبایل هر ساله دختران دم بخت را در روستاهایشان گرد می‌آوردند، به نسبت زیباییشان روی هر یک قیمتی می‌گذاشتند، او را به عقد کسی که این مبلغ را می‌پرداخت در می‌آوردند، و آن پول را صرف تهیه جهیزیه‌ای فریبنده برای دخترانی که خود فریبایی نداشتند می‌کردند. شهر ونیز هنوز به وجود نیامده بود ولی در پولا، در شبه جزیره ایستریا، و در ترگسته (تریست فعلی)، اکولیا، و پاتاویوم (پادوای فعلی) شهرهای عمده‌ای بر فراز دریای آدریاتیک چون تاجی می‌درخشیدند. پولا هنوز از دوران رومیها یک طاق نصرت با شکوه، یک پرستشگاه زیبا، و یک آمفی تئاتر، که فقط نمونه اصلیش یعنی کولوسئوم را می‌توان از آن برتر دانست، به یادگار دارد. در جنوب (بولونیای فعلی)، و فاونتیا (فانتسای فعلی) به آریمینوم می‌رسد. در ریمینی، از پلهای بی‌شماری که به وسیله مهندسان رومی ساخته شده، یک پل کاملاً محفوظ باقی مانده؛ این پل جاده فلامینیوسی را از طریق طاقی که به قدرت و استحکام شخصیت خود رومی‌هاست به شهر می‌رساند. یک جاده فرعی از بونونیا به راونا، می‌رفت. راونا، ونیز آن روزگاران، بر روی دیرکهای چوبی در مردابهایی بنا شده بود که آب چندین رودخانه که به دریای آدریاتیک می‌ریزند ایجاد می‌کرد. استرابون در توصیف آن می‌گوید: «شهری است که گذرها و خیابانهای آن را پلها و زورقها تشکیل می‌دهند.» امپراطور



پل رودخانه گار در نیم

اوگوستوس ناوگان آدریاتیکي خود را در آنجا مستقر کرد، و چندین امپراتور در قرن پنجم این شهر را مقر رسمي خود قرار دادند. باروي فوق العاده خاك ايتاليای شمالي، آب و هوای سالمتر و نیروبخشترش، و منابع معدني و صنایع متنوع و راه تجاري آبی ارزان قیمتش این منطقه را در برابر ايتاليای مركزي در قرن اول میلادي به برتري اقتصادي، و در قرن سوم میلادي به برتري سياسي رساند.

در جنوب آریمینوم، در سواحل شرقي، که سنگي و طوفان خيز و بی بندرگاه بودند، تنها چند شهر مهم در شمال برونديسیوم پدید آمد. با این حال در اومبریا، پیکنوم، سامنیوم، و اپولیا شهرهاي کوچک بسیاری بودند که ثروت و هنر آنها را فقط از طریق بررسی و مطالعه شهر پومپئي می توان ارزیابی کرد. شهر آسیسیوم، پروپرتیوس و همچنین قدیس فرانسیس را به وجود آورد؛ سارسینا، پلاتینوس را؛ آمیترونوم، سالوستیوس را، سولمو، اووید را؛ و در ونوسیا هوراس قدم به دنیا گذارد. شهر بنونتوم به آنها به سبب شکست پور هوسی، بلکه همچنین به علت طاق نصرت عظیمي که ترایانوس و هادریانوس در آن برپا کرده بودند شهرت داشت. ترایانوس در روي کتیبه هاي برجسته آن داستان کامیابیهاي خود را در صلح و جنگ شرح داده است. شهر برونديسیوم در ساحل جنوب شرقي بر مبادلات بازرگاني با دالماسي و یونان و مشرق زمین نظارت داشت. در «پاشنه» ایتالیا، تارنتوم، که زمانی کشور - شهری مغرور بود، اکنون به آسایشگاه زمستانی رو به زوال ثروتمندان و اشراف رومي بدل شده است. در شمال ایتالیا املاک وسیع اربابان قسمت اعظم زمینها را بلعیده و مبدل به چراگاه کرده بود؛ شهرها پشتوانه دهقانی خود را از دست می دادند، و طبقات پیشهور رو به افول نهاده بودند. جوامع یونانی که پیشتر فخر ثروت تجمل آمیز خود را می فروختند، در نتیجه نفوذ و قدرگیری بربرها و جنگ دوم کارتاژی از هم پاشیده، و اکنون به شهرهاي کوچکی تنزل یافته بودند که در آنها اندك اندك زبان لاتینی جانشین زبان یونانی می شد. در «نوک چکمه» ایتالیا رگیوم بندرگاه خوبی داشت و تجارت آن با سیسیل و افریقا در رونق بود. در قسمت بالاي ساحل غربی شهر ولیا دیگر مشکل دوراني را که پارمنیدس و زنون آن را، همچون الناء، مملو از طنین و غوغاي اشعار فیلسفانه و فوق طبیعت و گفته هاي کفرآمیز خلاف عرف کرده بودند، به یاد می آورد. شهر پوسیدونیا، که هنوز جهانگردان را با پرستشگاههاي باشکوه و بزرگش به حیرت می افکند، از سوي مهاجرنشینهاي رومي به

پائستوم تغییر نام داده بود، و اصالت یونانیش در گدازه‌ای از خون «بربری» - در اینجا ایتالیاییها - دهاتی نوب می‌شد. در تمام ایتالیا تنها در کامپانیا هنوز تمدن یونانی زنده بود و جانی داشت.

کامپانیا - کوهها و سواحل اطراف ناپل - از لحاظ جغرافیایی جزو سامنیوم بود؛ و از نظر اقتصادی و فرهنگی خود دنیایی بود: در زمینه صنعتی پیشرفته تر از رم، از لحاظ مالی نیرومند، و در وسعت کم و محدود خود انباشته از زندگی پر حدت مملو از آشوب سیاسی، رقابتهای ادبی، تجلیات هنری، تجملات اپیکوری، و مسابقات عمومی پر هیجان. زمینش حاصلخیز بود و عالیتترین انگور و زیتون را در سراسر ایتالیا به بار می‌آورد؛ و از همین محل بود که شرابهایی مشهور سورنتین و فالرنیا به دست می‌آمد. گویا هنگامی که وارو خطاب



طاق تیرایانوس در بنونتو

به مردم جهان بدین نحو ایتالیا را می‌ستوده، منطقه کامپانیا را در نظر داشته است: «ای مردمانی که بسیار سرزمینها را گشته‌اید، هیچ جا زمینی آبادتر از ایتالیا دیده‌اید؟ ... مگر نه این است که سرزمین ایتالیا آنچنان از درختان میوه انباشته شده که چون بوستانی بزرگ جلوه می‌نماید؟»

در منتهالیه جنوبی کامپانیا، یک شبه جزیره سراشیب از سالرنوم تا سورنتوم امتداد دارد. ویلاها در بین تاکستانها و بوستانهای فراز تپه‌ها، چون حلقه گل، گرد ساحل را فرا گرفته بودند. سورنتوم مانند سورنتوی امروزی زیبا بود. پلینی مهین آن را «دردانه طبیعت» می‌خواند و می‌گفت که طبیعت تمام مواهب خود را

به آن ارزانی داشته است. چنین به نظر می‌رسد که در این دو هزار سال هیچ چیز در آنجا تغییر نکرده است؛ مردم و آداب و رسوم همان، و خدایانش نیز کمابیش همان؛ و ساحل سنگیش هم هنوز در برابر محاصره بی‌پایان دریا پایداری می‌کند.

در مقابل این سنگپوز، جزیره کاپرنای (کاپری امروز) قرار داشت. در قسمت جنوبی خلیج کوه آتشفشان وزوویوس دود می‌کرد، در حالی که دو شهر پومیئی و هرکولانئوم در زیر پوشش گدازه‌های آتشفشانی خفته بودند. اینک به شهر نئاپولیس یا «شهر نوین» می‌رسیم که در عهد ترایانوس از تمام شهرهای ایتالیا یونانیتر بود. در تن آسای ناپل بازتاب اعتیاد دیرینه‌اش به عشق و تفریح و هنر را می‌توان دید. مردمان آن ایتالیایی بودند، ولی رسوم و سنن و فرهنگ و سرگرمی‌های آن یونانی بود. در این محل پرستشگاه‌ها، کاخ‌ها، و تئاترهای زیبا وجود داشت، و هم در این مکان، هر پنجسال، مسابقاتی برای شعر و موسیقی ترتیب داده می‌شد که در یکی از آنها ستاتیوس برنده جایزه شده بود. در گوشه غربی خلیج، بندر پوتئولی (پوتسولوی فعلی) قرار داشت. وجه تسمیه این شهر بوی تعفن چشمه‌های گوگردی آن بود. این بندر تجارت رم را بهبود و رونق بخشید و صنعت آهن سازی، شیشه‌سازی، و سفال سازی را توسعه داد. آملی تئاتر این شهر، با راهروهای زیرزمینی که به تمامی محفوظ مانده است، نشان می‌دهد که چگونه گلادیاتورها و جانوران وحشی را به صحنه می‌برده‌اند. در بندرگاه پوتئولی، ویلاهای بایای، که موقعیتشان میان دریا و کوهستان جذابیتشان را دو برابر می‌کرد، می‌درخشیدند. در همین محل بود که قیصر، کالیگولا، و نرون بازی می‌کردند و رومی‌های مبتلا به روماتیسم در آب‌های معدنی حمام می‌گرفتند. این شهر نفع فراوانی از شهرتی که در قمار و هرزگی داشت می‌برد. وارو نقل می‌کند که زنه‌های جوان در این شهر اشتراکی بودند، و بسیاری از پسرها به جای دخترها به کار می‌رفتند. کلاودیوس سیسرون را، به سبب اینکه یک بار به این شهر رفته بود، آلوده به ننگ و رسوایی جبران ناپذیری می‌دانست.

سکا می‌پرسد: «آیا گمان می‌برید هرگز امکان داشت که کاتو در عشرتکده‌ای منزل بگیرد و خود را به

امواج که از برابرش می‌گذشتند، مشغول [دارد؟](#)» ۱۱

در چند کیلومتری شمال بایای، در دهانه آتشفشانی خاموش، دریاچه آورنوس با چنان شدتی بخار گوگرد متصاعد می‌کرد که، به روایت افسانه‌ها، هیچ پرنده‌ای نمی‌توانست از روی آن بپرد و زنده بماند. در جوار این دریاچه غاری بود که آینیاس، قهرمان چکامه حماسی ویرژیل، از آن به [تارتاروس](#) سقوط کرد. در شمال این دریاچه، شهر قدیمی کوما قرار داشت که اینک تحت تأثیر جاذبه بیشتر شهر تازه نئاپولیس، بنادر بهتر پوتئولی و اوستیا، و صنایع کاپوا به مرگ تدریجی دچار بود. کاپوا در پنجاه کیلومتری دریا در منطقه حاصلخیزی واقع بود که بعضی اوقات در سال چهار بار حاصل می‌داد؛ و مصنوعات فولادی و مفرغی آن در سراسر ایتالیا بی‌رقیب بود. رم این شهر را به جرم کمک به هانیبال چنان سخت کیفر داده بود که تا دو قرن نتوانست کمر راست کند، و سیسرون از آن به عنوان «جایگاه مردگان سیاسی» یاد می‌کرد. قیصر با اسکان هزاران مهاجر جدید حیاتی تازه به آن بخشید، و در زمان ترایانوس این شهر بار دیگر رونق یافت.

وقتی بدین گونه با شتاب شهرهای عمده ایتالیایی دوران کلاسیک را بر می‌شماریم نامی بیش به نظر نمی‌آیند، و ما آنها را با حروف و کلمات روی نقشه به اشتباه می‌گیریم و هیچ حس نمی‌کنیم که اینها روزگاری محل زندگی پرغوغای مردم پرشوری بوده‌اند که با ولع و اشتیاق به دنبال زن و زر و خوراک و شراب بوده‌اند. پس بگذارید خاکسترهای یکی از کانونهای گرم رومی را زیر و رو کنیم و بکشیم از بقایای آن، که به نحو شگفتی سالم و محفوظ مانده است، اندکی از جنبش حیاتی را که در کوچه و خیابانهای آن وجود داشته است لمس و حس کنیم.

پومپئی یکی از شهرهای بسیار کم اهمیت ایتالیا بود که در ادبیات لاتینی جز به خاطر سوس ماهی، کلم، و گورستانش یادی از آن نشده است. این شهر را اوسکانها بنیاد نهادند و شاید از حیث دیرینگی همپایه خود رم باشد. ساکنان آن را یونانیان مهاجر تشکیل می دادند. سپس سولا آن را گرفت و به مهاجرنشین رومی تبدیل کرد. قسمتی از آن در سال ۶۳ ق م بر اثر زمین لرزه ویران شد. از نو آن را می ساختند که کوه آتشفشان وزوویوس دوباره ویرانش ساخت. در ۲۴ ماه اوت سال

و شعله های آتش خاره ها و گرد و خاک را تا ارتفاع زیاد در هوا پراکند. سپس بارندگی شدیدی گدازه ها را به صورت سیلی از گل و سنگ در آورد که در عرض شش ساعت پومپئی و هرکولانوم را به عمق ۲٫۵ تا ۳ متر فرو پوشید. در تمام آن روز و روز بعد، زمین می لرزید و ساختمانها فرو می ریختند. تماشاگران در ویرانه های تماشاخانه ها دفن شدند، صدها نفر از ساکنین را گرد و خاک یا دود خفه کرد، و امواج سهمگین راه گریز از طریق دریا را بستند.

پلینی مهین، که در آن هنگام در میسنوم، نزدیکی پوتولی، فرمانده ناوگان غرب بود، برانگیخته از فریاد استمداد مردم و نیز حس کنجکاو مشاهده این پدیده از نزدیک، بر کشتی کوچکی سوار شد، در ساحل جنوبی خلیج پیاده شد، و جان بسیاری را نجات داد. ولی هنگامی که این جمع می خواست از تگرگ و از دود بگریزد این دانشمند سالخورده عاجز شد و در جا افتاد و مرد. صبح فردای آن روز، زن و برادرزاده اش به جمعیت نومیدی که در طول ساحل به سوی جنوب می گریخت پیوستند، در حالی که از ناپل تا سورنتو فوران آتشفشان روز را مانند شب تیره کرده بود. ناله و فریاد بسیاری از آوارگان، که در تاریکی از شوهران، زنان، یا فرزندان شان جدا افتاده بودند، بر وحشت و هراس موجود می افزود. برخی ملتسمانه از خدایان متعدد یاری می جستند، و برخی دیگر فریاد می زدند که خدایان مرده اند و پایان دنیا که از دیر زمانی پیشگویی شده بود فرا رسیده است. هنگامی که، در روز سوم، سرانجام آسمان روشن گشت، گدازه و گل و لای در پومپئی جز نوك بامها همه چیز را فرو پوشانده بود، و از هرکولانوم نیز اثری بر جای نبود.

از ۲۰,۰۰۰ جمعیت پومپئی، تقریباً ۲۰۰۰ تن جانشان را از دست داده بودند. نقشهای بسیاری در مومیای آتشفشان محفوظ ماندند: از باران و خارهایی که رویشان می ریخت، شفته ای درست می شد که بر اثر خشک شدن سخت و سفت می گشت، و در این قالبهای فوری، کالبد مردگان مانند مجسمه های ریختگی جای می گرفت. عده کمی از بازماندگان ویرانه ها را می کاویدند تا شاید اشیای قیمتی بیرون آورند، ولی بزودی جایگاه شهر متروک گشت و اندك اندك در غبار زمان پوشیده شد. در سال ۱۷۰۹ يك ژنرال اتریشی در هرکولانوم چاهی کند ولی لایه آتشفشان به اندازه ای ضخیم بود (در بعضی جاها بیش از بیست متر) که ناچار شد حفاری را با شیوة کند و پر هزینه ایجاد تونل ادامه دهد. نبش خاک پومپئی در سال ۱۷۴۹ آغاز شد و از آن تاریخ به بعد با فواصلی دنبال شده است. اکنون قسمت اعظم این شهر باستانی بیرون آمده و آن قدر خانه، اشیای گوناگون، و کتیبه در آنجا پیدا شده است که از پاره های جهات شهر باستانی پومپئی را بهتر از رم باستان می شناسیم.

مرکز زندگانی در پومپئی نیز مانند همه شهرهای ایتالیا فوروم آن بوده است. بیگمان فوروم زمانی جای گرد آمدن کشاورزان بوده است که در روزهای بازار محصولات خود را به آنجا می آوردند؛ مسابقات هم در آنجا انجام می یافت

در آنجا قربانگاههایی هم برای خدایان خویش برپا کرده بودند؛ در يك سر فوروم برای یوپیتر، در سر دیگر آن برای آپولون، و در نزدیکیش برای ونوس پومپئیایی الاهیة موکل بر شهر. اما ساکنان شهر براستی مذهبی نبودند؛ سرشان بیش از آن گرم صنعت و سیاست، و مسابقه و شکار بود که مجالی برای عبادت داشته باشند؛ و حتی به هنگام عبادت هم فالوس (آلت رجولیت) را پرستش می کردند که حد اعلاي اجرای مراسم آیین دیونوسوسی آنان بود. هنگامی که حجم و اهمیت امور اقتصادی و سیاسی افزونتر شد، ساختمانهای بزرگی گرداگرد فوروم برای ادارات، معامله، و صرافیه برپا گشت.

از روی شهرهای جدید ایتالیا می‌توان در نظر مجسم ساخت که کوچه‌های دوروبر فوروم چگونه روزها از گردش پیلهوران، چانه زدن خریداران و فروشندگان، و صدای کارگاه‌ها، و شبها از غوغای تفریحات در تپش بودند. حفران در ویرانه‌های دکانها میوه‌های گوناگون، نان، و خشکباری یافته‌اند که بزحمت از چنگ مشتری‌ها جسته‌اند و ذغال و فسیل شده‌اند. در کوچه‌های پایینتر میخانه‌ها، قمارخانه‌ها، و فاحشه‌خانه‌ها دایر بودند و هر يك از آنها می‌کوشید در آن واحد مجموعه‌ای از این خانه‌ها باشد.

ولی اگر مردم پومپئی احساسات خود را بر دیوارهای عمومی شهر نمی‌نگاشتند، ما اکنون امکان آن را نداشتیم که زیر و بمهای زندگی پومپئی را درک کنیم. پژوهندگان توانسته‌اند سه هزار دیوار نبشته را رونویس کنند و می‌توان تصور کرد که هزاران دیوار نبشته دیگر هم بوده است. نویسندگان آنها گاهی، چنانکه هنوز هم عادت محبوب عده‌ای است، فقط نام خود یا فحشی رکیک بر دیوار می‌نوشتند؛ و گاهی رهنمودهای امیدوارانه به دشمنانشان می‌دادند، مانند این یکی: از سامیوس به کورنلیوس: «برو خودت را دار بزن». بسیاری از نبشته‌ها پیامهای عاشقانه و بیشتر به شعر است: رومولا یادداشت می‌کند: «مدتی با ستفولوس در اینجا سر کردم»؛ و جوان شیدایی می‌نویسد: «بدرود ویکتوریا، هر جا که باشی عطسه‌هایت گوارا باد».

تقریباً به تعداد همین پیامها، اعلاناتی از وقایع عمومی و حراج لوازم شخصی بر دیوارها حک یا نقش شده است. زمینداران اعلان اجاره می‌دادند، کسانی که چیزی گم کرده بودند شرح شیء گمشدگان را می‌دادند، اصناف و گروههای دیگر، خود را به عنوان نامزدهای شایسته و مطلوب انتخاب شهرداری اعلام می‌کردند. مثلاً، «ماهگیران پوپیدیوس روفوس را برای شهرداری نامزد کرده‌اند»، «دروگران و ذغال فروشها از شما خواهش می‌کنند مارکلیوس را انتخاب کنید». برخی از دیوار نبشته‌ها اعلان مسابقه‌های گلاادیاتوری، و برخی وصف شجاعت گلاادیاتورهای مشهوری مانند کلادوس («آه دوشیزگان») و یا بیان تعلق خاطر محض نسبت به بازیگری محبوب است - «آکتیوس! ای محبوب خلق، هر چه زودتر برگرد!»

پومپئی به امید تفریح زنده بود. سه گرمابه عمومی داشت، يك ورزشگاه، تئاتر كوچك به گنجایش دو

و يك آمفی‌تئاتر که در آن بیست هزار نفر تماشاگر می‌توانستند از عذاب مرگ دیگران لذت ببرند. یکی از نبشته‌ها بدین مضمون است: «سی جفت گلاادیاتور، که شهردار تدارك دیده است، در روزهای ۲۵، ۲۴، و ۲۶ نوامبر در پومپئی نبرد خواهند کرد. صحنه شکاری تماشایی خواهد بود. زنده باد ماریوس! زنده باد پاریس!» مایوس شهردار یا به اصطلاح امین صلح شهر، و پاریس سرآمد گلاادیاتورها بوده است.

بقایای آثار درونی خانه‌ها نشان از آسایشی حقیقی و اصیل، و هنرهای گوناگون دارد. پنجره چیزی استثنایی، و دستگاه حرارت مرکزی کمیاب بود. حمام مختص خانه‌های افراد بسیار ثروتمند بود، و تعداد اندکی از خانه‌ها يك استخر بیرونی در باغی پیرامونشان داشتند. کف خانه‌ها از ساروج یا سنگ، و گاهی هم از موزاییک بود. يك نفر پولپرست رك گو این کلمات را بر آستانه خانه خویش نوشته بود: «درودر اسکناس!» و دیگری پولپرستی خود را با این کلمات نشان داده است: «اسکناس مایه شادی است.» از اثاثیه قدیمی چندان چیزی به دست نیامده است. تقریباً همه این اثاثیه چوبی بوده و از میان رفته است. با این وصف، چند میز و صندلی و چراغ مرمری یا برنزی باقی مانده است. در موزه‌های پومپئی و ناپل می‌توان لوازم گوناگون زندگی خانگی مانند قلم، جادواتی، ترازو، اسباب آشپزخانه، لوازم آرایش، و آلات موسیقی را دید.

اشیای هنری که در پومپئی یا در پیرامون آن کشف شده است نشان می‌دهد که نه تنها اشراف کاخنشین بلکه تجار و کسبه شهر نیز از وسایل فرهنگی بهره می‌جسته‌اند. يك کتابخانه شخصی که در هرکولانوم از زیر خاک بیرون آمده مشتمل بر هزار و هفتصد و پنجاه و شش مجلد یا طومار بوده است. لزومی ندارد گفته‌های خود را درباره جامه‌های بوسکورناله، یا مناظر پرمایه و هیکلهای زیبایی زنانه که بر دیوارهای خانه‌های پومپئی نقش شده است، تکرار کنیم. بسیاری از خانه‌ها مجسمه‌های عالی داشتند و در فوروم

یکصد و پنجاه مجسمه بوده است. در پرستشگاه یوپیتتر، سر یکی از خدایان یافته شده که فقط خود فیدپاس می‌توانسته است چنان سری بسازد. در این سر مجسمه، نیرو و عدالت از خلال حلقه‌های زلف و ریش انبوه وی نشان داده شده است. در پرستشگاه آپولون، مجسمه‌ای از دیانا برپا بود که در پشت سرش سوراخی داشت که خادمی مخفی می‌توانست از طریق آن ندای غیبی بدهد. در یکی از خانه‌های زیبای هرکولانئوم آن قدر مجسمه‌های برنزی درجه یک بود که یکی از تالارهای معروف موزه ناپل با آنها پر شده است. احتمالاً شاهکارهای این مجموعه - مرکوریوس در حال استراحت، نارکیسوس یا دیونوسوس، ساتیرمست و فاونوس رقصان - یا اصلاً از یونان و یا کار هنرمندان یونانی هستند؛ این مجسمه‌ها نشان از تکنیک ماهرانه و شادی بی‌پروا در تئو سالم دارند که از مختصات هنر مکتب پراکسینلس است. یکی از این مجسمه‌های برنزی

یوکوندوس، متصدی حراج در پومپئی را نشان می‌دهد که حسابهایش را، که روی صد و پنجاه و چهار لوحه کوچک مومی بود، در خانه‌اش در پومپئی یافته‌اند. این اثر، که کار یکی از مجسمه‌سازان - احتمالاً ایتالیایی - آن عصر است، با تلفیقی که از زمختی و هوشمندی، و درایت و ناهمواری دارد کاملاً انسانی می‌نماید و در واقع سبب جلوه مجسمه‌های خدایان و االه‌هایی می‌گردد که با تن و چهره بی‌چروک این مجسمه را در موزه ناپل احاطه کرده‌اند و از سیمای صاف و بی‌حالشان معلوم است که هرگز وجود نداشته‌اند.

III - زندگانی شهری

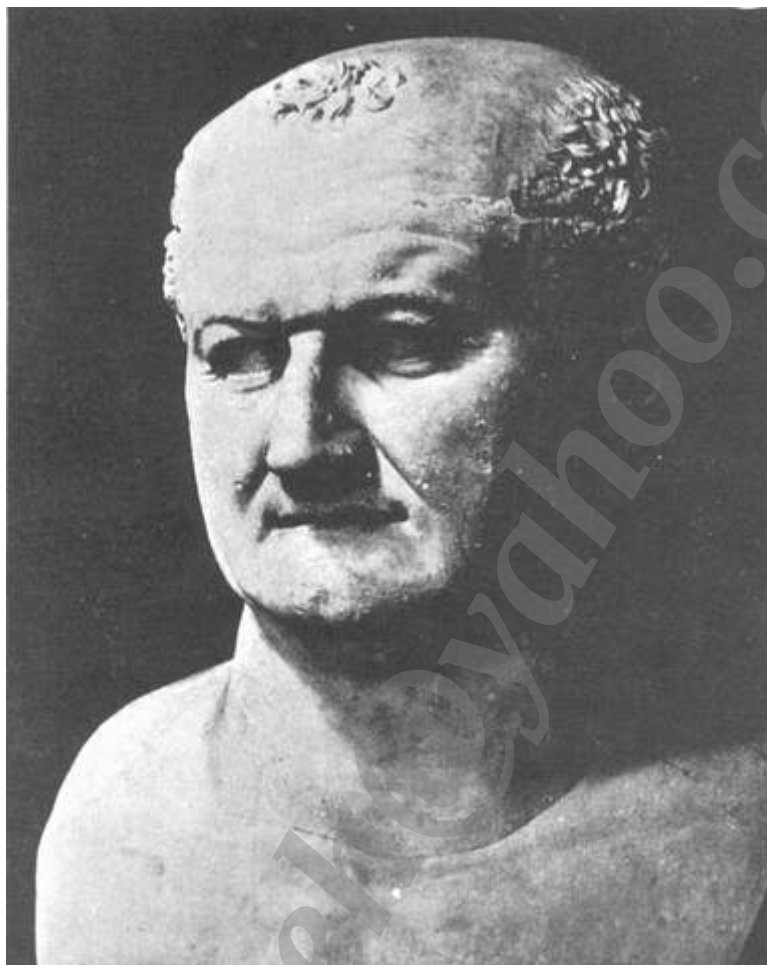
زندگانی، چه خصوصی و چه عمومی، چه انفرادی و چه دسته جمعی، هرگز در هیچ سرزمینی پرشور و شترتر از ایتالیای قدیم نبوده است. ولی پیشامدهای عصر خود ما چنان جذاب و زنده‌اند که علاقه‌ای برای بررسی جزئیات سازمان شهری دوران حکومت قیصرها باقی نمی‌گذارند؛ گوناگونی گنج‌کننده قوانین و درجه‌بندیهای دقیق حق رأی دیگر بخشی از این زندگانی گذشته که قالب و موضوع بحث ماست، نیستند.

یکی از ویژگیهای اساسی امپراطوری روم این بود که گرچه به استانیهای تقسیم شده بود، اما به صورت مجموعه‌ای از کشور - شهرهای کمابیش خودمختار، که هر یک نقاط پراکنده بسیاری را در برمی‌گرفت، سازمان یافته بود. میهن پرستی افراد بیشتر جنبه عشق و علاقه به شهر خودشان را داشت تا دلبستگی به امپراطوری. معمولاً مردان آزاد هر یک از جامعه‌های رومی به حق رأی صرفاً محلی خرسند بودند، و غیر رومیهایی که تابعیت رومی به آنان اعطا شده بود کمتر برای دادن رأی به رم می‌رفتند. به طوری که از نمونه پومپئی برمی‌آید، انحطاط مجلسها در پایتخت با پدیده‌ای شبیه به آن در شهرهای امپراطوری همراه نبود. بیشتر شهرهای ایتالیا یک مجلس سنا (کوریا) - و بیشتر شهرهای امپراطوری شرقی یک شورا (بوله) - داشتند که مقررات وضع می‌کرد، و یک انجمن (کمیتیا، اکلیسیا) که شهردار را انتخاب می‌کرد. از هر شهردار توقع داشتند که مبلغ قابل ملاحظه‌ای به شهر خود، بابت این امتیاز که به آن خدمت می‌کند، بپردازد، و عرف و عادت ایجاب می‌کرد که برای کارهای عام‌المنفعه و مسابقه‌ها نیز گاهگاهی اعانه بدهد. چون هیچ گونه حقوقی برای خدمات عمومی داده نمی‌شد، دموکراسی - یا آریستوکراسی - مردان آزاد تقریباً در همه جا به اولیگارشی ثروت و قدرت می‌انجامید.

جوامع شهری ایتالیا مدت دوپست سال، یعنی از زمان آوگوستوس تا مارکوس اورلیوس، رونق و رفاه داشتند. البته اکثریت اهالی آنها فقیر بودند، طبیعت و امتیازات انحصاری خود این را تدارک می‌دید، اما تا آنجا که تاریخ نشان می‌دهد هیچ گاه، چه پیش از این دوران و چه پس از آن، هرگز ثروتمندان تا این اندازه به بینوایان انفاق نکرده‌اند. عملاً تمام هزینه‌های اداره و گرداندن شهر، تأمین مالی نمایشها و مسابقات، ساختن معابد و تئاترها و ستادیومها و ورزشگاهها و کتابخانه‌ها و کلیساهای جامع و آبراهه‌ها و پلها و گرمابه‌ها، و همچنین هزینه‌های

تزئین این اماکن با طاق نصرتها، و رواقها و نقاشی و مجسمه بر دوش ثروتمندان بود. در طی دو قرن اول امپراطوری، انجام این کارهای نوعدوستانه با چنان مبین دوستی آمیخته به رقابتی انجام می‌گرفت که، در بعضی موارد، موجب ورشکستگی خانواده‌ها یا شهرهایی می‌شد که این حاتم بخشیها را تقبل می‌کردند. در موقع قحطی، ثروتمندان عموماً خواربار می‌خریدند و آن را به رایگان میان بینوایان تقسیم می‌کردند. گاهی روغن یا شراب مجانی، یا ضیافت عمومی، یا هدیه پولی برای همه شامندان، و بعضاً همه اهالی، تدارک می‌دیدند. تعداد کتیبه‌های مفصلی که به یاد این بخششها نگاشته شده‌اند فراوان است. یک نفر میلیونر در آلتینوم، واقع در ناحیه ونتیا، ۱۶۰۰،۰۰۰ سسترس برای ساختمان گرمابه عمومی داد؛ یک خانم متمول برای کازینوم یک معبد و یک آمفی‌تئاتر ساخت؛ دسومیوس تولوس گرمابه‌ای به شهر تارکونی اهدا کرد که برایش ۵،۰۰۰،۰۰۰ سسترس تمام شد؛ کرمونا، که به دست سربازان و سپاسیانوس ویران شده بود، با کمک مالی چند تن از شامندان از نو ساخته شد؛ و دو پزشک با هدیه‌هاشان به شهر ناپل همه ثروت خود را به باد دادند. لوکیلوس گملاً همه اهالی شهر پرجمعیت اوستیا را به شام دعوت کرد، یک خیابان وسیع طولانی را با سنگفرش پوشاند، هفت پرستشگاه را تعمیر یا بازسازی کرد، گرمابه شهر را از نو ساخت، و ۳۰۰۰،۰۰۰ سسترس به خزانه شهر بخشید. بسیاری از ثروتمندان رسمشان این بود که به مناسبت روز تولدشان، یا انتخاب شدن به سمتی، یا ازدواج دخترشان، یا «توگاویریلیس» (جامه مردی) بر تن کردن پسرشان، یا اهدای عمارتی برای استفاده مردم عده بسیاری از شامندان را به مهمانی دعوت کنند. شهر نیز، در مقابل این عنایات، رأی می‌داد که به عطاکننده منصبی داده شود، یا مجسمه، مدیحه، یا کتیبه‌ای تقدیم گردد. بینوایان از این همه بخشش منتهی احساس نمی‌کردند و ثروتمندان را متهم می‌ساختند که پول این مخارج نوعدوستانه را از طریق استثمار اندوخته‌اند؛ آنان خواستار ساختمانهای مجلل کمتر و غلات ارزانتر، مجسمه‌های کمتر و مسابقات و تفریحات بیشتر بودند.

اگر به بخششهای خصوصی افراد هبه‌های امپراطورها را به شهرها، و عماراتی را که به هزینه امپراطور در آنها برپا می‌شد، و مصایب طبیعی را که به خرج امپراطور تسکین و تخفیف می‌یافت، و کارها و مشاغل عمومی را که هزینه‌اش از خزانه شهرداری تأمین می‌گشت بیفزاییم، آنگاه به شکوه و سربلندی شهرهای ایتالیا در دوران امپراطوران پی خواهیم برد. در چشم و همچشمی با رم خیابانها سنگفرش، جویبندی، مراقبت، و تزئین می‌شدند؛ یک سرویس پزشکی رایگان برای بینوایان دایر بود؛ آب پاک در برابر پول ناچیزی به خانه‌ها داده می‌شد؛ خواربار را به فقرا به بهای ارزان می‌فروختند؛ گرمابه‌های عمومی از خیر سر اعانه‌های خصوصی غالباً مجانی بود؛ و به خانواده‌های تنگدست، آلمینتا (کمک خرج دهقانان) پرداخت می‌شد تا بتوانند فرزندان خود را پرورش دهند؛ آموزشگاه و کتابخانه ساخته می‌شد، نمایش به اجرا در می‌آمد، کنسرت ترتیب داده می‌شد و مسابقه‌ها برپا می‌گشت. تمدن در شهرهای ایتالیا به اندازه پایتخت جنبه مادی نداشت. این شهرها با یکدیگر در ساختن آمفی‌تئاترها رقابت می‌کردند، ولی معبد‌های اصیلی نیز می‌ساختند که گاهی با بهترین معابد رم برابر



وسپاسیانوس، موزه ملی، ناپل

بودند، و به ماههای سال، با برگزاری جشنواره‌های مذهبی با شکوه، شادی می‌بخشیدند. شهرها با نظربلندی و سخاوت برای آثار هنری خرج می‌کردند و تالارهایی برای خطیبان، شاعران، سوفسطاییان، دانشمندان فن بلاغت، فلاسفه، و موسیقیدانان تدارک می‌دیدند. برای همشهریان خود تسهیلاتی به منظور حفظ تندرستی، تأمین پاکیزگی، تفریح، و داشتن یک زندگانی فرهنگی غنی فراهم می‌ساختند. بیشتر نویسندگان بزرگ زبان لاتینی از دل شهرها برخاسته‌اند نه از رم، و همچنین برخی از شاهکارهای عمده مجسمه‌سازی موزه‌های جهان، مانند نیکه در ناپل، اروس در کنتومکلا، زئوس در اوتریکولی در شهرها به وجود آمده‌اند. این شهرها جمعیتی به اندازه جمعیت شهرهای کنونی ایتالیا در قرن نوزدهم را از هر لحاظ تأمین می‌کردند، و در قبال جنگ مصونیت بی‌نظیری برای مردم به وجود می‌آوردند. دو قرن اول مسیحی شاهد اوج عظمت شبه جزیره بزرگ ایتالیا بود.

ترویج تمدن در غرب

I - روم و ایالات

تنها لکه سیاهی که آسمان پاک شکوفایی ایتالیا را تیره می‌کرد - جز نظام بردگی که همه دولتهای باستانی در آن مشترک بودند - بستگی نسبی این شکوفایی به استثمار ایالات بود. اگر خود ایتالیا مالیات نمی‌پرداخت، بدان جهت بود که ایالات در معرض تاراج دائم بودند و عوارض فراوان می‌پرداختند. این ایالات منشأ قسمتی از ثروتی به شمار می‌آمدند که به شهرهای ایتالیا شکوفایی بخشیده بود. پیش از قیصر، روم با ایالات درست مانند منطقه تسخیر شده رفتار می‌کرد. همه ساکنان آنها رعایای روم بودند و تنها برخی از آنان شامند رومی محسوب می‌شدند. تمام زمینهای ایالات، ملک دولت روم بود و حکومت امپراطوری آنها را با حفظ حق بازگرفتن در اختیار صاحبان آن می‌گذاشت. روم برای کم کردن احتمال شورش، کشور مغلوب را به قلمروهای کوچک تقسیم می‌کرد، مراوده مستقیم سیاسی میان یک ایالت با ایالات دیگر را منع می‌کرد، و در همه جا برای طبقات سوداگر امتیازهایی به زیان طبقات پایین قایل می‌شد. «تفرقه بینداز و حکومت کن» راز فرمانروایی روم بود.

شاید سیسرون وقتی، ضمن انتقاد شدید از ورس، کشورهای مدیترانه را در دوران جمهوریت ویران و پریشان، توصیف می‌کرد راه مبالغه می‌پیمود: «از ستم و آزمندی ما تمام ایالات به شیون، همه مردان آزاد به فغان، و همه مناطق به اعتراضند. از این اقیانوس تا آن اقیانوس، جایی، حتی نهان و دور افتاده، نمی‌توان یافت که طعم تلخ طمع و ستم را نجشیده باشد.»

در دوران امپراطوری با ایالات آزادمندانتر رفتار می‌شد ولی این رفتار نه از سر بزرگواری که بیشتر از روی حسابگری بود. اخذ مالیات به حد قابل تحملی رسید، مذاهب و زبانها و آداب و رسوم محلی از احترام بیشتری برخوردار شدند، آزادی بیان جز در مورد حمله به مقام امپراطور مجاز اعلام شد، و قوانین محلی تا آنجا که تضادی با منافع و تسلط روم نداشت،

حفظ گشت. این نرمش و انعطاف بخردانه سبب شد که در بین ایالات و در داخل هر ایالت مقامها و امتیازهای گوناگونی به وجود بیاید که برای روم سودمند بود. برخی از جوامع شهری، مانند آتن و رودس، «شهرهای آزاد» بودند؛ هیچ گونه خراجی نمی‌پرداختند، تابع حکمران ایالت نبودند، و کارهای داخلی خود را، تا آنجا که با نظم اجتماعی و صلح منافات نداشت، بی‌مداخله رومیان اداره می‌کردند. به بعضی از کشورهای سلطنتی قدیم، مانند نومیדיا و کاپادوکیا، اجازه داده شده بود پادشاهان خود را نگاه دارند، ولی این پادشاهان «تابع» روم بودند و از نظر حفظ امنیت و سیاست به آن وابستگی داشتند و ملزم بودند هر گاه روم می‌خواست، با نیروی انسانی و تجهیزات لازم به کمکش بشتابند. در ایالات، حاکم (پروکنسول یا پروپرایتور) قدرت قانونگذاری و اجرایی و قضایی را در شخص خویش جمع داشت. این قدرت جز به وسیله شهرهای آزاد، حق مراجعه شامندان رومی به امپراطور، و بازرسی مالی از طرف کوايستور یا پروکوراتور ایالتی محدود نمی‌شد. این قدرت تقریباً مطلق راه را بر سوءاستفاده می‌گشود؛ و اگرچه طولانیتر شدن دوره خدمت حکمران در دوره امپراطوری، حقوق و مساعده‌های هنگفتی که به آنان پرداخته می‌شد، و مسئولیت مالی که در قبال امپراطور داشتند از سوء استفاده می‌کاست، ولی از نامه‌های پلینی و از پاره‌ای از نوشته‌های تاسیت می‌توان پی برد که فساد و رشوخواهی در پایان قرن اول کم نبوده است.

وضع مالیات و عوارض از نخستین تدبیرهای حکمران و دستیارانش بود. در دوران امپراطوری، در هر يك از ایالات سرشماری به عمل می‌آمد تا بتوان مالیات اراضی و مالیات بر ثروت را، که شامل حیوانات و بردگان نیز می‌شد، تعیین کرد. برای رونق تولید، سهم معین و ثابتی جایگزین عشریه شده بود. «تحصیلداران» دیگر این عوارض را جمع‌آوری نمی‌کردند، بلکه عوارض گمرکی بندرها را گرد می‌آوردند و ضمناً برخی از جنگلهای دولتی و معادن و کارهای عام‌المنفعه را اداره می‌کردند. از ایالات توقع داشتند برای تهیه تاج زرین هر امپراطور جدید سهمی بدهند، هزینه اداره ایالت را بپردازند؛ و در بعضی موارد مقادیر هنگفتی غله برای رم بفرستند. رسم دیرین لیتورگی (پرداختن مخارج خدمات عمومی)، که در امپراطوری شرقی باقی مانده بود، در امپراطوری غربی نیز رواج یافت. به موجب این رسم دولت محلی یا دولت روم می‌توانست از ثروتمندان «بخواهد» وامهایی برای جنگ، کشتی‌هایی جهت ناوگان، محلهایی برای خدمات عمومی، خواربار برای قحطی‌زدگان، یا دسته‌های خواننده جهت جشنها تدارک ببینند.

سیسرون، پس از آنکه خود به مدار قدرت پیوست، مدعی شد که عوارض پرداختی ایالات برای تأمین مخارج اداره امور و دفاع کافی نیست؛ البته «دفاع» شامل سرکوبی شورشها نیز بود، و «اداره امور» احتمالاً مداخلی را هم که بسیاری از رومیان را میلیونر کرد، در بر می‌گرفت. باید این احتمال را بپذیریم که هر قدرتی که امنیت و نظم را برقرار کند،

تحصیلدارانی می‌فرستد تا بیش از هزینه صرف شده مالیات بگیرند. با وجود همه عوارض، ایالات وابسته در دوره امپراطوری رونق داشتند و آباد بودند. امپراطور و سنا بر سران و گردانندگان این ایالات نظارت دقیق‌تری می‌کردند و کسانی را که در دزدی زیاده روی می‌کردند به سختی کیفر می‌دادند. اضافه پرداختهای ایالات مآلاً به صورت بهای پرداختی اجناس به آنها باز می‌گشت؛ و سرانجام نیز تقویت صنایع بدین نحو سبب شد که ایالتها از ایتالیا، که به گونه‌ای مخاطره آمیز زندگی انگلی داشت، نیرومندتر شوند. پلوتارک می‌گفت که دولت بالاتر از هر چیز باید دو نعمت به ملت بدهد: آزادی و صلح. او می‌نویسد: «درباره صلح احتیاجی نیست که ذهنمان را مشغولش کنیم، زیرا هر گونه جنگی پایان یافته است. در مورد آزادی هم، آن قدر آزادی داریم که حکومت [روم] به ما داده است؛ و شاید داشتن آزادی بیش از این هم به صلاحمان نبود.»

II – افریقا

کرس و ساردنی روی هم يك ایالت به حساب می‌آمدند و جزو خاک ایتالیا محسوب نمی‌شدند. قسمت اعظم کرس فقط يك سرزمین کوهستانی و بیابانی بود که در آنجا رومیان با سنگ بومیان را شکار می‌کردند و به بردگی می‌فروختند. ساردنی غلام و کنیز، نقره، مس، آهن و گندم به ایتالیا می‌داد؛ و هزار و ششصد کیلومتر راه و يك بندر عالی به نام کارالس (کالسیاری فعلی) داشت. سیسیل به حد ایالتی مطلقاً کشاورزی تنزل یافته بود و یکی از «انبارهای بزرگ غله» روم به شمار می‌رفت. قسمت اعظم زمینهای قابل کشت آن تابع نظام املاک وسیع بود و به دامپروری اختصاص داشت. ساکنان سیسیل بر بگانی چنان فقیر و گرسنه و برهنه بودند که هر چند وقت يك بار سر به عصیان بر می‌داشتند، می‌گریختند، و دسته‌های راهزن تشکیل می‌دادند. در زمان آوگوستوس این جزیره حدود ۷۵۰,۰۰۰ جمعیت داشت (در سال ۱۹۳۰ جمعیت آن بالغ بر ۳۹۷۲ بود). از شصت و پنج شهر آن شکوفاتر از همه کاتانیا، سیراکوز، تاورومنیوم (تاورمینای فعلی)، مسینا، آگریگنتوم، و پانورموس (پالرموی فعلی) بودند. سیراکوز و تاورومنیوم تأثیرهای باشکوه یونانی داشتند که امروزه نیز از آنها استفاده می‌شود. به رغم چپاولگری و رزق، سیراکوز به اندازه‌ای عمارات مجلل، مجسمه‌های مشهور، و مناظر تاریخی داشت که راهنمایان حرفه‌ای جهانگردی از قبل آنها در رفاه به سر می‌بردند. و سیسرون آن را زیباترین شهر جهان می‌دانست. بیشتر خانواده‌های مرفه شهرنشین، کشتزار یا بستانهای در حومه شهر داشتند، و همه روستاهای سیسیل، مانند امروزشان، از کثرت درختان میوه و تاکستانها عطرآگین بودند.

هر چه را سیسیل در دوران تسلط رم از دست داد، افریقا به دست آورد. این قاره کم به صورت انبار غله اضطراری رم درآمد و از این لحاظ جانشین سیسیل شد. در عوض، سربازان، مهاجرنشینان، سوداگران، و مهندسان رومی آن را به نحوی باور نکردنی شکوفا ساختند. بی شک، کشور گشایان نوین هنگام ورود بدین قاره پاره‌ای از نواحی آباد یافتند. بین

کوههایی که در برابر مدیترانه سر برافراشته‌اند و رشته کوههای اطلس که جلو صحرای افریقا را بسته‌اند، یک دره نیمه گرمسیری وجود داشت که رود باگرا داس (مجرده) و بارندگی دو ماهه سال سیرابش می‌کردند و تا زراعتی را که ماگو با شکیبایی در آن آغاز کرده بود و ماسینیسا دنبال، و تقویت کرده بود بارور کنند. ولی روم آنچه را یافته بود بهتر کرد و رشد و توسعه داد. مهندسان رومی روی رودخانه‌هایی که از تپه‌های جنوبی سرازیر می‌شد سد بستند. این سدها آبهای اضافی فصل بارندگی را در خود ذخیره می‌کردند و در ماههای گرم، که جویبارها خشک می‌شد، آنها را در ترعه‌های آبیاری سرازیر می‌کردند. روم مالیاتی سنگینتر از آنچه خانهای قبایل قبلاً وضع کرده بودند نمی‌خواست، در عین حال لژیون آن و استحکاماتش ساکنان بومی را، در برابر تاخت و تاز چادرنشینان که از کوهها سرازیر می‌شدند، بهتر حمایت می‌کردند. کیلومتر به کیلومتر زمینهای تازه از بیابان یا زمینهای دست نخورده برای کشاورزی یا سکونت آماده می‌شد. این دره بدان اندازه روغن زیتون تولید می‌کرد که وقتی عربها در قرن هفتم میلادی بدانجا آمدند، از دیدن اینکه بدون خارج شدن از سایه درختان زیتون می‌توانند از طرابلس به طنجه را ببینند، در شگفت شدند. بر تعداد شهرها و شهرکها افزوده شد، معماری آنها را زیبا ساخت، و ادبیات طنینی تازه یافت. ویرانه‌های فورومها، معابد، آبراهه‌ها، و تئاترهای رومی در سرزمینهای متروک و خشک کنونی نشانه وسعت و ثروت افریقای روم است. این کشتزارها انحطاط یافتند و به ریگزار مبدل شدند، البته علت این امر نه تغییر آب و هوا بلکه تغییر حکومت بود. تغییر از دولتی که مصدر امنیت اقتصادی، نظم و انضباط بود به دولتی که گذاشت آشفته‌گی و بی‌توجهی راهها، آبراهه‌ها، و کاریزها را به ویرانی کشد.

طلایه این رونق و آبادانی شهر احیا شده کارتاژ بود. پس از نبرد آکتیون، آگوستوس طرح معوق مانده کایوس گراکوس و قیصر را مورد توجه قرار داد و برخی از سربازان خود را، که می‌خواست به مناسبت وفاداری و پیروزیهایشان با واگذاری زمین پاداششان دهد، به عنوان مهاجرنشین به کارتاژ فرستاد. مزایای جغرافیایی این سرزمین، بندرگاه عالیش، دلتای حاصلخیز باگرا داس، و راههای مناسبی که مهندسان رومی دایر یا تعمیر کرده بودند، سبب گشت که کارتاژ بازار داد و ستد و واردات و صادرات منطقه را از اوتیکا باز ستاند. کارتاژ یک قرن پس از بنیان مجددش بزرگترین شهر ایالات غربی شده بود. بازرگانان پر مایه و زمینداران خانه‌هایی در شهرک تاریخی بورسا و ویلاهایی در حومه پرگل و گیاه آن می‌ساختند، در حالی که دهقانان بر اثر رقابت زمینداران بزرگ از زمینشان رانده می‌شدند، و به خیل پرولتاریا و بردگانی که در دخمه‌ها می‌زیستند و فقر سیاهشان آنها را آماده پذیرش آموزشهای برابری طبایفه مسیحیت می‌کرد، می‌پیوستند. خانه‌ها شش طبقه و هفت طبقه شده بود، عمارات عمومی از مرمر می‌درخشیدند، و مجسمه‌های فراوان به سبک زیبای یونانی در خیابانها و در میدانها برپا شده بود. برای

برای ملکارت کودکان زنده قربانی می‌شد. ساکنان کارتاژ در علاقه مفرط به اشیای تجملی، وسایل آرایش، جواهر، زلفهای رنگ شده، ارایه‌دوانی، و مسابقات گلدیاتوری با رومیان رقابت می‌ورزیدند. از جمله عمارات تماشایی شهر، گرمابه‌های بزرگ عمومی بودند که مارکوس اورلیوس به کارتاژ اهدا کرده بود. کارتاژ تالارهای سخنرانی، آموزشگاههای علم بیان، فلسفه، پزشکی، و حقوق هم داشت. کارتاژ پس از آتن و اسکندریه سومین شهر دانشگاهی بود. آپولیوس و ترتولیانوس همه چیز را در آنجا آموختند، و قدیس آوگوستینوس از هوسبازیها و کارهای غیر اخلاقی دانشجویان کارتاژ در شگفت بود؛ بهترین تفریح این دانشجویان آن بود که ناگهان به اطاق درس داخل شوند و استاد و شاگردانش را از آنجا بیرون برانند.

کارتاژ مرکز ایالتی بود که «افریقا» نامیده می‌شد، و اکنون تونس شرقی است. در جنوب این ایالت، رونق بازرگانی ساحل شرقی را به شهرهایی آراسته بود که آبادانی قدیمشان را پس از دوازده قرن دوباره به دست می‌آوردند که در عصر ما گرفتار بلای جنگ شدند. این شهرها عبارت بودند از: هادرومتوم (سوس)

فعلي)، لپتیس صغیر، تاپسوس، و تاکاپای (گابس فعلی). در قسمت شرقی‌تر، در کنار مدیترانه، ناحیه‌ای بود که، چون از ائتلاف سه شهر تشکیل می‌شد، «تریپولیس» (سه شهر) نامیده می‌شد. این شهرها عبارت بودند از: اوئه (تریپولی فعلی) که فنیقیها آن را در سال ۹۰۰ ق م تأسیس کرده بودند؛ سابراتا و لپتیس ماگنا (لبده فعلی) در شهر اخیر، امپراطور سیتیمیوس سوروس به دنیا آمد (۱۴۶ میلادی)؛ او در این شهر یک **باسیلیکا** و یک گرهابه شهری ساخت که ویرانه‌هایشان امروزه مایهٔ اعجاب جهانگردان و جنگجویان است. راه‌های سنگفرش که مسیر کاروانهای شتر بود، این بندرها را با شهرهای داخلی مربوط می‌ساختند. از جمله سوفتولا که اکنون دهمکده‌ای است که در آن آثار یک معبد بزرگ رومی دیده می‌شود تیسدروس (الجم) که یک آمفی تئاتر شصت هزار نفری داشت، و توگا (دوگا) که تئاتر ویران آن با ستونهای زیبای کورنتیش از ثروت و ذوق شارمندان آن حکایت دارد.

در شمال کارتاژ، ام‌البلد قدیمی و رقیب سرسخت آن اوتیکا قرار داشت. و این نکته که در سال ۴۶ ق م سید بانکدار و عمده فروش رومی در آنجا شعبه داشتند، خود اشاراتی است بر ثروت سرشار این شهر در آن زمان. قلمرو آن از شمال به هیپودیاروتوس (بیزرت کنونی) می‌رسید؛ از آنجا یک راه در امتداد کرانهٔ غربی به هیپورگیوس (بونه) که بعداً مرکز اقتدار اسقفی قدیس آگوستینوس شده، می‌پیوست. در جنوب و در درونیوم کیرتا (قسنطینه) پایتخت ایالت نومیدیا بود. در قسمت غرب، تا موگادی (تمجد) قرار داشت که با کوچه‌های سنگفرش و آراسته به ستونهای متعدد، فاضلاب پوشیده، یک طاق نصرت زیبا، یک فوروم، عمارت سنا، یک باسیلیکا، معابد، گرهابه‌ها، تئاتر،



ویرانه‌های تمجد

کتابخانه و خانه‌های خصوصی بسیار، تقریباً بخوبی پومیئی حفظ گردیده است. روی سنگفرش فوروم یک صفحه شطرنج کنده شده است که در آن این کلمات خوانده می‌شود: «شکار، استحمام، بازی و تفریح و خنده، این است زندگی.» تاموگادی، در حدود سال ۱۱۷ میلادی، به دست لژیون سوم، یگانه لشکر محافظ

ایالات افریقایی، بنیاد نهاده شد. در حدود سال ۱۲۳، این لژیون ستاد دایمیتری را در چند کیلومتری باختر آن اختیار کرد و شهر لامبایسیس (لامبز) را برپا ساخت. سربازان در آنجا خانواده تشکیل دادند و سکونت گزیدند، و از آن به بعد بیشتر در خانه‌های خود بودند تا در اردوگاه؛ مع ذلك حتی «پرایتوریوم» (پاسدارخانه) آنان بنای وسیع‌تری بود که گرمابه‌اش مانند همه گرمابه‌های دیگر رومی افریقا عالی بود. سربازان در خارج از اردو به ساختن کاپیتول، معابد، طاق‌های نصرت، و یک آمفی‌تئاتر، که صحنه‌های مبارزه و مرگ در آن می‌توانست کمی از یکنواختی زندگانی آرام آنان بکاهد، کمک کردند.

اینکه یک لژیون به تنهایی توانست تمام افریقای شمالی را از دستبرد قبایل مرکزی حفظ کند، بر اثر وجود شبکه‌ای از راه‌ها بود که به منظور استفاده نظامی ساخته شده بود، ولی عملاً از آنها برای تجارت استفاده می‌شد. این راه‌ها کارتاژ را به اقیانوس اطلس و صحرا را به مدیترانه متصل می‌ساختند. راه اصلی رو به غرب از کیرتا تا قیصریه، پایتخت ماوریتانیا (مراکش)، امتداد داشت. در آنجا پادشاهی به نام یوبای دوم، مورها (ماوری) را، که نام قدیم و جدید این ایالت از آنها گرفته شده است، با تمدن آشنا کرد. این پادشاه فرزند یوبای اول بود که در تاپسوس در گذشته بود. وی را در کودکی برای تجلیل از پیروزی قیصر به رم برده بودند؛ در آنجا مورد عفو و عنایت قرار گرفت، تحصیل کرد، و یکی از بزرگترین فضایی عصر خویش شد. آگوستوس او را به عنوان پادشاه منصوب ماوریتانیا برگزید و دستور داد فرهنگ کلاسیکی را که خود او با کوشش فراوان فرا گرفته بود در میان مردم خویش رواج دهد. یوبای دوم به برکت سلطنت طولانی چهل و هشت ساله اش در این امر موفق یافت. رعایای او در شگفت بودند که چگونه مردی می‌تواند هم کتاب بنویسد، و هم بدین خوبی فرمانروایی کند. فرزند و جانشین وی را به رم آوردند و در آنجا کالیگولا او را با گرسنگی کشت. کلاودیوس این ایالت را ضمیمه قلمرو خویش ساخت و آن را به دو ایالت تقسیم کرد: ماوریتانیای قیصریه و ماوریتانیای طنجه، که نامش مأخوذ از نام پایتختش تینگیس (طنجه کنونی) بود.

در این شهرهای افریقایی انواع مدارس وجود داشت، که درشان به روی فقیر و غنی باز بود. حتی از دوره‌های تعلیم تندنویسی در این شهرها یاد شده است، و یونانیس افریقا را «مادر رضاعی و کلاهی مدافع» می‌نامد. این سرزمین در این دوران یک نویسنده بزرگ و یک نویسنده درجه دوم پرورد - آپولیوس و فرونتو؛ ادبیات افریقایی فقط در دوره مسیحیت به آن حد از شکوفایی رسید که پیشاهنگ ادبیات جهان شود. لوکیوس آپولیوس شخصیتی عجیب و بدیع داشت، و «تنوع و تموج» شخصیتش حتی بسیار فراتر از [مونتینی](#) بود. او در ماداورا در یک خانواده اصیل به دنیا آمد (۱۲۴ میلادی)، در این شهر و سپس در کارتاژ و آتن به تحصیل پرداخت، ارضیه هنگفت خود را بی‌مهابا خرج کرد، شهر به شهر به مسافرت پرداخت،

از عقیده‌ای به عقیده دیگر گرایید، کنه اسرار مذهب مختلف را تجربه کرد، با سحر و جادو هم لاسی زد، آثار بسیاری درباره مسائل مختلف از الاهیات گرفته تا گرد دندان نوشت، در روم و در جاهای دیگر راجع به مذهب و فلسفه سخنرانی کرد، دوباره به افریقا بازگشت، و در تریپولی با زنی ازدواج کرد که هم ثروتش و هم سنش بسیار بر او می‌چربید. دوستان و مدعیان وراثت آن بانو سعی کردند این ازدواج را به هم بزنند، و او را متهم ساختند که بیوه نامبرده را با سحر و جادو مفتون خویش کرده است. آپولیوس در دادگاه با یک رساله دفاعیه، که با نثری نو به دست ما رسیده است، از خویشتن دفاع کرد. او هم دعوا را برد و هم عروسش را، ولی مردم همچنان او را جادوگر می‌پنداشتند، و حتی اخلاف خدانشناس این مردم در صدد برآمدند، با ذکر معجزات آپولیوس، مسیح را بی‌مقدار جلوه دهند. آپولیوس بقیه عمر خود را در ماداورا و کارتاژ گذراند و به امر حقوق و پزشکی و ادبیات و علم بلاغت پرداخت. بیشتر نوشته‌هایش در موضوعات علمی و فلسفی بود. در زادگاهش بنای یادبودی با عنوان «فیلسوف افلاطونی» به افتخارش برپا کردند. اگر دوباره به جهان باز می‌گشت، شاید از اینکه تنها به خاطر کتاب الاغ طلایی در یادها مانده است، غمگین می‌شد.

این کتاب شبیه به ساتوریکون نوشته پترونیوس، و حتی از آن عجیبتر است. این کتاب که عنوان اصلیش یازده کتاب تناسخ است، شرح و بسط تفنن آمیز داستانی است که لوکیوس پاتراسی درباره مردی که به خر تبدیل می‌شود حکایت کرده بود، و یک سلسله پراکنده از ماجراها و وقایع فرعی گوناگون را که جادوگری، وحشت، عبارات منافی اخلاق و یک زهد عامه‌پسند چاشنی آن شده است، در بر می‌گیرد. لوکیوس، قهرمان داستان، از پرسه زدنهایش در شهرتسالی، خوشگذرانیهایش با زنان گوناگون، و سحر و جادویی که همه جا در پیرامون خود احساس کرده است، سخن می‌گوید.

همین که شب گذشت و روزی دیگر سر زد، بیدار شدم و از بستر بیرون جستم، نیمه مبهوت و در واقع مشتاق اینکه با چیزهای شگفت‌انگیز رو به رو و آشنا شوم. ... چیزی نبود که ببینم و باورم شود که همان است که هست، بلکه به نظر می‌آمد که هر چیز به نیروی سحر و افسون شکلی دیگر یافته است، تا آنجا که سنگهای پیش پایم را آدمیانی می‌پنداشتم که به آن شکل درآمده‌اند، و مرغانی که چهچهشان را می‌شنیدم، درختها، و آبهای روان بر من چنان می‌نمودند که واقعی نیستند و خود را بدین پر و بال، برگ و بار، و چشمه درآورده‌اند. علاوه بر این می‌پنداشتم که مجسمه‌ها و تصاویر ممکن است چند لحظه دیگر به حرکت درآیند، دیوارها سخن آغاز کنند، گاوها و جنوران دیگر زبان باز کنند و اخبار شگفت‌آوری بدهند، و در حال از آسمان و از پرتو آفتاب وحی بر من نازل شود.

لوکیوس، که اینک آماده هر گونه ماجرا بود، روغنی جادویی بر خود می‌مالد و با تمام وجود آرزو می‌کند که به صورت مرغی درآید، ولی روغن را که به خود می‌مالد به شکل خری کامل در می‌آید. از آن به بعد، داستان وصف محنتهای

دارد. تنها مایه تسلی او «گوشه‌های درازی است که با آنها می‌تواند هر چیزی را بشنود، حتی اگر از راه خیلی دور باشد.» به او می‌گویند که اگر گل سرخی بیابد و آن را بخورد بار دیگر به هیئت انسانی در خواهد آمد. پس از گذراندن تغییر و تبدیلهای زیاد در «خریت»، در این کار موفق می‌شود. او که از زندگی سرخورده است، نخست به فلسفه و سپس به مذهب روی می‌آورد، یک آیین سپاسگزاری برای [ایسیس](#) می‌سازد که شباهت بسیاری به نیایش یک نفر مسیحی برای حضرت مریم دارد. سرش را می‌تراشد، در عداد محارم مقام سوم ایسیس پذیرفته می‌شود، و راه بازگشت به زمینی را با آشکار ساختن رؤیایی که در آن اوزیریس، «بزرگترین خدایان»، به او فرمان می‌دهد که به جایگاه خود بازگردد و به وکالت دعاوی بپردازد هموار می‌کند.

کمتر کتابی اینهمه مطالب بیمعنی دارد، ولی در عین حال کمتر کتابی نیز آنها را این اندازه خوشایند افاده می‌کند. آپولیوس همه سبکها را می‌آزماید و در تک تکشان موفق است. او علاقه وافر دارد که الفاظ را با جناس و سجع بیاراید و در نوشتن از عبارات زیبایی عامیانه و زبان مهجور، تصغیرهای عاطفی، و نثر موزون و گهگاه شاعرانه استفاده کند. در نوشته‌های او حرارت رنگ آمیزی شرقی با رازوری و لذت احساس شرقی آمیخته است. آپولیوس شاید بر پایه تجربه خویش می‌خواسته است بگوید که خود را به دست لذات جسمانی سپردن، مایه‌ای سکرآور است که آدمی را بدل به جانور می‌کند، و تنها به یاری گل خرد و پرهیزگاری است که می‌توان ماهیت انسانی را باز یافت. استادی وی در توصیف داستانهای اتفاقی است که به گوشه‌های تیز و یابنده‌اش رسیده است. به عنوان مثال پیرزنی دختر ربوده شده‌ای را با نقل داستان پسوخه و [کویدو](#) دلدار می‌دهد و تعریف می‌کند که چگونه پسر ونوس شیفته دختر زیبایی گشت و همه شادیها جز لذت دیدار خویش را به وی داد، حسادت بیرحمانه مادرش را برانگیخت، و سرانجام همه چیز در آسمانها پایانی خویش یافت. با وجود ذوق آزماییهای فراوان، قلم هیچ هنرمندی داستان این عشق اساطیری را بهتر از این عجوزه سپیدموی باز نگفته است.

از طنجه، از میان تنگه ها که می‌گذریم، از یکی از متأخرترین ایالت‌های وابسته به رم قدم به یکی از

برکت یافته و لعنت شده از فلزات قیمتی که خاکش را به خون حرص و آز می‌آلود، با سلسله کوه‌هایی که ارتباط و تجمع و وحدت را در آن دشوار می‌کرد، از همان روزگاری که هنرمندان عصر حجر قدیم شکل گاو میش‌های کوه‌انداز را بر روی دیوارهای غار آلتامیرا می‌کشیدند تا دوران نظم گسیخته کنونی تب و تاب زندگی را به تمامی تجربه کرده است. مدت سه هزار سال اسپانیاییها مردمی مغرور و ستیزه‌جو، لاغر و محکم، شجاع و پرهیزکار، پرشور و سرسخت، قانع و سودایی، کم خوراک و مهمان‌نواز، و با نزاکت و پایمرد بوده‌اند. یأسانی کینه به دل می‌گرفته‌اند و آسانتر از آن دل به محبت می‌سپرده‌اند. رومیان، هنگامی که به این سرزمین آمدند، جمعیتی یافتند که حتی در آن هنگام تنوعی غریب داشتند: ایبرها از افریقا (۴)، لیگورها از ایتالیا، سلتها از گل، و در رأس همه اینها قشری از کارتاژیها، اگر بتوان سخنان این فاتحان اسپانیا را باور کرد، تقریباً همه اسپانیایی‌های پیش از دوران تسلط روم بربرهایی بوده‌اند که برخی در شهرها در خانه‌ها مسکن داشتند، و برخی دیگر در آبادیهای کوچک در کلبه‌های محقر یا غارها زندگی می‌کردند، روی زمین می‌خوابیدند، و دندانهایشان را با پیشاب مانده می‌شستند. مردان شلنهای سیاه و زنها «بالاپوشهای بلند و پیراهنهایی به رنگهای شاد تند» می‌پوشیدند. استرابون با لحنی سرزنش آمیز اضافه می‌کند: «در بعضی جاها زنها قاطی مردها و دست در دست آنان می‌رقصند.»

از ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد، ساکنان اسپانیای جنوب شرقی، یعنی منطقه تارتسوس یا به زبان فنیقی «تار شیش»، نوعی صنعت برنزکاری به وجود آورده بودند که محصولاتش در سراسر دنیای مدیترانه فروخته می‌شد. بدین ترتیب در تارتسوس، در قرن ششم قم، ادبیات و هنری رشد و توسعه یافت که مدعی داشتن شش هزار سال سابقه بود. از این دوره جز چند مجسمه زمخت و يك مجسمه نیم تنه عجیب چند رنگ از گل بوته، بانوی الهه، به جا نمانده است. مجسمه اخیر از روی نمونه‌های یونانی و با استحکام و نرمش سبك سلتی تراشیده شده است. فنیقیها در حدود سال ۱۰۰۰ قم، شروع به بهره‌برداری از معادن اسپانیا کردند و تقریباً در ۸۰۰ قم کادیث (گادس) و مالاگا را گرفتند و معابد بزرگی در آنها ساختند. سپس در حدود ۵۰۰ قم، مهاجران یونانی در امتداد کناره شمال شرقی مستقر شدند. مقارن همان زمان، کارتاژیها که به دعوت خویشاوندان فنیقی خود برای یاری دادن به سرکوب يك شورش آمده بودند، تارتسوس و تمام اسپانیای جنوبی و شرقی را تسخیر کردند. بهره‌برداری سریع کارتاژیها از منابع شبه جزیره در فاصله جنگ اول و دوم پونیک، چشم طمع رومیان را متوجه منابع این کشور، که در آن زمان آن را «ایبریا» می‌نامیدند، کرد، و سرانجام نیز رومیان به تلافي داخل شدن هانیبال به خاک ایتالیا، بخشی از اسپانیا را به دست سکیپوها گشودند. قبایل نامتحد با سرسختی برای استقلال خود جنگیدند؛ زنها فرزندان خود را می‌کشتند تا نگذارند به دست

جنگی خود را می‌خواندند. فتح اسپانیا دو قرن طول کشید، ولی وقتی پایان یافت معلوم شد که این فتح از فتح اغلب ایالات اساسی‌تر بوده است. برادران گراکوس، قیصر، و آگوستوس به جای سیاست بیرحمانه دوره جمهوری سیاستی توأم با ملاطفت و توجه پیش گرفتند که نتایج نیک و پایداری به بار آورد. رومی کردن جامعه بسرعت پیش رفت، زبان لاتینی مرسوم و با اوضاع محل تطبیق داده شد، اقتصاد کشور توسعه یافت و رونق گرفت، و چیزی نگذشت که اسپانیا شعرا، فلاسفه، سناتورها، و امپراطورهایی برای روم پرورد.

اسپانیا از زمان سنکا تا دوران مارکوس اورلیوس رکن اصلی اقتصاد امپراطوری روم بود. کانیهایی اسپانیا، پس از غنی ساختن صور و سپس کارتاژ، اینک روم را غنی می‌کرد. اسپانیا برای ایتالیا همان جنبه‌ای را پیدا کرد که بعدها مکزیك و پرو برای اسپانیا داشتند. زر، سیم، مس، قلع، آهن، و سرب به استكمال امروزی استخراج می‌شد. در ریوتینتو هنوز می‌توان چاه‌های رومی را که به عمق زیاد در میان سنگ کوارتر سخت کنده شده‌اند و ریم فلزات آن دوره را، که در صد مس آن به گونه‌ای شگفت کم است، دید غلامان و اسیران دایماً در این معادن کار می‌کردند و در بسیاری موارد ماه‌ها می‌گذشت بی‌آنکه رنگ آفتاب را ببینند. صنایع عظیم فلزگری در مجاورت معادن به وجود می‌آمد. ضمناً، خاک اسپانیا با وجود

قسمتهای کوهستانی و لم یزرع جگن اسپارتو تولید می‌کرد که الیاف آن برای ساختن ریسمان، طناب، سبد، رختخواب، و کفشهای راحتی به کار می‌رفت، گوسفندان مرغوب را تغذیه می‌کرد، که موجب به وجود آمدن صنعت پشمبافی معروفی گشته بود، و بهترین زیتون، روغن، و شراب روزگار باستان را به امپراطوری می‌داد. رودهای گوادالکیویر، تاگوس، ابرو، و رودهای کوچکتر شبکه راههای روم را برای حمل محصولات اسپانیا به بندرها و شهرهای بی‌شمارش کامل می‌کرد.

در واقع، در اسپانیا نیز مانند هر جای دیگر، قابل ملاحظه‌ترین و بارزترین نتیجه اداره کشور توسط رومیان افزایش تعداد و توسعه شهرها بود. در ایالت بایتیکا (اندلس) شهرهای کارتیا (آلخیراس)، موند، مالاکا، ایتالیکا (زادگاه ترایانوس و هادریانوس)، کوردووا (کوردوبا)، هیسپالیس (سویل)، و گادس به وجود آمدند. کوردووا که در سال ۱۵۲ ق م بنیاد یافته بود، یک مرکز ادبی بود که به خاطر آموزشگاههای علم بیانش شهرت داشت. لوکانوس، سنکاه، و گالیوی مرید بولس حواری در این شهر به دنیا آمدند. این سنت دانشپروری در دوران تیره قرون وسطی هم دوام یافت و کوردووا را به صورت بافرهنگترین شهر اروپای آن دوران درآورد. اما گادس پرجمعیت‌ترین شهرهای اسپانیا و در ثروت شهره بود. این شهر در مصب گوادالکیویر قرار داشت و بر تجارت اقیانوس اطلس با آفریقای باختری، اسپانیا، گل، و بریتانیا حاکم بود، بخش ناچیزی از شهرتش را نیز مدیون

روم پرتغال را به عنوان ایالت لوسیتانیا، و لیسبون را به نام اولیسیپو می‌شناخت. در نوربا کایسارینا، که اعراب آن را بعدها به نام کنونیش القنطره (پل) نامیدند، مهندسان ترایانوس کاملترین پل موجود رومی را بر روی تاگوس ساختند. از روی طاقیهای با عظمت این پل، که هر یک سی متر عرض و شصت متر ارتفاع دارند، هنوز یک راه پرآمد و شد چهار نواره می‌گذرد. پایتخت لوسیتانیا، امریتا (مریدا) بود که به چندین پرستشگاه، سه آبراهه، یک سیرک، یک تئاتر، حوضچه مانور ناوگان، و پلی به طول بیش از هشتصد مترکه داشت، می‌نازید. در قسمت شرقی‌تر، در ایالت تاراگوننسیس شهر سگویا هنوز از آب مشروعی استفاده می‌کند که یک آبراهه ساخت دوره ترایانوس به آنجا سرازیر می‌کند. در شمال سگویا، تولتوم (تولدو) قرار داشت که در دوران فرمانروایی روم به خاطر محصولات آهنیش معروف بود. در ساحل شرقی، شهر بزرگ نووا کارتاگو یا کارتاخنا (قرطاجنه) قرار داشت که با معادن، شیلات، و بازرگانش شهری ثروتمند بود. در میان دریای مدیترانه جزایر بالئار واقع بودند که شهرهایی باستانی و شکوفان مانند پالما و پولنتیا داشتند. رو به سوی شمال در ساحل والنسیا، تاراگو (تاراگونا)، بارکینو (بارسلون)، و درست در زیر کوههای پیرنه شهر کهنسال یونانی امپوریای قرار داشت. و سرانجام اگر مسافری انتهای شرقی سلسله کوه را با قایق دور می‌زد، خود را در ایالت گل می‌یافت.

IV - گل

در روزگارانیکه کشتش کشتی‌ها چندان زیاد نبود، حتی کشتی‌هایی اقیانوس پیما می‌توانستند رون را از مارس تا لیون ببیمایند. کشتی‌های کوچک می‌توانستند این مسیر را تا پنجاه کیلومتری راین علیا ادامه دهند؛ و کالاهای پس از جابه‌جا کردن کوتاهی در جلگه می‌شد دوباره از طریق راههای آبی از میان صد شهر و هزار دهکده به دریای شمال رساند. باریکه راههای زمینی مشابهی رون را به سون، لوار و اقیانوس اطلس، اود را به گارون و به بوردو، و سون را به سن و به دریای مانش می‌پیوست. تجارت به دنبال این راههای آبی روان بود، و در نقاط التقای آنها شهرهایی ایجاد می‌کرد. فرانسه نیز مانند مصر از برکت رودخانه‌هایش پدید آمده است.

تمدن فرانسه به لحاظی سی هزار سال پیش از مسیح با انسان اورینیایی شروع شد، زیرا به طوری که غارهای مونتنیایک نشان می‌دهند این سرزمین در همان روزگار دیرین هنرمندانی داشته است که می‌توانسته‌اند به رنگها و خطها جان بدهند. فرانسه پس از پشت سر گذاردن زندگانی شکار و شبنانی عصر

دیرینه سنگی، در حدود دوازده هزار سال قبل از میلاد، پا به دوران زندگانی اسکانی و کشاورزی عصر نوسنگی گذاشت و سپس، بعد از يك دوره طولانی ده هزار ساله، وارد عصر

به نفوذ در آن سرزمین کرد. این نژاد از فرانسه تا بریتانیا و ایرلند و همچنین در سمت جنوب در اسپانیا پراکنده شد. این «سلتها» با خودشان تمدن عصر آهن هالشتات را از اتریش آوردند. آنها در سال ۵۰۰ ق م، از راه سویس، فن پیشرفته استخراج آهن را از «لاتن» بدان سرزمین وارد کردند. هنگامی که روم از وجود گل آگاه شد، آن را کلتیکا نامید، و فقط در دوران قیصر بود که این نام به گالیا (گل) تغییر کرد.

مهاجران تعدادی از گروههای بومی را راندند و خود به شکل قبایل مستقلی مستقر شدند که نامشان هنوز در پس نام شهرهایی که بنا نهادهاند خودنمایی می کند. قیصر میگوید اهالی گل بلند بالا و پر عضله و قوی بودند. آنها زلفهای بلند و بور خود را به عقب سر شانه می کردند تا به پس گردنشان بیفتد. بعضی از آنها ریش و بسیاری سیلپهای پر پشت می گذاشتند که لبهایشان را می پوشانید. آنها از مشرق زمین، شاید از ایرانیان باستان، رسم پوشیدن شلوار کوتاه را آورده بودند و خود نیمتنه چند رنگ گلدوزی شده و شنلهای راه راه را بدن افزوده بودند. عاشق جواهر بودند، و در جنگ - حتی اگر پوششی هم نداشتند - خود را به زیورهای از طلا می آراستند. گوشت، آجود، و شراب ناب را بسیار دوست داشتند، و اگر به قول آپیانوس اعتماد کنیم، «ذاتاً شکم چران و باده پرست» بودند. استرابون آنان را «ساده و جسور، لافزن ... تحمل ناپذیر به گاه پیروزی و خود باخته به گاه شکست» توصیف می کند. ولی دست به قلم بردن دشمنان، همیشه هم چندان مزیتی ندارد. پوسیدونیوس از دیدن اینکه اهالی گل سر بریده دشمنانشان را به گردن اسبهای خود می آویزند، یکه خورد. آنها باسانی تحریک می شدند و به مشاجره و نزاع می پرداختند؛ و گاهی فقط محض سرگرمی در جشنهایشان تا سر حد مرگ به جنگ تن به تن دست می زدند. قیصر میگوید: «آنان در دلاوری و شور جنگاوری همتای ما بودند.» آمیانوس مارکینوس آنان را چنین وصف می کند:

در هر سنی مناسب خدمت نظام هستند. پیرمرد آنها با شجاعتی همانند شجاعت مردی که در بهار عمر است به میدان جنگ می رود. ... راستی این است که يك گروه خارجی يك نفر اهل گل را، اگر زن از خود قویتر و جسورترش را هم به کمک بخواند، حریف نیستند به ویژه هنگامی که این زن گردن خود را جلو می دهد، دندانهایش را به هم می ساید، بازوان بزرگش را تکان می دهد، مانند گلوله های منجنیق، مشت و گلد بر سر آدم می بارد.

اهالی گل به خدایان گوناگون اعتقاد داشتند. اکنون این خدایان مردمتر از آنند که از گمنام بودنشان آزرده شوند. امید به زندگی مطبوعی پس از مرگ در آنها چنان نیرومند بود که بنا به گفته قیصر، شجاعتشان به میزان زیادی از این اعتقاد سرچشمه می گرفت. در باب استحکام این اعتقاد والریوس ماکسیموس میگوید که بعضی پول قرض می دادند تا در بهشت آن

را پس بگیرند؛ و پوسیدونیوس مدعی بود گلهایی را دیده است که در مراسم تدفین و تشییع جنازه نامه هایی برای دوستانشان در آن دنیا می نوشتند و روی تل هیزم مخصوص سوزانیدن جسد می انداختند تا متوفی آن را به دست دوست مزبور برساند. نظر مردم گل درباره این داستانهای رومیان باید شنیدنی باشد. يك طبقه روحانی، درویدها، مهار کلیه امور تعلیم و تربیتی را در دست داشتند و با قدرت خاصی عقیده مذهبی را در اذهان می پروراندند. این روحانیان آیینهای پر آب و تاب را رهبری می کردند که اغلب اوقات به جای معابد در بیشه های مقدس برگزار می شد، و برای خرسند کردن خدایان کسانی را که به جرم جنایت محکوم به مرگ بودند برایشان قربانی می کردند؛ این رسم در نظر کسانی که اعدام با صندلی الکتریکی را به چشم ندیده اند وحشیانه جلوه می کند. درویدها تنها افراد با فرهنگ و شاید هم با سواد مردم گل بودند. آنها سرودها، اشعار، و گزارشهای تاریخی می نوشتند؛ «ستارگان و حرکاتشان، ابعاد کیهان و زمین، و نظم طبیعت» را بررسی می کردند، و تقویم قابل استفاده ای درست کردند. وظیفه قضاوت هم به عهده آنان بود و در بار پادشاهان قبیللهای نفوذ فراوانی داشتند. گل پیش از تسلط رومیان، مانند قرون وسطی، دارای يك فنوداليسم سياسي بود که در پوشش حکومت مذهبی بود.

گل در دوره حکمرانی این پادشاهان و روحانیان، در قرن چهارم قم، به اوج قدرت خود رسید. با بارآوری تکنیک «لا تن» جمعیت افزایش یافت؛ و نتیجه آن یک رشته جنگ برای به دست آوردن زمین بود. در حدود سال ۴۰۰ قم، سلتها، که اینک دیگر علاوه بر گل قسمت اعظم اروپای مرکزی را هم در اشغال داشتند، بریتانیا، اسپانیا، و شمال ایتالیا را گشودند. در سال ۳۹۰ قم به جنوب به سوی روم هجوم آوردند. در سال ۲۷۸ دلفی را تاراج کردند و فریگیا را گرفتند. یک قرن بعد قدرت آنها رو به ضعف نهاد؛ قسمتی از این ضعف ناشی از اثرات سست کننده ثروت و رواج اخلاق یونانیان در میان آنان، و قسمتی هم ناشی از درمگرایی و پراکندگی سیاسی بارونهای فئودال بود. درست بر عکس فرانسه قرون وسطی که پادشاهان قدرت بارونها را در هم شکستند و یک کشور واحد و متحد به وجود آوردند، در طی قرن پیش از قیصر خاوندان روستاهای خاوندی قدرت پادشاهان را در هم شکستند و گل را پاره پاره تر از پیش به جای نهادند. جبهه سلتها در همه جا جز در ایرلند به عقب رانده شد. اهالی کارتاژ، سلتها را در اسپانیا مطیع ساختند، رومیان آنها را از ایتالیا بیرون راندند، در گرمانیا و در جنوب گل، کیمبرها و توتونها آنان را به زیر یوغ خویش درآوردند. در سال ۱۲۵ قم، رومیها، به شوق تسلط بر راه اسپانیا، گل جنوبی را گشودند و آن را به صورت یک ایالت رومی درآوردند. در ۵۸ قم، پیشوایان گل به قیصر متوسل شدند تا برای دفع هجوم ژرمنها به آنان یاری کند. قیصر این دعوت را پذیرفت و پادشاه خود را هم معین کرد.

قیصر و آگوستوس گل را به صورت چهار ایالت سازمان دادند: گالیا ناربونسس در جنوب، که رومیها آن را به نام پرووینکیا می شناختند و ما اکنون پروانس می نامیم، و در آن زمان به سبب کوچشینیهای یونانی در ساحل مدیترانه اساساً فرهنگ هلنیستی یافته بود؛ اکویتانیا در جنوب غربی، که بیشتر جمعیتش را ایبرها تشکیل می دادند؛ گالیا لوگدونسس در مرکز، که سلتها در آن غالب بودند؛ و بلژیکا در شمال شرقی، که در آن تفوق با ژرمنها بود. روم این تقسیمات نژادی را به رسمیت شناخت و از آن پشتیبانی کرد تا از هر گونه شورش متحد آنان جلوگیری نماید. نواحی قبیللهای به عنوان مناطق اداری حفظ شد. قضات از میان مالکان انتخاب می شدند، و روم با پشتیبانی از آنان در مقابل طبقات پایین وفاداریشان را نسبت به خود تأمین می کرد. عنوان شامندی روم پاداشی بود که به وفادارترین و مفیدترین اهالی گل داده می شد. یک انجمن ایالتی مرکب از نمایندگان ناحیه ها هر سال در لیون تشکیل می شد. این انجمن نخست از روی احتیاط به برگزاری مراسم نیایش آگوستوس اکتفا می کرد. ولی بزودی عریضه هایی برای حکام رومی فرستاد، سپس به صدور توصیه، و بعد از آن به دادن درخواستهای رسمی دست زد. اداره امور دادگستری از درویدها سلب شد و خود آنها نیز سرکوب شدند و فرانسه نیز به حقوق رومی تن داد. نزدیک به یک قرن گل با آرامش تابع یوغ نوین ماند. در سال ۶۸ و سپس در ۷۱ میلادی شورشهایی ناگهانی به رهبری ویندکس و کیولیس درگرفت، ولی مردم از این جنبشها پشتیبانی ناپذیری می کردند و عشق به آزادی در برابر خودداری از رفاه و امنیت، و آرامش جا خالی کرد.

گل در دوران «صلح رومی» یکی از ثروتمندترین نواحی امپراطوری گشت. رم از تمول برخی از نجبای گل که در دوره سلطنت کلاودیوس وارد مجلس سنا شدند در شگفت بود و یک قرن بعد فلوروس اقتصاد شکوفان گل را در تقابل با انحطاط ایتالیا قرار می دهد. درختان جنگلها برانداخته شد، مزارعها زهکشی شدند، کشاورزی به حدی بهبود یافت که حتی دستگاههای درو می مکانیکی به کار گرفته شد، و تاک و درخت زیتون همه جا کاشته شد. پلینی و کولوملا شرابهایی بروگونی و بوردو را در همان قرن اول میلادی می ستودند. املاک وسیعی بودند که سرفها و بردگان در آنها کشت و زرع می کردند و صاحبانشان اربابانی بودند که پیشقراولان فئودالهای قرون وسطی به حساب می آیند ولی خرده مالکان هم کم نبودند، و توزیع ثروت در گل قدیم، درست مانند فرانسه کنونی، تقریباً از هر کشور متمدن دیگر عادلانه تر بود. پیشرفت صنایع بویژه سریع بود. در حدود سال ۲۰۰ میلادی، کوزمگران و آهنکاران گل بازارهای گرمانیا و باختر را از کف ایتالیا می ربودند؛ نسا جان گل بزرگترین تجارت پارچه را در امپراطوری داشتند؛ و کارخانه های لیون نه فقط شیشه تجارتی بلکه ظروف شیشه ای هنری عالی نیز تولید می کردند. فنون صنعتی از پدران به پسران انتقال می یافت و بخش پرارجی از میراث کلاسیک را تشکیل می داد. مهندسان رومی بیش از ۲۰,۰۰۰ کیلومتر راه ساختند یا اصلاح کردند که در خدمت حمل و نقل و داد و ستد بود.

شهرکهای کنینکای کهن، که در اثر این زندگانی اقتصادی توسعه یافته، غنی شده بودند، به صورت شهرهای گل روم درآمدند. در آکویتانیا، پایتخت آن بوردیگالا (بوردو) یکی از پر فعالیت ترین بندرهای اقیانوس اطلس بود؛ لیمونوم (پواتیه)، و آواریکوم (بورژ)، و آوگوستونوم

(کلرمون فران) از قبل غنی بودند؛ شهر اخیر ۴۰۰،۰۰۰ سسترس بابت یک مجسمه عظیم مرکور به **زنودوروس** پرداخت. ایالت گالیانار بوننسیس آن قدر شهر داشت که به گفته پلینی «بیشتر به ایتالیا شبیه بود تا به یک ایالت». باخترترین شهر آن تولوسا (تولوز) بود که به خاطر آموزشگاههایش معروفیت داشت. ناریون، پایتخت این ایالت، در قرون اول میلادی، بزرگترین شهر گل و بندر عمده خروج کالاهای گل به مقصد ایتالیا و اسپانیا بود. سیلونئوس آپولیناریس میگوید: «این شهر دیوارها، گردشگاهها، میخانهها، طاق نصرتها، رواقها، یک فوروم، یک تئاتر، پرستشگاهها، گرمابهها، بازارها، چمنزارها، استخرها، یک پل، و دریا دارد.» در شرق ایالت، در جاده دومیتیانوسی، که اسپانیا را به ایتالیا متصل می ساخت، شهر ناموسوس (نیم) قرار داشت. خانه مربع («مزون کاره») زیبایی آن توسط آوگوستوس و اهل شهر به یادبود نوه های آوگوستوس، لوکیوس و گلیوس کایسار (قیصر)، ساخته شد، قسمت ستوندار درونی آن به طرز رقت باری در دیوار کلا فرو رفته است، ولی ستونهای کورنتی مستقل آن، از خوش ساخت ترین ستونهای رومی به شمار می روند. آمفی تئاتر بیست هزار نفری آن هنوز هر چند گاه یک بار جایگاه صحنه نمایشهاست.

آبراهه رومی، که آب مشروب شهر «نیم» را می رساند، به مرور زمان به پل رودخانه گار مبدل گشت؛ امروزه هب صورت ویرانه عظیمی در صحرای خشک اطراف شهر است، و طاقهای سترگ تحتانی آن با ردیف طاقهای کوچک فوقانی تضاد زیبایی دارد و مجموعه آن هنر مهندسان رومی را مجسم می سازد.

قیصر در سمت شرق، کنار مدیترانه، در مصب رود رن، شهر، آراته (آرل) را بدان امید بنیاد نهاد که جای ماسالیای سرکش را به عنوان مرکز کشتی سازی و بندر بگیرد. ماسالیا (مارسی) که در زمان تولد قیصر نیز شهری کهن بود، و تا هنگام مرگ وی نیز، از حیث زبان و فرهنگ، یونانی ماند. از این بندر کشاورزی، درختکاری، و تاک نشانی یونانیها، و همچنین فرهنگ آنان وارد گل شده بود، و بالاتر از همه در این بندر بود که اروپای غربی محصولات خود را با محصولات دنیای باستان مبادله می کرد. ماسالیا یکی از بزرگترین مراکز دانشگاهی امپراطوری بود؛ بویژه مدرسه حقوق آن باعث شهرتش شده بود. این بندر پس از قیصر رو به افول رفت، ولی موقعیت قدیم خود را به عنوان شهر آزاد، مستقل از فرماندار ایالت، حفظ کرد. کمی بیشتر به سوی شرق فوروم یولیایی (فرژوس)، آنتیوئیس (آنتیب)، و نیکایا (نیس) قرار داشتند. شهر اخیر در ایالت کوچک آلپ - ماریتیم واقع بود. مسافر با پیچیدن قسمت بالایی رن از سمت آراته به آونیو (آونیون) و به آروسیو (اورانژ) می رسید، در اینجا از روزگار آوگوستوس یک طاق نصرت مستحکم باقی مانده است، و یک تئاتر بسیار بزرگ رومی هم هنوز شاهد اجرای نمایشنامه های باستانی است.

وسیعترین ایالات گل گالیا لوگدوننسیس بود که از روی پایتختش لوگدونوم (لیون) به این اسم نامیده می شد. این شهر، که در ملتقای رودهای رن و سون و در محل تقاطع بزرگراههایی قرار داشت که آفریقا آنها را ساخته بود. به صورت مرکز داد و ستد یک ناحیه ثروتمند و پایتخت تمام گل درآمد. صنایع آهنکاری، شیشه سازی، و سرامیک آن معاش جمعیت دویست هزار نفریش را در قرن اول میلادی تأمین می کرد. در شمال آن کابیلونوم (شالون سورسون)، کایسارودونوم (تور)،

آوگوستودونوم (اوتون)، کناپوم (اورلئان)، و لوتتیا (پاریس) قرار داشت. امپراطور یولیانیوس می نویسد: «زمستان را در شهر محبوبمان لوتتیا گذرانیدم - این عنوانی است که اهالی گل برای شهر پاریسیها، جزیره کوچک واقع در میان رودخانه، قائل هستند... اینجا شراب خوبی عمل می آورند.»

تقریباً همهٔ بلژیکی، که شامل قسمتهایی از خاک فرانسه و سویس می‌گشت، سرزمینی کشاورزی بود. صنایع آن مخصوصاً وابسته به کاخهای روستایی بود که بقایای عدهٔ زیادی از آنها می‌رساند که ساکنانشان زندگانی اربابی بر آن وسایل آسایش و تجمل داشته‌اند. آگوستوس در این ایالت شهرهایی بنیاد نهاد که نامهای امروزیشان سولسون، سن کانتن، سنلیس، بووه، و ترواست. شهر اخیر، که آگوستاتروپوروم نام داشت، به عنوان ستاد ارتش مدافع راین اهمیتی بسزا داشت، این شهر در روزگار دیوکلتیانوس، به جای شهر لیون پایتخت گُل شد، و در قرن پنجم، بزرگترین شهر رومی در شمال کوههای آلپ به شمار می‌رفت. این شهر از نظر بقایای آثار باستانی هنوز هم غنی است که از میان آن می‌توان از «پورتانیگرا» در میان حصارهای رومی، «حمامهای سن باربارا»، «مقبرهٔ خانوادهٔ سکوندینی» در ایگل، و نقشهای برجسته روی دیوار قلعه در نویماکن نام برد.

در این شهرها و در پیرامون آنها، زندگی به کندی چهره عوض می‌شود و عناصر نوین زندگی بسختی جای عناصر کهن را می‌گرفتند. اهالی گُل خصلت و لباسهای کوتاه خود را حفظ کردند و زبان خود را سه قرن نگه داشتند. در قرن ششم بود که زبان لاتینی عمدتاً به سبب آنکه زبان برگزاری مراسم مذهبی کلیسای رومی بود پیروز گردید، ولی از همان زمان رو به دگرگونی رفت و به زبان فرانسه درآمیخت. در گُل، روم بزرگترین پیروزی را در انتقال تمدن به دست آورد. مورخان بزرگ فرانسوی، مانند کامی ژولین و فونک برنتانو، معتقد بودند که فرانسه اگر به دست رومیان نیفتاده بود سرنوشت بهتری می‌داشت؛ ولی مورخی که از آنان بزرگتر است عقیده داشت که فتح رومیان یگانه شق مقابل فتح گُل به دست ژرمنها بود. مومسن می‌گوید:

اگر قیصر این سرزمین را فتح نکرده بود، مهاجرت اقوام چهار صد سال پیشتر از آنچه اتفاق افتاده است انجام می‌یافت، یعنی هنگامی که تمدن ایتالیا هنوز نه در گُل و نه در کنار دانوب، نه در آفریقا و نه در اسپانیا با محیط تطبیق نیافته بود. از آنجا که آن سردار دولتمرد بزرگ روم، با نظر صائب، قبایل ژرمن را حریف و رقیب دنیای یونان و روم دید و با بازویی توانا سیستم جدید دفاع تعرضی را با تمام جزئیاتش مستقر ساخت و به مردم آموخت که مرزهای امپراطوری را به کمک رودخانه‌ها و خندقهای مصنوعی حفظ کنند... به فرهنگ یونان و روم مجال لازم را داد تا غرب را متمدن کنند.

رود راین سر حد فاصل تمدن کلاسیک و تمدن بدوی بود. گُل نمی‌توانست از این مرز دفاع کند، ولی روم از آن دفاع کرد؛ و این حقیقتی است که سرگذشت تاریخ اروپا را تا به امروز تعیین کرده است.

V – بریتانیا

در حدود سال ۱۲۰۰ ق.م، شاخه‌ای از سلتها از گُل گذشتند و در انگلستان مستقر شدند در آنجا مردمانی دو رگه از مردم سیاه موی، شاید ایبریها، و اسکاندیناویهای مو بور یافتند. تازه واردها بر این بومیان چیره شدند، با آنان ازدواج کردند، و در سراسر انگلستان و ویلز پراکنده شدند. در حدود سال ۱۰۰ ق.م (از آنجا که تاریخ خود محور و کوتاه نگر فقط قرنهای پرحادثه را رصد می‌کند، و نسلهای پر توش و توان را از حافظهٔ انباشته‌اش حذف می‌کند) شاخهٔ دیگری از سلتها از قارهٔ اروپا آمدند و جنوب و خاور بریتانیا را از کف خویشانانشان ستاندند. چون قیصر آمد، جزیره را محل سکونت چندین قبیلهٔ مستقل، که هر یک تحت فرمانروایی پادشاهی توسعه طلب بودند، یافت. او همهٔ اهالی را بریتانی نامید، که نام یکی از قبایل گُل ساکن ساحل جنوبی مانس بود؛ بدین باور که همین قبیله ساکن هر دو ساحل دریای مانس است.

بریتانیای سلتی از حیث آداب و رسوم، زبان، و مذهب اساساً به گُل سلتی شباهت داشت، ولی تمدن آن کمتر پیشرفت کرده بود. بریتانیا حدود شش قرن قبل از میلاد، و سه قرن پس از گُل، از عصر مفرغ وارد عصر آهن شد. پوتئاس، سیاح اهل ماسالیا که از طریق اقیانوس اطلس در حدود ۳۵۰ ق.م به انگلستان رسید، کانتیهای کنت را در همان زمان از نظر کشاورزی و بازرگانی پیشرفته و شکوفا یافت. زمین از

بارانهای فراوان حاصلخیز بود و معادن غنی مس، آهن، قلع، و سرب داشت. در دوره قیصر، صنایع خانگی قادر بود تجارت پر داد و ستدی را میان خود قبایل و قاره اروپا تأمین کند، و سکه‌ها از مفرغ و از طلا بود. تهاجمات قیصر به بریتانیا بیشتر جنبه آزمایشی و شناسایی داشت، قیصر در بازگشت از آنجا به دو چیز یقین حاصل کرد: یکی اینکه قبایل قادر نیستند در برابر رومیان مقاومتی یکپارچه و متحد از خود نشان دهند، و دیگر اینکه منابع کشاورزی این سرزمین برای تأمین خوراک یک سپاه تسخیر کننده که در موقع مناسب در آنجا پیاده شود کافی است. یک قرن بعد، در سال ۴۳ میلادی، کلاودیوس با چهل هزار نفر از مانش گذشت. تسلیحات، انضباط، و کاردانی این سپاه بسیار فراتر از حد لازم برای مقابله با بومیان بود، بدین ترتیب بریتانیا نیز به نوبه خود یک ایالت رومی گشت. در سال ۶۱، یک ملکه قبیله‌ای از بریتانیا، به نام برئودیکا یا بوادیسیا، شورش آتشینی برپا کرد و دستاویزش این بود که افسران رومی دو دختر او را ربوده، حریم قبیله‌اش را تاراج کرده، و بسیاری از مردان آزاد سرزمینش را به بردگی فروخته‌اند، هنگامی که پاولینوس، فرماندار رومی، سرگرم گشودن جزیره مان بود، ارتش بوئدیسیا تنها لژیونی را که در برابر او بود در هم شکست و به سوی لوندینیوم تاخت. لوندینیوم به گفته تاسیت در آن زمان «مقر عمده بازرگانان و مرکز بزرگ داد و ستد بود.» شورشیان همه رومیانی را که در

را یکسره کنند، هفتاد هزار نفر از رومیان و متحدینشان کشته شدند. بوئودیکا با دو دخترش سوار بر ارابه تا پایان کار قهرمانانه جنگید. در پایان خود را مسموم ساخت و هشتاد هزار نفر از اهالی بریتانیا از دم تیغ گذشتند.

تاسیت توصیف می‌کند که چگونه پدر زنش، آگریکولا، که از سال ۷۸ تا ۸۴ میلادی فرماندار بریتانیا بود، با ایجاد مدارس و ترویج زبان لاتینی و ترغیب شهرها و اشخاص ثروتمند به ساختن معابد، کلیساها، و حمامهای عمومی تمدن را در میان «قومی گستاخ، و پراکنده، و پرخاشگر» رواج داد. این مورخ با زبان نیشدار خود می‌گوید: «کم کم افسون عیاشی و خوشگذرانی در دل اهالی بریتانیا اثر کرد؛ حمام، رواق سازی، و بزمهای آراسته متداول گشت؛ و اخلاق و آداب جدید، که در واقع فقط بردگی شیرینتر می‌کرد، از سوی اهالی خوش باور بریتانیا شیوه انسان مذهب و با فرهنگ نام گرفت.» آگریکولا با اردو کشیهای سریع این شیوه، و به همراه آن سلطه رومی را تا کلاید و فورث رهسوخ داد. یک سپاه سی هزار نفری اسکاتلندی را مغلوب کرد و می‌خواست فراتر رود که دومیتیانوس او را احضار کرد. هادریانوس از سال ۱۲۲ تا ۱۲۷ دیواری به طول صد کیلومتر در کناره جزیره بریتانیا، از خلیج سالوی تا مصب تاین، به عنوان سدی دفاعی در مقابل اسکاتلندیها، که برخلاف بریتانیاییها خوش باور نبودند، برپا کرد. بیست سال پس از آن، لولیوس به نوبه خود در قسمت شمالی‌تر «دیوار آنتونینوس» را به طول بیش از پنجاه کیلومتر بین کلاید و فورث کشید. این استحکامات بیش از دو قرن بریتانیا را برای امپراطوری روم حفظ کرد.

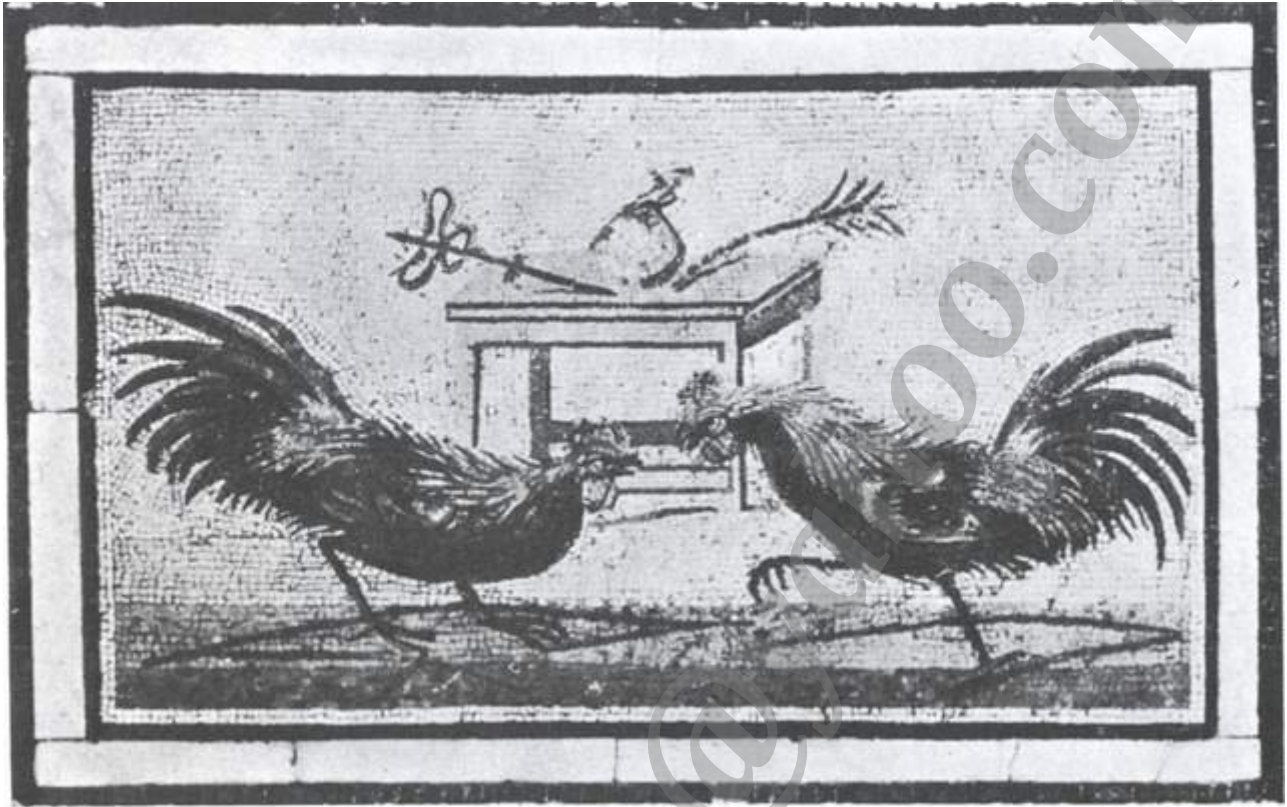
هرچه سلطه روم در آنجا با ثبات تر می‌شد، نرمش و بردباری آن بیشتر می‌گشت. شهرها به وسیله مجالس سنا، انجمنها، و قضات بومی اداره می‌شدند، و روستاها، درست مانند گل، به خانه‌هایی که مطیع روم بودند واگذار شده بود. این تمدن از حیث شهرنشینی به پای تمدن ایتالیا و از حیث ثروت و غنا به پای تمدن گل نمی‌رسید، ولی بیشتر شهرهای بریتانیا بر اثر تشویق و حمایت روم بود که شکل گرفتند. از آن میان چهار شهر «مهاجر نشین» روم بودند و مردان آزدشان شامندی روم را داشتند: کامولونوم (کولچستر)، اولین پایتخت بریتانیا در دوران تسلط رومیان و مرکز شورای ایالتی؛ لیندوم، که نام جدیدش لینکن نشانی از امتیاز قدیم آن **دارد؛** ابوراکوم (یورک) که موقعیت مهم نظامی داشت؛ و گلووم که با کلمه ساکسونی «چستر» به معنی شهر ترکیب شده و به صورت گلاستر درآمده **است.** چستر، وینچستر، دورچستر، چیچستر، لستر، سیلچستر، و منچستر از قرار معلوم در دو قرن سلطه روم به وجود آمده‌اند. اینها شهرهای کوچکی بودند که هر یک در حدود شش هزار جمعیت داشتند، ولی دارای خیابانهای سنگفرش و کانال کشی شده، فورومها باسیلیکاها، معابد، و خانه‌هایی با پیهایی سنگی و بامهای سفالی بودند.

ویروکونیوم (راکستر) باسیلیکای بزرگی داشت که شش هزار نفر را در خود جا می‌داد. در حمامهای عمومی این شهر، چند صد نفر می‌توانستند در یک زمان استحمام کنند. چشمه‌های آب گرم «آکوای

سولیس» (آبهای شور)، که اکنون «باث» (حمام) نامیده می‌شود، آنچنان که از حوضچه‌های آب گرم باقی مانده آن برمی‌آید، در قدیم يك استراحتگاه مورد توجه بوده است. لوندینیوم به خاطر موقعیتش در کنار رود تمز و جاده‌های عالیش اهمیت اقتصادی و نظامی خاصی یافته بود. جمعیت آن تا شصت هزار نفر رسید و طولی نکشید که به عنوان پایتخت بریتانیا جانشین کاملودونوم گشت.

بیشتر خانه‌ها در دوره تسلط رومیان در لندن از آجر و سنگ و در شهرهای کوچکتر از چوب بود. معماری خانه‌ها را آب و هوا معین می‌کرد: بام بلند شیب دار برای آنکه آب باران و برف جریان یابد؛ و پنجره‌های زیاد برای آنکه کمترین شعاع آفتاب هم به درون بتابد، زیرا به طوری که استرابون می‌گوید: «حتی در روزهایی هم که هوا صاف است، فقط سه یا چهار ساعت آفتاب هست.» ولی داخل خانه‌ها به تقلید سبک رومی بود: کف اتاق موزاییکی، حمامهای بزرگ، دیوارهای پر از نقاشی، و حرارت مرکزی (به مراتب بیش از آنچه در ایتالیا مرسوم بود) به وسیله لوله‌های هوای گرم که در دیوارها و کف اتاقها تعبیه می‌شد. زغال سنگ، که از رگه‌های سطحی استخراج می‌شد، نه تنها برای گرم کردن خانه‌ها به کار می‌رفت، بلکه در فرایندهای صنعتی هم از قبیل گداختن سرب مصرف داشت. ظاهراً معادن بریتانیای باستان در تملک دولت بوده، ولی به مقاطعه‌کاران خصوصی به اجاره واگذار می‌شده است. باث يك کارخانه تولید سلاحهای آهنی داشت. و احتمالاً ساخت کوزه، ظروف گلی، آجر، و سفال نیز به مرحله کارخانه‌ای رسیده بود؛ ولی مصنوعات دیگر در خانه‌ها و دکانها یا در خانه‌های روستایی ساخته می‌شدند. هشت هزار کیلومتر جاده رومی و راههای آبی بیشمار شریانهای بازرگانی پر داد و ستد داخلی بودند. بازرگانی خارجی بی رونق آن، برخلاف عادت جاری بریتانیای امروز، اختصاص به صدور مواد خام در ازای کالاهای ساخته شده داشت.

تمدن رومی، در طی چهار قرن تسلطش، چه اندازه در زندگی و روح بریتانیاییها رسوخ یافت؟ زبان لاتینی زبان سیاست، حقوق، ادبیات، و اقلیت با سواد گشت، ولی در دهات و در میان بسیاری از کارگران شهرها زبان سلتی باقی ماند؛ حتی امروزه نیز در ایالت ویلز و در جزیره مان زبان سلتی مواضع خود را حفظ کرده است. مدارس رومی سواد را در بریتانیا رایج کردند و بدین ترتیب الفبای انگلیسی شکل رومی پیدا کرد؛ و بسیاری از کلمات لاتینی در محاوره انگلیسی نیز راه یافت. برای خدایان رومی معابدی برپا می‌شد، ولی مردم عادی خدایان و جشنهای سلتی خود را داشتند. حتی در شهرها، نیز روم نتوانست ریشه‌های پایداري بدواند. مردم با بی‌تفاوتی گردن به حاکمیتی نهادند که آرامشی پربرکت و چنان رفاهی برایشان به ارمغان آورد که سرزمین بریتانیا دیگر نظیرش را تا دوران انقلاب صنعتی به خود ندید.



موزائيك رومي، موزة ملي، ناپل



موزائيك رومي، موزه كاپيتولين، رم

VI - بربرها

تصميم آوگوستوس و تيبيريوس، مبني بر خودداري از تسخير گرمانيا، در تاريخ اروپا از وقايع محوري و تعيين كننده به حساب مي آيد. اگر گرمانيا نيز مانند گل فتح و رومي شده بود، تقريباً تمام اروپاي واقع در غرب روسيه داراي يك سازمان، يك دولت، يك فرهنگ كلاسيك، و شايد يك زبان مي شد؛ و اروپاي مركزي به منزله سپري در برابر اقوام شرقي درمي آمد كه فشارشان بر گرمانيا سبب هجومهاي ژرمنها به ايتاليا شد.

ما آنها را ژرمن مي ناميم، ولي خودشان هرگز اين نام را بر خويش ننهادند و هيچ كس نمي داند كه اين واژه چه وقت پيدا شده است. ژرمنها در دوران كلاسيك آميژه ناهمگوني از قبائل مستقل بودند كه اروپا را در محدوده ميان راي و ويسنول، و ميان دانوب و دريائي شمال و دريائي بالتيك، اشغال مي كردند. كم كم در فاصله دو قرن، از دوران آوگوستوس تا ماركوس اورليوس، اين قبائل از زندگي ايلاتي شكار و چوپاني وارد زندگاني روستايي و كشاورزي شدند؛ اما با اينحال هنوز چندان ايلاتي بودند كه در مدي كوتاه زمين زير كشت و برداشتن را از توان و باردهي مي انداختند و آنگاه دوباره كوچ مي كردند تا به زور شمشير زمينهاي قابل كشت تازه اي را تصرف كنند. اگر گفته تاسيت را بپذيريم، جنگ براي ژرمنها در حكم آب و نان بود:

کاشتن زمین و منتظر محصول منظم چهار فصل شدن از خصایص يك فرد ژرمن نیست. خیلی آسانتر می‌توان او را قانع ساخت که به دشمن بتازد و در میدان جنگ زخمه‌های شرافتمندانه از دشمن بردارد. با عرق جبین به دست آوردن آنچه می‌توان به قیمت خون خود کسب کرد در نظر يك نفر ژرمن اصل آدمه‌ای سست و تنبل است و هرگز از نده سرباز نیست.

مورخ رومی، که از انحطاط ملت خود در میان تجمل و آرامش به فغان است، صفات جنگجویی ژرمنها، و شور زنانشان را در برانگیختن شوهران خود به نبرد، که غالباً با نبرد دوشادوش مردانشان همراه است، با غلویک و اعظ اخلاق وصف می‌کند. در میان آنان گریختن از برابر دشمن لکه‌ننگی ابدی بود و در بسیاری از موارد به خودکشی می‌کشید. استرابون، ژرمنها را «وحشی‌تر و بلندقدتر از اهالی گل» وصف می‌کند و سنکا، گویی که نوشته‌های تاسیت را خوانده باشد، به نتایج شومی می‌رسد: «به این پیکرهای نیرومند، به این نفوسی که از لذات و تجمل و نمول چیزی نمی‌دانند، فقط کمی مهارت در تاکتیک و انضباط بیاموزید؛ آنگاه شما (رومیان) هرگز نخواهید توانست با آنان رو به رو شوید، مگر اینکه به فضایل نیاکانتان برگردید.»

به گفته تاسیت، این جنگجویان در زمان صلح به تن پروری می‌پرداختند. مردها (ظاهراً پس از شکار یا برداشت محصول) وقت خود را به خوردن خوراکی‌های گوشتی سنگین و آشامیدن آبجو به حد افراط می‌گذرانیدند، و زنان و کودکان کارهای خانه را انجام می‌دادند. مرد ژرمن با هدیه حیوانات اهلی یا اسلحه به پدر دختر زن خود را می‌خرید. وی، با تصویب انجمن قبیله، اختیاردار

مرگ و زندگی زن و فرزندانش بود. مع هذا زنها بسیار معزز بودند، غالباً در حل و فصل دعوای میان قبایل حکم قرار می‌گرفتند، و در حق طلاق با مردان برابر بودند. بعضی از سران قبایل چندین زن داشتند، ولی معمولاً خانواده معمول ژرمن تکگانی بود؛ و مورخان تأکید می‌کنند که اصول اخلاقی زناشویی برپایه بلندی استوار بوده است. زنا بسیار نادر بود و مجازاتش اینک سر زن زانیه را می‌تراشیدند و او را لخت در کوچه‌ها دنبال می‌کردند تا در آن حال که می‌دوید تازیانه‌اش بزنند. هر زنی مختار بود که، اگر بخواهد، سقط جنین کند، ولی معمولاً زن فرزندان زیاد می‌آورد. بدرفتاری به مرد متأهل فرزند نداشته باشد، لذا هیچ مردی وصیت نمی‌کرد، و چنان بود که اموال خانواده نسل اندر نسل از پدر به پسر انتقال می‌یافت.

مردم به چهار طبقه تقسیم می‌شدند: (۱) مردان وابسته که بعضی از آنها برده و بیشترشان سرف و وابسته به زمین بودند و می‌بایست سهم مالکانه را از محصول به مالکان بپردازند؛ (۲) آزادشگان، که اجارمدارانی بودند که هیچ گونه معافیت مالیاتی نداشتند؛ (۳) مردان آزاد، که زمینداران و جنگجویان بودند؛ (۴) نجبا، که زمیندارانی بودند که سلسله نسب خود را به خدایان می‌رسانیدند، ولی قدرتشان برپایه اهمیت میراث و عده نگهبانان کاملاً مسلحشان - «کومیتس» (مستحفظین کت) - بود. انجمن قبیله‌ای مرکب از نجیب زادگان، نگهبانان، و مردان آزاد بود. مسلح به انجمن می‌آمدند، رئیس یا پادشاهشان را انتخاب می‌کردند، و پیشنهادهای تقدیمی را با به هم زدن نیزه‌هایشان تصویب، و یا با غرشی همگانی رد می‌کردند. قسمتی از طبقات دوم و سوم در زمینه صنایع دستی یا صنایع فلزی، که ژرمنها در آن بخصوص ماهر بودند، فعالیت داشتند. اربابان و شهبازان در گرمانیای فئودال به طبقه چهارم تعلق داشتند.

به این سازمان ساده اجتماعی اندك زمینه فرهنگی افزوده می‌شد. مذهب در آن روزگار از نازم از مرحله پرستش طبیعت وارد مرحله پرستش خدایان آدمی صورت شده بود. تاسیت این خدایان را مارس، مرکوریوس، و هرکولس می‌نامد - احتمالاً همان تیو (تیر)، ودن (اودین) و دونار (تور) می‌باشد. انگلیسی زبانها هنوز هم بی‌آنکه خود متوجه باشند این سه خدا و فریا، خدای عشق، را در نام چهار روز هر هفته یاد می‌کنند. يك الاهی باکره نیز بود به نام «هرثا» (مادر زمین) که خدایی از آسمان او را باردار ساخت؛ در قبال هر تصور و هر نیاز نیز، عده گوناگونی موجودات فوق طبیعی مانند پریان، جنها، گورزاده‌ها، و غولها وجود داشتند. برای ودن، انسان، و برای خدایان دیگر موجودات خوش گوشت تر قربانی می‌کردند. نیایش در هوای آزاد، در جنگلها و بیشه‌ها انجام می‌یافت، زیرا ژرمنها نامعقول می‌دانستند که روحی از

طبیعت را در فضایی محصور کنند که به دست بشر ساخته شده است. در گرمانیا هیچ گروه روحانی مقتدری، نظیر درونیده‌های گل یا بریتانیا، وجود نداشت؛ اما راهبان زن و مردی بودند که برانجام تشریفات و مراسم مذهبی نظارت می‌کردند، در دعای جنایی نقش قاضی را به عهده می‌گرفتند، و از روی حرکات و شبیه‌اسبهای سفید از غیب و آینده خبر می‌دادند. در اینجا نیز، مانند گل، قصیده سرایان

افسانه‌ها و تاریخ قبایل خود را به صورت اشعار ابتدایی می‌سرودند. اقلیت کوچکی خواندن و نوشتن می‌دانست. این اقلیت الفبای لاتینی را با تغییراتی به صورت الفبای اسکاندیناوی درآوردند. هنر ژرمنها نیز حالت ابتدایی داشت، ولی در زرگری مهارت داشتند.

هنگامی که روم لژیونهای خود را از گرمانیا بیرون برد، کنترل خود را بر رود راین حفظ کرد و آن را از سرچشمه‌ها تا دهانه‌هایش زیر تسلط خود نگاه داشت و دره باشکوه آن را به دو ایالت تقسیم کرد، گرمانیای علیا و سفلا. قسمت اخیر شامل هلند و آلمان در شمال کولونی بود. کولونی، که از لحاظ زیبایی پرمایه بود و رومیان آن را اکولونیا آگروپینسیس می‌نامیدند، در سال ۵۰ میلادی به افتخار مادر نرون، که در آنجا به دنیا آمده بود، به مقام مهاجرنشین ارتقا یافته بود. نیم قرن بعد، این شهر ثروتمندترین منطقه مسکونی در کنار رود راین به شمار می‌رفت. ایالت گرمانیای علیا، در امتداد رودخانه راین به سوی جنوب امتداد می‌یافت، و مشتمل بود بر: مگونتیاکوم (مایانس)، آکوی آوریلیای (بادن - بادن)، آرگنتوراتوم (ستراسبورگ)، آوگوستار اوریکوروم (آوگست)، و ویندونیسا (ویندیش). تقریباً همه این شهرها به معابد، باسیلیکاها، تئاترها، حمامها، و مجسمه‌هایی عمومی آراسته بودند. بسیاری از افراد لژیونهایی که از سوی روم برای حفاظت راین فرستاده می‌شدند، بیرون از اردوگاه‌هایشان زندگی می‌کردند، با دختران ژرمنی از دواج می‌کردند، و وقتی دوره خدمتشان به پایان می‌رسید، به عنوان شارمند در آن کشور می‌ماندند. راینلاند، از قرار معلوم، در دوره تسلط روم به اندازه هر دوره قبل از قرن نوزدهم تراکم جمعیت داشت.

میان راین و دانوب، چنانکه دیدیم، مهندسان نظامی رومی یک راه دارای استحکامات ساخته بودند که در هر پانزده کیلومتر فاصله یک دژ و حصاری به درازای چهار صد و هشتاد کیلومتر داشت. سازمان مزبور مدت یک قرن برای امپراطوری روم مفید بود، ولی هنگامی که نرخ تولد در روم از نرخ تولد در گرمانیا بسیار پایینتر آمد دیگر این استحکامات هم سودی نداشتند. از نظر سرحدی از این هم ضعیفتر رود دانوب بود که مردم باستان آن را طولی‌ترین رود جهان می‌دانستند، در جنوب این رود سه ایالت نیمه برابر رایتیا، نوریوم، و پانونیا قرار داشت که تقریباً در برگیرنده اتریش - هنگری و صربستان کنونی بودند. در محل آوگسبورگ (به معنای شهر آوگوستوس) فعلی، رومیان مهاجرنشینی موسوم به آوگوستاویندلیکوروم ایجاد کردند که به منزله ایستگاه اصلی در سر راه ایتالیا به دانوب از طریق گردنه برنر بود. در کنار دانوب نیز، دو شهر نظامی دفاعی در ویندوبونا (وین)، و اکوینکوم روی ارتفاعاتی که از آنجا امروزه بودا مشرف بر پست است، بنا نهادند. در جنوب شرقی پانونیا در کنار رودخانه ستر در غرب بلغراد فعلی شهر آزاد سیرمیوم (میتروویکا) قرار داشت که بعداً در زمان دیوکلتیانوس یکی از چهار پایتخت امپراطوری گشت. در جنوب پانونیا، در ایالت دالماسی، فعالیت بازرگانی یونانیان، رومیان، و بومیان سبب به وجود آمدن بندرهای دریای آدریاتیک به نامهای سالونا (سپالاتو)، آپولونیا (در نزدیکی والونا)، و دورهاخون (دوراتسو) گشته بود. همین ایالات جنوب دانوب بودند که خوش بنیه‌ترین و خشنترین سربازان را به روم می‌دادند، و در قرن سوم امپراطوران جنگجویی از این سرزمین برخاستند که توانستند سیل عظیم بربرها را مدت دو قرن عقب رانند. در شرق پانونیا، داکیا (رومانی) قرار داشت و پایتختش سارمیزگنوسا بود که امروزه از بین رفته است. در جنوب و در شرق داکیا،

موتسیا (قسمتهایی از یوگسلاوی، رومانی، و بلغارستان) واقع بود که دو شهر آزاد مشرف بر دانوب داشت - سینگیدونوم (بلغراد) و تروسمیس (ایگلیتزا)؛ یک شهر آزاد دیگری نزدیک ایسکر - سردیکا (صوفیه)؛ و سه شهرک عمده در کنار دریای سیاه - ایستروس، تومی (کنستانتا) و اودسوس (وارنا). در این شهرهای مداوماً در معرض حمله تمدن یونانی و سلاحهای رومی بیهوده می‌کوشیدند تا در برابر گوتها، سرمتها، هونها، و قبایل بربر دیگر، که در شمال رود بزرگ دانوب پراکنده بودند و تکثیر می‌شدند، پایداری کنند.

آنچه موجب فئای امپراطوري روم گشت، ناتواني آن در متمدن کردن این ایالات جنوب دانوب بود. این وظیفه فوق توانایی نیروهای يك ملت سالخورده بود. توان حیاتی این نژاد مسلط در آسودگی سترونی رو به فساد و زوال بود. حال آنکه قبایل شمالی پیوسته با سلامتی سرکش پیشرفت می کردند. هنگامی که ترایانوس به سرمتها کمک مالی کرد تا صلح و آرامش را حفظ کنند، این کار آغاز پایان کار بود؛ و هنگامی که مارکوس اورلیوس هزاران ژرمن را به عنوان مهاجر در امپراطوري مستقر ساخت، دیگر حصار دفاعی فرو ریخت. از سربازان ژرمن در ارتش روم خوب استقبال شد، و خیلی زود به پستهای فرماندهی رسیدند؛ خانواده های ژرمنی در ایتالیا تکثیر می شدند، در حالی که خانواده های ایتالیایی خود از بین می رفتند. در جریان این فرایند جنبش رومی کردن سیر وارونه یافت: حال دیگر بربرها روم را بربری می کردند.

با این وصف، حفظ میراث کلاسیک در غرب، اگر نه در شمال، دستاوردی اعجاب انگیز و گران بها بود. در آنجا دست کم هنرهای دوران صلح از میان فعالیتهای جنگجویانه قدم به عرصه وجود نهاده بود، و مردان می توانستند، بی آنکه در آسایش و تن آساییهایی زندگی شهری به هرز روند، شمشیرهای خود را به خیس بدل سازند. بعدها، هنگامی که هجوم سیل آسای بربرها فرو نشست، از نیروی خاکی اسپانیا و گل تمدنی نوین سر بر آورد؛ و تخم قرون خود را در سرزمینی که لژیونهای بیرحم حقوق روم و نور تابناک یونان را بدانجا آورده بودند به بار نشست.

فصل بیست و سوم

یونان رومی

I – پلوتارک

روم سخت می کوشید تا نسبت به یونان بلندنظر باشد و در این کار تا حدی هم موفق شد. در ایالت نوبنیاد آخایا پادگانی نگماشت؛ عوارضی کمتر از مالیاتی که سابقاً تحصیلداران خودش می گرفتند، بر آن وضع کرد؛ به کشور - شهرها اجازه داد که خود را طبق قوانین باستانی و قوانین اساسی شان اداره کنند؛ و بسیاری از این کشور - شهرها - آتن، اسپارت، پلاتایا، دلفی، و بقیه - مقام «شهر آزاد» را داشتند، و از هر گونه محدودیتی جز شرکت در جنگ برونمرزی یا جنگ طبقاتی معاف بودند.

با اینهمه، چون یونان تشنه آزادیهای سابق خویش بود و از طرفی هم سرداران، رباخواران، و سوداگران رومی، که در ارزان خریدن و گرانفروشی مهارت داشتند، خون مردم را می مکیدند، این کشور به شورش مهرداد پیوست و سنگین ترین بها را هم پرداخت. آتن از محاصره های توانفرسا و مصیبت بار صدمه دید؛ و دلفی، الیس، و اپیداوروس گنجینه های معابدشان به تاراج رفت. يك نسل بعد، قیصر و پومپیوس، و سپس آنتونیوس و بروتوس، جنگ تن به تن خود را به خاک یونان کشاندند؛ مردان یونان را به سربازی گرفتند، خواربار و سیم و زر یونان را مصادره کردند، مالیات بیست سال را در عرض دو سال گرفتند، و شهرهای یونان را از هستی ساقط کردند. در زمان آوگوستوس، قسمت آسیایی یونان رو به آبادی نهاد، ولی خود یونان فقیر ماند؛ و این فقر و ویرانی بیش از آنکه معلول غلبه رومیان باشد نتیجه استبداد اختناق آور در اسپارت، آزادی بی بندوبار در آتن، و سترون شدن زمین و افراد بود. جسورترین فرزندان یونان کشور خود را ترک می گفتند تا به سرزمینهای جوانتر و ثروتمندتر بروند. بر سر کار آمدن قدرتهای جدید در مصر، کارتاژ، و روم، و پیشرفت صنایع در مشرق زمین هلنیستی یونان، مهد

یونان می‌کرد و میراث هنری آن را به یغما می‌برد: سکاuros سه هزار مجسمه از یونان برای تئاتر خود برد. کالیکولا به شوهر رفیقه خود امر کرد که تمام حجاریها و مجسمه‌های یونانی را برآید، و نرون به تنهایی نصف مجسمه‌های شهر دلفی را برای خود برداشت. بدین ترتیب یونان تا زمان هادریانوس روز خوش ندید.

ضربه خشم رومیان در جنگهای مقدونی متوجه اپیروس شد؛ سنا به سربازان فرمان غارت آن را داد، و صدو پنجاه هزار از مردم این ایالت به عنوان برده و کنیز فروخته شدند. آوگوستوس به افتخار پیروزی خود در آکتیون پایتخت جدیدی برای اپیروس در نیکوپولیس ساخت؛ تمدن در این «شهر پیروزی» («نیکوپولیس») حتماً به نوعی گرامی بوده است، چرا که اپیکتوس در این شهر گوشه‌ای شنا یافت و وطن کرد. مقدونیه، سرنوشته بهتر از همسایه وفادارش اپیروس داشت. مقدونیه از لحاظ سنگهای معدنی و الوار غنی بود، و بازرگانیش هم به واسطه جاده اگناتیا، که از این شهر و تراکیا می‌گذشت تا آپولونیا و دورهاخون را به بیزانس پیوند، رونق داشت. شهرهای عمده ایالت یعنی ادسا، پلا، و تسالونیکا بر سر این بزرگراه مهم، که هنوز قسمتی از آن باقی است، قرار داشتند. شهر اخیر - که ما امروزه آن را به نام سالونیکا می‌شناسیم ولی یونانیان هنوز هم آن را «تسالونیکا» (شهر پیروزی تسالی) می‌نامند - پایتخت مقدونیه، مقر شورای ایالتی، و یکی از بزرگترین بندرهای تجارتی بین بالکان و آسیا بود. کمی آنسوتر در شرق تراکیا خود را وقف کشاورزی، دامپروری، و استخراج معادن کرده بود، ولی در عین حال شهرهای بسیار مهمی نیز داشت که سردیکا (صوفیه)، فیلیپوپولیس مرکز آن، آدریانوپل، پرینتوس، و بیزانس (استانبول) از آن جمله بودند. اینجا در بیزانس در «شاخ زرین» بازرگانان و ماهی فروشها متمول می‌شدند، در حالی که در داخل شهر، مهاجرنشینهای یونانی در برابر بربرهای متجاوز جاخالی می‌کردند؛ تمام گندم کشور وارد انبارهای ساحلی بیزانس می‌شد، تمام تجارت سکوتیا و دریای سیاه در حین عبور، حقوق راهداری به بیزانس می‌پرداخت، و ماهیها هنگام عبور از تنگه باریک بوسفور تقریباً خود در تورهای ماهیگیری می‌افتادند. کمی بعد قسطنطین تشخیص داد که این شهر، شهر کلیدی دنیای باستان است.

در جنوب مقدونیه، تسالی جایگاه گندم فراوان و اسبهای زیبا بود. اثوبویا، این جزیره بزرگ از دیر زمانی (مانند بئوسی) به خاطر اغنام و احشام خود شهرت داشت. در قرن دوم میلادی، دیون زرین دهن اثوبویا را چنان توصیف می‌کند که مستعد بازگشت به حالت بربریت است. در این شهر، بیش از هر جای دیگر، دلسردی بینوایان به علت تمرکز زمینها و ثروت در دست چند خانواده، دلسردی اغنیا به علت از دیدار روزافزون مالیات و عوارض خدمات شهری، و دلسردی دودمانها به علت ثروت خودپسندانه یا فقر مستأصل‌کننده جمعیت کشاورزی شکوفای پیشین را بکلی از میان برده بود، و دامها تا زیر حصارهای خالکیس و ارتیریا به چرا رها بودند. بئوسی هنوز از فشار بار تلفات و مالیاتهایی که جنگهای سولا بر دوشش نهاده بود، کمر راست نکرده بود. استرابون می‌نویسد: «تب دهکده‌ای بیش نیست» که در فضایی معادل با ارگ سابقش فشرده شده است. با این وصف، یک قرن صلح و آرامش تا اندازه‌ای موجب آبادانی پلاتایا گردید، و خایرونیا، که دشتهای آن شاهد کشورگشاییهای فیلیپ و سولا بود، هنوز آن قدر جاذبه داشت که نامدارترین شامندش را پایینند خود سازد. پلوتارک می‌گوید: «خایرونیا چنان کوچک شده است که نمی‌خواهم من هم با ترک

آن باز هم کوچکترش کنم.» ما در زندگانی فرهنگی آرام و اندیشه داهیانه پلوتارک، جنبه روشن محیطی تیره را می‌بینیم. یک فرد طبقه متوسط بی‌ادعا و شریف، پایینند فضایل دیرین، دارای حس فداکاری برای عامه، و حامل دوستی خالصانه و عشق به خانواده. در تاریخ روم فردی یافت نمی‌شود که بیش از پلوتارک دوست داشتنی باشد.

این مورخ در سال ۴۶ میلادی در شهر خایرونیا قدم به عرصه وجود نهاد و در حدود هشتاد سالگی همانجا درگذشت. هنگامی که نرون در یونان مشغول کامل کردن مجموعه پیروزیهایش بود، او در آتن تحصیل می‌کرد. ظاهراً درآمدی قابل توجه داشته است، زیرا به مصر و آسیای صغیر و دوبار هم به ایتالیا سفر

کرد. در رم سخنرانیهایی به زبان یونانی ایراد کرد، و به نظر می‌رسد که در آنجا مأموریتی سیاسی هم برای کشورش انجام داده است. او پایتخت بزرگ، و آداب خوب و زندگانی محترمانه اعیان و اشراف جدید آن را دوست داشت. به آیین پر هیزکارانه این طبقه به دیده تحسین می‌نگریست، و با انیوس پیر همدستان بود که رومیان همه چیز را مدیون اخلاقیات و خصلت خود هستند. زمانی که در احوال این نجبای زنده و نجبای فقید تعمق می‌کرد، به این فکر افتاد که سنجشی میان قهرمانان روم و قهرمانان یونان انجام دهد. قصد نداشت که صرفاً تاریخ یا حتی شرح حال بنویسد، بلکه می‌خواست به وسیله مثالهای تاریخی به مردم درس فضیلت و قهرمانی بدهد. حتی برای کتابش به نام زندگیهای مقایسه شده قبلاً در ذهن عنوان مورالیا (اخلاقیات) را برگزیده بود. همواره و در همه جا يك معلم بود، و کوچکترین فرصت را برای بستن نتیجه‌ای اخلاقی به داستانش از دست نمی‌داد، ولی انصافاً هم هیچ کس در هیچ زمانی با اینهمه لطف این کار را انجام نداده است. پلوتارک در «زندگانی اسکندر» صریحاً اعلام می‌دارد که بیشتر به شخصیتها علاقه‌مند است تا به تاریخ؛ و امیدوار است با سنجش رومیان بزرگ با یونانیان بزرگ بتواند انگیزه‌های معنوی و روحیه قهرمانی را به خوانندگان آثار خویش منتقل سازد. وی با صداقتی که انسان را شرم‌زده می‌سازد، اعتراف می‌کند که خود وی در اثر تماس طولانی با مردان برجسته آدم بهتری شده است.

مسلماً نباید از او توقع داشت که وجدان و دقت مورخی تمام عیار را داشته باشد؛ اشتباه در نامها، محلها، و تاریخهای وقایع در نوشته‌هایش بسیار است، و (تا آنجا که قضاوت ما به صواب باشد) باید گفت که گهگاهی وقایع را بد می‌فهمد. وی حتی از انجام دو وظیفه اصلی شرح حال نویس نیز باز می‌ماند: یکی نشان دادن اینکه شخصیت مورد بحثش و کارهای این شخصیت ناشی از کدامین خصایل توارثی، محیط، و اوضاع و احوال بوده است، و دیگر نشان دادن تکوین و رشد این شخصیت در جریان مراحل زندگی، مسئولیتها، و بحرانها. در نوشته‌های پلوتارک، مانند نوشته‌های هراکلیتوس، شخصیت يك انسان همان سرنوشت اوست. ولی ممکن نیست کسی حیات مردان نامی را بخواند و به این نقایص بیندیشد؛ شیوه روایت زنده، وقایع

فرعی پر هیجان، لطیفه‌های جذاب، تفسیرهای خردمندانه، و شیوه نگارش اصیل جبران همه این نقایص را می‌کند. در کل هزار و پانصد صفحه این کتاب حتی يك سطر بیمورد و صفحه پرکن نمی‌توان یافت، بلکه هر جمله بجا، لازم، و سنجیده است. صد تن از اشخاص برجسته از رده سرداران، شعرا، و فلاسفه درباره این کتاب اظهار نظر کرده‌اند. مادام رولان می‌نویسد: «این کتاب مرتع روحهای بزرگ است.» و مونتنی می‌گوید: «بی پلوتارک نمی‌توانم سر کرد، پلو تارک کتاب دعای من است.» شکسپیر داستانهایی از آن اقتباس کرده است، تصویری که از بروتوس می‌پردازد از آثار پلوتارک درباره اعیان و اشراف روم سرچشمه می‌گیرد. ناپلئون تقریباً همیشه حیات مردان نامی را با خود همراه داشت، و هاینه پس از خواندن آن به زحمت می‌توانست از پریدن بر اسب و تاختن به سوی تسخیر فرانسه خودداری کند. کتابی گرانباتر از این کتاب از یونان به دست ما نرسیده است.

پلوتارک، پس از اینکه دنیای مدیترانه را پیمود و در آنجا به سیر و سیاحت پرداخت، به خایرونیا بازگشت، چهار پسر و يك دختر پرورد، سخنرانی کرد و کتاب نوشت، گاهگاهی هم به آتن رفت، ولی قسمت اعظم عمرش را تا روزهای پایان شریک زندگی ساده زادگاهش بود. او وظیفه خود می‌دانست که مشاغل عمومی را با هدفهای آموزشی خویش توأم سازد. شارمندان شهرش او را به سمت بازرس ساختمانها، سپس به عنوان قاضی ارشد، و سپس به سمت عضویت شورای ملی برگزیدند. در برگزاری تشریفات و جشنهای شهرداری سمت ریاست را داشت، و در اوقات فراغت، کاهن و خش دلفی می‌شد که مراسم آن دوباره از سر گرفته شده بود. او دست کشیدن از معتقدات دیرین را، به صرف اینکه از لحاظ روشنفکری قابل قبول نیستند عاقلانه نمی‌دانست، به نظر او آیین خود اصل نیست، بلکه اصل پشتیبانی آن آیین از اخلاقیات رو به ضعف بشر، و تقویت پیوند موجود میان اعضای يك نسل، يك خانواده، و افراد يك کشور است. به نظر او هیجان ناشی از عواطف مذهبی، عمیقترین تجربه زندگی بشری است.

پلوتارك، كه علاوه بر پارسايي تسامح نيز داشت، با نوشتن رسالاتي درباره آيينهاي رومي و مصري بررسي تطبيقي مذهب را بنياد نهاد. وي استدلال مي‌كرد كه همه خدايان مظاهر مختلف وجودي يگانه و متعالي هستند كه خارج از زمان، وصف ناپذير، و چنان دور از امور خاكي و فاني است كه براي آفرينش و تنظيم امور عالم بايد ارواح واسطه وارد كار شوند. ارواح خبيثه‌اي نيز وجود دارد كه تابع يك شيطان بزرگترند كه منشأ و روح هرگونه بي‌نظمي و نابخردي و شر در طبيعت و انسان است. به عقیده پلوتارك، خوب است كه ما به جاوداني بودن انسان، بهشت پاداش بخش، برزخ تزكيه كننده، و دوزخ كيفر دهنده معتقد باشيم. او خوشش مي‌آمد اميدوار باشد كه يك دوره توقف در برزخ ممكن است حتي نرون را هم اصلاح كند، و تنها معدودي به لعنت ابدي دچار خواهند بود. به عقیده پلوتارك، ترسهاي ناشي از موهوم پرستي، از خدانشناسي بدتر است. با اين وجود، به

احضار ارواح، و نيروي پيشگويي خواب قايل بود. ادعا نمي‌كرد كه فيلسوفي اصيل و نوآور است، بلكه همانند آپوليوس و بسياري ديگر از معاصرانش خود را به عنوان كسي كه فلسفه افلاطون را با زمان خود تطبيق مي‌دهد معرفي مي‌كرد. او اپيكوريان را از اين رو كه ظلمات نابودي را جانشين ترس از دوزخ مي‌کردند تقبيح مي‌كرد و از «تناقضات و ناهمواييهاي» فلسفه رواقي خرده مي‌گرفت، ولي مانند رواقيون بر اين عقیده بود كه «پيروي از خدا و تبعيت از عقل يكي است.»

سخنرانيها و مقالاتش تحت عنوان موراليا (اخلاقيات) گردآوري شده است، زيرا بيشتر آنها شامل ترغيبات ساده و طبيعي به پيروي از عقل و حكمت در زندگي است. در اين اوراق درباره مطالب بسيار گوناگون، از شايسته بودن مردان سالخورده براي مشاغل عمومي گرفته تا بحث راجع به تقدم مرغ بر تخم مرغ بحث شده است. پلوتارك كتابخانه خود را عزيز مي‌دارد، ولي معترف است كه تندرستي از همه كتابهاي خوب با ارزشتر است:

برخي از مردم به سائقة شكپرستي چنان با ولع در مجالس ميگساري شركت مي‌كنند كه گويي براي مقابله با محاصره‌اي، خواربار نخيره مي‌كنند. ... غذاهايي كه از زانترند همواره نافعترند. ... اردشير دراز دست هنگامي كه در جريان يك عقب نشيني شتابزده جز نان جو و انجير خوراكي ديگر نداشت، بانگ برآورد: «چه لذتي! هرگز تاكنون مزه آن را نچشيده بودم!» ... شراب مفيدترين نوشابه‌هاست، به شرط آنكه كاملاً به جاي خود نوشيده شود و با آب آميخته شده باشد. ... به ويژه از سوءهاضمة ناشي از خوردن گوشت بايد بر حذر بود، زيرا از همان آغاز كسل كننده است و بعد از هضم هم آثار بسيار زيان آوري دارد. بهتر آن است بدن را چنان عادت داد كه با وجود غذاهاي ديگر گوشت نخواهد. زيرا زمين چيزهاي ديگر فراوان دارد كه نه تنها ميتوانند خوراك ما باشند، بلكه موجبات رفاه و خوشي ما را هم فراهم سازند. مع هذا، چون عادت به صورت طبيعت ثانوي تصنعی درآمده است، بايد گوشت را به عنوان غذاي كمكي در رژيم غذايي خود بگنجانيم. ... شايسته است غذاهاي ديگر مصرف كنيم ... كه بيشتر با طبيعت ما سازگارند و از حدت قوة عاقله ما، كه به اصطلاح بر اثر خوراكيهاي ساده و سبك روشن مي‌گردد، كمتر مي‌كاهند.

پلوتارك به پيروي از افلاطون تساوي حقوق زن و مرد را تبليغ مي‌كند، و مثاليهاي فراواني از زنان دانشمند دوره باستان مي‌آورد (در ميان اطرافيان خود او نيز چندين زن تحصيلكرده بوده‌اند)؛ مع هذا به زناني شوهران با گذشت و اغماض يك مرد مشرك مي‌نگرد:

اگر در زندگاني خصوصي، مردني ناخويشتندار و بي‌بندوبار در مورد لذات شخصي، گناه كوچكي با يك معشوقه يا خدمتكار مرتكب شود، زوجه‌اش نبايد بر او خشم گيرد يا خودخوري كند، بلكه بايد چنين استدلال كند كه براي احترام به او است كه شوهرش در هرزگي خود زن ديگري را شركت داده است.

با وجود اين، وقتي مطالعه مقالات جذاب پلوتارك را به پايان مي‌بريم از مصاحبت مردمي آدمي منش، سالم، متعادل، و كامل حرارتي مي‌يابيم. به انسان‌گران نمي‌آيد كه افكار او پيش پا

افتاده است؛ میانروی خوش آیندش به منزله پادزهری در برابر جنون فکری عصر ماست. طبع سلیم، شوخی مهرآمیز و تصاویر سرگرم کننده‌اش ما را به گونه‌ای مقاومت ناپذیر، حتی از فراز توده افکار مبتذلش، می‌کشاند و می‌برد. یافتن فیلسوفی آن قدر عاقل که بتواند شاد باشد روحی تازه به آدمی می‌دمد. او به ما اندرز می‌دهد که برای نعمتها و مواهب عادی زندگی شکرگزار باشیم و به خصوص قدر دوام آنها را بدانیم:

نباید این برکات و مزایایی را که با بسیاری از دیگران در آنها سهیم هستیم فراموش کنیم، بلکه باید شاد باشیم از اینکه زنده هستیم، سالمیم، و روشنایی آفتاب را در می‌یابیم. ... مگر نه این است که آدم خوب هر روزی را جشنی می‌پندارد؟ ... جهان در واقع عالیترین معابد، و در نزد خداوند گرامیترین است. انسان هنگام تولد به درون این معبد داخل می‌شود. او در جهان در پیشگاه بت‌های پرداخته دست آدمی و بیجان نیست بلکه در پیشگاه روح الاهی است که بر حواس انسان تجلی می‌کند. ... در پیشگاه آفتاب، ماه و ستارگان و رودخانه‌هایی است که همواره آب خنک می‌پراکنند و در پیشگاه زمینی که خوراک به ما می‌دهند. ... از آنجا که این زندگی سبب کاملترین معرفت به عالیترین رموز است، باید همواره از شادی و خوشی سرشار باشیم.

II – آتن پر تحرک

پلوتارک مظهر دو نهضت عصر خویش است: بازگشت به مذهب، و رنسانس زودگذر ادبیات و فلسفه یونان. از این دو نهضت، اولی جنبه جهانی داشت، و دومی به آتن و قسمت یونانی مشرق زمین محدود بود. پلوپونز شش شهر با رونق و آباد داشت، اما چندان سهمی در تفکر یونانی ادا نکرد. تجارت با غرب و یک صنعت پارچه بافی پر تولید پاترای را در سراسر دوران تسلط روم و قرون وسطی، حتی تا عصر ما زنده و سرپا نگاهداشت. اولمپیا با پس مانده جهانگردانی که برای دیدن مجسمه زئوس فیدیاس یا تماشای بازیهای اولمپی به آنجا می‌آمدند، به خوبی گذران می‌کرد. تداوم بازیهای اولمپی، که هر چهار سال یک بار انجام می‌یافت، از سال ۷۷۶ ق م تا ۳۹۴ میلادی، که تنودوسیوس به برگزاری آن پایان داد، یکی از مظاهر دلکش تاریخ یونان است. مانند عهد پرودیکوس و هرودوت، فیلسوفان و مورخان می‌آمدند و خطاب به مردمی که به مناسبت جشنها گرد آمده بودند، سخن می‌راندند. دیون زرین دهن توصیف می‌کند که چگونه مصنفین «انشاهای کودکانه» خود را برای شنوندگان گذرا می‌خواندند، شاعران اشعار خود را می‌سرودند، علمای بیان دستشان را در هوا تکان می‌دادند، و «خیل سوفسطاییان، مانند طاووسهای مغرور»، می‌کوشیدند جمعیت را خیره و مبهوت سازند؛ خود دیون هم در این میان ساکت‌تر از بقیه نبوده است. اپیکتتوس انبوه تماشاگران گرمازده را در جایگاه‌های بی سایبان تصویر می‌کند که یا از گرما می‌سوختند و یا از باران خیس می‌شدند، ولی همه اینها را در میان غوغا و هیجانی که در پایان هر مسابقه به حد اعلا می‌رسید از یاد می‌بردند. مسابقات

مسابقات نوینی هم مانند مسابقه پان‌هلنی هادریانوس نیز به آنها افزوده شده بود و در بسیاری از موارد شامل مسابقات شعر و خطابه و موسیقی هم بود. یکی از اشخاص نوشته‌های لوکیانوس می‌پرسد: «مگر نمی‌توانی در جشنهای بزرگ موسیقی کلاسیک بشنوی؟» مهاجرنشینان رومی در کورنت نبردهای گلادیاتورها را در یونان مرسوم کردند. این نبردها از کورنت به چند شهر دیگر نیز سرایت کرد، به طوری که تأثیر دیونوسوسی هم به این قصاصیهها آلوده شد. بسیاری از یونانیان و از جمله دیون زرین دهن، لوکیانوس، و پلوتارک علیه این بیحرمتی اعتراض کردند. دموناکس، فیلسوف کلبی، به مردم آتن التماس می‌کرد که یا اول «محراب ترحم» را در شهرشان واژگون سازند، یا از این بدعت جلو گیرند. ولی مسابقات رومی تا زمانی که مسیحیت تسلط کامل یافت دوام داشت.

اسپارت و آرگوس هنوز نیمه جان و توانی داشتند، و اپیداوروس از برکت روی آوردن عده بسیاری از بیماران جسمی و روحی به قربانگاه آسکلیپیوس روز به روز ثروتمندتر می‌شد. کورنت که تجارت از

طریق تنگه‌اش را در کنترل داشت، در ظرف نیم قرن پس از بازسازی توسط قیصر، ثروتمندترین شهر یونان گشت. جمعیت ناهمگون آن، که از رومیان، یونانیان، سوریها، یهودیها، و مصریانی تشکیل می‌شد که بیشترشان از سرزمین و آداب و رسوم بومی خود بریده بودند، به سبب بازاری گری، اپیکوری بودن، و بی‌اعتنایی به اخلاقیات بدآوازه بود. معبد باستانی آفرودیت زمینی به عنوان مرکز و محراب فواحش کورنت هنوز به کاسبی پر رونقش ادامه می‌داد. آپولیوس بالت با شکوهی را که در کورنت دیده بود و نمایش محاکمه پاریس بوده است، چنین توصیف می‌کند: «نوس بکلی برهنه پدیدار گشت، فقط روی قسمت زیبا و خوشایند میان بدنش پیراهن لطیفی از حریر داشت، آن راهم هوسبازیهای باد به این سو و آن سو می‌برد.» راه و رسم مردم کورنت از زمان آسیاسیا به بعد اصلاح نشده بود.

روستاهای سر راه مگارا به آتیک نمایانگر بینوایی شدید منطقه بود. نابودی جنگلها، خرابی سطح زمین، و کاهش منابع معدنی، دست به دست جنگ، مهاجرت، عوارض سنگین، و خودکشی نژادی داده بود تا از صلح رومی بیابانی غم انگیز بسازد. در سراسر آتیک فقط دو شهر آباد و بارونق بودند: الئوسیس، که آیین خاص مذهبی هر ساله جمعیت کثیر و سودآوری را به سوی خود می‌کشاند؛ و آتن، که مرکز فرهنگی و آموزشی دنیای کلاسیک بود. نهادهای قدیمی آتن - شورا، انجمن، و آرخونها - هنوز کار می‌کردند و روم قدرت دوران نخستین آریوپاگوس (دادگاه عالی آتن) را به عنوان دادگاه عدالت و دژ دفاع از حقوق مالکیت به آن برگردانده بود. زمامدارانی از قبیل آنتیوخوس چهارم، هرودس کبیر، آوگوستوس، و هادریانوس در بخشش و احسان به آتن با میلیونرهایی مانند هرودس آتیکوس رقابت می‌کردند. هرودس آتیکوس ستادیوم را از نو با مرمر ساخت، به طوری که تقریباً تمام سنگ مرمر معادن کوه پنتلیکوس را صرف این کار کرد. به علاوه یک اودئون (تالار خطابه یا موسیقی)

در پای آکروپولیس بنا بهاد. هادریانوس برای تکمیل اولمپیوم امکان مالی فراهم کرد و در نتیجه زئوس، که حالا دیگر یک پایش لب گور بود، جایگاهی در خور شادابترین روزگارانش یافت.

در این ضمن شهرت بی‌رقیب آتن در ادبیات و فلسفه و آموزش و پرورش، عده بسیاری از جوانان متمول و فضایی تهیدست را به مدارس آتن می‌کشاند. دانشگاه آتن علاوه بر ده کرسی رسمی، که هزینه آنها را شهر یا امپراتور می‌پرداخت، تعداد کثیری نیز مدرس و معلم خصوصی داشت. در آنجا ادبیات، فقه‌الغ، علم بیان، فلسفه، ریاضیات، هیئت، پزشکی، و حقوق تدریس می‌شد. محل تدریس معمولاً ژیمنازیوم یا تئاترها و گاهی هم معابد یا خانه‌های خصوصی بود. دوره آموزشی، جز در مورد فن خطابه و حقوق، به هیچ وجه در بند تجهیز دانشجو برای تأمین معاش نبود؛ بل در پی این بود که ذهنش را تیز و فهمش را عمیق گرداند و به آیینی اخلاق مجهزش سازد. این مکان روشنفکران برجسته‌ای پرورد، ولی، ضمناً، هزاران نفر مهمل باف لفاظ نیز بار آورد که هم فلسفه و هم مذهب را در پیچ و خمهای بحثهای نظری گرفتار کردند.

آتن چون از نظر درآمد تا حد زیادی به دانشجویانش وابسته بود، با شکیبایی شیوة زندگی پرهیاهو و متفنن این جوانان را تحمل می‌کرد. شوخیهای آزارنده‌ای که با «نوجه‌ها» (محصلین تازه وارد) می‌شد گاهی سبب آزردهی آنها می‌گشت. شاگردانی که استادانشان رقیب همدیگر بودند، هواخواهان پر حرارت استادانشان می‌شدند و در بلوای گهگاهی، درست مانند جوانان «چماق به دست» زمان ما، به یکدیگر حمله می‌شدند. برخی از دانشجویان احساس می‌کردند که از زنان فاحشه و قماربازان بیشتر می‌توانند چیز یاد بگیرند تا از کل استادان فلسفه. ما از آلفیرون می‌شنویم که خانمهای مزبور استادان را رقیبهای کودن و ناشایسته‌ای می‌دانستند. اما غالباً مناسبات دوستانه مطبوعی میان شاگردان و استادان برقرار بود. بسیاری از آنها شاگردان خود را به شام دعوت می‌کردند، مطالعه آنها را هدایت می‌کردند، به هنگام بیماری به عیادتشان می‌رفتند، و دائماً اطلاعات نادرست در مورد پیشرفت تحصیلی آنان به والدینشان می‌دادند. بیشتر مدرسین از حقوقی که هر شاگرد می‌پرداخت اشاعه می‌کردند، عده کمی از استادان از دولت حقوق می‌گرفتند، و مدیران چهار مکتب فلسفه از خزانه امپراتوری سالیانه ده هزار دراکما (شش هزار دلار) موجب دریافت می‌داشتند.

تحت این عوامل، «دوران دوم سوفسطایی» شکل گرفت - دوران ظهور مجدد فلاسفه خطیب که به حسب حق التدریسی که آنها را به سوی خود می‌کشاند، از شهری به شهری می‌رفتند، برای مردم خطابه می‌خواندند، به شاگردان درس می‌دادند، دعاوی اشخاص را در دادگاهها مطرح می‌کردند، به عنوان رایزن روحانی در نزد اغنیا به سر می‌بردند، و گاهی نیز به عنوان مأمور مخفی افتخاری کشور - شهرهای خود عمل می‌کردند. این جنبش در سراسر امپراطوری،

به ویژه در دنیای یونانی، در سه قرن اول میلادی شکوفان بود. به گفته دیون تعداد فلاسفه در آن زمان به اندازه پینه‌دوزها زیاد بود. سوفسطاییان جدید نیز مانند سوفسطاییان قدیم، آموزه‌ای مشترک و عام نداشتند، تعلیمات خود را با شیوایی بیان می‌کردند، شنوندگان فراوانی به سوی خود جلب می‌کردند، و در بسیاری موارد، به شهرت، مقام اجتماعی شامخ، یا ثروت می‌رسیدند. تفاوت اینان با سوفسطاییان سابق در این بود که بندرت مذهب یا اخلاقیات را به زیر سؤال می‌بردند، اینان علاقه‌شان بیشتر متوجه شکل و سبک، و فن مهارت سخنوری بود تا مسائل بزرگی که پایه اعتقادات و اخلاقیات جهان را به لرزه درآورده بود؛ در واقع، سوفسطاییان جدید مدافعان پر حرارت آیین باستان بودند. فیلوستراتوس شرح حال سوفسطاییان برجسته این عصر را برای ما به یادگار گذاشته است. اجازه دهید فقط به یک نمونه اکتفا کنیم. آدریانوس، از اهالی صور، علم بیان را در آتن آموخت و به کرسی دولتی تدریس علم بیان دست یافت. درس افتتاحیه‌اش را با این کلمات غرور آمیز آغاز کرد: «بار دیگر سخن از فنیقیه آمد.» وی با گردونه‌ای که اسبهایش زین و یراق نقره‌ای داشتند، و خودسرپا آراسته به جواهر برای تدریس می‌آمد. هنگامی که مارکوس اورلیوس از آتن دیدار می‌کرد، برای اینکه آدریانوس را آزمایش کند از او خواست خطابه‌ای بالبداهه درباره موضوعی دشوار ایراد کند. این خطیب چنان از عهده برآمد که مارکوس او را غرق افتخار، و سیم و زر کرد، و خانه‌ها و غلامانی نیز به او داد. آدریانوس، موقعی که به استادی کرسی علم بیان رم ارتقا یافت، با آنکه به زبان یونانی ادای مطلب می‌کرد، سخنرانیش چنان جذاب بود که سناتورهای جلسات خود را تعطیل و مردم نمایشهای پانتومیم را ترک می‌کردند تا بروند و سخنرانی او را بشنوند. یک چنین دوره‌هایی تقریباً از مرگ فلسفه خبر می‌دهد؛ فلسفه در دریای فصاحت غرق شده بود، و حال که سخن گفتن آموخته بود دیگر اندیشیدن را به ترک گفته بود.

کلیون درست در قطب مقابل بودند. ما در فصول قبل وصفی از آنها دادیم و از قبای ژنده، موی و ریش ژولیده، خورجین و چوبدست، و زندگی در حد اعلائی سادگی‌شان، که گاه به وقاحت می‌کشید، سخن رانندیم. آنها مانند در اویش دورمگرد می‌زیستند، سازمانی سلسله مراتبی از نوآموز تا استاد داشتند، از ازدواج و کار احتراز داشتند، رسوم و ظاهرسازیهای تمدن را حقیر می‌شمردند، همه حکومتها را دزد و انگل می‌دانستند و محکوم می‌کردند، و هر گونه غیبگویی، «اسرار»، و خدایان را به سخره می‌گرفتند. همه کس آنان را هجو می‌کرد، و لوکیانوس آتشین‌تر از همه؛ با این حال حتی او یکی از کلیون فاضل به نام

که از تمول صرفنظر کرده بود تا با فقر فیلسوفانه زندگی کند، به دیده تحسین می‌نگریست. دموناکس همه عمر صد ساله‌اش (۵۰ تا ۱۵۰ میلادی) را وقف یاری به دیگران، و برقراری صلح و تفاهم میان اشخاص و شهرها کرد. مردم آتن، که همه چیز و همه کس را به مسخره می‌گرفتند، به او احترام می‌گذاشتند. هنگامی که به اتهام امتناع از تقدیم قربانی به خدایان در برابر یکی از دادگاههای آتن قرار گرفت، صرفاً با این اظهار که خدایان احتیاج به پیشکشی ندارند و مذهب عبارت از مهربانی به همه است برائت حاصل کرد. موقعی که مجلس آتن دستخوش منازعات دسته‌های گوناگون می‌گشت، صرف حضور دموناکس کافی بود تا، جنجال فروکش کند؛ بعد هم، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، بیرون می‌رفت. در روزگار پیری عادت داشت که ناخوانده به هر خانه‌ای وارد شود، و در آنجا غذا بخورد و شب را به روز آورد؛ و در آتن هر کسی این را برای خود افتخار می‌دانست. لوکیانوس از پرگرنوس با احترام و محبت کمتری یاد می‌کند. پرگرنوس زمانی به مسیحیت روی آورد، سپس آن را ترک گفت و شیوة زندگی کلیون را در پیش گرفت، به پرخشجویی با روم برخاست، سراسر یونان را دعوت به شورش کرد، و سرانجام با افکندن خویش در میان شعله‌های آتشی که به دست خود هیزم‌ش را گردآورده و برافروخته بود، جمعیتی را که در

اولمپیا گرد آمده بودند شگفت زده کرد، و بدین ترتیب زنده زنده در آتش سوخت (۱۶۵ میلادی). کلبیون، با حقیر شمردن ثروت و حتی زندگی، در آن زمان راه را برای راهبهای کلیسای مسیحی هموار می‌کردند.

هنگامی که وسپاسیانوس، هادریانوس، و مارکوس اورلیوس کرسیهای تدریس فلسفه را در آتن تأسیس کردند، کلبیون و شکاکان را نادیده گرفتند و فقط چهار مکتب اندیشه را به رسمیت شناختند: آکادمی افلاطون، لوکیون ارسطو، رواقیون، و اپیکوریها. در آکادمی اعتقاد مغرورانه افلاطون به خرد را با در آمیختن با شك کلي کارنئادس کمرنگ کرده بودند؛ ولی پس از مرگ کارنئادس، این مکتب به آیین اولیه و اصیل خویش بازگشت، و آنتیوخوس اشقلونی (آسکالونی)، که سیسرون را در آکادمیا تعلیم می‌داد (۷۹ ق م)، دوباره به مفاهیم افلاطون درباره عقل، بقای روح، و خدا روی آورد. لوکیون اینک دیگر مطابق سنت تنوفراستوس خود را وقف علوم طبیعی و تفسیر بی‌تأویل آثار ارسطو کرده بود. در این عصر مذهبی، مکتب اپیکوری رو به افول می‌رفت؛ فقط عده کمی جرئت داشتند آموزه‌های اپیکور را، بدون ملاحظات سیاسی، تدریس کنند. در قسمت اعظم آسیای یونان، کلمات «اپیکوری»، «ملحد»، و «مسیحی» مترادف هم و بیانگر بیحرمتی و بی‌زاری بودند.

فلسفه مسلط از دیر زمانی فلسفه رواقی بود. کمالپرستی سفت و سخت شکلهای نخستین این آیین به وسیله پانائیتیوس و پوسیدونیوس، که هر دو از اهالی رودس بودند، ملایم شده بود. پانائیتیوس که پس از مرگ سکپیو به آتن بازگشته بود (۱۲۹ ق م)، و به ریاست رواق رسیده

بود، خدا را يك روح مادي یا نفخه (پنوما) تعریف می‌کرد که در همه چیز نفوذ دارد، و در گیاهها به عنوان قوه گیاهی، در حیوانات به عنوان «روان» (پسوخته) و در انسان به صورت «خرد» (لوگوس) تجلی می‌کند. جان‌شناس از این آیین مبهم وحدت وجود فلسفه مذهبی مشخصتری تدوین کردند. نظریه رواقیون درباره انضباط اخلاقی بیشتر به سوی زهد خشک کلبیون گرایید؛ و به قول ناظری، در قرن دوم میلادی تفاوت آیین کلبیون یا آیین رواقیون فقط يك خرقة ژنده بود. در شخصیت اپیکتئوس نیز، مانند مارکوس اورلیوس، می‌توان حرکت هر دو نهضت را به سوی مسیحیت مشاهده کرد.

III – اپیکتئوس

اپیکتئوس حدود سال ۵۰ میلادی در شهر هیراپولیس واقع در فروگیا به دنیا آمد. چون فرزند زن کنیزی بود، طبیعتاً خود او نیز برده بود. وی فرصت و امکان ناچیزی برای تحصیل داشت، زیرا دائماً از يك شهر و ارباب به شهر و ارباب دیگر دست به دست می‌شد، تا اینکه به تملك اپافرودیتوس، يك غلام آزاد شده مقتدر دربار نرون، درآمد. اپیکتئوس ضعیف البدن بود و ظاهراً بر اثر خشونت شدید یکی از اربابانش لنگ شده بود. با این وصف، هفتاد سال عمر طبیعی خود را کرد. اپافرودیتوس به او اجازه داد که در سر درس موسونیوس روفوس حضور یابد و بعدها هم او را آزاد ساخت. گویا سپس خود اپیکتئوس در رم درس می‌داده است، زیرا هنگامی که دومیتیانوس فلاسفه را تبعید کرد، این برده سابق از جمله کسانی بود که گریختند. در نیکوپولیس متوطن شد و در آنجا درسهای دانشجویانی از شهرهای مختلف را جلب کرد. یکی از این دانشجویان آریانوس، از اهالی نیکومدیا، بود که بعدها حاکم کاپادوکیا شد؛ او تعلیمات اپیکتئوس را، احتمالاً از طریق تندنویسی، گردآورد و آنها را تحت عنوان «کپی» منتشر ساخت. این مجموعه چیزی غیر از همان کتاب مباحث نیست که اکنون در فهرست بهترین کتابهای جهان است. اثر نامبرده يك رساله رسمی کسل کننده نیست، بلکه نمونه کلاسیکی از بیان ساده و طنز صریح و خودمانی است، که با خلوص و صمیمیت روحی فروتن و مهربان، ولی در ضمن نیرومند و قاطع را می‌نماید. اپیکتئوس بی تبعیض متلکهایی بار خود و دیگران می‌کرد و به سبک ناهموار خویش می‌خندید. وقتی دموناکس، با شنیدن اینکه این کهنه مجرد به دیگران از دواج را توصیه می‌کند، به طعنه از دختر خود او خواستگاری کرد، اپیکتئوس آزاده شد و گله‌ای نکرد؛ وی برای مجرد بودنش این عذر را می‌آورد که آموختن حکمت خود خدمتی است

که کم از پس انداختن «دو سه بچه دماغ کوفته‌ای» نیست. اپیکتئوس در سالهای آخر عمرش زنی گرفت تا از طفلی که از سر راه برداشته بود

مواظبت کند. در این سالها دیگر شهرت او از مرزهای امپراطوری در گذشته بود، و هادریانوس او را از دوستان خویش می‌شمرد.

اپیکتئوس، که از این حیث و از جهات دیگر شبیه سقراط بود، آن قدرها به طبیعت و مابعدالطبیعه توجه نداشت که نظام اندیشه خاصی به وجود آورد؛ تنها اشتغال خاطر و تنها علاقه مفرط او زندگی شایسته بود. او می‌پرسد: «برای من چه تفاوتی می‌کند که تمام موجودات مرکب از ذرات (اتم) هستند... یا از آتش و خاک؟ آیا همین قدر کافی نیست که انسان به ماهیت واقعی خیر و شر پی ببرد؟» فلسفه به معنای خواندن کتاب حکمت نیست، بلکه تربیت عملی نفس بر اساس حکمت است. اصل برای انسان این است که به زندگی و رفتارش چنان قالبی بدهد که خوشبختیش هرچه کمتر به چیزهای بیرونی بستگی داشته باشد. لازمه نیل به این غایت انزوا طلبی زاهدانه نیست؛ برعکس، جا دارد «لذت طلبان و اراذلی» را که اشخاص را به انجام خدمات عمومی بیعلاقه می‌سازند تقبیح کنیم. یک نیکمرد در کارهای مدنی شرکت می‌جوید؛ ولی با آرامش خاطر همه حوادث ناگوار سرنوشت از قبیل فقر، زیان و فقدان، محرومیت، تحقیر، رنج، بردگی، حبس، و مرگ را می‌پذیرد و می‌داند که چگونه «تحمل و عزت نفس داشته باشد».

هرگز درباره چیزی نگو «آن را از دست داده‌ام»، بلکه فقط بگو «آن را باز پس داده‌ام». فرزندت مرده است؟ نه، پس داده شده است. زنت مرده است؟ نه، باز پس داده شده است. «زمینم را از دستم درآورده‌اند» بسیار خوب، آن نیز پس داده شده است. از آنجا که هر چیزی را خداوند به تو می‌دهد، آن را امانتی نزد خود بدان... «افسوس! یک پایم می‌لنگد!» ای برده! آیا به سبب یک پای لنگ زمین و زمان را نفرین می‌کنی؟ مگر جز این است که همه چیز را مفت از کف خواهی داد؟ ... باید به تبعید بروم: کیست که مرا باز دارد از اینکه با لبخند و گشاده رویی حرکت کنم؟ ... «تو را به زندان خواهیم افکند» فقط بدن مرا زندانی می‌کنی. من که باید بمیرم. آیا باید نالان بمیرم؟ ... اینهاست درسهایی که فلسفه باید تکرار، و هر روز ثبت و عمل کند... کرسی خطابه و زندان هر دو مکان هستند، یکی بلند است و دیگری پست، ولی در این هر دو جا، هدف معنوی تو می‌تواند یکی باشد.

یک برده ممکن است روحاً آزاد باشد، مانند دیوجانس؛ یک زندانی ممکن است آزاد باشد، مانند سقراط؛ و یک امپراطور ممکن است برده باشد، مانند نرون. حتی مرگ نیز در زندگی نیکمرد جز حادثه‌ای ناچیز نیست. نیکمرد اگر ببیند شر در جهان بر خیر بسیار می‌چربد، حتی می‌تواند خود به استقبال مرگ برود؛ و در هر حال مرگ را به عنوان جزئی از حکمت نهانی طبیعت با آرامش خواهد پذیرفت.

اگر دانه‌های گندم دارای احساس بودند، آیا بایستی دعا می‌کردند که هرگز درو نشوند؟ ... دلم می‌خواهد به این نکته پی ببری که عمر جاودان لغتی بیش نیست... کشتی غرق می‌شود. من چه باید بکنم؟ هر چه که بتوانم... غرق می‌شوم بی آنکه بترسم. یا بلرزم، بی آنکه با خدا داد و فریاد کنم؛ چرا که می‌دانم هر چیزی که یک روز به دنیا می‌آید،

یک روز هم باید نابود شود. زیرا من جزئی از کل هستم، همچنانکه یک ساعت جزئی از یک روز است. باید که همچون ساعتی فرا رسم و همچون ساعتی نیز در گذرم... خود را چون یک رشته نخ بدان که از کل آن لباسی بافته خواهد شد... خواه که هر چه پیش می‌آید مطابق میل و آرزوی تو باشد، بلکه هر چیزی را همانگونه که پیش می‌آید، بپذیرا شو، و آنگاه است که آرامش خاطر خواهی یافت.

گرچه اپیکتئوس غالباً از طبیعت به عنوان یک نیروی فاقد شخصیت سخن می‌گوید، ولی بارها نیز به همین طبیعت شخصیت، قوه ممیزه، و عشق نسبت می‌دهد. جو مذهبی مسلط در زمان او، به فلسفه او گرمایی می‌بخشد و آن را به صورت زهدی آمیخته با تسلیم و رضا در می‌آورد که شبیه به زهد آن امپراطور

رواقي است که چندي بعد آثار اپيکتوس را خواند و افكارش را منعكس كرد. اپيكتوس با فصاحتی دلپذير از نظم پرشكوهي که بر زمان و مكان حاكم است، و شواهد دال بر نقشه‌دار و هدفدار بودن طبيعت سخن مي‌گويد، و به آنجا مي‌رساند که توضيح مي‌دهد: «خداوند بعضي از جانوران را براي خورده شدن، برخي ديگر را براي خدمت به کشاورزي، و پاره‌اي را براي اينکه پني‌ر توليد کنند آفريده است.» به گمان او ذهن انسان خود چنان وسيله شگفتي است که فقط خدائي آفريننده مي‌توانسته است آن را به وجود آورد. در واقع چون ما قوه عاقله داريم، اجزاي عقل کل هستيم. اگر مي‌توانستيم نياکانمان را تا آدم نخستين تعقيب کنيم، در مي‌يافتيم که او را خداوند به وجود آورده است. پس خداوند به تمام معني کلمه پدر همه ماست و همه مردم برادرند.

کسي که يك بار از روي فهم در اداره جهان امعان نظر کرده، و دريافته باشد که بزرگ‌ترين و جامع‌ترين اجتماع، «سيستم» ي (منظومه، به معني هماهنگ کنار هم بودن) انسانها و خداوند است، و تخمه اوليه همه اشيا و بويژه موجودات ناطق از جانب خداوند است، چنين کسي چرا نام خود را شارمند جهان ... چه مي‌گويم، فرزند خداوند نگذارد؟ ... اگر آلهي مي‌توانست از دل و جان بر اين عقیده باشد ... به گمان من ديگر ممکن نبود در وجود خویش انديشه ناپايبست يا پست بپروراند. ... پس موقعي که غذا مي‌خوري، خوب در نظر بگير کيستي که غذا مي‌خوري و که را غذا مي‌دهي. وقتي که با زني در يك جا ساکن مي‌شوي، کيستي تويي که چنين کاري مي‌کني ... اي بدبخت تو خدا را همه جا در کنار خود داري و خود از آن بيخبري!

در قسمتي که گويي به قلم بولس حواري است، اپيکتوس دانشجويان خود را ترغيب مي‌کند که نه تنها اراده خود را، از روي اعتماد و اميد، تابع اراده الاهي کنند، بلکه رسولان خدا در ميان نوع بشر باشند:

خدا مي‌گويد: «برو و به وجود من شهادت بده.» ... بينديش چه والاست اينکه انسان بتواند بگويد: «خدا مرا به دنيا فرستاده است تا سرباز و شاهد او باشم، و به مردم بگويم که ترسها و غمهايشان بيهوده‌اند، که بر نيکمرده، چه زنده باشد و چه بميرد، هيچ مصيبيتي روي نتواند آورد. خدا مرا زماني بدینجا مي‌فرستد و زماني به جاي ديگر. مرا

با فقر و حبس به آزمون مي‌کشد تا بتوانم گواه بهتري براي من انسانها باشم. وقتي که چنين خدمتي به عهده دارم، ديگر براي چه اهميتي دارد که کجا هستم، يا همراهانم کي‌اند، يا دربارهم چه مي‌گويند؟ نه؛ مگر نه اين است که سراپاي وجود من بايد روي به سوي خدا، و قوانين و فرامين او داشته باشد؟»

اپيکتوس خود نيز سرشار از ترس مذهبي و حقشناسي در برابر راز و شکوه اشياست. ستايشي که او در آن دوران شرک براي آفريدگار مي‌سرايد صفحه برجسته‌اي در تاريخ مذهب است:

کدامين زبان را ياراي ستايش از تمام آثار الاهي است؟ ... اگر ما را خردي بده، آيا جز ستايش خداوند، چه در جمع و چه در خلوت، و به جا آوردن شکر نعمتهايش کاري مي‌کرديم؟ آيا نبايد به گام‌کشت و کار و خوردن سرود نيائيش به درگاه خدا سر دهيم؟ ... براي چه؟ حال که اغلب شما کور شده‌ايد، آيا نبايد يك نفر باشد که اين وظيفه را از سوي شما به عهده گيرد و، به نام همه، سرودي در ستايش خداوند سر دهد؟

اگرچه در اين نوشته از بقاي روح کلمه‌اي در ميان نيست، و اگرچه دنباله تمام اين افکار به رواقيون و کليون برمي‌گردد، ولي در اين صفحات شباهت‌هاي بسيار با اندیشه‌هاي مسيحيت اوليه برمي‌خوريم. در واقع، اپيکتوس گاهي از مسيحيت پيشتر مي‌رود: بردگي را رد مي‌کند، مجازات اعدام را زشت مي‌شمارد، و مي‌خواهد که جنايتکاران چون افراد بیمار در نظر گرفته شوند. توصيه مي‌کند که انسان هر روز وجدان خود را بررسي کند و يك نوع قانون زرین اعلام مي‌دارد: «آنچه بر خود نمي‌پسندي بر ديگري ميسند؛» و چنين مي‌افزايد: «اگر به تو بگويند که کسي از تو بد گفته است، از خودت دفاع مکن، بلکه بگو: از عيبهاي ديگر اطلاع نداشت و گرنه فقط اينها را ذکر نمي‌کرد.» انسان را پند مي‌دهد که در برابر بدني نيکي کند، و

«وقتي دشنام شنيد، فروتني نمايد»؛ گهگاه روزه بگيرد، و «از آنچه ميل به آن دارد خودداري كند». او گاهي از جسم با حالت تحقير زاهدي گوشه نشين و متعصب سخن مي گويد: «جسم از همه چيزها ناپسندمتر و پليدتر است. ... شگفت آور است كه چيزي را دوست داشته باشيم كه هر روزه اينهمه خدمات عجيب در حقش مي كنيم. اين كيسه را پر و سپس خالي مي كنيم، از اين پر دردمستر چيست؟» بعضي از نوشته هاي اپيكتوس از زهد اوگوستينوسي و فصاحت نيومني بهره دارد: «خداوندا، از اين پس هر گونه كه مي خواهي با من رفتار كن. من با تو از يك روح. من آن تو هستم. نمي خواهم از آنچه به نظر تو خوب است، معاف باشم. به هر كجا كه مي خواهي هدايت كن و هر چه مي خواهي بر من بپوشان»؛ و مانند حضرت عيسي، پيروان خود را دعوت مي كند كه غم فردا را نخورند:

اينكه خدا آفريننده، پدر: و نگاهبان ماست آيا براي حفظ ما از غم و اندوه و ترس كافي نيست؟ يكي مي پرسد اگر هيچ نداشته باشم خوراك من چه مي شود؟ در اين صورت چه بگويم از ... حيوانات كه هر يك از آنها احتياج خود را رفع مي كند و نه فاقد غذاي

مخصوص به خود و نه نقصان نوع زندگي متناسب با وضع خود است و با طبيعت هماهنگي دارد؟

شگفت نيست كه مسيحيان مانند يوحناي حواري زرين دهن و اوگوستينوس، اپيكتوس را مي ستودند، و كتاب درس او، با جرح و تعديلي مختصر، به عنوان راهنمايي براي زندگي رهبراني برگزيده شد. كه مي دانند، شايد اپيكتوس، به شكلي از شكلها، سخنان حضرت عيسي را خوانده بود و بي آنكه بداند، به مسيحيت گرويده بود.

IV – لوكيانوس و شكاكان

اما در اين آخرين مرحله فرهنگ هلنيستي، شكاكاني وجود داشتند كه دوباره تمام شكهاي پروتاگوراس را به ميان كشيدند، و لوكيانوسي هم بود كه با گستاخي آريستپوس و لطف و جذابيت افلاطون ايمان و اعتقاد را به سخره مي گرفت. مكتب پورهون نمرده بود. آينسيدموس كنوسوسي در اسكندرية قرن اول ميلادي انكارهاي او را، با مطرح ساختن «ده وجه» معروف خود يا تناقضات كه معرفت را نامقدور مي گردانند، از نوع علم كرده بود. در اواخر قرن دوم ميلادي، سكستوس امپيريكوس، كه محل و تاريخ زندگيش معلوم نيست، به فلسفه شكاكان، در چندين اثر نقد سلبي كه فقط سه تاي آنها باقي مانده است، صورتبندي نهايش را داد. سكستوس همه جهان را دشمن خود تلقي مي كند؛ فلاسفه را به گروههاي گوناگون تقسيم مي كند و هر دسته را يكي پس از ديگري سلاخي مي كند. وي در نوشته هاش شدت و حدت لازمه يك جلد، نظم و وضوح خاص فلسفه هاي باستان، شوخيهاي طعنه آميز گهگاهي، و سلاخي سهمگين منطق را دارد.

سكستوس مي گويد در برابر هر برهان مي توان يك برهان متخالف اقامه كرد؛ بنابر اين در غايت امر هيچ چيز زائدتر از استدلال نيست. قياس قطعي نخواهد بود، مگر اينكه بر يك استقراي كامل مبتني باشد؛ ولي استقراي كامل هم محال

موقع يك «مورد نقض» روي خواهد نمود. «علت» جز يك مقدم مألوف نيست (چنانكه هيوم نيز بعدها تكرر كرد)، و هر معرفتي نسبي است. به همين ترتيب هيچ خير و شري هم عيني نيست؛ اخلاق از مرزي به مرز ديگر تغيير مي كند، و فضيلت در هر عصر تعريف ديگر دارد. همه براهين قرن نوزدهم عليه امكان دانستن اينكه خدا وجود دارد يا نه در اين كتابها آمده است، همچنين كلية تناقضاتي كه ميان رحمان و رحيم بودن قادر متعال و رنجهاي موجود در اين جهان است در آن انعكاس يافته است. ولي فلسفه لادري سكستوس از همه لادريون كاملتر است، زيرا او حتي به اين هم قايل است كه ما نمي توانيم بدانيم كه نمي توانيم بدانيم. لادري گري در او يك اصل اعتقادي است. اما او ما را دلداري مي دهد كه ما احتياجي به يقين نداريم. احتمال براي مقاصد عملي كافي است و در مسائل فلسفي هم تعليق قضاوت (افاسيا، عدم

اظهار نظر) به جاي مشوب و مختل کردن ذهن، موجب نوعي صفاي روي (آتاراکيا) مي شود. پس، حال که هيچ چيز مسلم و يقين نيست، بگذار قرار دادها و اعتقادات زمان و مکان خود را بپذيريم و، با فروتنی، خدايان باستاني خويش را بپرستيم.

اگر لوکيانوس نافرزانگي مي کرد و قضاوتهايش را به برجسبي مقيد و محدود مي کرد، در ردة شکاکان قرار مي گرفت. مانند ولتر، که وي از هر جهت، حز داشتن حس ترحم شبیهش بود، فلسفه را چنان درخشان مي نوشت که هيچ کس تصور نمي کرد او فلسفه مي نويسد. لوکيانوس، گويي براي نشان دادن گسترش فرهنگ هلنيستي، در ساموسانا، در ايالت دورافتاده کوماگنه، متولد شد. خود مي گويد: «من يك نفر سوري از کنار شط فرات هستم.» زبان مادریش سرياني و نژادش احتمالاً سامي بود نخست شاگرد مجسمه ساز شد، ولي پس از چندي آن را ترك گفت تا علم بيان بياموزد. پس از يك اقامت کوتاه مدت در انطاكيه و کارآموزي حقوق، به عنوان «محقق وابسته» به گردش پرداخت، و گذرانش از طريق ترتيب دادن جلسات درس و سخنراني، به خصوص در روم و گل بود. سپس، در سال ۱۶۵ ميلادي در آتن مستقر شد. در سالهاي بعد، مارکوس اورليوس که در عين زاهد بودن تسامح نيز داشت، با سپردن مشاغل رسمي در مصر به اين شکاک مخالف ادب و احترام، او را از فقر نجات داد. او در اين سرزمين درگذشت، ولي تاريخ فوت او معلوم نيست.

هفتاد و شش اثر كوچك لوکيانوس از دستبرد زمان محفوظ مانده است. بيشتر اين نوشته ها امروز نيز مانند هجده قرن پيش - هنگامي که وي آنها را براي دوستان و شنوندگانش مي خواند - تازه و خواندني هستند. همه شکلها را آرمایش کرد تا اينکه شیوة مکالمه يا ديالوگ را با قريحة خويش متناسب يافت. ديالوگهاي هتاياري او آن قدر بي پرده بود که شنوندگان زيادي را به خود جلب کرد. ولي لااقل در نوشته هايش خدايان بيش از فواحش توجه او را به خود جلب کرده اند؛ وي از بدگويي درباره خدايان خسته مي شود. يکي از اشخاص نوشته هاي او به نام منيبوس مي گويد: «هنگامي که کودک بودم، و قصه هاي هومر و

- خدايان زناکار، دزد، پرخاشجو، آزمند، و داراي روابط نامشروع با محارم خود - مي شنيدم، همه را کاملاً طبيعي مي يافتم و عميقاً مجذوب مي شدم. ولي همينکه به سن بلوغ رسيدم ديدم که قوانين با گفتار شعرا رسماً مغايرت دارند و زنا و دزدي را محکوم مي کنند. «منيبوس که حيرت زده شده است براي يافتن توضيحي قانع کننده نزد فلاسفه مي رود، ولي اينها چنان سرگرم رد کردن عقايد يکديگر بوده اند که فقط بر سردرگمي او مي افزايند. آنگاه براي خويش بال مي سازد، به آسمانها مي رود تا مطالب را خود بررسي کند. زئوس از او با بزرگمنشي پذيرايي مي کند و به او رخصت مي دهد که طرز کار اولمپ را ببيند. زئوس شخصاً به دعاهايي که از طريق «يك رديف شکافهاي درپوش دار نظير درپوش چاه» به پيشگاهش مي رسيد، گوش مي داد... «از ميان کساني که در دريا بودند برخي باد شمال و برخي ديگر باد جنوب مي خواستند. بزرگر باران و گازر آفتاب مي خواست... زئوس مستأصل شده بود و نمي دانست کدام دعا را مستجاب کند؛ و يك مورد حقيقتاً آکادميک تعليق قضاوت را تجربه مي کرد، و احتياط و تعادلي شايسته شخص پورهون از خود نشان مي داد.» خداي بزرگ بعضي از درخواستها را رد و برخي ديگر را اجابت مي کند، آنگاه هواي آن روز را تنظيم مي نمايد: سکوتيا باراني، يونان برفي، درياي آدریاتیک طوفاني، و «هزار بوشل تگرگ هم در کاپادوکیا.» زئوس از دست خدايان جديدي که از خارجه آمده و نهاني داخل «پانتئون» او شده اند، کلافه است. فرماني منتشر مي سازد بدین مضمون: نظر به اينکه اولمپ را بيگانگاني تسخير کرده اند که به چندين زبان تکلم مي کنند و سبب گراني شديد بهاي آب کوثر شده اند، و نظر به اينکه خدايان کهن، اين تنها خدايان حقيقي، جاي خود را تنگ مي بينند، کميسيوني مرکب از هفت عضو مأمور مي شود به شکايات رسيدگي کند. در رساله ديگري به نام «زئوس تحت بازپرسی» يك فيلسوف اپيکوري از زئوس مي پرسد که خدايان نيز تابع سرنوشت هستند يا نه؟ زئوس پاسخ مي دهد: «بله، کاملاً طبيعي است.» فيلسوف مي پرسد: «در اين صورت چرا بشر بايد براي شما قرباني بدهد؟ و اگر سرنوشت بر خدايان و انسانها حاکم است، چرا ما مسئول اعمالمان هستيم؟ زئوس مي گويد: «مي بينم که تو با نژاد ملعون سوفسطايبان معاشرت کرده اي.» در نوشته ديگر به نام «زئوس بازيگر تراژدي» خدا گرفته و کج خلق است، زيرا مي بيند که در آتن جمعيت زيادي گرد آمده اند تا مناظره ميان داميس اپيکوري منکر وجود

خدایان و غمخواری آنان نسبت به بشر، و تیموکلس رواقی معترف به این مسئله را بشنوند. تیموکلس مغلوب می‌شود و می‌گریزد، و زئوس از آینده خود بیمناک می‌گردد. ولی هرمس او را مطمئن می‌سازد: «هنوز معتقدان زیادی باقی هستند - اکثریت یونانیان، مردم عامی و عادی، و بربرها تا آخرین نفر.» این واقعیت که چنین نوشته‌ای سر لوکیانوس را به باد نداده است، یا نشانگر وجود تسامح در آن عصر است و یا حکایت از افول قدرت خدایان یونان دارد.

یکی از دیالوگهای مردگان، خارون به یک عالم علم بیان، که در قایق خود نشانده و به عالم دیگر می‌بردش، فرمان می‌دهد که «جملات طولی بی‌انتهای، ضد حکمها، و عبارات وزینی را که برای خود پوشش قرار داده، به دور افکند»، و گرنه قایق حتماً غرق خواهد شد. در «هرموتیموس» یک دانشجو با شور و شوق دست به مطالعه در فلسفه می‌زند، به این امید که فلسفه چیزی به او خواهد داد که جانشین ایمان گردد؛ ولی از خودپسندی و آز استادانی که رقیب یکدیگر هستند سخت جا می‌خورد، و رد متقابل استدلال‌تشان او را از نظر اخلاقی و معنوی بی‌تکیه گاه می‌گذارد؛ پس چنین نتیجه می‌گیرد: «همان گونه که از سگ هار احتراز می‌کنم، خود را از هر فیلسوفی دور نگاه خواهم داشت.» لوکیانوس خود فلسفه را چنین تعریف می‌کند: «آزمایشی است برای رسیدن به رفعتی که بتوان همه جهات را دید.» از چنین رفعتی، زندگی در نظرش یک آشفته‌گی مضحک، و رقص و آوازی مغشوش جلوه می‌کند که هر رقاص در آن به میل و اراده خود حرکت می‌کند و فریاد می‌زند، «تا اینکه گرداننده تئاتر بازیگران را یکایک از صحنه بیرون می‌کند.» در «خارون» او تابلوی تیره‌ای از زندگی بشر به صورتی که چشמהایی فوق طبیعی از مکانی آسمانی می‌بینند، ترسیم می‌کند: مردم شخم می‌زنند، خود را خسته می‌کنند، با یکدیگر به مناقشه می‌پردازند، علیه یکدیگر اقامه دعوا می‌کنند، پول به ربا می‌دهند، فریب می‌دهند و فریب می‌خورند، و از پی زر و سیم و لذت می‌دوند؛ بالایی سرشان، ابری از امیدها و ترسها، از دیوانگیها و کینه‌ها در حرکت است؛ بالاتر از این ابرها، الاهی‌های سرنوشت مشغول بافتن تارهای زندگی هر بشر هستند؛ فلان مرد، از توده مردم بالاتر کشیده می‌شود، سپس با سر و صدا سقوط می‌کند، و پیک اجل هر کس را به نوبه خود می‌برد. خارون دو لشکر را در پلپونز در حال نبرد با یکدیگر ملاحظه می‌کند؛ بانگ بر می‌آورد: «احمقها! نمی‌دانند که هر کدام اگر حتی پلپونزی را به تمامی تسخیر کنند، باز سهمشان در آخر کار نیم وجب خاک بیشتر نخواهد بود.» لوکیانوس همانند طبیعت بیطرف است. اغنیا به سبب طمعشان و فقرا را به سبب حسدشان، فیلسوفان را به سبب مهمل بافیشان و خدایان را به دلیل عدم وجودشان به سخره می‌گیرد. سرانجام او نیز چون ولتر نتیجه می‌گیرد که منیپوس در عالم اسفل به تیرسیاس بر می‌خورد و از او می‌پرسد که بهترین زندگی کدام است؟ پیغمبر پیر پاسخ می‌دهد:

زندگی انسان معمولی بهترین و محتاطانه‌ترین انتخاب است. جنون غور در مابعدالطبیعه، و تفحص و پژوهش درباره آغاز و انجام را کنار بگذار؛ تمام این منطق را ژاژ خایی محض بدان، و فقط از پی یک هدف برو - اینکه چگونه کاری را که در دسترس توست انجام دهی، و چگونه راه خود را بی‌اضطراب و همیشه لبخند بر لب دنبال کنی.

اگر افکار یونان در دو قرن اول میلادی را جمع بندی کنیم، به رغم لوکیانوس به این نتیجه می‌رسیم که

داده و روی به منطق آورده بودند؛ اکنون ایمان به منطق را از دست می‌دادند، و دوباره به سویی ایمان باز می‌گشتند. فلسفه یونان مدار خود را بدین نحو طی کرده بود: از خداشناسی بدوی خود که نقطه آغازش بود از طریق شکاکیت سوفسطاییان اولیه، الحاد دیمقراطیس، نوازشهای سازشگرانه افلاطون، ناتورالیسم ارسطو، و وحدت وجود رواقیون سرانجام دوباره به رازوری و تسلیم و زهد رسیده بود. آکادمی از اسطوره‌های سودگر ایانه بنیاد گزارش، پس از پیمودن مرحله شکاکیت کارنئادس به اخلاص آمیخته به فضل پلوتارک رسیده بود؛ و بزودی در شهود آسمانی فلوطین (پلوتینوس) به اوج خود می‌رسید. دستاوردهای علمی که فیثاغورس به فراموشی سپرده شده بود، ولی تصور او را راجع به تناسخ حیاتی دیگر می‌یافت. فیثاغورسیان جدید، اسرار اعداد را می‌جستند، هر روز وجدان خود را بررسی می‌کردند، و دعا می‌کردند که پس از حداقل تناسخ - اگر لازم باشد از طریق برزخ - به وحدتی مسعود با خدا برسند.

فلسفه رواقی دیگر فلسفه آمیخته به غرور و بی‌اعتنایی آریستوکرات‌ها نبود، و بیان غائیش را، که فصیح‌ترین بیانش هم بود، در وجود یک برده یافته بود. آیین آن، مبنی بر اینکه سرانجام دنیا مشتعل و نابود می‌گردد، رد کردن هر گونه لذت جسمانی، تسلیم خاشعانه‌اش به مشیت ناپیدای الهی، همه، راه را برای الاهیات و اصول اخلاقی مسیحیت آماده می‌ساخت. روحیه شرقی دژ اروپایی را تسخیر می‌کرد.

فصل بیست و چهارم

تجدید حیات فرهنگ هلنیستی

I - مصر رومی

مصر بایستی خوشبخت‌ترین کشور می‌بود؛ زیرا نه تنها نیل برایگان آن را سیراب می‌کرد، بلکه این کشور از هر حیث، خودکفایت‌ترین سرزمین حوزه مدیترانه بود. از لحاظ حبوبات و میوه غنی بود، سالی سه بار محصول بر می‌داشت؛ از حیث صنایع بی‌نظیر بود، به یکصد کشور جنس صادر می‌کرد؛ و بندرت جنگ خارجی یا داخلی نظم‌ش را می‌آشفته. مع‌هذا، شاید هم به سبب همین عوامل، یوسفوس می‌گوید: «ظاهراً مصریان هیچ گاه، حتی یک روز، از آزادی برخوردار نبوده‌اند.» ثرویشان دیگران را به وسوسه می‌انداخت، و بی‌حالی نیمه گرمسیریشان این امکان را می‌داد که خودکامگان و کشورگشایان مدت پنجاه قرن، یکی پس از دیگری، بر آنان حکم رانند.

روم مصر را در گروه ایالات مفتوح نمی‌شمرد، بلکه آن را ملک امپراتور می‌پنداشت، و آن را به وسیله یک فرماندار، که مستقیماً در برابر امپراتور مسئول بود، اداره می‌کرد. کارمندان یونانی الاصل بومی در رأس سه بخش این سرزمین - مصر سفلا، مصر وسطی، مصر علیا - سی و شش ولایت آن قرار داشتند؛ و زبان رسمی هم یونانی ماند. رومیان به هیچ روی نکوشیدند اهالی را شهرنشین کنند، زیرا کارکرد اصلی مصر این بود که انبار گندم روم باشد. املاک وسیعی از کاهنان گرفته شده و به سرمایه‌داران رومی یا اسکندرانی داده شده بود تا بر اساس نظام املاک وسیع اداره و به وسیله فلاحین، که به استثمار بیدریغ عادت کرده بودند، کشت شود. سرمایه‌داری دولتی بطالسه در شکلی دیگر همچنان دوام داشت. کوچکترین مسائل مربوط به کشاورزی هم از سوی دولت معین و کنترل می‌شد: بوروکراتهایی که عدشان روز به روز زیادتر می‌شد تصمیم می‌گرفتند که چه غلاتی و به چه مقدار کاشته شود، هر سال مقدار بذر لازم را معین می‌کردند، محصول را در انبارهای دولت تحویل می‌گرفتند، سهمیه روم را صادر و مالیات جنسی را برداشت می‌کردند، و

مازاد را در بازار می‌فروختند. گندم و کتان، از هنگام بذر افشانی تا فروش محصول، در انحصار دولت بود. تولید آجر، عطر، و روغن کنجد نیز، لاقلاً در فیوم، در انحصار دولت قرار داشت. ایجاد مؤسسه خصوصی در دیگر حوزه‌ها مجاز بود، ولی تابع مقررات شدیدی بود. همه منابع معدنی به دولت تعلق داشت، و استخراج مرمر و سنگهای قیمتی از امتیازات دولت بود.

صنایع خانگی، که در مصر از قدیم وجود داشت، بعدها در شهرهای پتولمائیس، ممفیس، تبای (طیوم)، اوکسور هونخوس، سائیس، بوباستیس، نوکراتیس، و هلیوپولیس رواج بیشتری می‌یافت. در اسکندریه، یعنی در این پایتخت پر جنب و جوش، صنایع خانگی نیمی از فعالیت مردم آن محسوب می‌شد. صنعت کاغذسازی ظاهراً به مرحله سرمایه‌داری رسیده بود، زیرا استرابون می‌گوید که چگونه مالکان کشتزارهای پاپیروس میزان تولید خود را محدود می‌کردند تا به بهای آن بیفزایند. کاهنان از محوطه‌های

معابد برای نصب کارخانه‌های دستی خود استفاده می‌کردند، و پارچه‌های ظریف برای خودشان و برای فروش تولید می‌کردند. تعداد بردگانی که به کاری جز کارهای خانگی اشتغال داشته باشند در مصر زیاد نبود، زیرا کارگران آزاد بزرگ‌ترین بخش از تأمین مایحتاج برای بقا مزد می‌گرفتند. کارگران گاهی اعتصاب می‌کردند («آن‌خورسین» = انقطاع) بدین معنی که از کار دست کشیده و در معابد بست می‌نشستند. تا اینکه سرانجام یا گرسنگی و یا وعده و وعید آرامشان می‌کرد. گاهی هم که مزدشان را زیاد می‌کردند، قیمت‌ها هم بالا می‌رفت، و نتیجتاً تغییری در وضعشان حاصل نمی‌شد. وجود اصناف مجاز بود، ولی اصناف اساساً مربوط به بازرگانان یا مدیران مؤسسات بود. دولت از وجود آنها برای جمع‌آوری مالیات و سازمان دادن کار اجباری در قنات‌ها، سدها و مؤسسات دیگر استفاده می‌کرد.

بازرگانی داخلی پر داد و ستد، اما کند بود. راه‌ها مناسب نبودند، و برای حمل و نقل زمینی از آدم، خر، و شتر استفاده می‌شد. در آن زمان شتر در افریقا به عنوان حیوان بارکش به جای اسب به کار می‌رفت. بیشتر داد و ستد از طریق رودخانه‌های داخلی انجام می‌گرفت. یک ترعه بزرگ به پهنای ۵۰ متر، که حفر آن در دورهٔ تریانوس پایان پذیرفت، مدیترانه را از طریق نیل و دریای سرخ به اقیانوس هند می‌پیوست. از بندرهای دریای سرخ، یعنی از اسپینونه، مؤتوس هورموس، و برنیکه هر روز کشتی‌هایی به سوی افریقا یا هند حرکت می‌کردند. نظام بانکی، که هزینهٔ مالی تولید و داد و ستد را تأمین می‌کرد، کاملاً تحت نظارت دولت بود. مرکز هر بخش یک بانک دولتی داشت که کار دریافت مالیات‌ها و امانت‌داری وجوه عمومی را انجام می‌داد. کشاورزان، صاحبان صنایع، و سوداگران می‌توانستند از دولت، از کاهنان متصدی خزانه‌های معابد، یا از صرافیهایی خصوصی وام بگیرند. به هر محصول، هر مؤسسه، هر گونه فروش، صادرات و واردات، حتی به مقابر و تشییع جنازه مالیات تعلق می‌گرفت. به علاوه گاه گاهی از فقرا مالیات جنسی اضافه و از اغنیا، بر طبق رسم، داختن مخارج خدمات عمومی، مبلغی وصول می‌کردند. از دورهٔ آوگوستوس تا دورهٔ تریانوس، وضع کشور مصر یا لافل وضع طبقات حاکم آن خوب بود؛ پس از این دوره شکوفایی، کشور از فشار مالیات و باج بی‌پایان و رخوت ناشی از اقتصاد تحت کنترل شدید فرسوده و درمانده گشت.

رومی کردن از دهانه‌های رود نیل فراتر نرفت. حتی اسکندریه هم، که بزرگترین شهر یونانی بود، در قرن دوم میلادی بیش از پیش خصلت، زبان، و رنگ و بوی یک متروپولیس (مادر شهر) شرقی را به خود می‌گرفت. از ۸۵۰,۰۰۰ نفر جمعیت مصر ۸۰۰,۰۰۰ نفر آن در پایتخت به سر می‌بردند (در سال ۱۹۳۰ جمعیت آن ۵۷۳,۰۰۰ تن بود)، و از این لحاظ مقام دوم را پس از رم حایز بود. از حیث صنایع و بازرگانی نیز در کل امپراطوری سرآمد بود. در نامه‌ای که برخی آن را به هادریانوس نسبت می‌دهند، نوشته شده است که در اسکندریه هر کسی مشغول کاری است، هر کس حرفه‌ای دارد؛ حتی مفلوج‌ها و کورها هم کاری پیدا می‌کنند. در آنجا، جنب هزاران قلم جنس دیگر، شیشه، کاغذ و پارچه در مقیاس وسیع تولید می‌شد. اسکندریه مرکز پوشاک و مد عصر بود، و مدل‌ها را تهیه و لباس‌ها را آماده می‌کرد. طول اسکله بندر بزرگ آن بالغ بر ۱۴ کیلومتر بود. ناوگان بازرگانش از این بندر، شبکهٔ تجارتی گسترده‌ای، که بسیاری از دریاها را زیر پوشش داشت، ایجاد کرده بود. اسکندریه مرکز جهانگردی نیز بود، و مجهز به مهمانخانه، راهنما و مترجم برای سیاحانی بود که برای دیدن اهرام معابد با شکوه تنبای (طیوه) می‌آمدند. خیابان اصلی آن، که بیست و دو متر پهنا داشت به طول پنج کیلومتر آراسته به ستون‌ها، طاق‌ها، و دکان‌های جالبی بود که زیباترین فراورده‌های صنایع و حرفه‌های دوران باستان را عرضه می‌کردند. در بسیاری از چهارراه‌ها، میدان‌هایی وجود داشت که آنها را پلاتنای یعنی «راه‌های فراخ» می‌نامیدند، و واژهٔ ایتالیایی پیاتزا (در زبان انگلیسی پلازا و پلیس) هم مشتق از آن است. عمارات مجللی خیابان‌های بزرگ اسکندریه را زینت می‌دادند: یک تئاتر وسیع، یک امپوریون یا بورس، معابد پوسیدون و قیصر و ساتورنوس، یک سراطیوم یا معبد سرپیس معروف، و مجموعه‌ای از عمارات دانشگاهی که در جهان به نام موزه، یعنی جایگاه موزها شهرت داشت. شهر به پنج محله تقسیم شده بود که یکی از آنها کمابیش فقط کاخ‌ها، باغ‌ها، و عمارات اداری بطالسه را در بر می‌گرفت، که اینک مورد استفادهٔ فرماندار رومی بود. بنیانگذار شهر، یعنی اسکندر کبیر، در همین محل در آرامگاهی زیبا، در عسل مومیایی شده و در تابوتی از بلور نگهداری می‌شد.

تقریباً از تمام ملتهای مدیترانه، اعم از یونانی و مصری و یهودی و ایتالیایی و عرب و فنیقی و ایرانی و حبشه‌ای و سوری و لیبیایی و کیلیکیایی و سکوتیانی و هندی، و نوبیایی، عناصری در میان جمعیت اسکندریه یافت می‌شدند. اینان در کنار هم مخلوطی پر غوغا و آتشین مزاج تشکیل می‌دادند از مردی پر خاشاک و بی‌نظم، از لحاظ فکر و عقل بسیار باهوش، بذله‌گو و بی‌ملاحظه، در گفتار وقیح و بی‌پروا، شکاک ولی موهوم پرست، از لحاظ اخلاق بی‌بندوبار، شادخوی، و عاشق پروپا قرص تناتر و موسیقی و مسابقات عمومی. دیون زرین دهن زندگی در اسکندریه را به «مجلس سرور دایمی ... رقاصان، هلله کنندگان، و آدمکشان» تشبیه می‌کند. ترعه‌ها شبها مملو از هیاهوی شب زنده‌داران دلشادی بود که با قایق‌های

هشت کیلومتر را تا شهرک تفریحی کانوپوس در حومه شهر طی می‌کردند. مسابقه‌های موسیقی، به اندازه مسابقات اسبدوانی، مردم را به هیجان می‌آورد و آنها را به کف زدن و می‌داشت.

اگر گفته‌ی فلن را بپذیریم، چهل درصد از جمعیت اسکندریه یهودی بودند. اغلب یهودیان اسکندریه در صنایع و بازرگانی کار می‌کردند، و زندگی بسیار فقیرانه‌ای داشتند. بسیاری نیز تاجر و کاسب بودند، و معدودی پول و ام می‌دادند، بعضی هم آن قدر غنی بودند که بتوانند مقامات دولتی حسد انگیز اشغال کنند. این یهودیان که در آغاز در یکی از پنج محله مسکن داشتند، بعدها آن قدر زیاد شدند که محله‌دیگری را هم اشغال کردند. آنها قوانین مخصوص و ریش سفیده‌های خود را داشتند، و روم نیز این امتیاز مبنی بر عدم الزام به رعایت هر گونه مقررات قانونی مغایر با مذهبشان را، که بطالسه برایشان قایل شده بودند، همچنان محفوظ داشت. یهودیان به کنیسه با شکوه مرکزی خود، که باسیلیکای ستوندار بسیار بزرگی بود، می‌بالیدند. این کنیسه به اندازه‌ای وسعت داشت که لازم بود یک سلسله علایم به کار برند تا شنوندگانی که آن قدر دور از محراب بودند (که نمی‌توانستند سخنان ربن را بشنوند)، بتوانند به سخنان ربن در موقع لازم پاسخ مناسب دهند. به طوری که یوسفوس می‌نویسد، زندگی اخلاقی یهودیان در مقایسه با بی‌بندوباری جنسی جامعه «غیر یهودی» سرمشق و نمونه بود. آنها از فرهنگ فکری فعالی برخوردار بودند، و خصوصاً در پیشرفت فلسفه، تاریخ‌نویسی، و علم سهم شایانی داشتند. خصومت نژادی بارها این شهر را دستخوش اغتشاش ساخت. در رساله‌ی یوسفوس تحت عنوان بر ضد آپیون (یک رهبر ضد یهود)، تمام علل، تمام براهین، و تمام افسانه‌هایی را که هنوز تا دوران حاضر باعث اختلال روابط میان یهودیان و غیر یهودیان است، می‌یابیم. در سال ۳۸ میلادی، گروهی از عوام یونانی کنیسه‌ها را به تصرف درآوردند و مصرانه می‌خواستند در هر یک از آنها مجسمه‌ای از کالیگولا به عنوان خدا قرار دهند. اولیوس فلاکوس، فرماندار رومی، عنوان شامندی اسکندریه را از یهودیان سلب کرد، و به آنهایی که در خارج از محله اولیه یهودیان سکونت داشتند چند روز مهلت داد تا به آن محله باز گردند. همینکه مهلت سپری شد، یونانیان عامی چهار صد خانه یهودی را آتش زدند، عده زیادی از یهودیان خارج از محله را کشتند و یا مورد ضرب و جرح قرار دادند. سی و هشت تن از اعضای گروسیای یهودیان (مجلس شیوخ یا سنا) بازداشت شدند و در یک تناتر در حضور مردم تازیانه خوردند. هزاران یهودی خانه و کاشانه، کار، و پس انداز خود را از دست دادند. جانشین فلاکوس موضوع را به امپراطور ارجاع کرد و دو هیئت نمایندگی جداگانه، مرکب از پنج یونانی و پنج یهودی، برای دفاع از مدعای خود در پیشگاه کالیگولا به روم رفتند (۴۰ میلادی). این امپراطور پیش از آنکه بتواند اظهار نظر کند درگذشت. کلاودیوس حقوق یهودیان اسکندریه را به آنان بازگردانید، عنوان شامندی آنان را تأیید کرد، و به هر دو گروه مؤکداً امر کرد که صلح و آرامش را حفظ کنند.

II - فلن

رئیس هیئت نمایندگی یهود که به نزد کالیگولا گسیل شده بود فلن فیلسوف، برادر متصدی بازرگانی صادراتی یهودیان در اسکندریه، بود. به قرار می‌کند، فلن از یک خانواده قدیمی روحانی بود. این تقریباً تنها چیزی است که از زندگی او می‌دانیم؛ اما پر مایگی و تقوایش در آثار متعددی که برای شناساندن مذهب یهود به دنیای یونان نوشته است، منعکس است. فلن، که در محیط روحانی

پرورش یافته بود، عمیقاً به قوم خود وفادار بود، و با این حال شیفته فلسفه یونانی نیز بود، این موضوع را هدف زندگی خود ساخت که کتاب مقدس و آداب و رسوم یهودیان را با افکار یونانی و، مقدم بر همه، با فلسفه «بسیار مقدس» افلاطون سازش دهد. برای این منظور، این اصل را اختیار کرد که تمام وقایع اشخاص، آیینها، و شرایع مذکور در عهد قدیم علاوه بر معنای ظاهری یک معنای تمثیلی هم دارند، و مظهر برخی از حقایق اخلاقی یا روانشناسی هستند. به یاری این روش می توانست هر چیز را ثابت کند. به زبان عبری با لاقیدی چیز می نوشت، ولی به زبان یونانی چنان عالی می نوشت که ستایشگرانش می گفتند: «افلاطون مانند فیلن چیز می نویسد.»

فیلن بیشتر یک متأله بود تا فیلسوف؛ رازوری بود که زهد افراطیش به پیشباز زهد فلوپین و روحیه قرون وسطی می رفت. به عقیده فیلن، خدا جوهر عالم هستی، بی جسم، جاویدان، و وصف ناپذیر است. عقل می تواند به وجود او پی ببرد، ولی نمی تواند هیچ صفتی را به او نسبت دهد، زیرا هر صفت خود یک نوع محدودیت است. تجسم خدا به یک شکل انسانی ناشی از تن در دادن به تخیل حسی انسان است. خدا در همه جا هست. «کجا را می توان یافت که خدا در آنجا نباشد»، ولی خدا همه چیز نیست: ماده نیز جاویدان و قدیم است، لیکن تا زمانی که با نیروی الهی در نیامیخته است نه جان دارد، نه حرکت، و نه شکل. خداوند در آفرینش جهان از طریق شکل دادن به ماده، و برای ایجاد رابطه با بشر، سپاهیانی از موجودات واسطه را به کار برد که در آیین یهودیان «فرشته»، در آیین یونانیان «الاهگان»، و در فلسفه افلاطون «مثل» نام گرفته اند. فیلن می گوید: «این موجودات را ممکن است عموماً به صورت اشخاص تجسم کرد، ولی در واقع جز در روح خدا به عنوان اندیشه ها و قدرتهای الهی وجود ندارند»

این قدرتها بر روی هم آن چیزی را تشکیل می دهند که رواقیون لوگوس یا عقل الهی خالق و راهبر جهان می نامیدند. فیلن که میان فلسفه و الاهیات، و مثل و صورت انسانی دادن در نوسان است، گاهی لوگوس را به منزله شخص در نظر می آورد؛ در یک تعبیر شاعرانه، آن را «نخستین مخلوق خدا»، فرزند خدا از دوشیزه حکمت، می نامد و می گوید که خدا خود را از طریق لوگوس بر انسان آشکار کرد. چون روح جزئی از خداست، به وسیله عقل می تواند به یک شهود عرفانی، نه از خود خدا،

ماده و حواس رها سازیم، و با ریاضت شدید و تأمل طولانی لحظه ای روح خالص شویم، امکان آن را می یافتیم که در یک لحظه خلسه خود خدا را ببینیم.

لوگوس فیلن یکی از تأثیرگذارترین و نافذترین اندیشه ها در تاریخ تفکر بشر بود. سوابق آن نزد هراکلیتوس، افلاطون، و رواقیون آشکار است. به احتمال زیاد فیلن با ادبیات جدید یهود، که حکمت خدا را به صورت یک شخص مشخص و آفریننده جهان در آورده بود، آشنا بوده است، و ظاهراً تحت تأثیر سطور کتاب امثال سلیمان (۲۲۰۸) قرار گرفته است، آنجا که عقل می گوید: «خداوند مرا مبدای طریق خود داشت، قبل از اعمال خویش از ازل. من از ازل برقرار بودم، از ابتدا پیش از بودن جهان.» فیلن معاصر حضرت عیسی بود، ظاهراً هیچ گاه درباره او چیزی ننشیده بود، ولی بی آنکه بداند به شکل گیری الاهیات مسیحی کمک کرده است. ربنها به تفسیرهای تمثیلی او ایراد می گرفتند و به نظرشان چنین می نمود که می تواند بهانه ای برای اهمال در اطاعت کامل از شریعت قرار گیرد؛ درباره مسلک مبتنی بر لوگوس بدگمان بودند و می پنداشتند که این مسلک به یکتاپرستی لطمه می زند؛ و شیفتگی فیلن نسبت به فلسفه یونان را تهدیدی به مستحیل شدن فرهنگ یهود در فرهنگهای دیگر، تباهی نژاد، و بنابر این مایه نابودی یهودیان پراکنده در جهان تلقی می کردند. ولی آباي کلیسا به زهد مکاشفهای این یهود به دیده اعجاب نگر نیستند، از اصول تمثیلی او برای پاسخ گفتن به انتقاداتکنندگان یهود فراوان استفاده کردند، و مانند گنوستیکها و نو افلاطونیان شهود عرفانی خدا را به عنوان اوج آمال بشری پذیرفتند. فیلن کوشیده بود میان فرهنگ یونان و فرهنگ یهود پلی بسازد. از نقطه نظر مذهب یهود در این هدف ناکام ماند، ولی از دید تاریخ، کامیابی با او بود؛ و نتیجه آن فصل اول انجیل یوحنا است.

III – پیشرفت علم

اسکندریه در علم پیشاهنگ بیرقیب عالم هلنیستی بود. کلاودیوس بطلمیوس را باید در ردیف بانفوذترین منجمین باستان دانست؛ چه، علی رغم کوپرنیک، طرز بیان بطلمیوسی هنوز در جهان باقی مانده است. این دانشمند در پتولمائیس، واقع در کنار نیل، به دنیا آمد و نامش منسوب بدانجاست. قسمت اعظم زندگانی خود را در اسکندریه گذراند و در آنجا از سال ۱۲۷ تا ۱۵۱ میلادی به رصد و مطالعه پرداخت. یاد او عمدتاً بدان خاطر در اذهان باقی مانده است که نظریه آریستارخوس را، مبنی بر گردش زمین به دور خورشید، رد کرده است. این اشتباه ابدی بطلمیوس در اثری به نام آرایش ریاضی ستارگان مندرج است. عربها این اثر را المجسطی می‌نامیدند که از صفت عالی یونانی به معنای «بزرگترین» گرفته شده است؛ این عنوان در قرون وسطی

معروف شده است. اثر مزبور تا هنگامی که کوپرنیک جهان را زیر و رو کرد بر آسمانها حکم می‌راند. مع هذا، بطلمیوس ادعایی جز مرتب ساختن نوشته‌ها و ملاحظات منجمین پیش از خود، بویژه هیپارخوس، نداشت. او کیهان را به صورت کره‌ای تصویر می‌کند که هر روز پیرامون زمینی که آن هم کروی ولی بی حرکت است می‌گردد. هر چند ممکن است این نظریه برای ما عجیب جلوه کند (گرچه معلوم نیست که کوپرنیک دیگری در آینده بطلمیوسهای کنونی ما را به چه صورت در خواهد آورد) ولی همین فرضیه زمین‌مرکزی سبب گردید که موقعیت کواکب و سیارات را با دقتی بیش از آنچه اعتقاد به خورشید مرکزی در آن زمان می‌توانست ممکن سازد محاسبه کنند. بطلمیوس، علاوه بر آن، نظریه‌ای به نام خارج از مرکزها برای توجیه مدار سیارات پیشنهاد کرد، و بی‌نظمی ادواری حرکت ماه را بر اثر قوه جاذبه خورشید کشف نمود. فاصله ماه تا زمین را از روی اختلاف منظر، که هنوز متداول است، اندازه گرفت و آن را پنجاه و نه برابر شعاع زمین تخمین زد که تقریباً معادل تخمین معمولی ماست؛ ولی بطلمیوس، مانند پوسیدونیوس، قطر زمین را کمتر از آنچه هست می‌دانست.

همان گونه که المجسطی نجوم قدیم را به صورت نهایی آن تنظیم کرد، تحقیقات جغرافیایی بطلمیوس نیز معلومات قدیم را درباره سطح کره زمین خلاصه و جمع بندی کرد. در اینجا نیز جدولهای دقیقش درباره طولها و عرضهای جغرافیایی شهرهای عمده جهان نادرست بود، زیرا براساس تحقیق نادرست پوسیدونیوس از ابعاد جهان تهیه شده بود؛ ولی کریستوف کلمب اعتقاد خود به مقدور بودن سفر به هندوستان در مدتی معقول از طریق کشتیرانی به سمت غرب را مدیون همین اشتباه قوت قلب دهنده‌ای بود که بطلمیوس نقل کرده بود. بطلمیوس نخستین کسی است که در جغرافیا واژه‌های «مدار» و «نصف النهار» را به کار برده است؛ و در نقشه‌هایش، یک سطح کروی را روی یک مدار مسطح با موفقیت ترسیم کرد. ولی او بیشتر ریاضیدان بود تا منجم و جغرافیدان. کارش اساساً عبارت از این بود که فورمولهای ریاضی وضع کند. شعاع زمین را به شصت جزء دقایق اولی، که «دقیقه» معمولی ما باشد، و هر یک از این دقایق را به شصت جزء دقایق ثانی، که «ثانیه» کنونی باشد، تقسیم کرد.

بطلمیوس، با آنکه اشتباهات بسیار کرد، ولی سرشت و صبر و حوصله یک دانشمند واقعی را داشت. کوشید که بنیاد تمام استنتاجات را به مشاهده متکی سازد، مشاهداتی که ندرتاً از شخص خود او بود. او در یک زمینه آزمایشات فراوان انجام داده است: اثر وی به نام نور شناخت را، که مطالعه‌ای درباره انعکاس نور است، «مهمترین پژوهش تجربی عهد باستان» دانسته‌اند. جالب اینجاست که این شخص - که بزرگترین ستاره‌شناس، جغرافیدان، و ریاضیدان زمان خویش بوده است - اثری هم دارد به نام تترابیپلیوس یا «چهار کتاب» که درباره حاکم بودن وضعیت ستارگان بر زندگی بشر است.

صنعتی را به وجود آورد. این مخترع و مؤلف عالیقدر که ما جز نامش، هرون، از او چیزی نمی‌دانیم، در این عصر در اسکندریه رسالت فراوانی در ریاضی و فیزیک منتشر ساخت که ترجمه عربی برخی از آنها در دست است. او صریحاً برای آگاهی خوانندگان خود اعلام می‌دارد که قضایا و اختراعاتی که به آنان

ارائه می‌دهد، الزاماً از خود او نیستند، بلکه گردآورده‌های چند قرنند. در رساله‌ای به نام دیوپترا آلتی را وصف می‌کند که شبیه به تئودولیت است و اصولی برای اندازه‌گیری وضع می‌کند که به کمک آن می‌توان، به وسیله برآورد، فواصل نقاطی را که به آنها دسترسی نیست اندازه گرفت. در مخانیکا، که یکی دیگر از رسالات اوست، موارد استعمال و تلفیقه‌ای ابزار ساده‌ای مانند چرخ، محور، قرقره، گوه، و میخ پیچ را شرح می‌دهد. در پنوماتیکا فشار جو را در طی هفتاد و هشت آزمایش مورد بررسی قرار می‌دهد. این آزمایش‌ها اغلب جنبه شعبده‌ای خوشایندی هم دارد؛ مثلاً نشان می‌دهد که اگر ظرفی داشته باشیم که با دیواره‌ای به دو قسمت شده باشد و بالای هر قسمت یک سوراخ باشد و در پایین ظرف یک سوراخ خروجی مشترک باشد، اگر این دو قسمت را از آب و شراب پر کنیم با بستن هر یک از سوراخ‌های هوا در بالای ظرف از سوراخ خروجی آب یا شراب می‌ریزد.

همین سرگرمی‌ها، او را به ساختن یک تلمبه فشاری، یک تلمبه با موتور آتشی با پیستون و سوپاپ، یک ساعت آبی، یک ارگ آبی، و یک ماشین بخار رهنمون شد. در این ماشین بخار، بخار آب جوش به وسیله لوله‌ای به یک کره توخالی می‌رسید و از سوراخ‌های مورب واقع در مقابل یکدیگر بیرون می‌آمد، و در نتیجه کره توخالی در جهت عکس بیرون آمدن بخار می‌چرخید. هوس شوخ طبعی هرون مانع از آن گشت که این اختراع را تکمیل کند و در صنایع به کار بندد. او از بخار برای نگاهداشتن یک بالون در هوا، برای نغمه سرایی یک پرندۀ مصنوعی، و برای شیپور زدن یک مجسمه استفاده کرد. در رساله‌ای تحت عنوان کاتوپتریکا انعکاس نور را در مورد مطالعه قرار می‌دهد و نشان می‌دهد که چگونه می‌توان آینه‌هایی ساخت که با آن بشود پشت خود را دید یا سر و ته، با سه چشم، دوبینی، و غیره در آن دیده شد. او به شعبده‌بازان یاد می‌داد که چگونه با دستگاه‌های پنهان شده تردستی کنند. با گذاشتن سکه‌ای در شکاف یک فواره، آب از آن سرازیر می‌ساخت. یک ماشین مخفی ساخت که آب گرم شده را در سطلی جاری می‌ساخت و افزایش تدریجی وزن این سطل به کمک چند قرقره درهای یک معبد را باز می‌کرد. با این کارها و صدها کار دیگر هرون موفق شد یک معجزه‌گر باشد، اما در عوض دیگر نتوانست جیمزوات زمان خود گردد.

اسکندریه از دیرزمانی مرکز عمده تعلیم پزشکی بود. مدارس پزشکی معروفی در مارسسی،

لیون، ساراگوسا، آتن، انطاکیه، کوس، افسوس، سمورنا و پرگاموم وجود داشت، اما از همه ایالات، دانشجویان پزشکی به اسکندریه می‌آمدند. حتی در قرن چهارم میلادی، هنگامی که مصر رو به افول می‌رفت، آمیانوس مارکلینوس چنین می‌نویسد: «برای تأیید و صحه گذاشتن بر مهارت یک پزشک، کافی است بگویند که در اسکندریه تعلیم دیده است.» تخصص یافتن رو به پیشرفت بود، و فیلوسترآتوس (حد ۲۲۵ میلادی) می‌نویسد: «هیچ کس نمی‌تواند یک پزشک عمومی باشد. متخصصاتی برای زخم، تب، بیماری‌های چشم، و سل لازم است.» در اسکندریه مردگان را کالبد شکافی می‌کردند. گویا حتی تشریح روی افراد زنده نیز در آنجا انجام یافته باشد. جراحی نیز ظاهراً در قرن اول میلادی در اسکندریه به اندازه هر نقطه اروپا در دوران قبل از قرن نوزدهم پیشرفته بوده است. تعداد زنهای پزشک نیز کم نبوده است. یکی از آنها به نام مترودورا رساله مفصلی در باب بیماری‌های رحم نوشت. تاریخ پزشکی این عصر با نام‌های بزرگی زینت یافته است: روفوس، از اهالی افسوس، که تشریح چشم را توصیف کرد، اعصاب حرکتی را از اعصاب حسی تمیز داد، و طریقه جلوگیری از خونریزی را در عملیات جراحی بهبود بخشید؛ ماریوس اسکندرانی که به خاطر عمل‌هایی که روی جمجمه انجام داده مشهور است؛ و آنتولوس که بزرگترین چشم پزشک زمان خویش بود. دیوسکوریدس کیلیکیایی (۴۰ - ۹۰ میلادی) رساله‌ای به نام در باب گیاهان دارویی نوشت و در آن ششصد گیاه طبی را به طور عملی چنان دقیق و عالی شرح داد که این کتاب در موضوع خود تا دوره رنسانس مرجع اصلی بود. این دانشمند استعمال پوشش‌های طبی را برای جلوگیری از آبستنی تجویز می‌کرد. و نسخه شراب مهر گیاه او برای تولید بیحسی در جراحی در سال ۱۸۷۴ نتیجه موفقیت آمیز داد.

سورانوس افسوسی، در حدود سال ۱۱۶ میلادی، رساله‌ای در باب بیماری‌های زنان و زایمان و مراقبت‌های پس از تولد منتشر ساخت؛ این اثر در میان آثار پزشکی باقی مانده از دوره باستان تنها مقامی پایینتر از

مجموعه بقرات و آثار جالینوس دارد. در این کتاب وی دستگاهی برای معاینه مهبل و یک صندلی ویژه مامایی را وصف می‌کند؛ تشریح درخشانی از زهدان به دست می‌دهد؛ رژیم غذایی و توصیه‌های عملی امروزی، مثل شستن چشم نوزاد با روغن، پیشنهاد می‌کند؛ پنجاه روش برای جلوگیری از آبستنی عرضه می‌کند که بیشترشان از طریق گذاشتن دارو در مهبل است؛ و، برخلاف بقرات، سقط جنین را در صورتی که جان مادر در خطر باشد جایز می‌داند. سورانوس بزرگترین متخصص بیماری‌های زنان در عهد باستان بود. از زمان او تا امپرواز پاره، یعنی تا پانزده قرن بعد، چیزی بر دستورهای او اضافه نشد. چنانچه هر چهل رساله او باقی مانده بود، احتمال داشت که این شخص همدیف جالینوس قرار گیرد.

مشهورترین پزشک آن عهد پسر معماری از اهالی پرگاموم بود که نام جالینوس (گالنوس) را، که به

تأسی نکند. در چهاردهسالگی این پسر بچه، نخستین عشق خود را در فلسفه یافت و تا پایان عمر نیز نتوانست از دام خطر خطرناک آن برهد. در هفده سالگی به پزشکی گرایید و این علم را در کیلیکیا، فنیقیه، فلسطین، قبرس، کرت، یونان، و اسکندریه (خط سیر شاخص طلاب علم در زمان باستان) تحصیل کرد. در آموزشگاه گلا دیاتوره‌های پرگاموم جراح شد و مدتی در روم به طبابت پرداخت (۱۶۴ - ۱۶۸ میلادی). معالجات موفقیت آمیزش بیماران متمول بسیاری را به سوی او کشانید، و جلسات درسش شنوندگان ممتازی را جلب کرد. چنان نامور شد که از تمام ایالات به او نامه می‌نوشتند و توصیه‌های پزشکی می‌خواستند، و او هم نظرات تجویزی خود را با اطمینان به وسیله پست می‌فرستاد. پدر نیک سرشتش، که فراموش کرده بود چرا او را جالینوس (آرام - صلحجو) نامیده است، به او نصیحت کرده بود که عضو هیچ حزب و هیچ فرقه مذهبی نشود و همواره سخن حق بگوید. جالینوس به اندرزهای پدر عمل کرد و جهل و پولپرستی بسیاری از پزشکان رم را افشا کرد؛ در نتیجه ظرف دو سال ناچار شد که از دست دشمنان خود بگریزد. مارکوس اورلیوس او را باز خواند تا معالجه و مراقبت از کومودوس جوان را به عهده گیرد (۱۶۹ میلادی) و کوشید تا او را با خود به جنگ علیه مارکومانها ببرد؛ ولی جالینوس آن قدر هشیار بود که خیلی زود به رم باز گردد. پس از آن دیگر جز از آثارش اطلاعی از او در دست نداریم.

تعداد نوشته‌های جالینوس تقریباً به کثرت نوشته‌های ارسطوست. از پانصد مجلدی که به او منتسب می‌کنند، صد و هجده مجلد باقی است که جمعاً بیست هزار صفحه می‌شود و تقریباً تمام رشته‌های پزشکی و چندین رشته فلسفی را در بر می‌گیرد. این نوشته‌ها امروزه از لحاظ پزشکی ارزش چندانی ندارد ولی در میان آنها اطلاعات گوناگونی وجود دارد و نشانه آن است که جالینوس دارای ذهنی زنده، نیرومند، و نقاد بوده است. اشتیاقش به فلسفه به او این عادت بد را داده است که از استقرای محدود استنتاج‌های وسیعی بکند. اعتقادی که به معلومات و توانایی خود داشت غالباً او را به جزمیتی می‌کشاند که با روح واقعاً علمی ناسازگار است، و اقتدار حجت بودنش اشتباهات مهمی را در قرون متمادی پابرجا نگاه داشته است. با این وصف، مشاهده‌گری دقیق، و از همه پزشکان قدیم تجربه‌گراتر بود. می‌گوید: «معتزفم که در تمام عمر به مرضی دچار بوده‌ام و آن اینکه به هیچ مطلبی... اعتماد نکنم تا اینکه حتی‌المقدور آن را خودم آزمایش کرده باشم.» چون دولت روم کالبدشکافی انسان زنده یا مرده را ممنوع کرده بود، جالینوس لاشه حیوانات و هم حیوانات زنده را تشریح می‌کرد. گاهی، در مورد تشریح انسان، از مطالعه درباره میمون، سگ، گاو ماده، و خوک نتایجی می‌گرفت که زیاده از حد عجولانه بود.

جالینوس، با وجود محدودیتهایی که داشت، بیش از هر صاحب‌نظر دیگر عهد باستان به پیشرفت علم

عضلانی، مجاری غدد زیر زبان و فک، و دریچه‌های قلب را با دقت توصیف کرد. او نشان داد که قلب از جای کنده شده می‌تواند در خارج از بدن به تپیدن خود ادامه دهد. ثابت کرد که، برخلاف آنچه مکتب اسکندریه مدت چهار سال تعلیم می‌داد، در شرابین خون جاری است نه هوا. کم مانده بود که در روزگار باستان در طرح نظریه هاروی پیشدستی کند. عقیده داشت که قسمت اعظم خون از طریق وریدها می‌رود و باز می‌گردد و بقیه خون آن با هوای آمده از ریه‌ها آمیخته می‌شود و در شرابین می‌گردد. جالینوس نخستین کسی بود که چگونگی تنفس را شرح داد، و به وجه درخشانی حدس زد که عنصر اصلی هوایی

که تنفس می‌کنیم همان است که در عمل احتراق فعالیت دارد. ذات‌الجنب را از ذات‌الریه متمایز ساخت، آنوریزم (اتساع جدار شریانها)، سرطان، و سل را توصیف کرد و تشخیص داد که سل ماهیت عفونی دارد. از همه بالاتر اینکه عصب شناسی تجربی را بنیاد نهاد. نخستین تقسیمات تجربی نخاع شوکی را انجام داد، اعمال حسی و حرکتی هر قسمت را مشخص ساخت، به وجود دستگاه اعصاب سمپاتیکی پی برد، از دوازده جفت اعصاب جمجمه، هفت جفت آنها را شناخت، و با بریدن عمده عصب حنجره سبب پدید آمدن ناگویایی گردید. نشان داد که آسیبهای وارد شده به یک سمت مغز اختلالاتی در سمت دیگر بدن ایجاد می‌کند. رخوت انگشتهای چهارم و پنجم دست چپ پلوسانیاس سوفسطایی را با تحریک شبکه بازویی که ریشه این عصب زنده اعلائی کنترل کننده انگشتان مزبور در آنجاست، علاج کرد. به اندازه‌ای در تشخیص عارضه‌های بیماری مهارت داشت که ترجیح می‌داد بدون پرسش از بیمار بگوید که مرض او چیست. غالباً به پرهیز، ورزش، و مالش متوسل می‌شد، ولی در داروشناسی هم خبره بود و برای تهیه داروهای کمیاب مسافرت‌های فراوان می‌کرد. تجویز ادرار یا مدفوع را که هنوز بعضی از معاصرانش به آن توجه داشتند محکوم می‌ساخت. برای معالجه قولنج زنجرة خشک شده تجویز می‌کرد، روی غده‌ها و دملها پشگل بز می‌گذاشت، و تریاق را علاج بسیاری از بیماریها می‌دانست - این تریاق همان داروی مشهوری بود که مهرداد بزرگ آن را به عنوان پادزهر به کار می‌برد، مارکوس اورلیوس هر روز از آن می‌خورد، و حاوی گوشت مار بود.

آنچه به جالینوس به عنوان یک آزمایش گرا لطمه می‌زند نظریه‌های عجولانه اوست. او سحر و افسون را مسخره می‌کرد و در عوض به الهام در رویا قایل بود و گمان می‌کرد که تربیعیهای ماه در حال بیماران اثر دارد. وی نظریه اخلاط چهارگانه (خون، بلغم، سودا، صفرا) بقراط را برگرفت، سرانگشتی هم از نظریه عناصر اربعة (خاک، باد، آب، آتش) فیثاغورس بدان افزود و سعی کرد همه بیماریها را به اختلال در تعادل این اخلاط یا عناصر تحویل کند. جالینوس از جان گرایان پر و پا قرص بود، و اعتقاد داشت که یک نفحة جانبخش یا روح در تمام قسمتهای بدل حلول می‌کند و آنها را به کار وامی‌دارد. چندین پزشک در مورد

زیست‌شناسی تعبیرات مکانیستی کرده بودند. مثلاً اسکلیپادس عقیده داشت که علم وظایف‌الاعضا (فیزیولوژی) باید رشته‌ای از فیزیک محسوب شود. جالینوس عقیده او را رد می‌کرد و می‌گفت ماشین جز مجموع اجزای تشکیل دهنده آن چیز دیگری نیست، حال آنکه در موجود زنده اجزا باید زیر نظارت و سلطه هدفدار مجموعه تن باشند. همان‌گونه که فقط هدف می‌تواند منشأ، ساختمان، و کارکرد اعضا را توجیه کند، به همین‌سان نیز جهان را جز به عنوان مظهر و ابزار یک نقشه‌یزدانی نمی‌توان دریافت. البته خداوند فقط از راه نوامیس طبیعی عمل می‌کند، معجزه وجود ندارد، و بهترین تجلی دهنده وجود خداوند طبیعت است.

الاهیات و یکتاپرستی جالینوس سبب شد که مورد عنایت مسیحیان و سپس مسلمانان قرار گیرد. تقریباً همه نوشته‌هایش در گیرودار هجوم‌های بربرها در اروپا از بین رفت، ولی در مشرق‌زمین دانشمندان عرب آنها را حفظ کردند، و از سده یازدهم به بعد این نوشته‌ها از عربی به لاتین ترجمه شد. جالینوس از آن پس حجت مسلم و ارسطوی پزشکی گشت.

آخرین دوره خلافة علوم یونانی با جالینوس و بطلمیوس پایان گرفت. از آن به بعد دیگر آزمایش و تجربه رها شد، و اصول لایتغیر حاکم گشت؛ ریاضیات در محدوده تکرار مسائل هندسه، زیست‌شناسی در محدوده ارسطو و علوم طبیعی در محدوده پلینی گرفتار شدند. پزشکی هم تا زمانی که اطبای عرب و یهود در قرون وسطی به احیای این شریفترین رشته علوم پرداختند، درجا زد.

IV- شاعران صحرا

عربستان در طول درای سرخ امتداد دارد و به وسیله این دریا از مصر جدا شده است. نه فرا عنه، نه هخامنشیان، نه سلوکیها، نه بطالسه، و نه رومیان نتوانستند این شبه جزیره مرموز را فتح کنند. در عربستان بیابانی فقط اعراب بادیه‌نشین زندگی می‌کردند، ولی در جنوب غربی، یک سلسله کوه و جویبارهایی که از این کوه‌ها روان می‌شدند، آب و هوای ملایم‌تر و نباتات بهتری به عربستان سعید (یمن) می‌داد. در این گوشه‌های دور افتاده کشور کوچک سبا وجود داشت که در «تورات» شبا نامیده شده است. این سرزمین به اندازه‌ای از حیث کندر، مر، فلوس، دارچین، عود، سنبل هندی، صمغ، و سنگهای غنی بود که اهالی آن توانستند در مارب و جاهای دیگر شهرهایی با معابد، کاخها، و ایوانهای باشکوه بسازند. بازرگانان عرب نه تنها محصولات کشورشان را به قیمتهای گزاف می‌فروختند، بلکه با کاروانهای خود با آسیای جنوب غربی و از راه دریا با مصر، کشور پارتها، و هند مناسبات بازرگانی شایان توجهی داشتند. در سال ۲۵ ق.م، آوگوستوس، ایلوس گالوس را فرستاد تا این سرزمین را ضمیمه امپراطوری سازد. لژیونهای روم نتوانستند مارب را بگیرند و با تلفات فراوان ناشی از بیماری و گرما به مصر بازگشتند. آوگوستوس به ویران ساختن بندر عربی آدانا (عدن) اکتفا کرد و از آن پس نظارت بر بازرگانی میان مصر و هند را به دست آورد.

شاهراه بازرگانی به سوی شمال، که از مارب شروع می‌شد، از شمال غربی شبه جزیره، یعنی از ناحیه‌ای که در قدیم به عربستان سنگی یا آرابیپترا معروف بود (پایتخت آن پترا نام داشت)، می‌گذشت. شهر پترا (البتراء) تقریباً در شصت و پنج کیلومتری جنوب اورشلیم واقع بود. وجه تسمیه خود این شهر حلقه‌ای از صخره‌های بلند و پرشیب بود که پترا در میان آن موقعیت سوق‌الجیشی خوبی داشت. در اینجا بود که اعراب نبطی در قرون دوم ق.م کشوری بنیاد نهادند که کم‌کم از درآمد عبور کاروانها چنان غنی گردید که قدرت خود را از لنوکه کومه، در کنار دریای سرخ، تا مرز خاوری فلسطین، و از طریق گراسا و بوسترا تا دمشق گسترش داد. در زمان پادشاهی آرتاس چهارم (۹ ق.م - ۶۰ میلادی)، این کشور به اوج عظمت خود رسید. پترا یک شهر یونانی شد که زبانش آرامی، هنرش یونانی، و زیبایی و شکوه خیابانهایش در حد اسکندریه بود. زیباترین مقبره‌های غول آسا، که در میان صخره‌ها در بیرون شهر کنده شده‌اند، و نماهای ساده و خشن ولی نیرومند با ستونهای مضاعف رده یونانی، که گاهی به بلندی سی متر می‌رسند، متعلق به این دوره هستند پس از اینکه ترایانوس عربستان سنگی را در سال ۱۰۶ به امپراطوری ملحق ساخت، بوسترا پایتخت عربستان شد و به نوبه خود معماریش، که مظهر ثروت و قدرت است، توسعه یافت. در این هنگام پترا رو به افول می‌رفت چون بوسترا و پالمورا چهارراه کاروانهای بیابان می‌شدند، و مقبره‌های بزرگ به «پناهگاههای شبانه گله‌های بادیه‌نشینان» بدل می‌گشتند.

شگفت‌ترین جنبه امپراطوری پهناور روم کثرت شهرهای پرجمعیت بود. از آن زمان تاکنون هیچ‌گاه شهرنشین کردن به این شدت نبوده است. لوکولوس، پومپئوس، قیصر، هرودس، و پادشاهان هلنیستی و امپراطوران رومی به ایجاد شهرهای جدید و زیبا ساختن شهرهای قدیم می‌بالیدند. بدین جهت، هنگام پیمودن ساحل خاوری مدیترانه از جنوب به شمال، از هر سی کیلومتر به شهری بر می‌خوریم: رافیا (رافا)، غزه، اشقلون، یوپا (ژافا)، آپولونیا، سامره - سبسطیه، و قیصریه. گرچه این شهرها در کشور فلسطین واقع شده بودند، نیمی از ساکنانشان یونانی بودند و زبان و مؤسسات و فرهنگشان عمدتاً یونانی بود و به منزله سر پلهای یونانی برای هجوم مشرکان به یهودیه بودند. هرودس و جوهه هنگامی خرج کرد تا قیصریه را در خور آوگوستوس قیصر، که این شهر به نام او بود، گرداند. بندری زیبا، معبدی باشکوه، یک تئاتر، یک آمفی تئاتر، «کاخهای مجلل و عمارات بسیاری از سنگ سفید» در آنجا بنا نهاد. شهرهای یونانی دیگری بیشتر در داخل فلسطین برپا می‌گشت، مانند: لیویاس، فیلادلفیا، گراسا (جرش) و گادارا (جدره). در گراسا در طول خیابان اصلی آن هنوز یکصد ستون و خرابه‌های چندین معبد، یک تئاتر، گرمابه، و یک آبراهه برپاست و بر شکفتگی این شهر در قرن دوم میلادی گواهی می‌دهد.

جدره که هنوز ویرانه‌های دو تئاتر آن یاد نمایشنامه‌های یونانی را که در آنها نمایش داده می‌شد به خاطر می‌آورند، به سبب آموزشگاهها، استادان، و نویسندگان شهرت داشت. در این شهر بود که، در قرن سوم ق.م، منیپوس، فیلسوف کلبی و هزل نویس، زندگی می‌کرد و در طنزهای خود نشان می‌داد که جز

زندگانی عادلانه و شرافتمندانه، همه چیز بیهوده است؛ این فیلسوف سر مشق لوکیلیوس، وارو، و هوراس گشت. اینجا در «اتن سریانی» خود تقریباً صد سال پیش از میلاد، ملناگروس، آناکرئون زمان خود، هزل نامه‌هایی برای زنان زیبا و پسران رعا می‌نوشت و قلم خویش را با عشق می‌فرسود:

جام، تابناک، تا هنگامی که بر لبان شیرین زنونفیل، این عزیز عشق است
لبخند می‌زند.

چه خوش بود که آن لبهای سرخ بر لبان من جای داشتند
و روانم را با بوسه‌ای طولانی می‌نوشتید.

یکی از شراره‌های عشقش، که خیلی زود خاموش گشت، همواره به طرز خاصی در خاطره‌اش
می‌درخشید - هلیودورا، که وی در صورت عشقش شده بود.

می‌خواهم بنفشه‌های سفید را با برگهای سبز مورد در هم آمیزم؛
می‌خواهم نرگس را با یاسهای درخشان در هم آمیزم؛

زعفران شیرین را با سنبل آبی؛

و سپس گل سرخ، گروگان راستین عشق را؛

باشد که همه اینها تاجی از زیبایی گردد

و بر فراز زلفهای دلپذیر هلیودورای من جای گیرد.

اکنون «هادس او را ربوده است، و خاک گل تازه شکفته او را تیره کرده است. ای زمین، ای مادر، از تو
خواهش دارم که وی را با مهر در سینه خود بفشاری.»

ملنا گروس با گرد آوری مجموعه‌ای به نام تاج گل، که مراثنی یونانی را از اشعار سافو تا اشعار خویش
دربر می‌گرفت، نام خود را جاویدان ساخت. این مجموعه و مجموعه‌های مشابه دیگر با یکدیگر تلفیق شده،
سبب پیدایش گلچین ادبیات **یونانی** شد. در این گلچین لطیفه‌های یونانی با خوبترین و بدترین جنبه خود به
چشم می‌خورد. گاهی صاف و پرداخته همچون گوهر، و گاهی همچون جلوه میان تهی است. چیدن این
چهار هزار «گل» از شاخه‌هاشان برای ساختن تاج گلی پزمرنده عاقلانه نبوده است. بعضی قطعات یادی
از مردان بزرگ و فراموش شده یا مجسمه‌های معروف، یا خویشاوندی مرده است؛ برخی دیگر به
اصطلاح اشعاری است که برای سنگ گور اشخاص نوشته می‌شود، مثلاً درباره زنی که پس از زاییدن
سه قلو مرده است با حالت زار می‌گوید: «پس از این باز هم زنها دلشان بچه بخواهد.» گلهای دیگر در
واقع تیرهایی هستند که به سویی پزشکان، مقاطعه‌کاران، مربیان، زنان سرکش، و شوهرهای فریب خورده
پرتاب شده‌اند؛ یا، مستمندي دیده می‌شود که در حال ضعف است و با بوی يك پشيز به هوش می‌آید؛ یا عالم
دستور زبانی که نوه‌اش پی در پی برایش می‌گوید که اسم بر سه نوع است؛ یا مشت زنی که از مشت زدن
دست کشیده، زن گرفته، و بمراتب

مشتهایی بیش از آنچه در میدان مشتزنی تحمل می‌کرده است می‌خورد؛ یا کوتوله‌ای که پشهای بلندش کرده است و خیال می‌کند که مانند گانومدس مورد تجاوز قرار گرفته است، طنز کوتاهی «آن زن مشهوری را می‌ستاید که جز با یک مرد نخواهید.» در برخی اشعار دیگر، هدایایی به خدایان تقدیم می‌شود: «لانیس آینه‌اش را، که دیگر او را آن طور که بوده است نشان نمی‌دهد، به خدایان هدیه می‌کند؛ نیکایس، پس از آنکه پنجاه سال در خدمت مردها بوده است، کمر بند محبوبش را به ونوس تسلیم می‌کند.» در بعضی از بندها خوشیهایی را می‌ستاید که در شراب نهفته است، خوشیهایی که از حکمت حکیمانه‌تر است. چکامه‌ای نیایشی، یکرزه بودن زناکاری را که بر اثر شکستن کشتی، در آغوش معشوقه‌اش به قعر دریا رفته است می‌ستاید. برخی از قطعه‌ها سرود عزایی است که از معتقدات مشرکان الهام می‌گیرد، و موضوع آن کوتاهی عمر است؛ پاره‌ای دیگر حاکی از یقین و ایمان مسیحی به یک رستاخیز فرخنده است. بدیهی است که بیشتر این چامه‌ها، زیبایی زنان و پسران و همچنین خلصه دردناک عشق را می‌ستایند. آنچه ادبیات بعداً درباره‌ی درد عشق توانسته است بگوید، به ایجاز یا اطناب، با مضامینی به مراتب لطیف‌تر از قرن الیزابت، در این اشعار وجود دارد. ملناگروس پشهای را پیک خود می‌سازد و او را مأمور می‌کند که پیامی به نگار آن لحظه‌اش برساند. و همشهری او، فیلوموس، مشاور فلسفی سیسرون، با لحن غم‌انگیزی به کسانتو چنین خطاب می‌کند:

گونه‌های سفید موی، سینه‌ای به ناز عطر آگین شده،

چشمهایی ژرف که آشیانه‌ی آلهگان هنر است،

لبهای شیرینی که لذت کامل می‌دهند،

ای کسانتوی رنگ پریده، آوازت را برایم بخوان، بخوان...

موسیقی چه زود قطع می‌شود. باز،

باز نوای غم انگیز ولی دلپذیرت را سر کن،

با انگشتان عطر آگینت، سیم ساز را بنواز؛

ای خوشی عشق، ای کسانتوی رنگ پریده، بخوان.

I - سوریه‌ها

در ساحل شمالیتر، شهرهای قدیمی فنیقیه قرار داشتند که، مانند فلسطین، بخشی از ایالت مفتوحة سوریه بودند. کارگران چیرمدست و صنعتگران ماهرشان، موقعیت مناسبشان به عنوان بندرهای تجارتی دیرین، و بازرگانان متمول و تیزهوششان، که کشتی‌ها و کارگزاران خود را به همه جا گسیل می‌داشتند، این شهرها را یک هزاره از خلال حوادث روزگار زنده نگاه داشته بود. صور کاخهایی بزرگتر از کاخهای روم و در عین حال دخمه‌هایی بدتر از آن داشت.

بوی نامطبوع کارگاههای رنگرزی در شهر می‌پیچید، ولی در عوض به این دلخوش بودند که پارچه‌های رنگارنگ و بویژه پارچه‌های ابریشمی ارغوانیش را در سراسر جهان

می‌پوشیدند. صیدا، که گویا صنعت شیشه‌سازی در آنجا کشف شده بود، اکنون در صنعت شیشه و برنز تخصص یافته بود. بروتوس (بیروت) به داشتن آموزشگاههای پزشکی، علم بیان، و حقوق شهرت داشت و به احتمال زیاد حقوقدانان بزرگی چون اولپیانوس و پاپینیانوس از این دانشگاه به رم رفتند.

هیچ يك از ایالات مفتوحة امپراطوري از لحاظ صنعتي پیشرفته‌تر، و بارونقتر از سوریه نبود. در شهری که در روزگار ماسه میلیون نفر زندگی محقري بیش ندارند، در عهد ترايانوس ده میلیون نفر زندگی می‌کردند. پنجاه شهر از آب آشامیدنی پاک، گرمابه‌های عمومی، فاضلاب زیرزمینی، بازارهای زیبا، ژیمنازیومها، ورزشگاهها، تالارهای موسیقي و سخنرانی، آموزشگاهها، معبدها، کلیساهای بزرگ، رواقها، و نگارستانهایی برخوردار بودند که از مشخصات شهرهای زیر نفوذ فرهنگ یونان در قرن اول میلادی است. قدیمترین شهر این سرزمین دمشق بود که آن سوي لبنان بعد از صیدا قرار داشت، بیابانی که پیرامون آن را گرفته بود مستحکم می‌ساخت؛ و تقریباً به صورت باغی در میان بازوهای گشوده و رشته‌های فرعی يك روخانه، که آن را از روي شکر نعمت «رود طلا» می‌نامیدند، درآمده بود. راههای کاروانرو بسیاری به آنجا منتهی می‌شدند، و این کاروانها محصولات سه قاره جهان را به بازارهای این شهر می‌آوردند.

با پیمودن مرتفعات جبل الشرقي و با تعقیب راههای پر گرد و غبار سمت شمال، مسافر امروزي از یافتن ویرانه‌های دو معبد باشکوه در دهکده بعلبک که يك جلوخان دارند و در قدیم مایه سرافرازي هلیوپولیس، «شهر آفتاب» سوریهای - یونانی - رومی بوده‌اند، در شگفت می‌شود. آوگوستوس مهاجرنشین کوچکی در آنجا مستقر ساخت و در نتیجه این شهر، یعنی مقر بعل خدای فنیقی رب‌النوع خورشید و چهارراه دمشق و صیدا و بیروت، توسعه یافت. در زمان انتونینوس پیوس و جانشینان او، معماران و مهندسان یونانی و رومی و سوریهای در محل يك معبد قدیمی بعل، مکان مقدس باشکوهی برای یوپیتر هلیوپولیتانوس برپا کردند. این بنا از سنگهای عظیم یکپارچه بود که از معدنی در مجاورت آنجا استخراج می‌شد. اندازه یکی از سنگهای آن در حدود بیست متر در پنج متر در سه متر است. این سنگ به تنهایی برای بنا کردن خانه‌ای وسیع کافی است. پنجاه و يك پله مرمر به پهنای سی متر جلوخان معبد امتداد داشت و این جلوخان رواقی و به سبک کورنتی بود. در آن سوي دو جدار قسمت ستوندار معبد بزرگ برپا بود که هنوز پنجاه و هفت ستون آن باقی است. در نزدیکی آن، بقایای معبدی با ابعاد کوچکتر وجود دارد که آن را به ونوس، باکخوس، و دمتر نسبت می‌دهند. از این بنا نوزده ستون و يك در بزرگ با معماریهایی ظریف برجا مانده است. ستونهای این معابد، که در زیر آسمانی بی‌ابر در این کنج خلوت و دور افتاده با عظمت و تابناکند، از زیباترین شاهکارهای ساخته دست بشر به شمار می‌آیند. انسان با دیدن آنها، حتی بیش از آنچه در خود ایتالیا به چشم می‌خورد، شکوه روم را حس می‌کند و به عظمت ثروت و همت و ذوق و استعدادی پی می‌برد که توانسته است در اینهمه شهرهای پراکنده معبدی بزرگتر و باشکوه‌تر از آنچه پایتخت پر جمعیت روم به خود دیده بود، برپا سازد.

مسافری که از میان بیابان رو به شرق، یعنی از حمص (امسای قدیم) به تلمس که یونانیان



معبد یوپیتر هلیوپولیتانوس در بعلبك



معبد ونوس یا باکخوس در بعلبك

آن را پالمورا یعنی شهر هزاران هزار نخل می‌نامیدند، ره می‌سپارد نیز با چنین منظره‌ای رو به رو می‌شود. موقعیت مناسب و زمین حاصلخیز تدمر، که پیرامون دو چشمهٔ جوشان بین جاده‌های میان امسا و دمشق و فرات واقع شده است، چنان سبب شکفتگی آن شدند که یکی از بزرگترین شهرهای مشرق زمین گشت. فاصله‌اش نسبت به شهرهای دیگر باعث شد که با وجود تابعیت اسمی نسبت به پادشاهان سلوکی یا امپراطوران روم، عملاً استقلال خود را حفظ کند. در بزرگراه وسیع وسط این شهر، رواقهای سایه‌دار مشتمل بر چهار صد و پنجاه و چهار ستون قرار داشت. در چهار راههای اصلی آن طاقهای بزرگی برافراشته بودند که یکی از آنها بر جای مانده است و می‌توان به قیاس آن در مورد بقیه هم اظهار نظر کرد. مایهٔ افتخار شهر معبد آفتاب بود که در سال ۳۰ میلادی، به خدایان سه گانهٔ بلندپایه، یعنی بعل، یار هیول (آفتاب) و آگلیبول (ماه) اهدا شده بود. ابعاد آن نشانهٔ ادامهٔ سنت دیرین آشوری‌هاست که به بناهای سترگ توجه داشتند. جلوخان این معبد، که وسیع‌ترین جلوخان در سراسر امپراطوری روم بود، یک ستونبندی بیهمتا به طول هزار و سیصد متر داشت که بیشتر آن مرکب از ستونهایی به سبک کورنتی بود که در چهار ردیف متوالی قرار داشتند. در جلو خان، و در معبد، حجاریها و نقاشیهایی بودند که نمونه‌های به جا مانده‌شان نشان می‌دهد که پالمورا با کشور پارتها، چه از حیث هنر و چه از لحاظ جغرافیایی، همسایه است.

در خاور پالمورا، راه بزرگی در دورا - انور و پوس به فرات می‌رسید. در اینجا بود که در سال ۱۰۰ میلادی، بازرگانان برای تقسیم سود خود با تثلیث پالموری (سه خدای نامبرده)، معبدی نیمه یونانی و نیمه هندی برپا کردند. یک نقاش شرقی نیز دیوارهای آن را با نقاشیهای دیواری آراست که بخوبی روشن می‌سازد هنر بیزانس و هنر مسیحی در آغاز منشأ شرقی داشته است. در نقطه‌ای شمالیتر، در کنار رود

بزرگ، محله‌های تقاطع مهم دیگری در شهرهای تاپساکوس و زئوگما وجود داشتند. از تاپساکوس، با گردش به سوی مغرب، مسافر از برویا (حلب) و آپامیا می‌گذشت و در لائودیکیا، که هنوز به نام قدیمیش لاذقیه نامیده می‌شود و هنوز هم بندر پر فعالیت است، به مدیترانه می‌رسید. میان لاذقیه و آپامیا، رودخانه اورونتس به سوی شمال روان بود و در طول دو ساحل آن املاک پر درآمدی واقع بودند. این رودخانه به انطاکیه، پایتخت سوریه، جریان داشت. اورونتس و یک شبکه فشرده از راه‌ها محصولات مشرق زمین را به انطاکیه می‌آوردند. در همان حال بندر آن در مدیترانه، که سلوکیه پیریا نام داشت و بیست و دو کیلومتر پایین‌تر در کنار اورونتس بود، راه ورود کالاهای غربی به انطاکیه بود. قسمت اعظم این شهر در دامنه کوهی بود که اورونتس در پای آن جریان داشت. زیبایی منظره‌هایش به آن کمک می‌کرد که به عنوان زیباترین شهر یونانی مشرق زمین، با رودس رقابت ورزد. خیابانهای شهر انطاکیه که در شب شبکه روشنایی پر نور داشت، و امنیت آن در شب تأمین می‌شد. خیابان بزرگ آن، به طول هفت کیلومتر، با سنگ خارا فرش شده بود و در طرفین آن یک ستونبندی سرپوشیده قرار داشت که مردم می‌توانستند، بی‌گزند از باران و آفتاب، سرتاسر شهر را ببینند. آب آشامیدنی در هر خانه فراوان یافت می‌شد. جمعیت مختلط آن مرکب بود از ششصد هزار یونانی، سوری‌ای، و یهودی که با شادی شهره شده بودند؛ آنها به لذت پرستی بی‌پندوبار وقت می‌گذراندند و به تمسخر کردن رومیان پر زرق و برقی که برای حکمرانی بدانجا می‌آمدند معروف بودند. اهالی آن از سیوک به آملی تناتر و از فاحشه‌خانه‌ها به گرمابه‌ها می‌رفتند، و از پارک معروف آن واقع در حومه شهر، که دافنه نام داشت،

استفاده کامل می‌کردند. جشنهای فراوان در آنجا برگزار می‌شد. آفرودیت به همواره سهم خود را از این جشنها داشت. یکی از معاصران آن زمان می‌گوید که در جشن برومالیا، که در قسمت اعظم ماه دسامبر می‌گرفتند، تمام شهر به یک میکده شباهت داشت، و تمام شب صدای تصنیفها و خوشگذرانیهای پرغوغا در کوچه‌ها می‌پیچید. انطاکیه مدارس علم بیان، فلسفه، و پزشکی داشت ولی مرکز آموزش نبود. مردم آن بشدت در فکر آن بودند که روز خود را خوش بگذرانند و زندگی کنند، و هنگامی که احتیاجی به مذهب پیدا می‌کردند به نزد عالمان علم احکام نجوم، جادوگران، مدعیان کشف و کرامت، و کلاشان روی می‌آوردند.

سیمای عمومی سوریه در دوره تسلط رومیان حاکی از شکفتگی و رونقی است که بیش از هر ایالت دیگر در آن تداوم داشت. اغلب کارگران، جز آنها که کارهای خانه می‌کردند، آزاد بودند. طبقات بالا با آداب و فرهنگ یونانی زندگی می‌کردند، و طبقات پایین شرقی مانده بودند در همین شهر، فلاسفه یونانی دوشادوش زنان فاحشه معابد و کاهنهای اخته در آمد و شد بودند؛ تا زمان هادریانوس هنوز گاه گاهی کودکان را در راه خدایان قربانی می‌کردند، مجسمه سازی و نقاشی شکل نیمه شرقی - نیمه قرون وسطایی داشت. در دستگاه دولتی و ادبیات بیشتر زبان یونانی معمول بود، ولی زبانهای بومی، به ویژه آرامی، زبان توده مردم به شمار می‌رفت. عده فضلا و دانشمندان کم نبود و شهرت زودگتر آنان در جهان می‌پیچید. نیکلائوس دمشقی نه تنها راهنمای آنتونیوس، کلئوپاترا و هرودس بود، بلکه وظیفه سنگین نگاشتن تاریخ عمومی را نیز به عهده گرفت. خود او می‌گوید که حتی هرکولس هم در مقابل چنین زحمتی قدم واپس می‌نهاد. روزگار، بلطافت، همه آثار او را از میان برده است، چنانکه به محض به دست آوردن فراغت آثار ما نیز چنین خواهد کرد.

VI - آسیای صغیر

در شمال سوریه، کشور سلطنتی وابسته‌ای وجود داشت که بعداً ایالت شد، نام آن کوماگنه و پایتختش شهر پرجمعیت ساموساتا، زادگاه لوکیانوس، بود. در آن سوی فرات، کشور کوچک اوسروئنه بود. روم، پایتخت آن، شهر ادسا (اورفه) را به عنوان پایگاه عملیات علیه کشور پارتها مستحکم ساخت. با دخول به دوران مسیحیت از این شهر بیشتر سخن خواهیم گفت. کسی که از سوریه رو به غرب می‌رفت در اسکندر یا ایسی (الکساندرتا یا اسکندرون) وارد کیلیکیا می‌شد (همان گونه که اکنون وارد خاک ترکیه

می‌شود). کیلیکیا، که ایالت سیسرون بود، در طول ساحل جنوبی آسیای صغیر بسیار متمدن، ولی در تپه‌های تاوروس به حالت بربریت باقی مانده بود. طرسوس (تارسوس) پایتخت آن، به قراری که فرزند این سرزمین بولس خواری می‌گوید، «شهری بزرگ نبود»، ولی به علت مدارس و فلاسفه‌اش شهرت داشت.

رو به روی کیلیکیا، در مدیترانه، جزیره قبرس از قدیمترین ایام به بهره‌برداری از معدنهای مس، قطع درختان سرو، و کشتی‌سازی مشغول بود، و صبورانه فاتحان متوالی خود را تحمل می‌کرد. معدنها پر سود بودند و به روم تعلق داشتند. در این معادن بردگان کار می‌کردند. جالینوس نقل می‌کند که چگونه در زمان او معدنی فرو ریخت و صدها کارگر را در کام خود فرو برد. حادثه‌ای که به طور ادواری در معادن مایه رفاه و قدرت بشر روی می‌دهد.

در شمال کیلیکیا، سرزمین لم یزرع و کوهستانی کاپادوکیا قرار داشت که از حیث فلزات قیمتی غنی بود، و غله، حیوانات اهلی، و برده صادر می‌کرد. در مغرب آنجا، لوکائونیا بود که به واسطه باز دیدهای بولس خواری از دربه، لوسترا، و ایکونیوم نامش در تاریخ وارد شد. باز هم در سمت شمال، گالاتیا بود که در قرن سوم قبل از میلاد مردمانی از اهالی گل در آنجا سکونت داشتند و به همین جهت گالاتیا (سرزمین گلها) نامیده می‌شد. معروفترین محصول آن سنگ سیاه پسینوس بود که به عنوان مظهر کوبله به روم فرستاده می‌شد. شهر عمده آن آنکورا بود که پایتخت حقیقیها در سه هزار و پانصد سال پیش بود و امروز پایتخت ترکیه (آنکارا) است. در مغرب کیلیکیا، ایالت مفتوحة پیسیدیا چندین شهر آباد داشت و از جمله کسانتوس که پس از خودکشی دسته جمعی در برابر بروتوس اینک دوباره سر بلند می‌کرد، و اسپندوس که تئاتر آن چنان حفظ شده است که می‌توان باستانی در نظر مجسم ساخت که برای شنیدن و دیدن نمایش آثار مناندروس یا اوریبید پر از بیننده شده است.

در مغرب و شمال پیسیدیا، ایالت مفتوحة «آسیا» قرار داشت که به فریگیای، کاریا، لیدیای، و موسیا تقسیم شده بود. تمدن یونانی هنوز در آنجا بعد از ده قرن می‌شکفت و به طوری که فیلوسترآتوس می‌نویسد این ایالت ۵۰۰ شهر داشت و مجموع جمعیت آنها به مراتب بیش از امروز بود. روستاهای آن حاصلخیز بود، و حرفه‌ها قرن به قرن تکمیل شده بود؛ بندرها از توسعه بازارهای پر ثروت ایتالیا، افریقا، اسپانیا، و گل منتفع می‌شدند. فریگیای کوهستانی بود، ولی شهرهای بزرگی داشت، مانند آپامیا کلاینیای، که استرابون آن را در تمام «آسیا» بلافاصله پس از افسوس قرار می‌دهد؛ و لائودیکیا، که به خاطر فلاسفه نوعپرست و میلیونرهایش شهرت داشت. کنیدوس هنوز آن قدر اهمیت داشت که با روم پیمان اتحاد ببندد؛ در عوض هالیکارناسوس در فاصله زمانی میان هرودوت و دیونوسیوس، این نقاب ادبی برجسته ولی مورخ فاقد حس انتقاد، رو به افول رفته بود. میلئوس با آنکه از لحاظ بندری فعالیت داشت، دیگر در دوران شکفتگی نبود، و خش آپولون در معبدی در شهر مجاور آن، دیدوما، هنوز با معما به پرسشها پاسخ می‌داد؛ و نقالان این دیار همچنان همان «داستانهای ملطی» را به هم می‌بافتند، و چیزی نگذشت که رمان یونانی از آنها به وجود آمد. پرینه شهر کوچکی بود، ولی ساکنانش می‌کوشیدند آن را با عمارات زیبا بیاوریند. در اینجا، در قرن اول ق م، زنی فیه نام به عالیترین مقام شهرداری رسید. نفوذ ثروت و نفوذ مردم در سرزمینهای هلنی مقام زن را بالا می‌برد. ماگنسیا در کنار رود میاندر معبدی داشت که بسیاری آن را از تمام معابد آسیا کاملتر می‌دانستند. این پرستشگاه به آرمیس اهدا شده بود و تاریخ بنای آن ۱۲۹ ق م بود؛ طرح آن را هرموگنس، از بزرگترین معماران آن عصر، ریخته بود. در موكاله مجلس عوام هنوز به عنوان شورای عمومی و اتحاد مذهبی یونانی، هر سال تشکیل جلسه می‌داد.

از میان جزایر واقع در نزدیک ساحل کاریا، کوس با صنعت حریر بافی و آموزشگاه طبش، که از سنتهای بقراط مایه گرفته بود، رونق داشت. رودس (گل سرخ)، حتی در هنگام افول، زیباترین شهر عالم یونانی به شمار می‌رفت. هنگامی که آگوستوس، پس از جنگ داخلی، در صدد برآمد با لغو بدهیها از فلاکت شهرهای مشرق زمین بکاهد، رودس از تحمل خواری قبول این تدبیر سرباز زد و تمام تعهد خود را صادقانه انجام داد. نتیجه این شد که موقعیت خود را به عنوان بانکدار بازرگانی دریایی اثره بزودی بازیافت.

و دوباره بندر نثرانزیت میان آسیا و مصر شد. این شهر به خاطر مجسمه عظیم و کوه پیکر فرو ریخته آپولون، عمارات زیبا، مجسمه‌ها، کوچه‌های منظم

و پاکیزه، حکومت اشرافی کار آمد، و مدارس معروف علم بیان و فلسفه‌اش شهرت داشت. آپولونیوس مولون در اینجا به قیصر و به سیسرون نازک کاریهای انشا را آموخت و به وسیله آنان تمام نثر بعدی لاتینی را تحت تأثیر قرار داد.

مشهورترین مرد اهل رودس در این دوره پوسیدونیوس، آخرین مغز خلاق عهد باستان، بود. او در سال ۱۳۵ قم در آپامیای سوریه به دنیا آمد. نخست به عنوان يك دوندۀ ماراتون شهرت یافت. پس از اینکه در زمان پاناتیوس در آتن تحصیل کرد، در رودس توطن گزید و به این دیار به عنوان صاحب مقام قضایی و به عنوان سفیر خدمت کرد. ایالات بسیاری را در نوردید، سپس به رودس بازگشت و مردانی مانند پومپیوس و سیسرون را به مجلس درس خود در باب فلسفه رواقی جلب کرد. به سال ۸۳ در روم مستقر گشت و يك سال بعد در آنجا درگذشت. «تاریخ جهانی» او، که اکنون از میان رفته است، راجع به روم و مستملکات آن از سال ۱۴۴ تا ۸۲ قم بود. این تاریخ را فضایی قدیم همپایۀ اثر پولوبیوس می‌دانستند. شرح مسافرتش به گل و رساله‌اش موسوم به «دربارۀ اقیانوس» از منابعی هستند که استرابون از آنها استفاده کرده است. تخمینی که در مورد فاصله خورشید از زمین زده است - ۸۳۰۲۰۰۰۰۰۰ کیلومتر - بیش از هر محاسبۀ دیگر عهد باستان به تخمینهای جدید نزدیک است. برای مطالعه جزر و مد به کادیث رفت و آن را ناشی از عمل توأم خورشید و ماه دانست. وسعت اقیانوس اطلس را کمتر از آنچه هست می‌دانست، و پیش بینی می‌کرد که اگر انسان در اسپانیا سوار کشتی بشود پس از پیمودن سیزده هزار کیلومتر به هندوستان می‌رسد. با آنکه به علوم طبیعی بخوبی آشنا بود، بسیاری از اندیشه‌های رایج عصر مربوط به ارواح را قبول داشت - وجود ارواح واسطه، غیبگویی، تنجیم، انتقال حسیات (تلپاتی)، و قادر بودن روح به رسیدن به وحدتی رازورانه با خدا، که در نظر او «نیروی حیاتی» جهان است. سیسرون پوسیدونیوس را سخاوتمندانه جزو بزرگترین رواقیون می‌دانست، ولی ما می‌توانیم او را از پیشگامان نو افلاطونیان و پلی میان زنون و فلوطین بدانیم.

با پیمودن ساحل آسیا از کاریا رو به شمال، مسافر وارد لیدیا می‌شد و به بزرگترین شهر آن افسوس می‌رسید. افسوس در دوران تسلط رومیان بیش از هر زمان دیگر شکوفا شد. گرچه پایتخت «آسیا» رسماً پراگموم بود، ولی عملاً افسوس اقامتگاه فرماندار رومی ایالت و اطرافیان او شده بود. این شهر پنجمین بندر عمده ایالت مفتوحه و مقر مجمع ایالتی به شمار می‌رفت. جمعیت دو بیست و بیست و پنج هزار نفری آن که به چند زبان سخن می‌گفتند؛ از سوفسطاییهای بشردوست تا تودۀ پرغوغا و موهوم پرست تشکیل شده بود. کوچه‌ها و معابر سنگفرش و دارای روشنایی بودند و چند کیلومتر تمام رواقهای سایه‌دار داشتند. بعضی از عمارات عمومی را که در آنجا بود در سال ۱۸۹۴ از زیر خاک بیرون آوردند: يك «موزه» یا مرکز علمی، يك آموزشگاه پزشکی، يك کتابخانه با نمایی باروک بسیار عجیب، و تئاتری به گنجایش پنجاه و شش هزار نفر از آن جمله بود. در اینجا بود که بعدها دمتریوس صورت ساز عوام‌الافاس را علیه بولس حواری شوراند. مرکز (و بانک اصلی) شهر معبد آرتمیس بود که پیرامون آن صد و بیست و هشت ستون قرار داشت؛ هر يك از این ستونها را یکی از پادشاهان هدیه کرده بود. در این معبد کاهنه‌های دوشیزه و عده کثیری برده دستیار کاهنه‌های خواجه بودند؛ مراسم مذهبی مخلوطی از مراسم یونانی و شرقی بود؛ و مجسمه متعلق به عهد بربریت، که خود الاهی را مجسم می‌کرد، دو ردیف پستان اضافی داشت که نشانه باروری بودند. جشن آرتمیس

تمام ماه را به دورۀ عیش و شادی، مهمانی و مسابقه مبدل می‌ساخت.

در سمورنا، با وجود ماهیگیرانش، محیط بهتر بود. آپولونیوس از اهالی توانا، که جهانگردی بسیار سفر کرده بود، سمورنا را «باشکوهترین شهر زیر آفتاب می‌نامید.» این شهر به کوچه‌های دراز مستقیم، ستونهای دوردیفه، کتابخانه و دانشگاهش می‌بالید. یکی از نامورترین فرزندان، آلیوس آریستیدس (۱۱۷)

— ۱۱۸ میلادی)، آن را با کلماتی وصف می‌کند که شکوه و جلال شهرهای رومی - یونانی را به یاد می‌آورد:

از شرق به غرب برو، در طول کوچه‌ای که از نامش هم زیباتر است (جاذبه زرین)، از معبدی به معبد دیگر، و از تپه‌ای به تپه دیگر خواهی گذشت. بر فراز آکروپولیس درنگ کن: دریا در زیر پایت روان است، کویهای بیرون شهر در پیرامون تو امتداد دارند، و شهر با سه منظره دلپذیر، جام روانت را از باده لذت سرشار می‌کند. ... تا کنون دریا همه جا انبوهی از چیزهای تابناک است - ژیمنازیومها، بازارها، تئاترها ... گرمابه‌ها (به اندازه‌ای که نمی‌دانی در کدام یک از آنها استحمام کنی) ... آبناها، گردشگاهها، و آب جاری برای هر خانه کثرت نمایشها، مسابقه‌ها، نمایشگاهها، مانند تنوع حرفه‌ها بیان ناکردنی است. این شهر برای کسانی که می‌خواهند عمر خود را در آسایش به سر برند و بی‌نیرنگ فلسفه بگویند مناسبترین شهرهاست.

آیلیوس آریستیدس یکی از علمای متعدد علم بیان و سوفسطاییان بود که آوازهاش دانشجویان سراسر یونان را به سمورنا می‌کشاند. فیلوستراتوس درباره پولمون، استاد او می‌گوید، چنان بزرگ بود «که با شهرها به عنوان زیردست، با امپراطوران به عنوان کسانی که فرادست وی نیستند، و با خدایان به عنوان همشأنهای خود سخن می‌گفت». پولمون هنگامی که در آتن سخنرانی می‌کرد، هرودس آتیکوس، بزرگترین رقیب او در شیوایی پرطمطراق بیان، در سخنرانیهای او مانند یک شاگرد ستایشگر حاضر می‌شد. هرودس برای اعتراف به این برتری، صد و پنجاه هزار دراکما (نود هزار دلار) برای او فرستاد. چون پولمون از او تشکر نکرد، دوستی اظهار داشت که شاید این مبلغ به نظر پولمون کافی نبوده است. هرودس صد هزار دراکمای دیگر بر آن افزود و پولمون این پول را هم بازمی، چنانکه گویی حق اوست، پذیرفت. پولمون ثروت خود را صرف آرایش شهری می‌کرد که آن را به عنوان میهن برگزیده بود؛ در اداره این شهر شرکت کرد، دسته‌های مخالف آن را با یکدیگر سازش داد، و به عنوان سفیر به شهر خدمت کرد. چنین روایت می‌کنند که چون از درد مفاصل در رنج بود و تاب تحمل آن را نداشت، در لائودیکیا در گور نیاکان خویش رفت و در پنجاه و شش سالگی با امتناع از خوردن غذا در آنجا جان سپرد.

ساردیس، پایتخت قدیم کرزوس (کرویسوس)، هنوز در زمان استرابون «یک شهر بزرگ» به شمار می‌رفت. سیسرون تحت تأثیر شکوه و آراستگی موتیلنه واقع شده در قرن سوم میلادی، لونگوس این شهر را چنان توصیف می‌کند که انسان به یاد ونیز می‌افتد. پرگاموم به بزرگت معبد بزرگ خود و عمارات پرخرجی که پادشاهان سلسله آتالوسها ساخته بودند شکوهی داشت. هزینه این ساختمانها را پادشاهان نامبرده از خزانه‌ای برمی‌داشتند که دسترنج بردگانی که در جنگها، کشتزارها، معدنها، و کارخانه‌های دولتی کار می‌کردند آن را پر می‌کرد. آتالوس سوم، که جهانگیری امپراطوری روم و انقلاب اجتماعی را پیش بینی می‌کرد، در سال ۱۳۳ ق م کشور خود را به روم پیشکش کرد. آریستونیکوس، پسر ائومنس دوم از یک زن صیغه‌ای، اعلام داشت که چون این

پیشکشی تحمیلی بوده است ارزش ندارد، و بردگان و آزادمردان تهیدست را بشوراند و یک ارتش رومی را به سال ۱۳۲ شکست داد، چندین شهر را به تصرف درآورد، و قصد داشت به استیاری بلوسیوس، استاد برادران گراکوس، یک دولت سوسیالیستی به وجود آورد. پادشاهان بیتینیا و پونتوس که همسایگان او بودند و طبقات سوداگر شهرهای اشغال شده برای سرکوب شورش به روم پیوستند، و آریستونیکوس در یک سیاهچال رومی جان سپرد. این طغیان و جنگهای مهادادی مدت نیم قرن زندگی فرهنگی را در پرگاموم قطع کرد. به علاوه، آنتونیوس، برای اینکه کتابهای سوخته شده در دوران اقامت قیصر را به اسکندریه پس بدهد، کتابخانه معروف پرگاموم را به یغما برد. این شهر احتمالاً در عهد و سپاسیانوس دوباره آباد شده بود، زیرا پلینی مهین در آن هنگام پرگاموم را درخشانترین شهر آسیا ارزیابی می‌کرد. در عهد آنتونینوس، عمارات جدیدی مایه آرایش آن گشت و در آسکلیپون (درمانگاه) آن یک آموزشگاه پزشکی به وجود آمد. بعدها جالینوس از این آموزشگاه معالجه جهانیان را آغاز کرد.

در نقطه‌ای شمالی‌تر، آگوستوس تروآس اسکندریه را به یادبود اینکه تروا را منشأ روم فرض می‌کردند فرضی که دستاویز روم برای ادعای حاکمیت بر تمام این مناطق بود. به صورت یک مهاجرنشین رومی درآورد. روی تپه‌ای نزدیک آن به نام حصارلیق، تروای قدیم به عنوان ایلیوم جدید، دوباره ساخته شد و به صورت یک مرکز جهانگردی درآمد که در آنجا راهنماها جای دقیق همه فتوحات درخشان ذکر شده در «ایلیاد» و همچنین غاری را که در آنجا پاریس در مورد هرا و آفرودیته و آتنه داور می‌کرد نشان می‌دادند. در کنار پروپونتیس (دریای مرمره) کوزیکوس کشتی می‌ساخت و به همه جا ناوگان بازرگانی می‌فرستاد و در این امر تنها رودس می‌توانست رقیب آن باشد. در اینجا بود که هادریانوس برای پرسفونه معبدی برپا کرد که یکی از افتخارات آسیا بود. دیون کاسیوس می‌گوید که قطر ستونهای آن دو متر، و بلندیشان بیست و پنج متر بود، و با این حال هر یک از آنها فقط یک سنگ یکپارچه بود. این معبد که آن را روی تپه‌ای ساخته بودند. چنان بلند بود که به وراثت آیلیوس، با بودن آن چراغ بندر زاید می‌نمود.

از دریای سرخ تا دریای سیاه، اثر صلح و آرامشی که روم به وجود آورده بود، صد شهر شکفته می‌شدند.

VII – مهرداد بزرگ

در طول سواحل شمالی آسیای صغر، بیتینیا و پونتوس گسترده بودند که داخل آنها کوهستانی بود، ولی از حیث الوار چوب و سنگهای معدنی غنی بودند. مخلوطی از تراکیها، یونانیها، و ایرانیها، نژاد قدیمی حیتهای آنجا را تحت الشعاع قرار می‌دادند. سلسله‌ای از پادشاهان یونانی - تراکی بر بیتینیا حکومت می‌کردند، این پادشاهان در نیکومدیا (ایس - نیکمید) برای خود پایتختی بنا کردند، و شهرهای بزرگی در پروسا و در نیکایا (ایس - نیک) بنا نهادند. در حدود سال ۳۰۲ ق.م، یک نجیب‌زاده ایرانی، که پارسایانه مهرداد نامیده می‌شد، کشوری برای خود از کاپادوکیا و پونتوس تشکیل داد و سلسله‌ای از

به آداب و فرهنگ یونانی بنیاد گذاشت که پایتختهایشان کوماناپونتیکا و سینوپه بود. فرمانروایی آنان گسترش یافت تا اینکه به منافع اقتصادی و سیاسی رومیان برخورد کرد. جنگهای مهردادی که به دنبال این جریان درگرفت، بجا و بحق نام پادشاه شایسته احترامی را بر خود دارد که آسیای غربی و بخش اروپایی یونان را در شورشی متحد کرد که هر گاه قرین موفقیت می‌شد چهره تاریخ را دگرگون می‌کرد.

مهرداد ششم در یازده سالگی وارث تخت و تاج پونتوس گشت. مادر و قیمهایش برای آنکه جانشین او شوند، در هلاک او کوشیدند. بدین جهت از کاخ گریخت و قیافه خود را عوض کرد و مدت هفت سال در بیشه‌ها به عنوان شکارچی به سر برد و پوست حیوانات پوشید. در حدود سال ۱۱۵ ق.م، با کودتایی مادرش از سلطنت خلع شد و او بر سر کار آمد. چون در معرض توطئه‌هایی بود که از مختصات دربارهای شرق است، احتیاطاً هر روز اندکی زهر می‌نوشید تا در برابر بیشتر انواع مواد سمی، که اطرافیانش بر آن دسترس داشتند، مصونیت یابد. در طی تجارتش چندین پادشاه را کشف کرد. از آنجا به پزشکی علاقه‌مند شد، و در این زمینه معلومات چنان با ارزشی گرد آورد که پومپئوس دستور داد آنها را به زبان لاتینی ترجمه کنند. زندگانی سختگیرانه‌اش در جنگل، به جسم و اراده او نیرو داده بود. اندام او چنان درشت شده بود که زره خود را برای سرگرمی و تفریح زایران به معبد دلفی فرستاد. سوارکار و جنگجوی ماهری بود، چندانکه می‌گویند می‌توانست در دو بر آهو سبقت بگیرد، یک ارابه شانزده اسبی را براند، و در یک روز ۲۰۰ کیلومتر راه را در نوردد. لاف می‌زد که هیچ کس قادر نیست بر سر خوان بیش از او غذا بخورد یا بیاشامد، و حرمسرای بزرگی در اختیار داشت. مورخان رومی می‌گویند که بیرحم و ناجوانمرد بود و مادر، برادر، سه پسر، و سه دختر خود را کشت؛ ولی روم نظر خود وی را در این باره نقل نکرده است. آدمی نسبتاً با فرهنگ بود، به بیست و دو زبان آشنایی داشت، و هرگز از مترجم استفاده نمی‌کرد. ادبیات یونانی را تحصیل کرده بود، موسیقی یونانی را دوست داشت، معابد یونانی را پر مایه ساخت؛ و در دربارش دانشمندان، شاعران، و فیلسوفان یونانی راه داشتند. آثار هنری را جمع می‌کرد، و دستور داد

سکه‌هایی زدند که از لحاظ کیفیت بسیار قابل توجهند. ولی با این وصف، در هوسرانی و درشتخویی محیط نیمه بربري خود سهم بود و خرافات زمان خویش را قبول داشت. در برابر روم نه با مانورهای سنجیده یک نفر سردار بزرگ یا رجل سیاسی، بلکه با دلآوری ذاتی یک جانور وحشی که در ششدر باشد از خود دفاع کرد.

چنین کسی نمیتوانست به داشتن کشور کوچکی که مادرش قسمتهایی از آن را به باد داده بود خرسند باشد. وی به کمک افسران و سربازان مزدور یونانی، ارمنستان و قفقاز را گشود، از رودکوبان و از تنگه کرچ گذشت و داخل کریمه شد، و تمام شهرهای یونان را در ساحل شرقی، شمالی و غربی دریای سیاه مطیع خویش ساخت. در هم ریختن قدرت نظامی

نواحی را در برابر بربرهای داخلی تقریباً بی‌دفاع گذاشته بود، و آنان از دسته‌های سربازان یونانی مهرداد مانند نجات دهنده خویش استقبال می‌کردند. شهرهایی که بدین ترتیب منقاد گشتند، سینوپه (سینوب)، تراپزوس (طرابوزان)، پانتیکاپایون (کرچ) و بیزانس بودند، ولی نظارت بیتینیایی بر هلسپونتوس (داردanel) تجارت پونتوس را در مدیترانه در اختیار پادشاهان خصم قرار می‌داد. هنگامی که نیکومدس دوم، پادشاه بیتینیا، به سال ۹۴ ق م در گذشت، دو فرزندش بر سر جانشینی او به منازعه برخاستند. یکی از آنان در صدد جلب پشتیبانی روم برآمد و دیگری، به نام سوکراتس، از پادشاه پونتوس یاری جست. مهرداد از اختلافات احزاب در ایتالیا برای اشغال بیتینیا و خلع سوکراتس استفاده کرد. روم، که نمی‌خواست بوسفور به دست دشمن بیفتد، به مهرداد و سوکراتس فرمان داد که بیتینیا را تخلیه کنند. مهرداد بدین امر راضی شد، ولی سوکراتس تن در نمی‌داد. فرماندار آسیا او را خلع و نیکومدس سوم را پادشاه کرد. این پادشاه جدید به تشویق فرماندار رومی، مانیوس آکیلیوس، پونتوس را اشغال کرد و بدین ترتیب نخستین جنگ مهردادی آغاز شد (۸۸ - ۸۴ ق م).

مهرداد احساس می‌کرد که تنها راه بقایش در شورانیدن شرق هلنی علیه اربابان ایتالیایی است. وی خود را آزاد کننده یونان اعلام کرد و گروهی سرباز فرستاد تا، در صورت لزوم، با توسل به زور شهرهای یونانی آسیا را آزاد کنند. چون در شهرها به مخالفت سوداگران برخورد، با احزاب دموکراتیک از در دوستی درآمد و به آنان و عده اصلاحات نیمه سوسیالیستی داد. ضمناً ناوگانش، که مرکب از چهار صد کشتی بود، ناوگان رومیان را در دریای سیاه غرق کرد، و ارتش دویست و نود هزار نفریش بر نیروهای نیکومدس و آکیلیوس چیره شد. این پادشاه پیروزمند، برای نشان دادن بیزاریش از حرص و آز رومیان، طلای مذاب در گلوی آکیلیوس به اسارت درآمده - که از کامیابیش در سرکوبی بردگان شورشی سیسیل شادمان بود - ریخت. شهرهای یونانی آسیای صغیر، که از پشتیبانی روم محروم شده بودند، دروازه‌های خود را به روی سپاهیان مهرداد گشودند و به او اعلام وفاداری کردند. به پیشنهاد مهرداد، در روز معین، همه ایتالیاییها را از مرد و زن و کودک در خانه‌هایشان قتل عام کردند. عده این کشته شدگان هشتاد هزار نفر بود (۸۸ ق م). آپیانوس در این باره می‌گوید:

مردم افسوس فراریانی را که به معبد آرتمیس پناهنده شده بودند و در مجسمه‌های این الهه آویخته بودند بیرون کشیدند و کشتند. اهالی پرگاموم رومیانی را که به معبد آسکلپیوس پناه جسته بودند با تیر از پای درآوردند. مردم آدراموتیوم کسانی را که می‌خواستند با شنا جان به در برند تا میان دریا تعقیب کردند، و خودشان را کشتند و کودکانشان را غرق کردند. ساکنان کاونوس (در ایالت کاریا) ایتالیاییهایی را که به پیرامون مجسمه «وستا» پناه برده بودند دنبال کردند، کودکان را در برابر چشم مادرها، سپس مادرها، و آنگاه مردها را به قتل رسانیدند... بدین سان آشکارا دیده شد که کینه اهالی نسبت به رومیان، بیش از ترس آنها از مهرداد، در این فجایع دخیل بود.

بی‌شک طبقات فقیرتر، که از تسلط رومیان بیش از همه لطمه دیده بودند، در رأس این قتل عام وحشیانه قرار داشتند. طبقات دارا، که دیر زمانی روم از آنان حمایت کرده بود، لابد از چنین شورش انتقامجویانه شدیدی بر خود لرزیده‌اند. مهرداد کوشید با معاف کردن شهرهای یونانی از پرداخت مالیات برای مدت پنج

سال و یا اعطای خودمختاری کامل به آنها اشخاص مرفه الحال را آرامش بخشد. آپیانوس می نویسد: «وی لغو وامها را اعلام داشت، بردگان را آزاد ساخت، بسیاری از املاک را ضبط، و زمینها را از نو تقسیم کرد.» برخی از نامداران جمعیتها توطئه‌ای علیه او چیدند. او این توطئه را کشف کرد و دستور داد هزار و ششصد نفر از آنان را بکشند. طبقات پایین، به یاری فیلسوفان و استادان دانشگاه، در بسیاری از شهرهای یونان و حتی در آتن و اسپارت قدرت را قبضه کردند، و هم به روم و هم به ثروتمندان اعلان جنگ دادند. یونانیان دلسوس، از شور و هیجان آزادی، بیست هزار نفر ایتالیایی را در یک روز قتل عام کردند. ناوگان مهرداد سیکلاد را به تصرف درآورد، و لشکریانش جزایر اثوبویا، تسالی، مقدونیه، و تراکیا را متصرف شدند. از دست رفتن «آسیا»ی غنی سرچشمه خراجی که تا آن هنگام به خزانه روم ریخته می‌شد و همچنین بهره‌هایی را که وام‌دهندگان رومی دریافت می‌کردند خشک کرد، و ایتالیا را دچار بحرانی مالی ساخت. این بحران مالی احتمالاً در جنبش انقلابی ساتورنینوس و کینا بی‌تأثیر نبوده است. خود ایتالیا هم دستخوش نفاق گشته بود، زیرا سامنیتها و لوکانیان به پادشاه پونتوس پیشنهاد پیمان اتحاد می‌کردند.

سنا، که از هر طرف دچار جنگ و انقلاب شده بود، اندوخته‌های سیم و زر معبد‌های رومی را فروخت تا هزینه لشکریان سولا را بپردازد. تکرار اینکه سولا چگونه آتن را به تصرف درآورد، شورشیان را شکست داد، امپراطوری را برای روم حفظ کرد، و با مهرداد صلحی آمیخته با گذشت کرد در اینجا زاید است. پادشاه به پایتخت خود برگشت و در آنجا بآرامی به آراستن نیروی زمینی و دریایی دیگری همت گماشت. مورنا، معاون فرمانده روم در آسیا، تصمیم گرفت، پیش از آنکه مهرداد دوباره نیرومند شود، به او حمله کند. هنگامی که در این جنگ دوم مهادادی (۸۳ - ۸۱ ق.م) مورنا شکست خورد، سولا او را به خاطر نقض پیمان صلح توبیخ کرد و فرمان ترک مخاصمه داد. شش سال بعد، نیکومدس سوم بیتینیا را به روم بخشید. مهرداد دریافت که اگر قدرت روم، که در همان زمان بوسفور در قبضه قدرت داشت، به مرزهای پافلاگونیا و پونتوس برسد، کشور او هم بزودی از میان می‌رود. در سومین جنگ مهادادی (۷۵ - ۶۳)، مهرداد کوشش واپسین خود را کرد و مدت دوازده سال با لوکولوس و پومپئوس جنگید؛ متحدان و یارانش به او خیانت کردند، و او به کریمه گریخت. در آنجا این جنگجوی پیر، در شصت و نه سالگی، سعی کرد برای گذشتن از کوه‌های بالکان و تصرف ایتالیا از سوی شمال سپاهی سازمان دهد. پسرش، فارناکس، بر او شورید، سربازانش

از ورود بدین ماجرا سرباز زدند، و مهرداد، که همه او را تنها گذاشته بودند، سعی کرد خود را بکشد. زهری که خورد در وی اثر نکرد، زیرا مزاجش در برابر زهر مصونیت داشت؛ سپس خواست با شمشیر بدن خود را سوراخ کند، ولی دستش ناتوانتر از آن بود که آن را فشار دهد. دوستان و نمک‌پروردگانش، که از طرف پسرش مأمور قتل او بودند، به ضرب شمشیر و نیزه به زندگیش پایان دادند.

VIII - نثر

این حقیقت که شهرهای آسیای صغیر با سرعت زیاد از تب نوبه این جنگها رهایی یافتند شاهدهی به سود حکومت رومیان است. نیکومدیا، پایتخت بیتینیا - پونتوس، و بعد محل اقامت دیوکلتیانوس امپراطور شد. چون مهمترین شورای مذهبی تاریخ کلیسای مسیحی در نیکایا تشکیل شد، نام این شهر جاودانی گشت. این دو شهر در ساختن عمارات چنان با یکدیگر رقابت می‌کردند که ترایانوس ناچار شد پلینی کهین را به آنجاها بفرستد تا جلو ورشکست شدنشان را بگیرد. نیکومدیا، فلاویوس آریانوس را به عالم ادب تقدیم داشته است. دیدیم که این مرد گفتارهای اپیکتتوس را گرد آورده است. آریانوس مدت شش سال فرماندار کاپادوکیا و یک سال آرخون آتن بود؛ با اینهمه مجال یافت که چندین کتاب بنویسد. از این آثار جز یکی به نام آناباسیس اسکندر و ضمیمه آن تحت عنوان ایندیکا چیز دیگر به جای نمانده است. این کتاب به زبان یونانی روشن و ساده نگاشته شده است، زیرا آریانوس گزنوفون را، هم از لحاظ سبک و هم از نظر زندگی سرمشق خود قرار داده بود. خودش با خودستایی خاص پیشینیان می‌گوید: «این اثر، از دوران جوانیم به

بعد، برای من هم ارز زادگاه، خانواده، و کار دولتی بوده است. بدین جهت خود را ناشایسته نمی‌دانم که در شمار بزرگترین نویسندگان زبان یونانی قرار گیرم.»

در کنار دریای سیاه، شهرهای دیگر نیز عمارات مهم و دانشمندان مشهور داشتند. مورلنا سیصد و بیست هزار جمعیت داشت. آمستریس (آماسرا) به نظر پلینی «شهری زیبا و دوست داشتنی» آمد، و به خاطر شمشادهای دل انگیزش معروف بود. سینوپه به عنوان مرکز شیلان و بندر صدور الوار چوب و سنگهای معدنی این بخش شکوفا می‌گشت. آمیسوس (سامسون) و طرابوزان از طریق تجارت دریایی با سکوتیا (روسیه جنوبی) گذران می‌کردند، و آماسیا زادگاه و موطن مشهورترین جغرافیدان عهد باستان یعنی استرابون بود.

استرابون از خانواده متمدنی بود که به قول خودش با پادشاهان پونتوس خویشاوندی داشت. مبتلا به لوچی خاصی بود و بدین جهت واژه استرابیسم را ساخته‌اند که به معنی «لوچی» و «دوبینی» است. بسیار سفر می‌کرد و ظاهراً در این مسافرتها مأموریت‌های سیاسی داشت و

هر فرصتی را برای گردآوری اطلاعات جغرافیایی و تاریخی مغتنم می‌شمرد. تاریخی نگاشته که اکنون از میان رفته است، و ادامه تاریخ پولوبیوس بوده است. در سال هفتم قم، کتاب بزرگ جغرافیا منتشر ساخت که هر هفده جلد آن تقریباً محفوظ مانده است. وی نیز مانند آریانوس کتابش را با بیان محاسن اثر خویش آغاز می‌کند:

از خوانندگانم پوزش می‌خواهم و درخواست دارم که گناه بحث‌های طولانی این کتاب را متوجه من ندانند، بلکه متوجه کسانی بدانند که صادقانه آرزو مند کسب معرفت بر مطالب مشهور و قدیمی هستند. ... در این کتاب باید آنچه را که چندان مهم نیست کنار بگذارم و توجهم را به آنچه اصیل و با عظمت ... سودمند، فراموش نشدنی، یا مفرح است اختصاص دهم. همان گونه که هنگام قضاوت درباره ارزش‌های هنری مجسمه‌های غول پیکر به جای آنکه هر جزء را با دقت فراوان بررسی کنیم، اثر کلی را در نظر می‌گیریم. ... کتاب من نیز باید به همین گونه ارزیابی شود، زیرا این نیز اثری است غول پیکر ... و در شان یک فیلسوف.

استرابون مطالبی را از پولوبیوس و از پوسیدونیوس مستقیماً، و مطالبی را از اراتستن من غیر مستقیم به عاریه می‌گیرد، آنها را مسئول اشتباهاتشان قلمداد می‌کند، و می‌گوید که اشتباهات شخص خودش نیز ناشی از منابعش است. البته این منابع را با صداقت کم نظیری ذکر می‌کند و به طور کلی آنها را از روی تمیز و تشخیص برمی‌گزیند. خاطر نشان می‌سازد که توسعه امپراطوری روم سبب وسعت دانش جغرافیا شده است، ولی معتقد است که هنوز قاره‌هایی بکلی نامکشف - شاید در آن سوی اقیانوس اطلس - وجود دارند. او عقیده دارد که زمین شبه کره است (ولی اصطلاحی که به کار برده است احتمالاً معنی «کروی» نیز می‌دهد)، و اگر کسی به سوی مغرب اسپانیا کشتی براند، احتمالاً سرانجام به هند می‌رسد. می‌گوید سواحل همواره بر اثر آبرویی یا فوران در تغییرند و حدس می‌زند که متلاشی شدن‌های قسمتهای زیرین زمین ممکن است روزی تنگه سوئز را بشکافد و دو دریا را یکی کند. کتابش خلاصه بسیار خوبی از معلومات زمان او درباره کره زمین است. باید این کتاب را یکی از دستاوردهای برجسته دانش باستان شمرد.

ولی دیون زرین دهن در عهد خود مشهورتر از استرابون بوده است (۴۰ - ۱۲۰ میلادی). دیون از یک خانواده کهن و ممتاز پروسا بود، و پدر بزرگش همه ثروت خود را صرف دادن عطیه به شهر بیتینیا کرده بود، سپس ثروت دیگری اندوخته بود. پدرش هم همین تجربه را کرده بود، و خود او نیز به آنان تأسی جست. او خطیب و سوفسطایی شد و به رم رفت، به وسیله موسونیوس روفوس به آیین رواقی گرایید، و سپس دومیتیانوس او را از ایتالیا و بیتینیا تبعید کرد (۸۲ میلادی). چون از استفاده از اموال و درآمد خود محروم شده بود، به عنوان فیلسوفی بی‌پول مدت سیزده سال به گشت و سیاحت پرداخت، اما از

نروا جانشین دومیتیانوس شد، تبعید دیون هم به عزت و احترام مبدل گشت. نروا و ترایانوس با او دوستانه رفتار کردند و به درخواستش شهر او را مورد عنایت فراوان قرار دادند. پس از آن وی به پروسا بازگشت و قسمت اعظم دارایی خود را صرف آرایش آن کرد. فیلسوف دیگری او را به اختلاس وجوه عمومی متهم کرد. پلینی به موضوع رسیدگی کرد و گویا دیون تبرئه شد.

هشتاد خطابه از دیون به جای مانده است. بیشتر مطالب این خطابه‌ها امروزه عبارت پردازی است تا نکته. اطالۀ کلام میان تهی، مماثلات فریبده، و نیرنگهای علم بیان در آنها فراوان است. توضیح یک نیم اندیشه در آنها پنجاه صفحه را سیاه می‌کند. جای تعجب نیست اگر شنونده به ستوه آمده‌ای بانگ برآورده باشد: «با مطالب بی پایانت آفتاب را به غروب می‌رسانی.» با این وصف، سبک وی خالی از دل‌انگیزی و شیوایی نیست، و گر نه هیچ نمی‌توانست نامورترین خطیب قرن خویش شود، خطیبی که برای شنیدن سخنانش مردم از جنگیدن باز بایستند. ترایانوس شریف می‌گفت: «نمی‌دانم چه می‌خواهی بگویی، ولی تو را به اندازه خویشان دوست دارم.» بربرهای بروسنتس (دنپیر) با همان لذتی به گفتارش گوش فرا می‌داشتند که یونانیان گرد آمده در اولمپیا یا اسکندرانیهای تأثرپذیر به سخنانش گوش می‌دادند. لشکریانی که نزدیک بود بر نروا بشورند از شنیدن یک نطق بالبداهة این تبعیدی نیمه برهنه نرم و آرام شدند.

احتمالاً محبوبیت او معلول شیوایی گفتار آنتی او نبود، بلکه بر اثر شهامتی بود که در داغ باطله زدن به چیزهایی که ناپسند می‌شمرد داشت. دیون تقریباً تنها کسی است که در سراسر دوران شرک عهد باستان فحشا را محکوم کرده است، و کمتر کسی از نویسندگان زمان او تا این اندازه آشکارا به نظام بردگی حمله کرده است. (البته، هنگامی که بردگانش گریختند، رنجیده خاطر شد.) در نطقی برای مردم اسکندریه، تجمل دوستی، موهوم پرستی، و رذایل اخلاقی آنان را تقبیح کرد. برای ایراد نطقی، مبنی بر اینکه شهر تروا هرگز وجود نداشته و «هومر بزرگترین دروغگوی تاریخ» بوده است، شهر ایلوم را برگزید. در قلب روم، دعوای حومة روم را علیه این شهر مطرح کرد و پرده زنده و تأثر آوری از فقر روستاییان کشید و به شنوندگان توجه داد که در مورد زمین غفلت می‌شود و پایه کشاورزی تمدن رو به انحطاط می‌رود. در اولمپیا، در میان جماعتی متعصب، ملحدان و اپیکوریهای عصر خویش را تخطئه کرد. دیون می‌گفت اگرچه استنباط عامه درباره الوهیت ممکن است نامعقول باشد، حکیم می‌فهمد که هر ذهن ساده‌ای احتیاج به اندیشه‌های ساده و نمادهای تصویری دارد. در حقیقت هیچ کس نمی‌تواند تجسمی از خدا در ذهن داشته باشد، و حتی مجسمه اصیل فیدياس جز فرضیه‌ای مبتنی بر شکل انسان گونه خدا چیز دیگری نیست و به اندازه تشبیه بدویان، که خدا را به یک ستاره یا به یک درخت همانند می‌کردند، غیر قابل قبول است. ما نمی‌توانیم بدانیم

که خدا چیست، ولی فطرتاً یقین داریم که هست، و حس می‌کنیم که فلسفه بدون مذهب چیزی است تاریک و آمیخته به نومیدی. تنها آزادی حقیقی حکمت است، یعنی معرفت بر آنچه حق و بر آنچه باطل است؛ راه آزادی از سیاست یا از انقلاب نمی‌گذرد، بلکه از فلسفه می‌گذرد؛ و فلسفه حقیقی عبارت از مداقه در کتب نیست، بلکه عبارت از عمل کردن به شرافت و تقوا از روی صداقت و طبق آن چیزی است که صدای باطنی ما به ما تلقین می‌کند، و این صدای باطنی، به مفهومی رازورانه، کلام خداوند در دل بشر است.

IX – کشند شرقی

مذهب، که مدتها در کمین موقعیت مناسب نشسته بود و در تمام مدت سلطۀ شکاکیت فاضلانه و عامیانه در دورۀ پریکلس و هلنیستی ریشه‌هایش را تقویت کرده بود، اینک در قرن دوم که فلسفه ناتوان از پاسخگویی به ابدیت و امید بشری به محدودیتهای خود اعتراف می‌کرد و دست از مرجعیتش می‌کشید، دوباره سر بر می‌آورد و جانشین فلسفه می‌شد. مردم خود هیچ گاه ایمانشان را از دست نداده بودند؛ اغلب آنها توصیف هومر را درباره زندگی پس از مرگ اجمالاً قبول داشتند، پیش از هر مسافرت قربانیهای مذهبی تقدیم می‌کردند، و هنوز هم سکه‌ای در دهان مرده می‌گذاشتند تا حق عبورش از ستوکس را بپردازد، دولتمردان

روم از کمک روحانیت تثبیت شده استقبال می‌کردند و با ساختن معابد پرخرج برای خدایان محلی به دنبال جلب پشتیبانی مردم بودند. در سراسر فلسطین و سوریه و آسیای صغیر ثروت روحانیان افزایش می‌یافت. هاداد و آتارگاتیس هنوز معبود اهالی سوریه بودند و در هیراپولیس پرستشگاه باشکوهی داشتند. رستاخیز تموز هنوز هم در شهرهای سوریه با بانگ «آدونیس» (یعنی خداوندگار) برخاسته است» استقبال می‌شد، و معراج او به بهشت در صحنه پایانی جشن تموز با شادی و هلهله برگزار می‌گشت. در آیین یونانیان هم مراسمی نظیر این، به یادبود جان دادن، مرگ، و رستاخیز دیونوسوس برگزار می‌شد. پرستش الاهی «ما» از کاپادوکیا به یونیا و ایتالیا سرایت کرده بود. کاهنان این الاهی به نام فاناتیکی (یعنی وابسته به فانوم یا معبد) به صدای شیپور و طبل و به شیوة سرگیجه‌آوری می‌رقصیدند، چاقو به بدن خود می‌کشیدند، و خونشان را به الاهی و به پیروان او می‌پاشیدند. کار ساختن خدایان جدید با شور و حرارت ادامه داشت؛ قیصر و امپراطوران، آنتینوئوس و عده‌ای از معاریف محلی، در حیات یا پس از مرگ، به مقام الوهیت رسانده می‌شدند. پانتئون‌ها که از پیوند توأمان تجارت و جنگ بارور شده بودند، همه جا در اوج شکوفایی بودند، و پرستندگان امیدوارانه به هزار زبان خدا را نیایش می‌کردند. بت پرستی يك دین واحد نبود، بلکه جنگل در همی از کیشهای رقیب بود، که غالباً به طور التقاطی در هم می‌آمیخت.

پرستش کوبله در لیدبا، فریگیا، ایتالیا، افریقا، و جاهای دیگر هنوز برقرار بود، و کاهنان آن، مانند سابق، به تقلید از آتیس، معشوق الاهی‌شان، خود را اخته می‌کردند. در هنگام جشن بهاری کوبله، پرستندگان روزی می‌گرفتند، نماز می‌خواندند، و بر مرگ آتیس زاری می‌کردند؛ کاهنان بازوان خود را تیغ می‌زدند و خون خود را می‌آشامیدند؛ و دسته‌ای از مردم باشکوه و جلال خاصی خدای جوان را به سوی گور می‌بردند. ولی فردای آن روز، کوچه‌ها پر از جمعیتی می‌شد که با فریادهای شادی رستاخیز آتیس و بازگشت جوانی زمین را جشن می‌گرفتند. کاهنان می‌سرودند: «ای عارفان، دلیر باشید! خدا نجات یافت و برای شما هم رستگاری بزودی فرا می‌رسد.» در آخرین روز جشن، تصویر «مادر کبیر» را فاتحانه در میان جمعیتی که بر او درود می‌فرستاد، و در رم، او را نوسترادومینا (بانوی ما) می‌نامیدند، می‌گرداندند.

ایسیس، الاهی مصریان، مادر غمزده، تسلی بخش پر از مهر، الاهی که عطیة زندگی جاوید را می‌آورد، از کوبله هم به مراتب بیشتر مورد ستایش و نیایش بود. همه اقوام پیرامون مدیترانه به مرگ اوزیریس شوهر بزرگ ایسیس و برخاستنش از میان مردگان آشنا بودند. تقریباً در همه شهرهای مهم مدیترانه یادبود این رستاخیز فرخنده را با شکوه و جلال فراوان برگزار می‌کردند. پرستندگان شادمانه چنین می‌سرودند: «اوزیریس را باز یافته‌ایم.» ایسیس در تصویرها و مجسمه‌ها در حالتی نشان داده می‌شد که هوروس فرزند آسمانش را در بغل داشت، و مردم با اوراد و دعاها خاصه به او به عنوان «ملکه آسمان»، «ستاره دریا»، «مادر خداوند» درود می‌فرستادند. از لحاظ مهرانگیز بودن داستان، ظرافت و نکته سنجی در برگزاری مراسم، فضایی باوقار و در عین حال شادمانه عبادتگاه، موسیقی مهیج تشریفات، سرپرستی توأم با ایمان و وجدان کاهنان سفیدپوش سترگ‌اشیده، گرامیداشت زنان و احترامی که نثارشان می‌شد، و استقبال با آغوش باز از هر ملیت و طبقه این آیین بیش از همه آیینهای مشرکان به مسیحیت نزدیک بود. مذهب ایسیس از مصر در قرن چهارم قم به یونان، در قرن سوم به سیسیل، و در قرن دوم به ایتالیا و از آنجا به تمام قسمتهای امپراطوری آمد. شمایل‌های او در کشورهای سواحل دانوب، راین، و سن یافته شده است. حتی در لندن يك معبد ایسیس از زیر خاک بیرون آمده است. روح مدیترانه‌ای هرگز از پرستیدن نیروی یزدانی آفرینش و مراقبت مادرانه زن دست برنداشته است.

ضمناً پرستش میترا (مهرپرستی)، این خدای مذکر، از ایران به دورترین مرزهای روم رسید. در خداشناسی متأخر زردشتی میترا، فرزند اهورمزدا، خدای روشنایی بود. خود میترا نیز خدای روشنایی، راستی، پاکی، و شرافت بود؛ گاهی او را با آفتاب همانند می‌کردند که، در آسمان، مبارزه علیه نیروهای تاریکی را رهبری می‌کرد. همواره میانجی بین پدرش و پیروان او بود و اینان را در مبارزه زندگی علیه بدی، دروغ، ناپاکی و دیگر آثار اهریمن، فرمانروای تاریکی،

از کاپادوکیا به اروپا آوردند، یک هنرمند یونانی میترا را زانورده روی پشت یک گاو نر تصویر کرد که خنجرش را در گلوئی آن فرو می‌برد. این تصویر نماد جهانی این کیش گردید. هفتمین روز هر هفته روز مقدس خدای آفتاب (مهر) بود. در حدود اواخر دسامبر، پیروان او سالگرد میترا «مهر شکست ناپذیر» را، که در موقع انقلاب شتوی «اول دی»، به پیروزی سالیانه‌اش بر نیروهای تاریکی می‌رسید و از آن پس روز به روز روشنایی بیشتری می‌داد، جشن می‌گرفتند.

ترتولیانوس از روحانیت مذهب میترای و «کاهن اعظم» آن، و مردان مجرد و زنان دوشیزه‌ای که به این خدا خدمت می‌کردند یاد می‌کند؛ هر روز یک قربانی به قربانگاه او تقدیم می‌شد، پرستندگان در نان و شراب مقدس سهیم بودند، و صدای ناقوسی اوج برگزاری تشریفات را اعلام می‌داشت. در جلوی دخمه‌ای که تصویر خدای جوان در حال زمین زدن گاو نر در آن نقش شده بود همیشه آتشی روشن بود. مذهب میترا (مهرپرستی) بر اخلاقیات عالی مبتنی بود و «سربازان» خود را واهی داشت که در تمام عمر جنگ با بدی را، به هر شکل که باشد، دنبال کنند. کاهنانش می‌گفتند که همه انسانها پس از مرگ در برابر دادگاه میترا حاضر می‌شوند، و در آن هنگام روانهای ناپاک به اهریمن سپرده می‌شوند تا برای ابد شکنجه ببینند، و روانهای پاک از هفت سپهر می‌گذرند و در هر سپهر یک عنصر فانی را از خود به در می‌کنند تا اینکه در تابش پاک آسمان به حضور خود اهور مزدا پذیرفته شوند. این اساطیر امیدبخش، در قرنهای دوم و سوم میلادی، در سراسر آسیای غربی و اروپا (سواي یونان) رواج یافت، و تا شمالی‌ترین نقطه‌ای که دیوار هادریانوس ادامه داشت عبادتگاههای خود را برپا ساخت. آباي کلیسای مسیح وقتی اینهمه وجوه اشتراک میان مذهب خود و مذهب میترا (مهرپرستی) یافتند شگفت زده شدند و مدعی گشتند که مذهب میترا این مراسم را از مسیحیت دزدیده است، یا اینکه این مذهب نیرنگ گمراه کننده شیطان است. اثبات این موضوع که کدام یک از این دو کیش از یکدیگر چیزهایی اقتباس کرده‌اند دشوار است. شاید هر دو آنها افکار جاری زمان را، که در محیط مذهبی مشرق زمین بود، جذب کرده باشند.

هر یک از مذاهب بزرگ کشورهای مدیترانه «اسراری» داشت. این اسرار معمولاً عبارت بود از تشریفات تطهیر، قربانی، آشنایی به اصول، الهام، و احیای نفس که در پیرامون مرگ و رستاخیز خدا دور می‌زد. در مراسم پذیرش اعضای جدید به کیش پرستش کوبله، داوطلبان را در گودالی می‌گذاشتند و در بالای آن گاو نری را سر می‌بریدند. خون حیوان قربانی شده که روی سر داوطلب می‌ریخت او را از گناه پاک می‌کرد و جانی نوین، روحانی، و جاودانی به او می‌داد. آلات تناسل گاو، که مظهر باروری مقدسش بود، در ظرف مقدسی گذاشته و به خدا تقدیم می‌شد. مذهب میترا نیز مراسم مشابهی داشت که در دنیای قدیم به «پرتاب گاو» (تاوروبولیوم) معروف بود. آپولیوس، با عباراتی وجدآور، مدارج ورود به خدمت ایسیس را وصف می‌کند: دوران طولانی کارآموزی همراه با روزه و عفاف و دعا، سپس غسل تطهیر در آب مقدس، و



میترای و گاونر، موزۀ بریتانیایی

سرانجام تجلی عارفانه الاهی که برکت ابدی می‌دهد. در الئوسیس، داوطلب بایستی به گناهان خود اعتراف می‌کرد (نرون از این موضوع بدش آمد)، مدت زمانی از خوردن بعضی از غذاها امتناع می‌ورزید، برای تطهیر روح و جسم خود را در خلیج آن دیار می‌شست، و سپس حیوانی - معمولاً خوک - قربانی می‌کرد. در جشن دمتر، محرم شدگان مدت سه روز با این الاهی، به مناسبت ربوده شدن دخترش و بردن او به جایگاه مردگان (هاس)، عزا می‌گرفتند. در این مدت، جز با شیرینیهای متبرک و مخلوط مرموزی از آرد، آب، و نعنای زندگی نمی‌کردند. شب سوم یک نمایش مذهبی رستاخیز پرسفونه اجرا می‌شد و کاهن برگزار کننده مراسم همین تجدید حیات را به هر روح پاک‌نویس می‌داد. فرقه مذهبی اورفئوس در یونان، تحت تأثیر کیش هند یا فیثاغورس، با تغییری در موضوع مراسم چنین می‌آموخت که روح در یک سلسله از بدنهای گناهکار زندانی است و فقط با ارتقا به خلصه وحدت با دیونوسوس می‌تواند از این تناسخ موهن رهایی یابد. اعضای فرقه برادری اورفئوس در جلسات خود خون گاونری را که برای نجات دهنده میرنده و کفاره دهنده قربانی شده بود - و هم هویت او تلقی می‌شد - می‌آشامیدند. توزیع خوراک و نوشابه مقدس در میان جمع در این کیشهای مردم مدیترانه غالباً وجود داشت. معتقد بودند که خوراک، بر اثر تقدیس قدرتهای خدایی کسب می‌کند، و سپس این قدرتها را به نحوی سحرآمیز به شرکت کننده در مراسم انتقال می‌دهد.

همه فرقه‌های مذهبی سحر و جادو را ممکن می‌دانستند. مغها هنر خود را در سراسر مشرق زمین رواج داده بودند و نامی جدید بر نیرنگهای قدیم نهاده بودند. دنیای مدیترانه از حیث جادوگر، معجزه کننده، غیبگو، طالع بین، زاهد مقدس، و معبر علمی خواب غنی بود. هر پیشامد غیر عادی به عنوان تفأل ربانی برای وقایع آینده تلقی می‌شد. واژه آسکسیس که یونانیان آن را به معنی «پرورش اندام پهلوانی» به کار

می‌بردند، حال مفهوم «رام روح کردن جسم» را به خود گرفته بود. مردم خود را تازیانه می‌زدند، مثله می‌کردند، خود را از گرسنگی به حال ضعف می‌انداختند، یا خویشتن را با زنجیر به اینجا و آنجا می‌بستند. برخی از آنان بر اثر شکنجه‌هایی که به خودشان روا می‌داشتند یا نادیده گرفتن محض جسم می‌مردند. در صحرای مصر، نزدیک دریاچه مارئوتیس، گروهی از یهودیان و غیر یهودیان، زن و مرد، در حجره‌های جدا از هم زندگی می‌کردند، روابط جنسی نداشتند، روز شنبه برای نماز جماعت گرد هم می‌آمدند، و خود را تراپویتیایی یعنی «شفادهندگان روح» نامیدند. میلیون‌ها نفر معتقد بودند که نوشته‌های منسوب به اورفئوس، هرمس، فیثاغورس، و سیپولاها الهامات یا منشئاتی از سویی خداست. واعظانی که مدعی الهام گرفتن از خدا بودند از شهری به شهری می‌رفتند و شفاهایی می‌دادند که ظاهراً معجزه آمیز بود. اسکندر آبنوتیخوسی ماری را تربیت کرده بود که سرش را زیر بغل او پنهان می‌کرد و یک ماسک نیمه بشری را که به دمش بسته

بود نگاه می‌داشت. وی ادعا می‌کرد که این مار، آسکلپیوس، یکی از خدایان، است که برای غیبگویی به روی زمین آمده است. نیهای در آن سر ساختگی گذاشته بود و با تعبیر صداهایی که از این نیها برمی‌خاست ثروتی به هم رساند.

سوای چنین شیادانی، احتمالاً هزاران واعظ صدیق کیشهای شرک هم بوده‌اند. در اوایل قرن سوم، فیلوسترآتوس یک تصویر تخیلی از چنین واعظی در زندگی آپولونیوس توانایی ترسیم کرد. این شخص در شانزده سالگی به آیین سخت برادری فیثاغورسی گروید، از ازدواج، از گوشت، و شراب صرف نظر کرد، هرگز ریشش را نزد، و مدت پنج سال در سکوت به سر برد. میراث خود را میان خویشاوندان تقسیم کرد و همچون راهبی با گدایی در ایران، هند، مصر، آسیای غربی، یونان، و ایتالیا به سیاحت پرداخت. آیینهای موبدان، برهمنان، و مرتاضان مصر در او رسوخ می‌یافت. از معابد هر کیشی بازدید می‌کرد و با التماس از کاهنان می‌خواست که حیوانات را قربانی نکنند؛ آفتاب را می‌پرستید، خدایان را قبول داشت و می‌گفت که در وراي آنان خدایی یگانه، برتر و ناشناختنی، وجود دارد. زندگی پر از خویشنداری و زهد او سبب گشت که شاگردانش ادعا کنند او فرزند خداست؛ ولی او خود را فقط پسر آپولونیوس معرفی می‌کرد. به او معجزه‌های بسیار نسبت داده شده است: از درهای بسته داخل می‌شد، همه زبانه‌ها را می‌فهمید، شیاطین را می‌راند، و دخترکی را زنده کرد. ولی این مرد بیشتر فیلسوف بود تا افسونگر. با ادبیات یونانی آشنا بود و آن را دوست داشت. اخلاقیاتی را مطرح می‌ساخت که ساده، ولی سختگیرانه بود. از خدایان تقاضا می‌کرد: «به من کم بدهید و عنایتی کنید که هیچ آرزو نکنم.» پادشاهی از او خواش کرد که هدیه‌ای بخواهد؛ جواب داد: «میوه خشک و نان.» چون معتقد به تناسخ بود، به پیروانش توصیه می‌کرد که به هیچ یک از مخلوقات زنده بدی نکنند و گوشت نخورند. آنان را به احترام از دشمنی، افترا، حسد، و کینه ترغیب می‌کرد؛ می‌گفت: «اگر ما فیلسوف هستیم، نمی‌توانیم از مردم، یعنی از همنوعانمان، منتفر باشیم.» فیلوسترآتوس چنین می‌نویسد: «گاهی درباره زندگی اشتراکی بحث می‌کرد و می‌گفت که باید همدیگر را پشتیبانی کنیم.» او را به فتنه انگیزی و جادوگری متهم ساختند، وی با پای خود به رم آمد تا در پیشگاه دومیتیانوس از خود دفاع کند. او را به زندان افکندند، ولی از آنجا گریخت. در حدود سال ۹۸ میلادی در سالخوردگی درگذشت. شاگردانش مدعی بودند که پس از مرگ بر آنها ظاهر گشته و سپس با جسم خود به آسمان صعود کرده است.

چه ویژگی‌هایی سبب شد که نیمی از روم، نیمی از امپراطوری به تسخیر این کیشهای جدید درآید؟ بخشی از این امر مربوط به خصلت غیر طبقاتی و غیر نژادی آنها بود؛ این کیشها همه ملیتها، مردان آزاد، و بردگان را یکسان می‌پذیرفتند و هیچ اهمیتی به نابرابریهای تباری و ثروت نمی‌دادند. پرستشگاههایشان، هم برای پذیرایی از توده‌های مردم و

جا و حریم دادن به خدایان به اندازه کافی وسیع بود. کوبله و ایسیس الاله - مادرهایی بودند که با غم آشنایی داشتند و مانند میلیون‌ها زن داغیده سوگواری می‌کردند. اینها چیزی را درک می‌کردند که خدایان رومی بندرت می‌شناختند - دل‌های شکسته مغلوبان آرزوی بازگشت به سوی مادر نیرومندتر از وابستگی به

پدر است؛ به هنگام احساس شادی یا ناراحتی شدید این نام مادر است که بی‌اختیار بر زبان می‌آید؛ بنابراین مردان نیز چون زنان تسلی و پناهی نزد ایسیس و کوبله می‌یافتند. حتی امروزه نیز نیایشگر مدیترانه‌ای نام مریم را به مراتب پیش از نام پدر (خدا) یا پسر بر زبان می‌آورد، و دعای محبوبش که دائماً تکرار می‌کند خطاب به باکره مقدس نیست، بلکه خطاب به مادر مقدس است که از طریق «میوه زهدانش» تبرک یافته است.

کیشهای نوین نه تنها عمیقتر در دلها رسوخ کردند، بلکه به کمک دسته‌ها و سرودهای گاه حاکی از غم و گاه حاکی از شادی، و به وسیله آدابی نمادی و بسیار اثربخش که به ارواح کسل از یکنواختی زندگی، دل می‌داد، از قوه تخیل افراد نیز بیشتر بهره گرفتند. این روحانیان جدید سیاستمدارانی نبودند که گاه با شکوه و جلال خاصی به برگزاری مراسم مقدس می‌پردازند، بلکه مردان و زنانی بودند از هر طبقه، که از نو دینان ریاضت کش گرفته تا کاهنان دایمی در میانشان یافت می‌شد. به یاری آنان، روحی که پی می‌برد مرتکب لغزش شده است، می‌توانست منزله گردد. گاهی هم بدن بیمار ممکن بود با یک سخن یا مراسمی الهامبخش شفا یابد، و «اسراری» که به وسیله روحانیان مزبور برگزار می‌شد مظهر این امید بود که حتی بر مرگ می‌توان غلبه کرد.

روزگاری مردم عطش عظمت و جاودانگی را با بزرگداشت و تأمین بقای خانواده و عشیره خویش، و بعدها کشوری که مخلوق و مجموع خودشان بود فرو می‌نشانند. اکنون دیگر مشخصات طایفه‌های قدیم در قابلیت تحرك جدید صلح و آرامش از میان می‌رفت، و کشور امپراطوری فقط تجسم روحانی طبقه حاکمه بود، نه تجسم جماعت که قدرتی نداشت. سلطنت در رأس کشور بود و افراد را از شرکت در حکومت و اتحاد با آن محروم می‌ساخت و به این ترتیب پایه فردگرایی را در اعماق و میان توده مردم به وجود می‌آورد. نوید یک بقای فردی، یک سعادت بی‌پایان پس از یک عمر تبعیت، انقیاد، فقر، و ملال جذبه مقاومت ناپذیری بود که به وسیله آن کیشهای شرقی و مسیحیت مردم را گرد می‌آورد، مفتون خود می‌کرد، و حاکم بر روحشان می‌شد. چنین می‌نمود که تمام جهانیان دست به دست هم داده‌اند تا راه را برای عیسی هموار سازند.

روم و یهودا

۱۳۲ ق م - ۱۳۵ میلادی

I - پارت

بین پونتوس و قفقاز کوههای نامنظم ارمنستان قرار داشت که، طبق افسانه، کشتی نوح در آنجا به خاک نشسته بود. از دره‌های حاصلخیز این کوهها، راههایی می‌گذشت که از پارت و بین‌النهرین می‌آمد و به دریای سیاه منتهی می‌شد. بدین جهت امپراطورها بر سر ارمنستان منازعه داشتند. مردم آن از نژاد هند و اروپایی، خویشاوند حتی‌ها و فریگیایی‌ها بودند ولی بینی دراز شرقی خود را هرگز از دست ندادند. نژادی نیرومند، کشاورزانی شکیب و صنعتگرانی چیرمدست بودند و شمع تجارتی بی‌نظیری داشتند، از زمین سخت بهترین استفاده را می‌کردند و آن قدر درآمد داشتند که پادشاهانشان، اگر نه از قدرت، لاف از تحمل برخوردار سازند. داریوش اول در کلیه بیستون به سال ۵۲۱ ق م از ارمنستان به عنوان یکی از ساتراپ‌نشینهای ایران نام می‌برد. بعدها ارمنستان اسماً سیادت سلوکی‌ها و سپس متناً سیادت پارت‌ها و روم را به رسمیت شناخت، ولی دورافتادگی عملاً مزایای استقلال را برایش باقی می‌گذاشت. تیگران کبیر، مشهورترین پادشاه آن (۹۴ - ۵۶ ق م)، کاپادوکیا را گشود، پایتخت دیگری به نام تیگرانوکرتا به پایتخت اولی، که آرتاکساتا نام داشت، افزود و در شورش مهر داد علیه روم شرکت جست. هنگامی که پومپئوس، پوزشهای او را پذیرفت، تیگرانس به سردار فاتح شش هزار تالنت (بیست و یک میلیون و ششصد هزار دلار طلا)، به هر گروه صد نفری ده هزار دراختا (شش هزار دلار طلا)، و به هر سرباز از لشکریان روم پنجاه دراختا داد. در زمان قیصر، آگوستوس، و نرون، ارمنستان سیادت روم را به رسمیت شناخت. در عهد تراپانوس، ارمنستان چند گاهی یکی از ایالات مفتوحة روم بود، مع‌هذا فرهنگ ایرانی بود و به طور کلی به سوی کشور پارت گرایش داشت.

پارت‌ها که، از چند قرن پیش، بخش جنوبی دریای خزر را به عنوان اتباع پادشاهان هخامنشی و سپس سلوکی‌ها اشغال کرده بودند، ریشه سکوتیایی - تورانی داشتند. به عبارت دیگر، از لحاظ نژادی به مردم جنوب خاوری روسیه و ترکستان می‌پیوستند. در حدود سال ۲۴۸ ق م، یکی از سران سکوتیایی‌ها به نام ارشک (آرساکس) بر پادشاه سلوکی بشورید، کشور پارت‌ها را مستقل گردانید و

سلسله اشکانیان را در آنجا مستقر ساخت. چون آنتیوخوس سوم در سال ۱۸۹ ق م از روم شکست خورده بود، پادشاهان سلوکی به علت ضعف نتوانستند از سرزمین خود در برابر پارت‌ها، که نیمه بربر و متهور بودند، دفاع کنند. در پایان قرن دوم ق م، تمام بین‌النهرین و ایران را امپراطوری جدید پارت فرا گرفته بود. سه پایتخت، بر حسب فصل، مقر پادشاهی نو بود: هکاتومپولوس در پارت؛ اکباتان در سرزمین ماد، و تیسفون در کنار دجله سفلی. رو به روی تیسفون، سلوکیه، پایتخت قدیم سلوکی‌ها، قرار داشت که قرن‌ها به عنوان یک شهر یونانی در کشور پارت باقی ماند. اشکانیان سازمان اداری سلوکی‌ها را حفظ کردند، ولی یک فئودالیت ناشی از سلاطین هخامنشی بر آن افزودند. توده مردم، مرکب از دهقانان وابسته به زمین (سرف) و بردگان کشاورزی بود. صنایع پیشرفتی نداشت، ولی کارگران پارت فولاد زیبایی می‌ساختند و تجارت آجود بسیار پرسود بود. «قسمتی از ثروت کشور از بازرگانی به دست می‌آمد که از راه رودخانه‌های بزرگ انجام می‌یافت؛ و قسمتی هم از کاروانهایی که از پارت بین آسیا و باختر می‌گذشت. از سال ۵۲ ق م به بعد، یعنی از تاریخی که پارت‌ها کراسوس را در کارای شکست دادند، تا سال ۲۱۷ میلادی، که

ماکریئوس صلح را از آرتابانوس (اردوان) خرید، روم برای تسلط و نظارت بر این راهها و بر دریای سرخ پی در پی جنگید.

پارتها ممتولتر یا فقیرتر از آن بودند که به ادبیات بپردازند. مانند هر زمانی اعیان و اشراف آنها هنر زندگی را بر زندگی هنری ترجیح می دادند. سرفها بی سوادتر و صنعتگران پرکارتر و بازرگانان سودپرستتر از آن بودند که هنر بزرگ پرورش دهند یا کتابهای بزرگ بنویسند. توده مردم به زبان پهلوی حرف می زدند و به خط آرامی، که اکنون جانشین حروف میخی شده بود، روی پوست می نوشتند. ولی از ادبیات پارتها يك سطر هم به دست ما نرسیده است. می دانیم که هم در تیسفون و هم در سلوکیه به هنر تئاتر یونانیان ارج می نهادند، زیرا سرکراسوس را موقعی آوردند که «باکخای» اثر اوریپید را نمایش می دادند و در این نمایش به عهده آن سر بریده نیز نقشی گذاشتند. اما نقاشیها و مجسمه هایی که در پالمورا، دورا - انوروپوس، و آشور کشف گردیده احتمالاً کار هنرمندان ایرانی بوده است. سبك آنها مخلوط ناپخته ای از سبکهای یونانی و شرقی بود که بعدها روی هنر، از هنر چین گرفته تا هنر بیزانس، تأثیر گذاشت. يك منقور برجسته بسیار زنده، که سوار تیراندازی را نشان می دهد، ما را به این فکر می اندازد که اگر از هنر دوران پارتها آثار بیشتری به جا مانده بود عقیده بهتری درباره این هنر می داشتیم. در هاترا در نزدیکی موصل یکی از دست نشاندگان عرب پادشاه اشکانی، احتمالاً در سال ۸۸ ق م، با سنگ آهکی کاهی ساخت که هفت تالار با سقفهای ضربی داشت و همه آن به سبکی نیرومند، ولی بربر ساخته شده بود. از دوران اشکانیان اشیای نفرة کنده کاری شده و جواهر به یادگار مانده است.

پارتها در هنر آرایش شخصی، که مطلوب انسان است، مهارت داشتند. زن و مرد زلفشان را مجعد می کردند. مردها بدقت از ریش پیش یافته و از سبیلهای مواج خود مواظبت می کردند. نیمتنه و شلواری گشاد می پوشیدند و روی آن لباده چند رنگی به تن می کردند. زنها لباسهای قلابدوزی ظریف به تن می کردند و گیسوانشان را با گل می آراستند. پارتها از آداب شکار می پرداختند، بسیار می خوردند و می شامیدند و تا می توانستند سواره بروند، پیاده راه نمی رفتند. جنگجویانی دلاور و دشمنانی آبرومند بودند. با اسیران خویش رفتاری شایسته داشتند، راه دسترسی به مشاغل مهم را به روی بیگانگان باز می گذاشتند و به پناهندگان پناه می دادند. اما گاهی اجساد

دشمنان خود را مثله می کردند، شهود را شکنجه می کردند و خانقهای کوچک را با چوب زدن کفر می دادند. به حسب استطاعت خود چند زن می گرفتند، زنان خود را در چادر و در خانه نگاه می داشتند، خیانت زوجات خویش را سخت مجازات می کردند، ولی زن و مرد هر دو تقریباً به اختیار می توانستند همسر خود را طلاق بدهند. هنگامی که سورنا سردار پارت در رأس ارتشی علیه کراسوس قرار گرفت، دویست متعه همراه خود کرد و هزار شتر برای حمل بار و بنة خویش آورد. رویهمرفته پارتها این احساس را در ما برمی انگیزند که درجه تمدنشان از ایرانیان دوره هخامنشیان کمتر بوده است. و تجبیزادگانی شریفترا رومیان بوده اند. تنوع مذاهب را تحمل می کردند و به یونانیان، یهودیان، و مسیحیان اجازه می دادند که آداب مذهبی خود را، بی هیچ محدودیتی، برگزار کنند. خود آنها از کیش مرسوم زرتشتی محرف شده بودند و آفتاب و ماه را می پرستیدند. میترا را بر اهورامزدا ترجیح می دادند، تقریباً همان گونه که مسیحیان عیسی را بر یهوه ترجیح می نهادند. موبدان که آخرین پادشاهان اشکانی به آنها توجهی نداشتند، از واژگون ساختن این سلسله پشتیبانی می کردند.

در هنگام مرگ بلاش چهارم در سال ۲۰۹ میلادی، پسرانش بلاش پنجم و اردوان چهارم بر سر تاج و تخت با یکدیگر منازعه کردند. اردوان پیروز شد، سپس رومیان را در نصیبین شکست داد. سه قرن جنگ میان دو امپراطوری با يك پیروزی زودگذر پارتیان پایان یافت. در دشتهای بین النهرین، سواران پارت بر لژیونهای روم برتری داشتند. ولی اردوان هم، به نوبه خود، در يك جنگ داخلی جان سپرد. کشورش را اردشیر یا آرتاکسرس از خاندان فنودال ایرانی فتح کرد، و در سال ۲۲۷ خود را شاهنشاه نامید و سلسله ساسانیان را بنیاد نهاد. مذهب زردشت احیا گردید و ایران به یکی از ادوار بزرگ تاریخ خود گام نهاد.

II – حشمو نیان

در سال ۱۴۳ ق.م، سمعان مکابی با استفاده از منازعاتی که پارتها، سلوکیها، مصریها، و رومیها با یکدیگر داشتند، یهودا را از پادشاه سلوکی جدا و مستقل ساخت. مجمعی از مردم، او را به عنوان سردار و ربن بزرگ دومین دولت یهود منصوب کرد، دولتی که تا سال ۷۰ میلادی دوام داشت. ضمناً مقام ربن بزرگ در خانواده حشمونی ارثی شد. در زمان سلسله شاهان ربن، یهودا به حکومت دینی باز می‌گشت. یکی از ویژگیهای جامعه‌های سامی این بوده است که قدرتهای روحانی و دنیوی، در خانواده و در دولت، سخت توأم بوده است. این جوامع، غیر از خدا کسی را به عنوان سلطان قبول نداشتند.

حشمو نیان چون کشور خود را ضعیف یافتند، در مدت دو نسل کوشیدند که مرزهای آن را از راه سیاست یا زور توسعه دهند. تا سال ۷۸ ق.م سامره (ساماریا)، ادوم، موآب، جلیل، ادومیه، ماورای اردن، جدره، پلا، گراسا، رافیا، و غزه را فتح و ضمیمه کردند؛ و، بدین ترتیب، همان وسعت زمان سلیمان را به فلسطین دادند. اولاد مکابیان دلیر، قهرمانان آزادی مذهب

تعصب مذهبی خود را از دست دادند و بیش از پیش تسلیم فشار عناصر متمایل به فرهنگ و تمدن یونان شدند و این موضوع موجب اعتراض شدید فریسیان گردید. سالومه الکساندرا (۷۸ - ۶۹ ق.م) ملکه یهودا، این جریان را برگردانید و با فریسیان صلح کرد، ولی حتی پیش از مرگ وی، فرزندانش به نام هیرکانوس دوم و آریستوبولوس دوم بر سر جانشینی با یکدیگر درگیر جنگ شدند. این دو رقیب پومپیوس را، که در سال ۶۳ در رأس لژیونهای پیروز در دمشق بود، داور قرار دادند. چون پومپیوس حق را به هیرکانوس داد، آریستوبولوس با لشکریانش در اورشلیم حصاری شد. پومپیوس برای محاصره پایتخت آمد و محله‌های پایین آن را گرفت. ولی برادران آریستوبولوس جلو خانهای معبد را مستحکم ساختند و مدت سه ماه حمله را دفع کردند. گویند که زهد آنها سرانجام سبب شد که پومپیوس شکستشان دهد، زیرا چون آگهی یافت که روز شنبه حاضر به جنگ نیستند، توانست بدون مانع هر روز شنبه سنگربندیها و منجیقها را برای حمله روز بعد آماده سازد. در این گیر و دار، ربنها پیوسته در هیکل دعا می‌خواندند و قربانی می‌کردند. موقعی که حصارها افتاد، دوازده هزار یهودی قتل عام شدند؛ عده‌ای مقاومت کردند، ولی حتی یک نفر تسلیم نشد. بسیاری از آنان از بالای دیوارها خود را به قصد هلاکت فرو افکندند. پومپیوس فرمان داد که به گنجینه‌های هیکل دست نزنند، ولی از ملت ده هزار تالانت (سه میلیون و ششصد هزار دلار) غرامت جنگ گرفت. شهرهایی که حشمو نیاها گشوده بودند از دست دولت یهود به دست رومیان افتاد. هیرکانوس دوم، ربن بزرگ و اسماً حاکم یهودا گردید، ولی در واقع دستیار و مباشر آنتیپاتر ادومی شد که به روم یاری کرده بود. سلطنت فردی مستقل پایان یافت و یهودا جزو ایالت مفتوحة روم یعنی سوریه شد.

به سال ۵۴ ق.م، کراسوس که عازم تیسفون بود تا در آنجا نقش پنتئوس را ایفا کند، هیکل اورشلیم را، که سابقاً پومپیوس مصون داشته بود، غارت کرد و در حدود ده هزار تالانت از گنجینه آن ربود. هنگامی که خبر رسید کراسوس مغلوب و کشته شده است، یهودیان این فرصت را برای خواستن آزادی خود مغتنم شمردند. لونگینوس، جانشین کراسوس به عنوان فرماندار سوریه، شورش را سرکوب کرد و سی هزار یهودی را در سال ۴۳ به غلامی فروخت. در همان سال، آنتیپاتر مرد؛ پارتها که از صحرا به یهودا تاخته بودند، آنتیگونوس، آخرین شاه حشمونی، را به عنوان پادشاه دست‌نشانده خود در آنجا مستقر ساختند. آنتونیوس و اوکتاویانوس با انتصاف هرودس، پسر آنتیپاتر، به پادشاهی یهودا، و با کمک مالی به لشکریان یهودی او به هزینه روم، به پارتها پاسخ دادند. هرودس پارتها را بیرون کرد، اورشلیم را از غارت مصون داشت، آنتیگونوس را برای اعدام به نزد آنتونیوس فرستاد، تمام زمامداران یهود را که از آنتیگونوس پشتیبانی کرده بودند به هلاکت رسانید و بدین ترتیب یکی از رنگینترین سلطنتهای تاریخ را به میمنت افتتاح کرد که از سال ۳۷ تا ۴ ق.م ادامه یافت.

این شخص نمونه شاخص دورانی است که آن همه مردان باهوش ولی فاقد اخلاق، با استعداد ولی بی‌بندوبار، دلیر ولی بیگانه از حس شرافت را به بار آورده است. هرودس در مقیاس کوچکتری آوگوستوس یهودا بوده است. نظم دیکتاتوری را جانشین جنجال آزادی گردانید. برای آرایش پایتختش به معماری و مجسمه‌تراشی یونان متوسل شد. کشور خود را توسعه داد، آن را با رونق ساخت، از زیرکی نتایج بیشتری به دست آورد تا از اسلحه، چند بار ازدواج کرد، بر اثر خیانت اولادش خرد شد، و جز خوشبختی هر گونه حسن اتفاقی بدو روی آورد. یوسفوس او را مردی دارای شجاعت جسمانی فراوان، بسیار ماهر، تیرانداز و زوبین انداز کامل، و نخجیرگیر نیرومند معرفی می‌کند که در یک روز چهل جانور وحشی را اسیر کرد و «یک مرد جنگی بود، که هیچ کس را یارای مقاومت در برابرش نبود.» او می‌بایستی قدرت شخصیت را هم به این مشخصات افزوده باشد، زیرا هرودس همواره موفق می‌شد دشمنانی را که در صدد بودند او را در نزد آنتونیوس، کلئوپاترا، یا اوکتویانوس بی‌اعتبار سازند و ادار به سکوت کند یا آنان را بخرد. از هر بحرانی که بین او و تریوم ویراتوس پیدا می‌شد، با اختیارات و حیطة وسیعتری بیرون می‌آمد، تا اینکه آوگوستوس که او را «برای چنین کشور کوچکی بسیار بزرگ» می‌پنداشت، شهرهای فلسطین حشونیان را هم به کشور او منضم ساخت و گفت که آرزومند است هرودس بر سوریه و مصر نیز حکم براند. این پادشاه ادومی به همان اندازه که با گذشت بود، بیرحم هم بود. نعمتهایی که به رعایای خود داد با بدرفتاریهایی که نسبت به آنها کرد برابری داشت.

بخشی از سرشت او را کینه به کسانی که شکستشان داده یا خویشاوندانشان را به هلاکت رسانیده بود تشکیل می‌داد، و بخشی دیگر را خصومت تحقیرآمیز نسبت به مردمی که از استبداد خشن و منشأ اجنبی او ناخرسند بودند. او با پول و پشتیبانی روم به پادشاهی رسیده بود؛ و تا آخر عمر، دوست و دست‌نشانده قدرتی بود که مردم روز و شب علیه آن توطئه می‌چیدند تا آزادی خود را بازیابند. منابع اقتصادی کم توان کشور صدمه دید و نتوانست جواب مخارجی را بدهد که دربار پر از تجمل و با برنامه ساختمانی نامتناسب با ثروت ملی بر آن تحمیل می‌کرد. هرودس با شیوه‌های گوناگون در جستجوی وسایلی برآمد که رعایایش را آرام کند، اما در این راه کامیاب نشد. در سالهای تنگدستی، مردم را از پرداخت مالیات معاف کرد، موافقت روم را با کاهش خراجی که به امپراطوری داده می‌شد به دست آورد، و به یهودیان مستقر در خارج کشور امتیازاتی داد. قحطی و بلیات دیگر را بی‌درنگ جبران کرد، نظم را در داخل و امنیت را در خارج حفظ نمود، منابع داخلی کشور را توسعه بخشید. به راهزنی

در عین حال چون این پادشاه دستخوش بی‌بندوباریهای اخلاقی بود و در مجازاتها بیرحمی نشان می‌داد و هنگامی که آریستوبولوس، نوه هیرکانوس دوم، وارث تاج و تخت، «تصادفاً» در زمان او در حمام غرق شد، افکار و احساسات عمومی علیه او برانگیخته شد. ربنها که هرودس به قدرتشان خاتمه داده بود و سرانشان را خود او معین می‌کرد، علیه او دسیسه می‌چیدند، و فریسیان از تصمیم آشکار او مبنی بر تبدیل یهودا به کشوری دارای فرهنگ و سبک زندگی هلنیستی تنفر داشتند.

هرودس بر چندین شهر حکم می‌راند که از لحاظ جمعیت و فرهنگ بیشتر یونانی بودند تا یهودی، و تحت تأثیر ظرافت و تنوع تمدن یونان بود، و خودش هم نه از جهت اصل و نسب و نه از حیث عقیده یهودی نبود، بنابراین طبیعتاً برای کشور خویش وحدت فرهنگی، و برای دولت خود ظاهری پر مهابت جستجو می‌کرد و، برای این منظور، به ترویج هر چیز یونانی مانند اخلاق و رسوم، لباس، افکار، ادبیات و هنر یونانی می‌پرداخت. دانشمندان یونانی را پیرامون خویش گرد می‌آورد و مقامهای عالی رسمی به آنها می‌داد. نیکولائوس دمشقی، یعنی یک نفر یونانی را رایزن رسمی و مورخ خود کرد. با مخارج هنگفت در اورشلیم یک تئاتر و یک آمفی تئاتر برپا ساخت و آنها را با بناهایی اهدا شده به آوگوستوس و به مشرکان دیگر بیاراست. مسابقات پهلوانی و موسیقی را به شیوة یونانیان و جنگهای گلادیاتورها را به شیوة روم در آنجا مرسوم داشت. اورشلیم را با ساختمانهایی آراست که سبک آن به نظر ملت بیگانه می‌نمود و در میدانهای عمومی، مجسمه‌های یونانی برپا کرد که برهنگی آنها مانند برهنگی شرکت کنندگان در مسابقه‌ها، یهودیان را وحشتزده می‌ساخت. برای خود کاخی، که بیگمان از روی نمونه‌های یونانی بود، ساخت و آن را از زنگاریها، مرمرها و مبله‌های گرانبها پر کرد، و پیرامون آن را به باغهای وسیعی همانند

آن دوستان رومی خود آراست. همچنین اعلام داشت که هیکل ساخته شده در پانصد سال پیش از او به وسیله زرو بابل خیلی کوچک است و پیشنهاد کرد که آن را خراب کنند و هیکل بزرگتری به جایش بسازند. این گفته و پیشنهاد مردم را رنجیده خاطر ساخت. با وجود اعتراض و ترس مردم، طرح خود را عملی کرد و هیکل بزرگی بنا نهاد که بعدها تیتوس آن را واژگون کرد.

روی کوه موریاه جایی را به مساحت بیش از شصت هزار متر مربع تسطیح کردند. گرداگرد آن رواقهایی ساختند که بام آنها از چوب سدر بود و «به طرز عجیبی مثبت کاری شده بود.» این بام روی چند ردیف از ستونهای به سبک کورنتی قرار داشت. هر یک از این ستونها از مرمر یکپارچه بود که هر گاه سه مرد دست به دست هم میدادند بدشواری میتوانستند آن را در بر گیرند. در حیاط اصلی، دکانهای صرافیه بود که در آنجا پولهای خارجی از ایران را با پولهایی که در حرم مورد قبول بود معاوضه میکردند. همچنین در آنجا طویلههایی بود که هر کس میتوانست از آنجا حیوانی برای قربانی بخرد؛

مدرسهها و شاگردانشان برای تحصیل زبان عبری و قانون الاهیه در آن جمع میشدند؛ علاوه بر اینها، غوغای گدایان بود که در خاور زمین اجتناب ناپذیر است. از این «هیکل بیرونی» با چندین پله به یک فضایی اندرونی میرفتند که اطرافش دیوار داشت و ورود به آنجا برای غیر یهود ممنوع بود؛ اینجا «حیاط زنان» بود که «مردان پاک با زنانشان به آنجا داخل میشدند.» بعد از این محوطه، نیایشکنندگان از پلکان دیگری بالا میرفتند و از درهای مستور از ورقهای نقره و طلا به «حیاط ربنها» داخل میشدند که در آنجا قربانگاه در هوای آزاد قرار داشت و قربانیهای تقدیمی به یهوه روی آن میسوخت. پلههای دیگر از درهای برنزی، به بلندی بیست و پنج متر و به پهنای یازده متر که بر فراز آنها تالار زرین شگرفی بود، به خود هیکل منتهی میشد که در آن فقط به روی ربنها باز بود. تمام این هیکل از مرمر سفید بود و نمایش از طلا پوشیده شده بود. داخل آن با پردهای که به رنگهای آبی، بنفش، و سرخ گلوزی شده بود، از وسط به دو قسمت تقسیم میشد. در جلوی پرده شمعدان طلایی هفت شاخه، محراب بخور و میزی که «نانهایی تقدیمه» فطیر قرار داشت که ربنها در پیشگاه یهوه می گذاشتند. در پشت پرده قدس الاقداس بود که، در هیکل نخستین، یک مجمر طلا و تابوت عهد را در بر داشت، ولی در هیکل هرودس، آنچنانکه یوسفوس روایت میکند، «هیچ چیزی» نبود. پای بشر جز سالی یک بار، یعنی فقط در روز کفاره گناهان، به آنجا نمیرسید و خاخام بزرگ تنها به آنجا داخل میشد. کار ساختمانی این بنای تاریخی هشت سال، ولی تزیین آن هشتاد سال طول کشید. درست موقعی تمام شده بود که لژیونهای تیتوس فرا رسیدند.

مردم از داشتن چنین معبد بزرگی که در زمره عجایب عهد آگوستوس به شمار میرفت به خود میبالیدند. شکوه و جلال آن سبب شد که مردم وجود ستونهای به سبک کورنتی رواقها و عقاب طلا را که، به رغم ممنوعیت تصاویر حکاکی شده در کیش یهود، در خود مدخل معبد مظهر قدرت روم یعنی دشمن و حاکم یهودا بود، به دیده اغماض بنگرند. ضمناً یهودیانی که به سفر میرفتند از عمارات کثیر کاملاً یونانی که هرودس در شهرهای دیگر فلسطین میساخت، داستانها می گفتند. نقل میکردند که پول ملت و طلایی را که طبق شایعات سابقاً در مقبره داوود نهفته بود چگونه برای ایجاد بندری بزرگ در قیصریه و دادن عطایا به شهرهای بیگانه مانند دمشق، بوبلوس، بروتوس، صور، صیدا، انطاکیه، رودس، پراگموم، اسپارت، و آتن خرج میکند. روشن بود که هرودس میخواست بت دنیای متمایل به فرهنگ و رسوم یونان گردد، نه اینکه تنها پادشاه یهودیان باشد. ولی اینان به نیروی مذهب خود و این یقین راسخ که دیر یا زود یهوه آنها را از رقیب و ستم میرهاند، میزیستند. پیروزی روح یونانی بر عبرانیت در وجود شخص فرمانروای آنان نشانه بدختری و مصیبتی بود که با شکنجههای آنتیوخوس برابری میکرد. توطئههایی علیه جان هرودس چیده شد، ولی هرودس آنها را کشف و توطئه کنندگان را دستگیر کرد، شکنجه داد، و به قتل رسانید و در بعضی

آنان را نابود ساخت. تقریباً در همه جا بر مردم جاسوس گماشت و خودش با لباس مبدل بر در خانه گوش میداد و کمترین سخن خصمانه را مجازات می کرد.

هرودس موفق شد دسایس همه دشمنان خود را بر هم زند، اما گرفتار دسایس زنان و فرزندان شد. ده زن گرفت؛ در يك زمان نه تا از آنها را با هم داشت. چهارده فرزند آورد. زن دومش مریم نوه هیرکانوس دوم و خواهر آریستوبولوس بود که هر دوي آنان را هرودس به قتل رسانیده بود. یوسفوس می‌گوید که «این، زنی عقیف و لي گاهي تندخو بود و با شوهر خود آمرانه رفتار می‌کرد، زیرا چنان او را شیفته خود می‌دید که گفتي غلام اوست. همچنین این زن می‌خواست مادر و خواهر هرودس را به سبب پستي نژادشان رسوای خاص و عام کند و از آنها به زشتي نام می‌برد، و به ویژه که کینه بسیار شدیدی میان زنان خاندان سلطنتي حکمفرما بود.» خواهر هرودس او را مطمئن ساخت که مریم برای مسموم کردن او توطئه می‌کند. هرودس هم مریم را در برابر دادگاه خود احضار کرد و دادگاه او را محکوم ساخت. مریم اعدام شد. چون هرودس در مقصر بودن مریم تردید داشت، مدت زمانی از تحسر و ندامت دیوانه گشت، پیوسته نام مریم بر زبانش بود، نوکرانش را عقب و ي می‌فرستاد، سر به بیابان می‌نهاد، «به تلخي مصیبت زده شده بود» و او را با تب و پریشانی حواس به کاخ برمی‌گردانیدند. مادر مریم برای خلع او به دیگران پیوست. ناگهان حواس هرودس به جا آمد و توطئه‌کنندگان را به قتل رسانید. کمی بعد، آنتیپاتر، پسری که از زن اولش داشت، به او ثابت کرد که آلساندر و آریستوبولوس، دو پسری که از مریم داشت، در صدد چیدن توطئه دیگری هستند. هرودس این موضوع را به شورایی مرکب از یکصد و پنجاه عضو رجوع کرد و این شورا، در سال ۶ ق.م، آن دو جوان را به مرگ محکوم کرد. دو سال بعد، نیکولائوس دمشقی خود آنتیپاتر را متقاعد ساخت که برای گرفتن جای پدر توطئه کنند. هرودس دستور داد آنتیپاتر را نزد او بیاورند و «بر بدبختی‌هایی که از دست فرزندان کشیده بود، زاری کرد و گریست.» در يك لحظه ترحم، دستور داد که آنتیپاتر را فقط زندانی کنند.

در این اثناء پادشاه سالخورده از اندوه و بیماری در هم می‌شکست. از استسقا، زخم معده، تب، تشنج، و نفس بویناک رنج می‌برد. پس از نجات از آنهمه سوء قصد در صدد خودکشی برآمد ولی مانع شدند. چون آگهی یافت که آنتیپاتر برای فرار از زندان اقدام به رشوه دادن به نگهبانان کرده است، او را به هلاکت رسانید. پنج روز بعد، خود او به سال ۴ ق.م در شصت و هشت سالگی درگذشت، در حالی که مورد تنفر تمام مردمش بود. دشمنانش می‌گفتند که: «همچون روباه تخت و تاج را دزدید، چون ببر حکم راند، و مانند سگ مرد.»

IV – شریعت و پیامبران

تقسیم شد: سهم فیلیپ بخش خاوری بود که باتاننا نام داشت، با شهرهای بیت صیدا، کاپیتولیا، گراسا، فیلادلفیا و بوسترا. به هرودس آنتیپاس، پرایا (ماوراء اردن)، و در شمال ناحیه جلیل رسید مشتمل بر اسدرايلا، تیریراس، و ناصره. سهم آرخلائوس، ساماریتیس و ادومیه و یهودا بود. بخش اخیر، مشتمل بر شهرهای مشهور فراوان بود از قبیل: بیت لحم، حبرون، بئر سبع، غزه، جدره، عمواس، یامنیا، یوپا، قیصریه، اریحا، و اورشلیم. در چند شهر فلسطین، یونانیان مسلط بودند و در برخی دیگر سوریها. داستان خوکهای جدره نشانه آن است که در این شهر مردمانی غیر یهودی بوده‌اند. این مردم غیر یهودی در تمام شهرهای ساحلی اکثریت داشتند جز در یوپا و یامنیا و همچنین در «دکاپولیس» یعنی ده شهر اردن. در داخل، تقریباً همه دهات یهودی بودند. سرنوشت غم‌انگیز فلسطین، ناشی از این تشنّت نژادی بود ولی روم از این تشنّت نژادی بدش نمی‌آمد.

برای درك این نکته که شرك و پابند نبودن جامعه مشرکان به اخلاقیات چه تنفري در میان یهودیان زاهد ایجاد می‌کرد، باید پیرایشگران انگلستان را به خاطر آوریم. برای یهودیان، مذهب سرچشمه قانون، کشور، و مایه امیدشان بود. در نظر آنان اینکه بگذارند مذهب محو گردد و در جریان تسخیر کننده رسوم و فرهنگ یونان از میان برود، خودکشی ملی به شمار می‌رفت. این کینه متقابل میان یهود و غیر یهود، که در نزد این قوم نوعی تب مبارزه نژادی، هیجان سیاسی، و جنگ ادواری را دامن می‌زد ناشی از همین بود. به علاوه یهودیان یهودا مردم جلیل را به عنوان مرتدان جاهل حقیر می‌شمردند، و اهالی جلیل هم

مردم یهودا را بردگانی می‌دانستند که در تار شریعت محصور شده‌اند. میان مردم یهودا و سامریون نیز دائماً اختلاف بود، زیرا اینان مدعی بودند که یهوه **صهیون** را برای مقر خود انتخاب نکرده، بلکه جرزیم را برای این کار برگزیده است؛ و جز اسفار خمسه دیگر نوشته‌های مقدس را قبول نداشتند. این فرقه‌ها، با وجود تمام اختلافاتشان، در تنفر نسبت به قدرت روم، که بهای صلی را که چندان خواستارش نبودند گران از آنان می‌گرفت، با همدیگر همدستان بودند.

در آن هنگام فلسطین در حدود دو میلیون و پانصد هزار جمعیت داشت که شاید صد هزار نفر از آنان در اورشلیم به سر می‌بردند. زبان اکثر مردم آرامی بود؛ ربنها و دانشوران، زبان عبری را می‌فهمیدند. صاحبان مقامات رسمی، بیگانگان، و بیشتر نویسندگان زبان یونانی به کار می‌بردند. اکثریت مردم را دهقانان تشکیل می‌دادند که به کشت و آبیاری زمین می‌پرداختند و باغهای میوه، تاکستان، و دام داشتند. در عهد حضرت عیسی، فلسطین آن قدر گندم تولید می‌کرد که می‌توانست

مرغوب و مورد توجه بود و در سراسر دنیای مدیترانه به فروش می‌رفت. دستور قدیمی مذهب را که بگذارند زمین یک سال در آیش بماند، همواره رعایت می‌کردند. خیلی از حرفه‌ها ارثی و به طور کلی به صورت صنفی متشکل بود. افکار عمومی یهودیان کارگر را محترم می‌داشت، و بیشتر اهل علم دستشان را نیز مانند زبانشان ورزیده می‌ساختند. عده بردگان کمتر از هر جای دیگر بود. تجارت خرده پا رونق داشت ولی عده بازرگانان یهودی که استطاعت زیاد داشته چندان نبود. یوسفوس می‌گوید: «ما یک قوم تاجر نیستیم. در کشوری سکونت داریم (یهودای شرقی) که بازار از راه دریا ندارد و به داد و ستد (خارجی) نمی‌گیریم.» عملیات مالی چندان بسط و توسعه نداشت، تا آنکه هیلل، شاید بنا به پیشنهاد هرودس، قانون سفر **نشیه** (۱۵ - ۱۱) را که به موجب آن هر هفت سال یکبار وامها بخشوده می‌شد لغو کرد. هیکل خود یک بانک ملی بود.

در محوطه هیکل، تالار گزیت، محل اجتماع سنه‌درین یا شورای بزرگ شیوخ اسرائیل، قرار داشت. این مؤسسه شاید از دوران حکومت سلوکیها در حدود ۲۰۰ ق م به وجود آمده بود تا جایگزین نخستین شورای مذکور در سفر **اعداد** (۱۱ - ۱۶) شود که دستیار موسی بود. این شورا که در اصل به توسط خاخام بزرگ از میان اشراف روحانی انتخاب می‌شد، در دوره تسلط رومیان عده روزافزونی را نیز از میان فریسیان و همچنین چند منشی به جمع اعضای خویش افزود. این هفتاد و یک نفر، که خاخام بزرگ بر آنها ریاست داشت، مدعی داشتن برترین قدرت نسبت به همه یهودیان جهان بودند و در همه جا نیز یهودیان مؤمن آنان را به رسمیت می‌شناختند، ولی حشمونیان و هرودس و روم، قدرت آنان را فقط در موردی قبول داشتند که شریعت یهود به وسیله یکی از یهودیان یهودا نقض می‌شد. هفتاد و یک تن مزبور می‌توانستند برای جرایم مذهبی حکم صادر کنند، ولی اجرای حکم موکول به تأیید آن از طرف مقام کشوری بود.

در این مجمع نیز، نظیر اکثر مجامع، دو گروه مخالف بر سر احراز اولویت منازعه داشتند: یکی گروهی بود محافظه‌کار تحت رهبری خاخامهای بزرگ و صدوقیان، و دیگری گروهی آزادنش به رهبری فریسیان و منشیان. قسمت اعظم

صدوقیان وابستگی داشتند و وجه تسمیه آنان این بود که بنیادگذار این گروه صادق نام داشت. اینان در سیاست ناسیونالیست، و در مذهب سنت گرا بودند؛ و از به کار بستن تورات یعنی شریعت مکتوب پشتیبانی می‌کردند، ولی دستورهای اضافی روایت شفاهی و تفسیرهای آزادنشانه فریسیان را قبول نداشتند. درباره بقای روح تردید داشتند، و به داشتن چیزهای خوب روی زمین خرسند بودند.

فریسیان (مشتق از پروشیم، یعنی جدایی طلب) را صدوقیان چنین می‌نامیدند، زیرا می‌گفتند که فریسیان (مانند برهمنان خوب) خود را از آنان که از لزوم پاکی در شعایر مذهبی غفلت می‌کنند و در نتیجه دچار ناپاکی مذهبی می‌شوند، جدا می‌سازند. این فریسیان در واقع ادامه دهندگان راه و رسم حسیدییم یعنی مقدسهای دوره مکابیان بودند که از اجرای بسیار دقیق شریعت پشتیبانی می‌کردند. یوسفوس که خود یک

فریسی بود، آنها را چنین وصف می‌کند: «گروهی از یهودیان که خود را مذهبی‌تر از دیگران می‌دانند و شرایع را با دقت بیشتری بیان می‌کنند.» برای این منظور، به شریعت مکتوب اسفار خمسہ روایت شفاهی تفسیرها و فتواهایی را که معلمان مسلم شریعت کرده و داده بودند می‌افزودند. به عقیده آنها این تفسیرها برای روشن گردانیدن نکات تاریک شریعت موسی، برای تصریح تطبیق آنها با موارد خاص، و احیاناً جهت تغییر ظاهر آن به منظور تلفیق با احتیاجات و شرایط نوین زندگی لازم بود. در عین حال سختگیر و متحمل عقاید دیگران بودند، چا به چا شرایع را ملایم می‌ساختند، همان گونه که در زمان هیلل راجع به بهره پول عمل شد، ولی می‌خواستند که روایت شفاهی نیز مانند تورات کاملاً رعایت شود. به نظر آنان، یهودیان تنها با این اطاعت کامل ممکن بود از اضمحلال و جذب شدن در آیینهای دیگر اجتناب ورزند. فریسیان، کار تسلط رومیان را بر خود هموار کرده بودند، تسلی خویش را در امید به یک بقای روحانی و جسمانی جستجو می‌کردند. زندگی ساده داشتند و تجمل را محکوم می‌کردند، غالباً روزه می‌گرفتند، با رغبت غسل می‌کردند، و خویش را آگاه به فضیلت خود نشان می‌دادند. ولی اینان مظهر نیروی معنوی آداب و فرهنگ یهود بودند، پشتیبانی طبقات متوسط را به خود جلب می‌کردند و به پیروان خود کیش و قاعده‌ای می‌دادند که آنان را هنگام روی آوردن مصیبت از پراکندگی حفظ کند. پس از انهدام هیکل (به سال ۷۰ میلادی)، روحانیان نفوذ خود را از دست دادند، صدوقیان از بین رفتند، کنیسه جای معبد را گرفت، و فریسیان، به وسیله ربنها، تعلیم دهندگان و راعیان قومی شدند که پراکنده بودند ولی مغلوب نبودند.

افراطی‌ترین فرقه یهود اسینیان بودند. اینان زهد خود را به زهد حسیدیم مربوط می‌ساختند. نام آنها شاید مشتق از لغت کلدانی آشایی (استحمام کننده)، و آیین و اعمال آنها مشتق از نظریه‌های پرهیزگاری باشد که در قرن اول قم در سراسر جهان جریان داشت ممکن است که بعضی از افکار برهمنی، بودایی، پارسی، فیثاغورسی و کلبی، که به چهار راه

اورشلیم می‌رسید، در آنها نفوذ کرده باشد. این فرقه که عده آنان در فلسطین در حدود چهار هزار نفر بود با نظم خاصی متشکل شده بودند، شریعت مکتوب و شفاهی را با دقت پرشوری رعایت می‌کردند، و با هم به صورت اشخاص مجرد و تقریباً راهب زندگی می‌کردند؛ در واحه انگادی در میان بیابان، در غرب بحرالمیت، به کشت زمین می‌پرداختند. در خانه‌های متعلق به جماعتشان سکونت داشتند، غذاهایشان را دور هم و به طور اشتراکی و در حال سکوت می‌خوردند، سران خود را به وسیله اخذ رأی عمومی برمی‌گزیدند، اموال و درآمدهای خود را در یک خزانه جمع می‌کردند و پیرو این شعار حسیدیم بودند: «مال من و مال تو آن تست.» یوسفوس می‌گوید: «بسیاری از ایشان بیش از یک قرن عمر می‌کردند زیرا غذای آنان ساده و زندگی‌شان منظم بود.» هر یک از آنان لباسی از کتان سفید می‌پوشیدند، کج بیل کوچکی همراه داشتند تا مدفوعات خود را در خاک کنند، سپس خود را مانند یک برهمن می‌شستند و تخلیه شکم را در روز سبت (شنبه) کفر می‌دانستند. فقط برخی از اسینیان ازدواج می‌کردند و در شهرها به سر می‌بردند، ولی قاعده تولستوی را به کار می‌بستند و آن اینکه با زانانشان منحصرأ برای تولید مثل نزدیک می‌شدند. اعضای این فرقه از هر گونه لذت نفسانی اجتناب می‌ورزیدند و فانی فی الله را در تفکر و دعا می‌جستند. امیدوار بودند که با زهد و خویشنداری و مشاهده بتوانند به قدرتهای سحرآمیز دست یابند و آینده را پیش بینی کنند. مانند بسیاری از همزمانان خود به وجود فرشتگان و شیاطین معتقد بودند. بیماریها را به تسلط ارواح خبیثه منسوب می‌داشتند و می‌کوشیدند با جمله‌های افسونی و عزایم آنها را دور کنند. بعضی از قسمتهای «قباله» از «آیین سری» آنان گرفته شده است. منتظر آمدن مسیحی بودند که ملکوت اشتراکی و مبتنی بر مساوات خدا (مخلوت شاماییم) را روی زمین مستقر می‌سازد. در آن کشور فقط کسانی راه دارند که در این جهان زندگانی‌شان بر پایه پاکدامنی بوده است. اینان صلحجویان با حرارتی بودند و از ساختن ابزار جنگ ابا داشتند. با این وصف، هنگامی که لژیونهای تیتوس به اورشلیم و به هیکل حمله بردند، اسینیان به یهودیان دیگر پیوستند و تقریباً تا آخرین نفر جنگیدند. آن طور که یوسفوس آداب و رنجهای آنان را توصیف می‌کند خواننده خود را در محیط مسیحیت احساس می‌کند:

اگرچه آنان را شکنجه و آزار می‌دادند، می‌سوزانند، و تکه‌های بدنشان را می‌کنند، و هر بلای ممکن را بر سرشان می‌آوردند تا مجبور به سب شارع خود (موسی) شوند یا از غذاهای حرام بخورند، زیر بار

نمی رفتند و نیز حاضر نمی شدند از شکنجه دهندگان خویش تملق بگویند یا اشک بریزند. بلکه، در بحبوحه رنج و درد، برای تحقیر دشمنان خود، لبخند می زدند و با سرور جان می سپردند؛ تو گویی انتظار داشتند جان خود را باز یابند.

صدوقیان، فریسیان، و اسینیان فرقه های اصلی یهود در میان نسلی بودند که پیش از حضرت عیسی زندگی می کرد. منشیها (هاکامین، با سوادها)، که حضرت عیسی غالباً آنها را با فریسیان همگروه می شمرد، يك فرقه نبودند، بلکه صاحبان يك حرفه بودند؛ اینان دانشورانی بودند متبحر در شریعت که آن را در کنیسه ها شرح و تفسیر می کردند، در مدارس درسش می دادند، در خلوت و در ملاء عام درباره آن بحث می کردند، و از آن برای داوران در موارد خاص بهره می جستند. برخی از آنان ربن، برخی دیگر نیز صدوقی، و بیشترشان فریسی بودند. در دو قرن پیش از هیلل آنها مقامی را داشتند که بعد از او ربن نامیده شد. اینها فقهای یهودا بودند. آرای آنان درباره شریعت به مرور دستچین گردید و دهان به دهان از استاد به شاگرد انتقال یافت و جزئی از حدیث و روایت شد که فریسیان آن را به اندازه شریعت مکتوب محترم می داشتند. در زیر نفوذ آنها، مجموعه شرایع موسی توسعه یافت و شامل هزاران دستور مفصل گشت تا در هر اوضاع و احوالی بتواند به کار رود.

در میان این آموزگاران غیر روحانی شریعت، مشخصترین و قدیمیترین چهره همانا هیلل است، ولی خود او در میان ابر افسانه های که اعقاب پر حرارت وی در پیرامون او به وجود آورده اند محو شده است. می گویند که او در بابل (حدود سال ۷۵ ق م) در خانواده ای ممتاز که بی چیز شده بود چشم به دنیا گشود. هنگامی که به اورشلیم آمد بالغ بود و با کار دستی معاش زن و فرزندانش را تأمین می کرد. با نیمی از مزد روزانه اش در مدرسه ای پذیرفته شد که در آنجا دو استاد مشهور، شمایا و آبتولیم، شریعت را شرح می کردند. روزی که پول نداشت راهش ندادند. از پنجره بالا رفت «تا بتواند سخنان خدای زنده را بشنود.» به طوری که نقل می کنند در آنجا از سرما کرخ شد، در میان برف افتاد و صبح فردای آن روز او را نیمه جان یافتند. به نوبه خود ربن یا مدرس گشت، و به سبب فروتنی و صبر و نرمیش شهرتی به هم رساند. بنا به يك روایت مردی که شرط بسته بود او را خشمگین سازد، شرط را باخت.

سه اصل را برای هدایت زندگی پیش نهاد: بشردوستی، صلحجویی، عشق به شریعت و آشنایی به آن. هنگامی که يك فرد نو آیین از او خواست که در مدت کمی که بتوان روی يك پا ایستاد شریعت را برایش شرح دهد، هیلل جواب داد: «آنچه بر خود نمی پسندی، بر دیگری نمیسند» این عبارت در واقع صورت منفي محتاطانه قانون زرین بود که مدتها پیش صورت اثباتی آن در سفر لایوان درج شده بود. هیلل تعلیم می داد که: «پیش از آنکه خودت را به جایی همسایه بگذاری درباره اش قضاوت نکن.» با وضع هفت قاعده جهت تفسیر شریعت در صدد برآمد تا فرقه هایی را که با هم توافق نداشتند سازش دهد. تفسیرهای خودش آزادمنشانه بود؛ و چشمگیرتر از همه اینکه وام دادن و موارد طلاق را تسهیل کرد. بیشتر اهل

ایجاد صلح و آرامش بود تا اصلاح. به جوانان سرکش زمان خود چنین اندرز می داد: «از گروه جدا مشو.» هرودس را به عنوان مصیبتی اجتناب ناپذیر قبول داشت و در سال ۳۰ ق م از طرف او به ریاست سنهدرین منصوب شد. اکثریت فریسی این شورا او را به قدری دوست داشتند که وی تا زمان مرگش (۱۰ میلادی) در رأس شورای بزرگ باقی ماند. به پاس خاطره او این مقام مدت چهار صد سال در خانواده او موروثی ماند.

شورا مقام شامخ دوم را به رقیب او شمایی، ربن محافظه کار، داد. این شخص طرفدار تفسیر محدودتری از شریعت بود، طلاق را قبول نداشت، و بی توجه به شرایط و اوضاع تازه، خواستار اجرای لفظ به لفظ تورات بود. این تقسیم سران روحانی یهود به گروه های محافظه کار و آزادمنش از يك قرن پیش از هیلل مرسوم بود و تا هنگام انهدام هیکل نیز ادامه یافت.

V – انتظار بزرگ

ادبیات یهود که از این دوره به دست ما رسیده تقریباً بکلی مذهبی است. در نظر يك عبري سنت‌گرا همان طور که ساختن تصویر از خدا و هر گونه تزیین تصویری معبدهایش توهین به مقدسات بود، پرداختن به فلسفه و ادبیات نیز برای هر هدف نهایی جز ستایش خداوند و تجلیل از شریعت خطا می‌نمود. البته استثناهای فراوانی هم وجود داشت و از آن جمله می‌توان از داستان زیبایی شوشنا یاد کرد. این داستان درباره يك زن زیبایی یهودی است که از طرف دو تن از شیوخ یهودی، که به منظور خود نایل نشده بودند، متهم به بی‌عفتی می‌شود و بر اثر بازجویی ماهرانه جوانی به نام دانیال از شهود تبرئه می‌گردد. حتی این داستان عشقی نیز در بعضی از نسخه‌های صحیفه دانیال نبی راه یافت.

کتاب یوشع فرزند سیراخ، که به نام حکمت یسوع پسر سیراخ معروف است، شاید به قدمت این دوره باشد. این اثر جزو آپوکریف یعنی نگاشته‌های پنهانی یا غیر مجاز است که یهودیان آنها را جزو عهد قدیم نمی‌پذیرند. کتاب مزبور سرشار از زیبایی و حکمت است و شایسته نبوده است که از مجموعه کتاب جامعه و کتاب ایوب حذف شود. در فصل ۲۴ این کتاب نیز، مانند فصل هشتم امثال سلیمان، به نظریه لوگوس یعنی کلمه مجسم برمی‌خوریم: حکمت می‌گوید: «خداوند مرا مبدأ طریق خود داشت؛ قبل از اعمال خویش از ازل. من از ازل برقرار بودم، از ابتدا، پیش از بودن جهان.» بین سالهای ۱۳۰ ق م و ۴۰

نام حکمت سلیمان که هدف آن، مانند فیلن، هماهنگ ساختن یهودیت و فلسفه افلاطون بود. این کتاب یهودیانی را که به فرهنگ و آداب یونان رو کرده بودند به بازگشت به شریعت دعوت می‌کرد، و نشر اصالت نثر پس از اشعای نبی را داشت. يك اثر کم اهمیت تر هم مزامیر سلیمان است که تاریخ تألیف در حدود ۵۰ ق م است، و سرشار از پیش بینی آمدن نجات دهنده‌ای برای قوم اسرائیل می‌باشد.

امید به رهایی از تسلط روم و از رنج‌های روی زمین با ورود يك رهاننده یزدانی تقریباً همه جا در ادبیات یهودی آن زمان به چشم می‌خورد. بسیاری از این آثار شکل مکاشفه یا الهاماتی را داشتند که هدفشان این بود که گذشته را، با نشان دادن اینکه مقدمه‌ای است بر آینده پیروزمندی که خداوند بر يك غیب بین آشکار می‌سازد، قابل فهم و اغماض گردانند. صحیفه دانیال که در حدود سال ۱۶۵ ق م نگاشته شده بود تا قوم اسرائیل را در قبال آزار آنتیوخوس اپیفانس دلداري دهد، هنوز هم در میان یهودیانی که باور نداشتند خداوند دیر زمانی آنها را زیر سلطه مشرکان باقی می‌گذارد، دست به دست می‌گشت. کتاب حبشی خنوخ که احتمالاً به توسط چند مؤلف بین سالهای ۱۷۰ و ۶۶ ق م نوشته شده، به شکل تجلیهایی در آمد که بر یکی از شیوخ شریعت که، بنابر سفر پیدایش (۵ . ۲۴)، با «خدا راه می‌رفت»، دست داده بود. این کتاب از سقوط شیطان و انصارش به زمین و متعاقب آن رخنه بدی و رنج در زندگی بشر، سپس نجات بشر به وسیله يك مسیح، و فرا رسیدن ملکوت خدا سخن می‌گفت. در حدود سال ۱۵۰ ق م، بعضی از نویسندگان یهودی شروع به انتشار و خشهای سیبولایی کردند که در آنها سیبولاها یا زنان غیبگویی مختلف به عنوان مدافع یهودیت در برابر شرك ظاهر می‌شدند و پیروزی نهایی یهودیان را بر دشمنانشان پیشگویی می‌کردند.

فکر يك خدای نجات دهنده احتمالاً از ایران و از بابل به آسیای غربی آمده بود. کیش زردشتی تمام تاریخ و تمام زندگی را مانند جنگی میان نیروهای مقدس نور و نیروهای اهریمنی ظلمت نمایش می‌داد و بر آن بود که در پایان رهاننده‌ای به نام سوشیانت یا میترا خواهد آمد تا میان مردمان داوری کند و عدالت و صلح را جاودانه حکمفرما سازد. در نظر بسیاری از یهودیان تسلط روم جزئی از پیروزی زودگذر شهر بود. آنها آز، خیانت، خشونت شدید، و بت پرستی تمدن «اجنبیها» و الحاد دنیای اپیکوری را تقبیح می‌کردند. در کتاب حکمت سلیمان چنین آمده است:

مشرکان می‌گفتند: عمر کوتاه و مشقت بار است، و مرگ را هم چاره‌ای نیست، از گور نیز تاکنون کسی باز نگشته است. ... نفس منخرین ما همچون بود و جرقة کوچکی در جنبش قلب ماست؛ خاموش که شد،

بدن ما به خاکستر بدل خواهد گشت و روح ما مانند هوای سبک محو خواهد شد، ناممان فراموش و زندگی ما همچون نشانه‌ای بر، همچون مهی که اشعه‌ی آفتاب آن را پراکنده سازد، ناپدید خواهد شد. ... بیایید، بیایید از چیزهای خوب موجود بهره‌گیریم. ... نگذاریم گل‌های بهاری از دست بروند؛ غنچه‌های

گل را، پیش از آنکه پژمرده شوند، تاج سر کنیم؛ و همه جا نشانی از شادی خویش باقی بگذاریم.

مؤلف می‌گوید این اپیکوریها غلط استدلال می‌کنند. اربابه خود را به ستاره‌ای می‌بندند که می‌افتد، زیرا لذت چیزی است بیهوده و زودگذر.

در واقع امید مشرکان کاهی است که باد آن را می‌برد، مهی است که طوفان پراکنده‌اش می‌سازد؛ مانند خاطره‌ی مهمانی که فقط یک روز می‌ماند می‌گذرد. ولی انسان عادل همیشه زنده می‌ماند، و قادر متعال مواظب اوست. بدین جهت، ملکی پرافتخار و دیهیمی از زیبایی از دست خداوند دریافت خواهد کرد.

به موجب کتابهای مکاشفات، دوران فرمانروایی بدی یا بر اثر دخالت مستقیم خود خدا، یا با روی زمین آمدن پسر یا نماینده‌اش، مسیح یا یک تدهین شده، پایان خواهد یافت. مگر اشعای نبی این موضوع را یک قرن پیش پیشگویی نکرده است؟

زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شدی؛ سلطنت بر دوش او خواهد بود و اسم او ... خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد.

بسیاری از یهودیان در توصیف مسیح به عنوان پادشاهی زمینی که در خاندان سلطنتی داود به دنیا می‌آمد با اشعیا (۱۱ . ۱) همداستان بودند. برخی دیگر، مانند نویسندگان کتابهای خنوخ و دانیال، او را فرزند انسان می‌نامیدند و او را آمده از آسمان نشان می‌دادند. فیلسوف امثال سلیمان و شاعر حکمت سلیمان، شاید تحت تأثیر مثل افلاطونی، یا «جان جهان» رواقیون، او را عقل جسم، نخستین مخلوق خدا، و کلمه یا عقل (لوگوس)، که بزودی نقش بزرگی در فلسفه فیلون ایفا می‌کرد، می‌دانستند. تقریباً همه نویسندگان مکاشفات گمان می‌کردند که مسیح زود فاتح خواهد شد، ولی اشعیا در یک قسمت شایان توجه او را چنین در نظر مجسم ساخته بود:

خوار و نزد مردمان مرود و صاحب غمها و رنجیده ... لکن او غمهای ما را بر خود گرفت و دردهای ما را بر خویش حمل نمود ... و حال آنکه به سبب تقصیرهای ما مجروح و به سبب گناهان ما کوفته گردید ... و از زخمهای او ما شفا یافتیم ... و خداوند گناه جمیع ما را بر وی نهاد ... از ظلم و از دآوری گرفته شد ... او از زمین زندگان منقطع شد ... و گناهان بسیاری را بر خود گرفت و برای خطاکاران شفاعت نمود.

با این وصف، همه در این عقیده همداستانند که در پایان مسیح کفار را مطیع خواهد ساخت،

اسرائیل را رهایی خواهد بخشید، اورشلیم را پایتخت خود خواهد کرد، و همه مردم را به پذیرفتن یهوه و شریعت موسی خواهد آورد. پس از آن «زمان خوشی» از سعادت برای همه جهانیان فرا خواهد رسید. سراسر زمین حاصلخیز خواهد شد، هر دانه هزار بار خواهد داد، شراب فراوان خواهد بود، فقر رخت بر خواهد بست، همه مردم تندرست و پارسا خواهند بود، و عدالت و نوپرسی و صلح روی زمین حکمفرما خواهد گشت. برخی از غیبگوها معتقد بودند که این عصر فرخنده منقطع می‌گردد، قدرتهای ظلمت و بدی حمله و افسین خود را به ملکوت سعادت می‌کنند، و دنیا در میان بی‌نظمی و آتش عظیم نابود می‌شود. سرانجام در «روز خدا» مردگان برمی‌خیزند و به وسیله «قدیم روزگار» (یهوه) یا به توسط «پسر انسان»، که به او قدرت مطلق و ابدی بر دنیایی نو شده یعنی «ملکوت خداوند» داده خواهد شد،

داوري مي‌شوند. بدان، با زبان بسته و از سر، «در دوزخ» افکنده خواهند شد، ولي نيکان به سعادت بي‌پايان خواهند رسيد.

اصولاً نهضت فکري در يهودا با نهضت فکري در الاهيات شرك آلود آن زمان همگام بود: قومي که زماني آينده را در گرو سرنوشت ملي خود مي‌دانست، ديگر اعتماد خود را به کشور از دست داده بود و به رستگاري فردي و رويي مي‌انديشيد. مذاهب اسرار چنين اميد رستگاري را به ميليونها نفر مردم در يونان، شرق هلني، و ايتاليا داده بودند، ولي هيچ جا به اندازه يهودا اين اميد جدي گرفته نشده بود و يا احتياج بدان اينهمه عظيم نبود. بينوايان يا محرومان، ستمديدگان يا تحقيرشدگان روي زمين به يك رهاننده يزداني نظر داشتند که آنان را از انقياد و رنج رهايي بخشد. مکاشفات روايت مي‌کردند که بزودي نجات دهنده‌اي مي‌آيد و با پيروزي او همه در ستکاران، حتي از گور، به پا مي‌خيزند و به بهشتي که جاگاه سعادت ابدی است مي‌روند. مقدسان پيري مانند شمعون، زنان عارفي مانند حنا دختر فنوئيل، عمر خود را در هيکل با روزمدي و صبر و دعا سپري مي‌کردند، به اين اميد که رهاننده را پيش از مردن به چشم خود ببينند. دلها سرشار از انتظاري بزرگ بود.

VI – شورش

هيچ قومي در تاريخ به سرسختي يهوديان براي کسب آزادي مبارزه نکرده است، و هيچ قومي نيز با نيرويي اينهمه برتر از خود مواجه نبوده است. از يهوداي مکابي تا شمعون برکوخبا، و حتي تا روزگار ما، مبارزه يهوديان براي باز گرفتن آزادي‌شان غالباً با تلفات فراوان توأم بوده است، ولي هيچ گاه همت يا اميدشان را در هم نشکسته است.

وقتي هروُدس کبير مرد، مليون، که اندر زهاي صلحجويانه هيل را حقير مي‌شمردند، بر آرخلائوس، جانشين هروُدس، بشوريدند و در پيرامون هيکل زير چاهل اردو زدند. نيروهاي

آرخلائوس سه هزار تن از آنان را، که غالباً هم براي عيد فصيح به اورشليم آمده بودند، کشتند (۴ ق م). هنگام عيد پنجاهه همان سال، شورشيان دوباره گرد هم آمدند، و بار هم به طور وحشتناکي قتل عام شدند. رواقهاي هيکل را سوختند و ويران کردند، گنجينه‌هاي حرم توسط لژ يونهاي رومي غارت شدند؛ و بسياري از يهوديان از فرط نااميدي خود را کشتند. دسته‌هايي از ميهن پرستان در روستاها تشکيل شدند، و زندگي را بر کساني که از روميان پشتيباني مي‌کردند پر مخاطره کردند. يکي از اين دسته‌ها به فرماندهي يهوداي جابيلي، شهر سلفوريس، پايتخت جليل، را گرفت. واروس، فرماندار سوريه، با بيست هزار سپاهي وارد فلسطين شد، صدها شهر را با خاک يکسان کرد، دو هزار شورشي را به صليب کشيد، و سي هزار يهودي را به غلامي فروخت. هيئتتي از سرکردگان يهوديان به رم رفتند و از آگوستوس درخواست کردند که سلطنت يهودا را ملغا کند. آگوستوس آرخلائوس را خلع کرد و يهودا را به صورت يك ايالت مفتوحه درجه دوم روم درآورد و پروکوراتوري مسئول در قبال فرماندار سوريه بر آن گذاشت (۶ ميلادي).

در عهد تيبريوس اين کشور آشفته مدتي روي صلح و آرامش ديد. سپس کاليجولا، که مي‌خواست پرستش امپراطور را مذهب واحد در سراسر امپراطوري کند، به تمام مذاهب مستقر فرمان داد که قرباني براي تمثال وي را نيز جزو شعائر خود قرار دهند؛ و به مقامات رسمي اورشليم امر کرد تا مجسمه‌اش را در هيکل نصب کنند. در زمان آگوستوس و تيبريوس يهوديان اين مصالحه را کرده بودند که به نام امپراطور براي يهوه قرباني کنند؛ ولي از برپا کردن مجسمه يك نفر مشرك در هيکل چنان متنفّر بودند که، از قراري که مي‌گويند، هزاران تن از آنان نزد فرماندار سوريه رفتند و از او درخواست کردند که پيش از اجراي اين بدعت کشته شوند. با مرگ کاليجولا اين موضوع فيصله يافت. کلاوديوس که تحت تأثير آگريپا، نوه هروُدس، بود، او را پادشاه تقريباً تمام فلسطين گردانيد (۴۱)، ولي در گذشت ناگهاني آگريپا بحران ديگري به وجود آورد و کلاوديوس دوباره رژيم پروکوراتوري را معمول کرد.

کسانی که آزادشدگان مزدور امپراطور برای این مقام برمیگزیدند غالباً ناصالح یا رذل بودند. فلیکس که برادرش پالاس او را پروکوراتور کرده بود، به روایت تاسیست، «با اختیارات یک پادشاه و روح یک برده بر یهودا حکم می‌راند.» فستوس با عدالت بیشتر حکومت کرد، ولی جان بر سر این مقصود گذاشت. آلبینوس، اگر نوشته یوسفوس را قبول داشته باشیم، به حد افراط غارت کرد و مالیات بست، و با گرفتن پول در ازای رهانیدن جنایتکاران از زندان ثروتی به دست آورد، به طوری که «دیگر جز کسانی که چیزی به او نمی‌دادند کسی در زندان نماند.» همین دوست و ستایشگر رومیان می‌گوید: فلوروس «بیشتر چون دژخیمان رفتار می‌کرد تا حاکمان»، سراسر شهرها را غارت می‌کرد، و نه تنها خود می‌زدید بلکه در راهزنیهای دیگران هم، اگر سهمی به او می‌دادند، همدستی می‌کرد. چنین به نظر می‌رسد که این گزارشها تا اندازه‌ای جنبه تبلیغات جنگی داشته باشد.

پروکوراتورها شکایت داشتند که یهودیان قومی هستند که مطیع نگاه داشتن آنان بسیار دشوار است.

دسته‌هایی از «غیوران» و «خنجرکشان» در اعتراض به این سوء حکومت تشکیل شد. اعضای این دسته‌ها، هم قسم برای کشتن هر یهودی پیمان شکسته، با جمعیت خیابانها مخلوط می‌شدند، کسانی را که نشان کرده بودند از پشت سر می‌زدند و سپس در میان شلوغی جمعیت ناپدید می‌گشتند. هنگامی که فلوروس هفده تالنت (۶۱,۲۰۰ دلار) از گنجینه معبد برداشت، جمعیت خشمگین از عوام‌الناس در جلوی حرم گرد آمدند و با داد و فریاد عزل او را خواستار شدند. چند تن از جوانان با سید دور می‌گشتند و برای او به عنوان مستحق صدقه جمع می‌کردند. لژیونهای فلوروس جمعیت را متفرق ساختند، صدها خانه را غارت کردند، و ساکنان آنها را از دم تیغ گذراندند. سران شورشیان به تازیانه بسته شدند و مصلوب گشتند. به روایت یوسفوس در آن روز سه هزار و ششصد یهودی به هلاکت رسیدند. عبریهای سالخورده یا مرفه مردم را دعوت به صبر می‌کردند، و چنین استدلال می‌کردند که شورش علیه چنان امپراطوری مقتدری به معنای خودکشی ملی است؛ ولی جوانان یا بینوایان آنان را متهم به جبن و تنائی با حکومت می‌کردند. این دو دستگی سبب نفاق در میان مردم و تقریباً میان افراد هر خانواده بود. گروهی قسمت بالا و گروه دیگر قسمت پایین اورشلیم را اشغال کرده بود و هر یک با هر سلاحي که مقدورش بود به دیگری حمله می‌آورد. در سال ۶۸ نبردی سخت میان آنان در گرفت. رادیکالها غلبه یافتند و دوازده هزار یهودی را کشتند، که تقریباً همه ثروتمندان را شامل می‌شد؛ شورش به انقلاب مبدل شده بود. «نیروی از شورشیان پادگان روم را در ماسادا در محاصره گرفت، افراد آن را به خلع سلاح واداشت، و سپس تا آخرین نفرشان را قتل عام کرد. در آن روز غیر یهودیان قیصریه، پایتخت فلسطین، به قتل و غارتی از پیش تدارک دیده دست زدند که منجر به قتل بیست هزار یهودی شد؛ هزاران تن دیگر به بردگی فروخته شدند. فقط در یک روز، غیر یهودیان دمشق گلوی ده هزار یهودی را بریدند.» انقلابیها، که آتش خشمشان شعله‌ور شده بود، چندین شهر یونانی را در فلسطین و سوریه ویران ساختند، برخی را تا بیخ و بن سوختند، و بسیار کشتند و بسیار کشته دادند. یوسفوس می‌گوید: «دیدن شهرهای پر از اجساد... دفن نشده، اجساد پیرها در آمیخته با بدنهای کودکان و زنان که بی هیچ گونه پوششی افتاده بودند، امری عادی بود.» تا سپتامبر ۶۶ انقلاب دیگر اورشلیم و تقریباً سراسر فلسطین را فرا گرفته بود. حزب طرفدار صلح بی‌اعتبار شده بود و بیشتر اعضای آن به شورشیان می‌پیوستند.

در میان آنان ربی بود به نام یوسفوس که در آن زمان جوانی بود سی ساله، پرانرژی، برومند، و چنان هوشمند که می‌توانست هر خواستنی را به توانستن مبدل سازد. وقتی از طرف شورشیان مأموریت یافت که در حفظ جلیل شرکت

و سپاسیانوس، سخت دفاع کرد تا جایی که فقط چهل سرباز یهودی، که با او در غاری پنهان شده بودند، زنده ماندند. یوسفوس می‌خواست تسلیم شود، ولی نفراش او را با تهدید به قتل از این کار باز داشتند. چون مرگ را بر اسارت ترجیح می‌دادند، یوسفوس آنان را متقاعد ساخت که با کشیدن قرعه ترتیب کشته شدن هر نفر بدست نفر بعدی را معین کنند. وقتی که همه کشته شدند و کسی جز خود او و یک نفر دیگر نماند، یوسفوس او را واداشت که همراه وی تسلیم شود. می‌خواستند آنها را به زنجیر بکشند و به روم

بفرستند که یوسفوس پیشگویی کرد که وسپاسیانوس امپراطور خواهد شد. وسپاسیانوس رهایش ساخت و کمکم او را به عنوان مشاور یهودی در جنگ با یهودیان پذیرفت. هنگامی که وسپاسیانوس عازم اسکندریه شد، یوسفوس همراه تیتوس برای محاصره اورشلیم رفت.

نزدیک شدن لژیونهای روم وحدتی دیررس و خارق العاده در میان مدافعان شهر به وجود آورد. تاسیت روایت می کند که ششصد هزار شورشی در شهر گرد آمده بودند. «هر کس که توانایی داشت سلاح به دست گرفت»، و زنان کمتر از مردان جنگجو نبودند. یوسفوس، از میان صفوف رومیان، محاصره شدگان را به تسلیم دعوت کرد، آنان او را خائن نامیدند و تا آخرین نفر جنگیدند. یهودیان، که دچار قحط و گرسنگی شده بودند، برای تهیه آذوقه دست به چند حمله نومیدانه زدند؛ هزاران نفر از آنان به اسارت رومیان درآمدند و مصلوب گشتند. یوسفوس می گوید: «عده آنها آن قدر زیاد بود که فضا صلیبها را کفایت نمی کرد، و صلیبها افراد را.» در پایان ماه پنجم محاصره کوچه های شهر از اجساد انباشته شده بود، مرده خواران همه جا پلاس بودند و مرده ها را لخت می کردند و دل و روده اجساد را بیرون می ریختند. می گویند که صد و شانزده هزار جسد از بالای دیوار بیرون انداخته شد. عده ای از یهودیان سکه های طلا را می بلعیدند و نهانی از اورشلیم بیرون می رفتند؛ رومیان یا سوریها آنان را اسیر می کردند، شکمهایشان را می شکافتند یا در مدفوعشان به جستجو می پرداختند تا این سکه ها را بیابند. چون نیمی از شهر به تصرف درآمد، تیتوس شرایطی که به زعم خود معتدل بود، به شورشیان پیشنهاد کرد؛ شورشیان این شرایط را رد کردند. آنگاه دسته های آتش انداز رومیان هیکل را به آتش کشیدند و این بنای وسیع، که قسمت اعظم آن چوبی بود، بسرعت سوخت. دیون می گوید مدافعان بازمانده دلیرانه، و سرافراز از اینکه در ویرانه های هیکل جان می دادند، جنگیدند. برخی یکدیگر را می کشتند، بعضی خود را به روی شمشیرهای آخته شان می افکندند، و برخی دیگر نیز خود را به میان شعله های آتش می افکندند. فاتحان به کسی امان ندادند، و همه یهودیانی را که به دستشان افتادند قتل عام کردند. نود و هفت هزار فراری دستگیر و به غلامی فروخته شدند؛ بسیاری از آنان، علی رغم میل خود، به عنوان گلابیاتور در مسابقه های جشن پیروزی که در بروتوس، قیصریه فیلیپی، و

پس از آن کشته شدند به یک میلیون و صد و نود و هفت هزار تن، و تاسیت به ششصد هزار تن تخمین می زند (۷۰ میلادی).

مقاومت جسته و گریخته تا سال ۷۳ میلادی ادامه یافت، ولی در اساس انهدام هیکل نشانه پایان شورش و پایان کشور یهود بود. اموال کسانی که در شورش شرکت داشتند مصادره شد و به فروش رسید. یهودا تقریباً به کلی از یهودیان خالی شده بود، و آنهایی هم که مانده بودند در قحط و گرسنگی می زیستند. اینک دیگر حتی بینواترین یهودیان ملزم بودند نیم شکلی را که عبریان پارسا سابقاً هر سال برای نگهداری هیکل اورشلیم می پرداختند، به معبدی غیر یهودی در روم بدهند. مقام عالی روحانی و انجمن ربنها (سنهدرین) منحل گشتند. یهودیت شکلی را به خود گرفت که تا امروز هم آن را حفظ کرده است: مذهبی بی یک مکان مقدس، بی یک دستگاه روحانی متمرکز و مسلط، و بی آیین قربانی. صدوقیان از بین رفتند، حال آنکه فریسیان و ربنها سران قوم بیخانمانی شدند که جز کنیسه ها و امید چیزی برایش نمانده بود.

VII – پراکندگی

فرار یا به بردگی درآمدن يك میلیون یهودی به اندازه ای پراکنده شدن آنان را در سراسر دنیای مدیترانه تسریع کرد که علمایشان تاریخ آغاز دیاسپورا (پراکندگی) را انهدام هیکل هرودس قرار داده اند. دیدیم که این پراکندگی شش قرن پیش از آن، از زمان فتح اورشلیم به دست بابلیان، آغاز شده بود و سپس در دوران جایگیر شدنشان در اسکندریه تجدید گشته بود. چون در کیش و قانون یهود توالد و تناسل يك امر واجب و سقط جنین سخت حرام بود، گسترش یهودیان علاوه بر علل اقتصادی معلول علل زیست شناسی نیز بود. عبریها هنوز نقش بسیار محدودی در بازرگانی جهان ایفا می کردند. پنجاه سال پیش از سقوط اورشلیم،

استرابون با اغراقی ضد یهودی روایت می‌کند که: «دشوار می‌توان در مناطق قابل سکونت زمین جایی یافت که این قبیله را نپذیرفته و به تصرف آن در نیامده باشد.» فیلن، بیست سال پیش از «براکندگی» می‌گوید: «قاره‌ها... پر از مهاجرنشینهای یهودی هستند... همچنین... جزایر و تقریباً سراسر بابل» حدود سال ۷۰ میلادی هزاران یهودی در سلوکیه، کنار دجله، و در شهرهای دیگر پارت به سر می‌بردند؛ در عربستان عده آنان زیاد بود و از آنجا به حبشه هم نفوذ کرده بودند؛ در سوریه و در فنیقیه فراوان بودند؛ در طرسوس، انطاکیه، میلئوس، افسوس، ساردیس، و سمورنا مهاجرنشینهای نیرومندی داشتند؛ و فقط در دلس، کورنت، آتن، فلیپی، پاترای، و تسالونیکا عده آنان کمتر بود. در غرب یعنی در کارتاژ، سیراکوز، پوتولی، کاپوا، پومپئی، روم، و حتی در ونوسیا زادگاه هوراس، اجتماعات یهودی وجود داشت. مجموعاً می‌توان در امپراطوری روم عده یهودیان را هفت میلیون دانست،

یعنی تقریباً هفت درصد مجموع جمعیت آن و دو برابر نسبت کنونی آن در کشورهای متحد امریکا.

تعداد، لباس، طرز تغذیه، رسم ختنه کردن، فقر، جاه‌طلبی، رونق، روحیه منحصر به فرد، هوش، تنفر نسبت به تصاویر، و سنتهای عجیب و غریب یهودیان، یک نوع ضدیت با یهود را برمی‌انگیخت که از شوخیهای تئاتری و هتک احترامهای یونانی و تاسیت گرفته تا قتل در شارع عام و کشتار دسته‌جمعی را در بر می‌گرفت. آپون اسکندرانی سخنگوی عمده این حمله‌کنندگان بود، و یوسفوس در رساله‌ای تند و تیز، به حملات وی پاسخ داد.

پس از سقوط اورشلیم، یوسفوس به اتفاق تیتوس با کشتی به رم رفت و در تظاهرات پیروزی که اسیران یهودی و غنایم آنها نمایش داده می‌شدند، این شکست‌دهنده قوم خود را همراهی کرد. و سپاسیانوس عنوان شامندی روم را به او داد، مستمری برایش در نظر گرفت، و منزلی در قصر خویش و زمینهایی پر درآمد در یهودا به او بخشید. در قبال این عنایات، یوسفوس نام خانوادگی و سپاسیانوس یعنی فلاویوس را بر خود نهاد و کتاب «جنگهای یهودیان» را نوشت (۷۵ میلادی) تا از کارهای تیتوس در فلسطین دفاع کند، فرار خود را به اردوی دشمن موجه جلوه دهد، و با نمایاندن قدرت روم موجبات دلسردی برای شورشهای بعدی را فراهم آورد. در سالهای واپسین عمر خود (حدود ۹۳ میلادی)، چون تنهایی و جدایی خود را بیشتر احساس می‌کرد، اثر دیگری به نام «روزگاران باستان یهودیان» به رشته تحریر درآورد تا با دادن دیدگاهی مساعدتر از آداب، خصلت، و کارهای درخشان تاریخ یهود برای غیر یهودیان، الطاف قوم خود را به خویش جلب کند. روایات یوسفوس واضح و قوی است و شرحی که درباره زندگی هرودس کبیر می‌دهد از نظر جذابیت همسنگ نوشته‌های پلوتارک است، ولی لحن جانبدارانه‌اش به عینیت و واقعیت اثر لطمه می‌زند، تنظیم «روزگاران باستان» مستلزم سالها صرف وقت بود، و نیروی نویسنده را فرسوده ساخت. چهار جلد آخر این کتاب بیست جلدی را منشیهایش از روی یادداشت‌های او نوشتند. هنگام انتشار این اثر یوسفوس بیش از پنجاه و شش سال داشت، ولی در نتیجه یک زندگانی پرماجرا، پر از جر و بحث، و در نتیجه تنهایی معنوی فرسوده شده بود.

یهودیان با آن قدرت جهش بازگشتی ویژه خود، اندک اندک حیات اقتصادی و فرهنگی خویش را از نو در فلسطین ساختند. در بحبوحه محاصره اورشلیم، یکی از شاگردان هیلل، به نام یوحنا بن زکایی از ترس اینکه مبادا بر اثر کشتار علمای دین همه محدثان از میان بروند، از شهر گریخت و در تاختستانی در بینه یا یامنیا نزدیک ساحل مدیترانه مدرسه‌ای تأسیس کرد. موقعی که اورشلیم سقوط کرد، در بینه یک انجمن (سنهدرین جدید) تشکیل داد که اعضای آن خاخامها، سیاستمداران، یا اشخاص متمول نبودند بلکه از فریسیان و ربنها، یعنی علمای شریعت، تشکیل می‌شدند. این «بت دین» یا شورا قدرت سیاسی نداشت، ولی بیشتر یهودیان فلسطین مرجعیت آن را در تمام مسائل مذهبی و اخلاقی به رسمیت شناختند. بطرک یا شیخی که شورا به عنوان رئیس برمی‌گزید، مدیران اداره جماعت یهود را منصوب می‌کرد، و اختیار تکفیر یهودیان سرکش را داشت. انضباط شدید

در دوران بطرکی گملیل دوم (حد ۱۰۰ میلادی) و حدتی را ابتدا در شورا، سپس در میان یهودیان یامنیا، و آنگاه در میان همه یهودیان فلسطین سبب شد. تحت رهبری او در تفسیرهای متناقض شریعت که به توسط هیلل و شمایی انتقال یافته بود، تجدید نظر شد و این تفسیرها یکسان گشت. بیشتر تفسیرهای هیلل را تصویب کردند و از آن زمان برای همه یهودیان حجت شد.

چون اینک شریعت یگانه عامل وحدت یهودیان پراکنده و بدون کشور بود، تعلیم شریعت اشتغال عمده کنیسه در طول دوره دیاسپورا (پراکندگی) شد؛ کنیسه جای معبد را گرفت، و دعا جایگزین قربانی و ربن جایگزین کاهن معبد گشت. تنائیم، یعنی شرح دهندگان، هر یک از قوانین شریعت را که سینه به سینه به ایشان رسیده بود (هلاخا) تفسیر می کردند، معمولاً آنها را به روایات کاتبان مستند می کردند، و گاهی نیز قصه‌ای یا موعظه‌ای (هگادا) بدانها می افزودند تا روشنترش کنند. مشهورترین تنائیم ربن عقیبا بن یوسف بود. در چهل سالگی (حدود سال ۸۰ میلادی) در مدرسه به فرزند پنج ساله‌اش پیوست و خواندن آموخت. بزودی توانست همه اسفار خمسه را از بر بخواند. پس از سیزده سال تحصیل، خودش در زیر یک درخت انجیر، در دهی مجاور یامنیا، مدرسه‌ای باز کرد. شور و شوق و ایدئالیسم، همت و شوخ طبعی، و حتی جمود سنگین معتقدانش طلاب زیادی را به سوی او آورد. هنگامی که، به سال ۹۵، خبر رسید که دومیتیانوس در تدارک اقدام جدیدی علیه یهودیان است، عقیبا همراه گملیل و دو تن دیگر برگزیده شد تا یک پیام شخصی برای امپراطور ببرند. موقعی که اینان در راه روم بودند، دومیتیانوس درگذشت. نروا سخنان آنان را به سمع قبول پذیرفت و به «جزیه یهودیان» (فیسکوس یودایکوس)، یعنی مالیاتی که برای تجدید ساختمان روم بر یهودیان بسته شده بود، پایان بخشید. عقیبا، پس از بازگشت به یامنیا، در صدد برآمد که باقی عمر خود را صرف تدوین هلاخا (قوانین شفاهی) سازد. شاگردش ربن مئیر، و جانشینانش یهودای بطرک (حد ۲۰۰) کار او را تکمیل کردند. هلاخا، حتی به این صورت مدون، همچنان جزو روایت شفاهی باقی ماند، و به وسیله معلمان و کسانی که شغلشان به خاطر سپردن آن بود - کتابهای زنده شریعت - از نسلی به نسل دیگر انتقال یافت. به همان اندازه که استنتاجات عقیبا معقول بود، روشهای نامعقول می نمود. او بر اساس تفسیری غریب که در آن هر حرفی از تورات یا شریعت مکتوب معنایی رمزی داشت، اصول آزمائشانه‌ای بیرون می آورد. شاید به این نکته برخورد کرده بود که مردم امر عقلانی را جز به صورت امری رمزآلود نمی پذیرند. منشأ آن سازمان و شرحهای دشوار از الاهیات و اخلاق که از طریق تلمود به موسی بن میمون رسید، و در آخرین مرحله، به روشهای فلاسفه اسکولاستیک (مدرسی) منتقل گشت، عقیبا بود.

عقیبا در سن نود سالگی هنگامی که دیگر ناتوان و ارتجاعی شده بود، باز مانند روزگار جوانیش خود را

و بین‌النهرین بار دیگر بر روم بشوریدند. قتل عام غیر یهودیان به وسیله یهودیان و بالعکس از نو دستور روز شد. به روایت دیون، در کورنه ۲۲۰,۰۰۰ نفر، و در قبرس ۲۴۰,۰۰۰ نفر کشته شدند. این ارقام باور نکردنی است ولی می دانیم که کورنه پس از این انهدام دیگر هیچ گاه سر بلند نکرد و مدت چندین قرن پس از این واقعه هیچ عبری به قبرس راه داده نشد. شورشها سرکوب شدند، ولی بازماندگان یهود امید خود را به مسیحی که هیکل را دوباره برپا کند و آنان را فاتحانه در اورشلیم مستقر سازد زنده نگاه داشتند. حماقت رومیان شورش را از نو زنده کرد. به سال ۱۳۰ هادریانوس اعلام داشت که می خواهد محرابی برای یوپیتر در محل هیکل برپا کند؛ در سال ۱۳۱ فرمانی صادر کرد و به موجب آن ختنه و تعلیمات عمومی بر شالوده شریعت یهود را ممنوع ساخت. یهودیان تحت رهبری شمعون برکوخبا، که مدعی بود مسیح است، به واپسین کوشش خود در تاریخ قدیم برای احیای کشور و احراز آزادی خویش دست زدند (۱۳۲ میلادی). عقیبا که در تمام عمر مردم را به حفظ صلح موعظه می کرد، با پذیرفتن برکوخبا به عنوان رهاننده موعود، بر انقلاب صحنه نهاد. مدت سه سال شورشیان دلیرانه با لژیونها جنگیدند. سرانجام به سبب نداشتن خواربار و آذوقه شکست خوردند. رومیان ۹۸۵ محل را در فلسطین ویران ساختند و ۵۸۰,۰۰۰ نفر را به هلاکت رسانیدند. می گویند عده کسانی که بر اثر گرسنگی، مرض، یا حریق از پا درآمدند، از این هم بیشتر بود. تقریباً سراسر یهودا به صورت بیابان درآمد. خود برکوخبا نیز در هنگام دفاع از بتار از پای درآمد. آن قدر اسیر یهودی به غلامی فروخته شد که بهای غلام تا حد بهای یک اسب تنزل

یافت. هزاران نفر، برای آنکه اسیر نشوند، در مجراهای زیرزمینی مخفی شدند؛ اینان بر اثر محاصره رومیان يك يك از گرسنگی می‌مردند و کار بدانجا کشید که زنده‌ها جسد مرده‌ها را می‌خوردند.

هادریانوس که مصمم بود جنب و جوش یهودیت را، که همواره از نو به وجود می‌آمد، در هم شکند نه تنها ختنه را قدغن کرد بلکه رعایت سبت و برگزاری همه اعیاد یهود و همچنین انجام علنی تمام این رسوم و شعائر را ممنوع ساخت. يك مالیات جدید سرانه، سنگینتر از مالیات قبل، به همه یهودیان بسته شد. در اورشلیم یهودیان فقط در يك روز معین از سال مجاز بودند برای ندبه به خرابه‌های هیکل بروند. آیلینا کاپیتولینا، شهر غیر یهودی، در جای اورشلیم با حرמהایی برای یوپیتر و ونوس، با ورزشگاهها، تئاترها، و گرمابه‌ها، برپا گشت. شوراي يامنیا منحل و غیرقانونی اعلام شد؛ در لود اجازه داده شد شورایی کم اهمیت‌تر و بدون اختیارات ایجاد شود، ولی تعلیم عمومی شریعت ممنوع، و مجازات آن اعدام بود. چندین ربن به جرم سرپیچی از این دستور اعدام شدند. عقیبا، که حال دیگر نود و پنج سال داشت، مصر بود که به تعلیم شاگردانش ادامه دهد؛ پس سه سال زندانی شد، ولی حتی در زندان نیز تدریس می‌کرد. او را محاکمه و محکوم کردند، و گویند که در حال مرگ این

شعار یهودیت را تکرار می‌کرد: «گوش بده ای اسرائیل؛ خداوند گار، خدای ماست، خدا یکی است.»

با آنکه آنتونینوس پیوس فرمانهای هادریانوس را تعدیل کرد، یهودیان مدت سه قرن از عواقب فاجعه شورش برکوخبا رهایی نیافتند. از آن هنگام به بعد یهودیان پا به قرون وسطای خود گذاشتند؛ هرگونه تحصیل علوم دنیوی جز پزشکی را کنار گذاشتند، فرهنگ و آداب یونان را در هر شکلی طرد کردند، و آرامش و وحدت را فقط در وجود ربنها، شعرائ رازور، و شریعتشان جستند. هیچ قوم دیگری هیچ‌گاه با چنین جلاي طولانی وطن و با سرنوشتی چنین مشقت‌بار سر و کار نداشته است. یهودیان که از شهر مقدسشان رانده شده بودند، ناچار گشتند ابتدا آن را به مشرکان، و سپس به عیسویان واگذارند. آنها در تمام ایالات مفتوحه و ماورای ایالات پراکنده شدند؛ محکوم به فقر و مذلت، و مورد بدبینی حتی فیلسوفان و قدیسان از مشاغل عمومی کناره گرفتند و فقط به مطالعه و عبادت خصوصی پرداختند؛ سخنان علمای خود را با شیفتگی از حفظ کردند و خود را آماده ساختند که لااقل این سخنان را با نوشتن در تلمودهای بابل و فلسطین تثبیت کنند. یهودیت در میان ترس و تاریکی

کتاب پنجم

شباب مسیحیت

۴ ق م – ۳۲۵ م

جدول زمانشناسی

تمام تاریخها جز اولی میلادی است.

تمام تاریخهای بیش از ۱۵۰ نامسلم است.

۴ ق م : میلاد مسیح

۳۰ میلادی : مصلوب شدن مسیح، گرویدن بولس

۴۵ - ۴۷ : نخستین رسالت بولس

۵۰ - ۵۳ : دومین رسالت بولس

۵۱ : بولس در آتن

۵۳ - ۵۷ : سومین رسالت بولس

۵۸ - ۶۰ : بولس در زندان فلیکس

۶۱ - ۶۴ : بولس در زندان رم

۶۴ : آزار مسیحیان از طرف نرون؛ درگذشت پطرس و بولس

۶۵ : لینوس اسقف رم

۷۷ : کلتوس اسقف رم

۶۰ - ۱۰۰ : اناجیل اربعه

۸۹ : کلمنس اول، اسقف رم

۹۰ : رساله‌های یوحنا

۹۸ : اواریستوس، اسقف رم

۱۰۶ : آلكساندر اول، اسقف رم

۱۱۶ : کرسطوس اول، اسقف رم

۱۲۶ : تلسفوروس، اسقف رم

۱۳۷ : هوگینوس، اسقف رم

۱۴۱ : پیوس اول، اسقف رم

۱۵۰ : نخستین دفاع یوستینوس

۱۵۶ : آنیکتوس، اسقف رم

۱۶۶ : شهادت پولوکارپوس

۱۷۵ : التوتریوس، اسقف رم

۱۷۷ : شهادتگاه‌های لیون

۱۷۸ : ایرنایوس، اسقف لیون

- ۱۹۰ : ویکتور اول، اسقف رم
- ۱۹۳ : پرتیناکس و دیدیوس یولیانوس امپراطوران روم
- ۱۹۳ – ۲۱۱ : سپتیمیوس سوروس، امپراطور روم
- ۱۹۴ : مونتائوس؛ کلنس اسکندرانی
- ۲۰۰ : دفاعنامه، اثر ترتولیانوس
- ۲۰۲ : زفورینوس، اسقف رم
- ۲۰۳ : طاق نصرت سپتیمیوس سوروس؛ اوریگنس
- ۲۰۵ – ۲۷۰ : فلوطین
- ۲۱۱ – ۲۱۷ : کاراکالا
- ۲۱۲ : کاراکالا عنوان شامندی را بسط می‌دهد.
- ۲۱۵ : گرمابه‌های کاراکالا، مانی
- ۲۱۸ : کالیستوس (کالیکستوس) اول، اسقف رم
- ۲۱۸ – ۲۲۲ : الاگابالوس، امپراطور
- ۲۲۲ : اوربانوس اول، اسقف رم
- ۲۲۲ – ۲۳۵ : الکساندر سوروس، امپراطور
- ۲۲۸ : قتل اولپیانوس
- ۲۳۵ – ۲۵۸ : ماکسیمینوس، امپراطور
- ۲۳۶ : فابیانوس، اسقف رم
- ۲۳۸ – ۲۴۴ : گوردیانوس اول، دوم، و سوم امپراطوران روم
- ۲۴۱ – ۲۷۲ : شاپور اول، پادشاه ایران
- ۲۴۴ – ۲۴۹ : فیلیپ عرب، امپراطور
- ۲۴۸ : کوپریانوس، اسقف، کارتاژ؛ بر ضد کلسوس اثر اوریگنس
- ۲۴۹ – ۲۵۱ : دکیوس امپراطور؛ دیوفانتوس، ریاضیدان
- ۲۵۱ : کورنلیوس، اسقف رم

- ۲۵۱ - ۲۵۳: گالوس، امپراطور
- ۲۵۳ - ۲۶۰: والریانوس، امپراطور
- ۲۵۳ - ۲۶۸: گالینوس، امپراطور
- ۲۵۴: تاخت و تاز مارکومانها در شمال ایتالیا
- ۲۵۵: تجاوز شاپور به سوریه
- ۲۵۷: فرمان والریانوس علیه عیسویان
- ۲۵۹: اشغال آسیای صغیر از طرف گوتها
- ۲۶۰: نخستین اعلام آزادی مذهب
- ۲۶۰ - ۲۶۶: اودناتوس در پالمورا
- ۲۶۶ - ۲۷۳: زنوبیا و لونگینوس در پالمورا
- ۲۶۸ - ۲۷۰: کلاودیوس دوم، امپراطور
- ۲۷۰ - ۲۷۵: اورلیانوس، امپراطور
- ۲۷۱: هجوم بربرها به ایتالیا
- ۲۷۵ - ۲۷۶: تاسیت، امپراطور
- ۲۷۶ - ۲۸۲: پروبوس، امپراطور
- ۲۸۲ - ۲۸۳: کاروس، کارینوس، نومریانوس، امپراطوران روم
- ۲۸۴ - ۳۰۵: دیوکلتیانوس، امپراطور
- ۲۸۶ - ۳۰۵: ماکسیمینوس یکی از آوگوستها
- ۲۹۲: گالریوس و کنستانتیوس، قیصران روم
- ۲۹۵: گرمابه‌های دیوکلتیانوس
- ۲۹۶: مارکلینوس، اسقف رم
- ۳۰۱: فرمان دیوکلتیانوس درباره قیمتها
- ۳۰۳ - ۳۱۱: شکنجه و آزار در زمان دیوکلتیانوس
- ۳۰۶: قسطنطین قیصر می شود.

۳۰۷ : ماکسنتیوس و ماکسیمیانوس، آگوستها؛ کلسیای بزرگ ماکسنتیوس

۳۰۷ – ۳۰۹ : مارکوس اول، اسقف رم

۳۰۷ – ۳۱۰ : بنیادهای الهی، لاکتانتیوس

۳۰۷ – ۳۱۳ : قسطنطین و لیکینیوس، آگوستهای روم

۳۰۹ – ۳۱۰ : ائوسبیوس، اسقف رم

۳۱۲ : نبرد پل میلویوس، فرمان میلان (?)

۳۱۳ : تاریخ کلیسا، نگارش ائوسبیوس

۳۱۳ – ۳۲۳ : قسطنطین و لیکینیوس امپراطوری را تقسیم می‌کنند.

۳۱۴ : شورای جامع آرل

۳۱۴ – ۳۳۶ : سیلوستر اول، اسقف رم

۳۱۵ : طاق نصرت قسطنطین

۳۲۳ : شکست لیکینیوس در آدریانوپل

۳۲۴ – ۳۳۷ : قسطنطین یگانه امپراطور

۳۲۵ : شورای نیکایا

۳۲۶ : قسطنطین پسر، خواهرزاده، و زنش را می‌کشد.

۳۳۰ : قسطنطنیه پایتخت می‌شود.

۳۳۷ : درگذشت قسطنطین

فصل بیست و ششم

عیسی

۴ ق م – ۳۰ میلادی

آیا عیسی وجود داشته است؟ آیا تاریخ زندگی بنیادگذار مسیحیت حاصل غم و اندوه، تخیل و امید مردم بوده است - اسطوره‌ای مانند افسانه‌های کریشنا، اوزیریس، آتیس، آدونیس، دیونوسوس، و میترا (مهر)؟ در اوایل قرن هجدهم، در محفل [بالینگبروک](#) بحثی محرمانه درباره امکان عدم وجود عیسی انجام گرفت - بحثی که حتی ولتر از آن جا خورد. ولنی نیز همین تردید را در اثر خویش به نام ویرانه‌های امپراطوری به سال ۱۷۹۱ ابراز داشت. ناپلئون به هنگام ملاقاتش با نویسنده محقق آلمانی ویلانت در سال ۱۸۰۸، چیزی از او درباره سیاست و جنگ نپرسید، بلکه از او پرسید که آیا به تاریخی بودن عیسی معتقد است یا نه؟

یکی از عمدترین اشتغالات اندیشه نوین «نقد عالی» «کتاب مقدس» - حمله اوج گیرنده‌ای به اصالت و حقانیت آن - بوده است، که به نوبه خود با کوشش قهرمانانه‌ای برای نجات شالوده تاریخی ایمان مسیحی رو در رو شده است. نتایج این برخورد ممکن است به اندازه خود مسیحیت انقلابی باشد. نخستین درگیری در این جنگ دویست ساله از سوی هرمان رایماروس، استاد زبانهای شرقی در هامبورگ، در سکوت و خاموشی آغاز شد. وی به هنگام مرگش در سال ۱۷۶۸، دستنویسی ۱۴۰۰ صفحه‌ای درباره زندگی مسیح از خود به جای گذاشت که از سر احتیاط آن را به چاپ نسپرده بود. سال بعد گوتهولد لسینگ، با وجود اعتراضات دوستانش، قطعاتی از آن را تحت عنوان قطعات ولفنبوتل منتشر ساخت. رایماروس استدلال می‌کرد که نمی‌توان عیسی را به عنوان بنیادگذار مسیحیت در نظر گرفت و درک کرد، بلکه باید او را چهره نهایی و متفوق

[استکاتولوژی](#) (آخرتشناسی) رازورانه یهودیان دانست. به عبارت دیگر، مسیح در فکر ایجاد دین جدیدی نبوده است بلکه می‌خواست مردم را برای الهام حتمی الوقوع جهان و برای واپسین داورى همه نفوس آماده سازد. به سال ۱۷۹۶، هر دو تفاوت ظاهر آسانسازش ناپذیر میان مسیح موصوف در «انجیل متی»، مرقس، و لوقا» را با مسیح موصوف در «انجیل یوحنا» خاطر نشان کرد. در سال ۱۸۲۸، هاینریش پاولوس ضمن خلاصه‌ای که از زندگی مسیح در ۱۱۹۲ صفحه نگاشت، تفسیری عقلایی برای معجزات در نظر گرفت - به عبارت دیگر وقوع معجزات را پذیرفت، اما آنها را به علل و قدرتهای طبیعی نسبت داد. داوید شتراوس در اثری دورانساز به نام «زندگی عیسی» (۱۸۳۵-۱۸۳۶) انتخاب این حد وسط (امر بین امرین) را رد کرد؛ به عقیده او عناصر فوق طبیعی انجیلها می‌بایست جزو اسطوره‌ها محسوب شود، و زندگی حقیقی مسیح بدون استفاده از این عناصر به هر شکل بازسازی شود. اثر پر حجم شتراوس برای یک نسل انتقاد از کتاب مقدس را مرکز ثقل اندیشه آلمانی قرار داد. در همان سال فردیناند کریستیان باور به رساله‌های بولس حواری تاخت، و همه رساله‌ها، جز رساله‌های مکتوب به فرنتیان، غلاطیان، و رومیان، را مجعول دانست. در سال ۱۸۴۰، برونو باوئر دست به نگاشتن یک سلسله آثار جدلی شورانگیز زد تا نشان دهد که عیسی اسطوره‌ای بیش نیست، و شکل تشخیص یافته کیشی است که در قرن دوم از درهم آمیختن الاهیات یهودی، یونانی، و رومی پیدا شده است. در سال ۱۸۶۳، «زندگی عیسی» به قلم ارنست رنان بسیاری را با شیوة عقلابیش به وحشت انداخت، و بسیاری را نیز با اثر زیبایش مجذوب کرد؛ این کتاب نتایج منتقدان آلمانی را یکجا گرد می‌آورد، و مسئله انجیلها را پیش روی کل جهان فرهیخته قرار می‌داد. مکتب فرانسوی در این زمینه در پایان قرن نوزدهم با آبه لوازیه به اوج خود رسید. وی متن «عهد جدید» را موضوع چنان تجزیه و تحلیل شدید و دقیقی قرار داد که کلیسای کاتولیک لازم دانست او و برخی دیگر از «متجددان» را تکفیر کند. در این ضمن مکتب هلندی، متشکل از پیرسون، نابیر، و ماتاس، با انکار وجود تاریخی عیسی، آن هم با ارائه تفصیلی مدارک، این جنبش را به انتها درجه خود رسانید. در آلمان آرتور دروز توضیح قطعی این نتیجه منفی را عرضه کرد؛ در انگلستان و ب. سمیث و ج. م. رابرتسن بر چنین انکاری حجت می‌آوردند. نتیجه دو قرن بحث و گفتگو ظاهر نابودی مسیح بود.

چه مدرکی برای اثبات وجود مسیح هست؟ نخستین مرجع غیر مسیحی در این مورد کتاب روزگار باستان یهودیان یوسفوس (۹۳ میلادی) است:

در آن زمان عیسی نامی می‌زیست که انسانی مقدس بود، اگر بتوان اساساً انسانش نامید، زیرا کارهای شگفت می‌کرد و به مردم تعلیم می‌داد و حقیقت را شادمانه در می‌یافت. بسیاری از یهودیان و یونانیان پیرو او بودند. این شخص مسیح بود.

آن هم از سوی يك يهودي که همیشه در اندیشه جلب نظر رومیان یا یهودیان است - که هر دو شان در آن زمان با مسیحیت مبارزه می‌کردند - سطور مزبور را مجعول جلوه می‌دهد، و دانشوران مسیحی این متن را تقریباً با اطمینان کافی الحاقی می‌دانند. در تلمود اشاره‌هایی به «یشوعای ناصری» می‌شود، ولی تاریخشان مؤخرتر از آن است که بتوان آنها را چیزی جز انعکاسات مخالف اندیشه مسیحی دانست. قدیمترین ذکر که از عیسی در ادبیات مشرکان می‌شود، در نوشته‌های پلینی کهین و در نامه‌ای است که تخمیناً به تاریخ ۱۱۰ می‌باشد. در این نامه از ترایانوس سؤال می‌شود که با مسیحیان چگونه باید رفتار کرد. پنج سال بعد از آن [تاسیت](#) شکنجه و آزار مسیحیان را در روم در زمان نرون شرح می‌دهد و آنان را چنین معرفی می‌کند که پیش از سال ۶۴ پیروانی در سراسر امپراطوری داشته‌اند. این متن به اندازه‌ای از لحاظ سبک و نیرو و تعصب مطابق شیوة تاسیت است که از همة متقدان کتاب مقدس فقط در دروز منکر اصالت آن شده است. سونتونیوس در حدود سال ۱۲۵ از همین شکنجه و آزار یاد می‌کند و می‌گوید که در حدود سال ۵۲ کلاودیوس «یهودیان تحریک شده توسط مسیح را، که سبب بی‌نظمیهای عمومی بودند»، تبعید کرد. این عبارت با مندرجات کتاب اعمال رسولان که در آن به فرمانی از جانب کلاودیوس به این مضمون که «یهودیان باید روم را ترک گویند»، اشاره می‌شود مطابقت دارد. این سوابق بیشتر دال بر وجود مسیحیان است تا دال بر وجود مسیح؛ ولی اگر به وجود مسیح قائل نباشیم، باید به این فرضیه غیر متحمل برگردیم که عیسی در طی زندگانی يك نسل اختراع شده است. به علاوه، باید فرض کرد که جماعت مسیحی روم چند سال پیش از ۵۲ میلادی به وجود آمده بود که مورد توجه یکی از فرمانهای امپراطور قرار گرفته است. در اواسط قرن اول میلادی، مشرکی به نام تالوس در قطعه‌ای که یولیوس آفریکانوس آن را حفظ کرده است، مدعی بود ظلماتی که می‌گفتند با مرگ عیسی همراه بوده، پدیده‌ای کاملاً طبیعی و تصادف صرف بوده است. در این استدلال وجود مسیح مسلم فرض شده است. انکار وجود او ظاهراً هیچ گاه از طرف سرسخت‌ترین مشرکان یا یهودیانی که با مسیحیت نوزاد مخالف بودند، بیان نشده است.

نخستین مدارک مسیحی دال بر وجود مسیح رساله‌های منتسب به بولس حواری است. بعضی از این رساله‌ها شاید به قلم او نباشند، ولی بیشتر آنها مقدم بر سال ۶۴ هستند و تقریباً همه آنها را اصیل می‌دانند. هیچ کس درباره وجود بولس و ملاقاتهایش با پطرس، یعقوب، و یوحنا شک نمی‌کند؛ و خود بولس با رشک و حسرت تصدیق می‌کند که این سه تن در حیات جسمانی حضرت عیسی با او آشنا شده‌اند. در رساله‌های معتبر بولس، چندین بار به آخرین شام و به مصلوب شدن عیسی اشاره می‌شود.

در مورد انجیلها مسئله به این سادگی نیست. چهار انجیلی که به دست ما رسیده است بازمانده‌های انجیل‌های بسیار بیشتری هستند که در دو قرن اول میلادی میان مسیحیان رواج داشته است. کلمه انگلیسی gospel (به انگلیسی باستان، godspel = بشارت) برگردان واژه یونانی euangelion، نخستین کلمه انجیل مرقس و به معنی «بشارت، خبر خوش»، است - یعنی مسیح آمده است و ملکوت خداوند در دسترس است. انجیل مرقس، متی و لوقا «اناجیل نظیر» هستند. محتوا و شرح‌های آنها را ممکن است در سه ستون موازی قرار داد و با هم به آنها نظر افکند. اصل آنها به زبان یونانی عامیانه «کوینه» نوشته شده است و، از لحاظ دستور زبان یا از جهت ادبی، نمونه‌های کاملی نیستند. با این وصف، سبک ساده قوی و صریحشان، نیروی زنده صحنه‌ها و امثالشان، عمق احساس، و جذابیت ژرف داستانهایی که روایت می‌کنند، حتی به متن اصلی ناسفته آنها لطف بی‌نظیری می‌دهد. لطفی که در ترجمه انگلیسی نادقیق ولی شاهانه‌ای که برای جیمز پادشاه انگلستان انجام شد، برای خوانندگان انگلیسی زبان به مراتب افزایش یافت.

قدیمترین نسخه‌های خطی محفوظ مانده اناجیل، مربوط به قرن سوم است. خود نسخه‌های اصلی ظاهراً بین سالهای ۶۰ و ۱۲۰ میلادی نوشته شده‌اند. بنابر این مدت دو قرن در معرض اشتباهات استنساخ، و

تغییرات احتمالی برای وفق دادن متن با نظرات یا نیات و اصول خدانشناسی فرقه یا دوره ناسخ بوده است. نویسندگان مسیحی پیش از سال ۱۰۰ میلادی نقل قولهایی از «عهد قدیم» می‌آورند ولی هرگز نقل قولی از «عهد جدید» نمی‌کنند. پیش از سال ۱۵۰ یگانه ذکر می‌کند که از يك انجیل مسیحی می‌شود در آثار پاپیاس است که، در حدود سال ۱۳۵، از «یوحناي مهين» نامی روایت می‌کند که گفته است مرقس انجیل خود را از روی خاطراتی که پطرس حواری برایش نقل می‌کرد تنظیم کرده است. پاپیاس می‌افزاید: «متی «لوگیا» را به زبان عبری استنساخ کرد» - و مراد از «لوگیا» ظاهراً مجموعه‌ای به زبان آرامی از گفته‌های مسیح است. احتمالاً بولس چنین مدرکی در دست داشته، زیرا اگرچه از هیچ يك از انجیلها ذکر نمی‌کند ولی بعضاً نقل قولهایی از زبان شخص عیسی **می‌آورد**. منتقدان عموماً در دادن تقدم به «انجیل مرقس»، و تعیین تاریخی در حدود ۶۵ - ۷۰ میلادی برای آن همدستانند. در «انجیل مرقس» غالباً مطلب واحدی به چند صورت تکرار می‌شود؛ از این رو تصور می‌رود که مبنای آن «لوگیا» و يك روایت دیگر، احتمالاً تألیف اصلی خود مرقس، باشد. «انجیل مرقس»، به همین صورتی که در دست ماست، ظاهراً در حیات چند تن از حواریون، یا شاگردان بلافاصله آنها، موجود بوده است. پس محتمل به نظر نمی‌رسد که با خاطرات و تفسیرات این حواریون از مسیح اختلاف اساسی

داشته باشد. با این حساب می‌توان با آلبرت شوارتس، که دانشمندی است صائب و نامور، هم‌اواز بود که قسمت اصلی «انجیل مرقس» متضمن «تاریخ اصيل» است.

در سنت ارتدوکسی تقدم را به «انجیل متی» می‌دهند. این نایوس متذکر می‌شود که اصل آن به «عبری» یعنی به زبان آرامی بوده است؛ ولی آنچه به دست ما رسیده فقط به زبان یونانی بوده است. از آنجا که «انجیل متی» در شکل موجودش استنساخی از «انجیل مرقس»، و احتمالاً نیز «لوگیا» است، فقدان بیشتر آن را منتسب به یکی از شاگردان متی می‌دانند تا به خود او. مع هذا حتی شاکاکترین محققان نیز تاریخ تنظیم آن را دیرتر از حدود سالهای ۸۵ - ۹۰ نمی‌دانند. چون منظور متی گروانیدن یهودیان است، بیشتر از انجیل نویسان دیگر، روی معجزات منتسب به حضرت عیسی تکیه می‌کند، و به گونه‌ای مشکوک مشتاق است ثابت کند که بسیاری از پیشگوییهای «عهد قدیم» در وجود مسیح تحقق یافته است. با این وصف، «انجیل متی» مهیج‌ترین انجیل‌های چهارگانه است و باید آن را در عداد شاهکارهای ناشناخته ادبیات جهان جای داد.

«انجیل لوقا»، که عموماً تاریخ آن را به دهه پایانی قرن اول نسبت می‌دهند، در صدد است که شرح‌های سابق را درباره حضرت عیسی با یکدیگر هماهنگ کند و سازش دهد، و هفتش گروانیدن یهودیان نیست بلکه گروانیدن مشرکان است. احتمال قوی می‌رود که خود لوقا اصلاً مشرک، دوست بولس، و نویسنده «اعمال رسولان» بوده است. او نیز مانند متی خیلی از مرقس اقتباس می‌کند. ۶۶۱ آیه متنی که از مرقس به ما رسیده، بیش از ۶۰۰ آیه در «انجیل متی»، و ۳۵ آیه، در «انجیل لوقا»، غالباً کلمه به کلمه نقل شده است. بسیاری از قسمتهای «انجیل لوقا» که در «انجیل مرقس» نیست معادلهای تقریباً کلمه به کلمه «انجیل متی» است. ظاهراً لوقا آنها را از متی اقتباس کرده است، یا اینکه لوقا و متی، هر دو، آنها را از منبع مشترکی گرفته‌اند که فعلاً در دست نیست. لوقا اقتباسهای صریحش را تا اندازه‌ای با مهارت ادبی مرتب می‌سازد. رنان انجیل او را زیباترین کتابی می‌دانست که نوشته شده است.

«انجیل چهارم» مدعی این نیست که شرح حال حضرت عیسی است. این انجیل مسیح را از لحاظ خدانشناسی به عنوان «لوگوس» (کلمه)، خداوند آفریدگار جهان، و رهاننده بشر معرفی می‌کند. با انجیل نظیر در بسیاری از جزئیات و همچنین در توصیف کلی مسیح مغایرت دارد. جنبه نیمه **گنوسی** این انجیل، و تأکیدش بر افکار مابعدالطبیعه، بسیاری از دانشوران مسیحی را به تردید در اینکه مصنف آن یوحناي حواری بوده، کشانده است. مع ذلك از تجربه لااقل چنین برمی‌آید که يك روایت کهن را نباید ناسنجیده رد کرد؛ زیرا نیاکان ما همه احمق نبوده‌اند. مطالعات جدید تاریخ تنظیم انجیل چهارم را به حدود اواخر قرن اول میلادی تخمین می‌زنند. احتمالاً سنت در نسبت دادن «رساله‌های یوحنا» به همین مصنف برحق بوده است؛ هر دو همان مضامین را با همان سبك بیان می‌کنند.

خلاصه، واضح است که میان يك انجيل با انجيل ديگر تناقضات فراوان وجود دارد و در هر چهار انجيل اطلاعات تاريخي مبهم، شباهتهای سوءظن آمیز با افسانه‌های خدایان مشركان، حوادث ساختگی برای اثبات تحقق یافتن

احتمالا به منظور مبنای تاريخي دادن به آيين یا مراسم بعدي کلیسا موجود است. انجيل نویسان با سیسرون، سالوستیوس، و تاسیت در این نظر که تاریخ حامل نظرات اخلاقي است، همدستان بوده‌اند. این فرض نیز بیجا نیست که گفتگوها و گفتارهایی که در انجیلها نقل شده از ضعف حافظه اشخاص بیسواد، و اشتباهات و حک و اصلاحهای ناسخان لطمه دیده است.

با تمام این تفصیل، آنچه می‌ماند خود قابل توجه است. تناقضات مربوط به جزئیات است و به اصل موضوع ارتباطی ندارد. انجیلهاى نظیر در مطالب اساسی به طور قابل ملاحظه‌ای با هم مطابقت دارند و تصویر یکدستی از مسیح به خواننده می‌دهند. «نقد عالی» از بس بر اثر اکتشافاتش ذوق زده شده بود، چنان معیارهای سختی برای آزمایش اصالت در مورد عهد جدید به کار برد که بسیاری از اشخاص قدیم و واقعی، مانند حمورابی، داوود، سقراط، را جزو افسانه‌ها قلمداد کرد. علی‌رغم همه پیشنهادها و پیش‌فرضهای الهیاتیشان، انجيل نویسان حوادثی را نقل می‌کنند که اگر جاعل صرف بودند آنها را مسکوت می‌گذاشتند - مثلاً رقابت حواریون برای احراز مقامات عالی در ملکوت، فرار آنان پس از دستگیری حضرت عیسی، انکار پطرس، ناتوانی مسیح از معجزه کردن در جلیل، اشاره بعضی از مستمعان به امکان دیوانه بودن او، عدم اطمینان نخستین خود او به رسالتش، اقرار او به جهل خود درباره آینده، لحظات تلخکامیش، و فریاد نومیدانه‌اش روی صلیب. پس از خواندن شرح این صحنه‌ها دیگر کسی نمی‌تواند در واقعی بودن شخصیت پشت آنها تردید کند. اینکه تعدادی افراد ساده در طی يك نسل توانسته باشند شخصیتی چنین نیرومند و جذاب، اخلاقی چنین عالی، و رؤیایی این اندازه الهامبخش از برادری بشر بی‌پروراند، معجزه‌ای است که از هر يك از معجزات مذکور در انجیلها باورنکردنی‌تر است. پس از دو قرن «نقد عالی»، خطوط زندگی، شخصیت، و تعلیمات مسیح همچنان روشن و معقول است، و جذابترین شخصیت را در تاریخ انسان غربی تشکیل می‌دهد.

II – نشو و نماي عیسی

متی و لوقا هر دو تولد حضرت عیسی را به «روزگاری که هرودس پادشاه یهودا بود» منتسب می‌کنند - یعنی به سال سوم قبل از میلاد. با این وصف، لوقا عیسی را به هنگامی که «در سال پانزدهم سلطنت تیبریوس» - یعنی ۲۸ - ۲۹ میلادی - به دست یحیی تعمید داده می‌شود، مردی «سی ساله» توصیف می‌کند. با این حساب تولد او در سال دوم یا اول قبل از

که تمام ربع مسکون را اسم نویسی کنند... هنگامی که کویرینیوس والی سوریه بود. «ما می‌دانیم که کویرینیوس بین سالهای ۶ و ۱۲ میلادی فرماندار سوریه بوده است». یوسفوس از يك سرشماری که این شخص در یهودا انجام داد، یاد می‌کند، ولی تاریخ آن را بین سالهای ۶-۷ میلادی ذکر می‌کند. از این سرشماری در جای دیگر ذکر به میان نیامده است. ترتولیانوس روایت می‌کند که به فرمان ساتورنینوس، فرماندار سوریه در سال ۸ - ۷ قبل از میلاد، يك سرشماری در یهودا انجام گرفت. اگر این سرشماری همانی باشد که منظور نظر لوقاست، تولد حضرت عیسی را باید پیش از سال ششم قم دانست. درباره روز تولد عیسی هیچ اطلاعی در دست نداریم. کلمنس اسکندرانی (حد ۲۰۰ میلادی) عقاید مختلفی را که در روزگار وی درباره روز تولد عیسی وجود داشته مطرح می‌کند، و می‌گوید برخی گاهشماران این روز را نوزدهم آوریل و برخی بیستم مه معین می‌کنند، اما خود او این تاریخ را هفدهم نوامبر سال سوم قبل از میلاد می‌داند. در قرن دوم میلادی مسیحیان شرقی جشن تولد را روز ششم ژانویه برگزار می‌کردند. در سال ۳۵۴ بعضی از کلیساهای غربی، از جمله کلیسای روم، مراسم سالروز تولد مسیح را در ۲۵ دسامبر گرفتند؛ در آن زمان این روز را بختا روز انقلاب شتوی، که از آن به بعد طول روز رو به فرونی

می‌نهد، محاسبه کرده بودند؛ این روز از قبل نیز روز جشن اصلی کیش میترا، یعنی روز تولد مهر شکست‌ناپذیر، بود. کلیساهای مشرق زمین تا مدتی دست از همان تاریخ ششم ژانویه برنداشتند، و همگان غربیشان را به آفتاب پرستی و بت پرستی متهم کردند، ولی در پایان قرن چهارم، روز ۲۵ دسامبر در مشرق زمین هم پذیرفته شد.

متی و لوقا زادگاه حضرت عیسی را در بیت لحم، واقع در هشت کیلومتری اورشلیم، ذکر می‌کنند؛ و می‌گویند که از آنجا خانواده حضرت عیسی به ناصره واقع در جلیل رفت و در آنجا متوطن شد. مرقس از بیت لحم حرفی به میان نمی‌آورد، «فقط مسیح را: عیسی ناصری» می‌نامد. والدینش نام بسیار معمول یسوع را بر او نهادند که معنی آن «یار یهوه» است. یونانیان آن را به یسوس و رومیان آن را به یزوس تبدیل کردند.

او ظاهراً از خانواده‌ای کثیرالاولاد بوده است، زیرا همسایگانش که از تعلیمات سرشار از حجت او در شگفت می‌شدند، از خود می‌پرسیدند: «این حکمت و این قدرت اعجاز را او از کجا آورده است؟ مگر فرزندان درودگر نیست؟ مگر نام مادرش مریم و نام برادرانش یعقوب، یوسف، شمعون، و یهودا نیست؟ مگر خواهرانش در میان ما زندگی نمی‌کنند؟» لوقا

داستان عید بشارت را با لطفی ادبی نقل می‌کند و سرود حضرت مریم را ذکر می‌کند که یکی از بزرگترین قصایدی است که در عهد جدید درج شده است.

مریم، پس از فرزندش، جالب توجه‌ترین چهره روایت است: فرزند را در میان تمام شادیهای رنجبار مادری می‌پروراند؛ از فرهنگ جوانی او به خود می‌بالد، بعدها از آیین و دعاوی او در شگفت می‌شود، دلش می‌خواهد او را از جمعیت تحریک کننده دور نگهدارد و به آرامش شفابخش منزل بازگرداند («پدرت و من غمناک گشته ترا جستجو می‌کردیم.»)، بی‌پناه شاهد مصلوب شدن او می‌شود، و جسد او را در آغوش می‌گیرد. اگر همه اینها تاریخ نباشد ادبیاتی عالی است، زیرا روابط میان والدین و فرزندان هیجانهایی عمیق‌تر از عشق جنسی در بر دارد. داستانهایی که بعدها، به توسط کلسوس و دیگران، درباره مریم و یک سرباز رومی شایع شد، به عقیده همه منقدان جز «مجعولاتی ناپخته» نیست. داستانهای دیگر، که البته به این مضموم نیستند، داستانهایی هستند که عمدتاً در انجیل‌های مشکوک یا غیر شریعتی درباره تولد عیسی در یک غار یا آغل، پرستش او توسط شبانان و مؤبدان، قتل عام بیگناهان، و فرار از مصر آمده است؛ ذهن آزموده از این شعر عامیانه رنجش نمی‌پذیرد. نه بولس و نه یوحنا از باکره زادگی عیسی یاد نمی‌کنند، و متی و لوقا که از آن سخن می‌رانند، با نسب نامه‌ای ناقض باکرگی، نسب عیسی را از طریق یوسف به داوود می‌رسانند. ظاهراً اعتقاد به باکره زادگی عیسی، بعد از عقیده‌ای که نسب عیسی را به داوود می‌رساند، پیدا شده است.

انجیل نویسان درباره دوران جوانی مسیح چندان سخن نمی‌گویند. عیسی را هنگامی که هشت ساله بود ختنه کردند. یوسف نجار بود و چون در این عصر حرفه معمولاً ارثی بود چنین برمی‌آید که عیسی این کسب خوشایند را مدتی تعقیب کرده باشد. او با صنعتگران ده خود، با زمینداران بزرگ، مباشران، و بردگان محیط روستایی خویش آشنا بود؛ در گفتارهای وی بارها به آنها اشاره می‌شود. نسبت به زیباییهای طبیعی روستا، لطف و رنگ گلها، و باروری خموشانه درختان میوه حساس بود. داستان پرشهایش از علما در معبد باور نکردنی نیست؛ وی ذهنی بیدار و کنجکاو داشت، و در خاور نزدیک پسری دوازده ساله به بلوغ می‌رسد. ولی وی از تعلیم و تربیت رسمی برخوردار نبود. همسایگانش می‌پرسیدند: «چگونه است که این مرد می‌تواند بخواند، حال آنکه هرگز به مدرسه نرفته است؟» در کنیسه حاضر می‌شد و به آنچه از اسفار نقل می‌کردند با لذتی آشکار گوش فرا می‌داد. «صحیفه‌های انبیاء» و مزامیر بیش از همه عمیقاً در حافظه‌اش رسوخ یافت و به شکل‌گیری شخصیت او یاری داد. شاید صحیفه دانیال و کتاب خلوخ را نیز خواند، زیرا تعلیم بعدی او از کشف و شهود آنان درباره پیدایش مسیح و روز قیامت و فرا رسیدن ملکوت خداوند سرچشمه می‌گیرد.

هوایی که استنشاق می‌کرد از هیجان مذهبی اشباع بود. هزاران یهودی با نگرانی انتظار رهاونده

پیشگویی، غیبت‌گویی و طالع بینی در همه جا واقعیت‌های مسلم به شمار می‌رفتند؛ شاید داستان مؤبدان تن دردادنی ضروری در برابر اعتقادات طالع بینی آن عصر بوده است. مدعیان اعجاز شهرها را می‌پیمودند. همه یهودیان صالح فلسطین هر ساله به مناسبت عید فصح سفری به اورشلیم می‌کردند، بنابراین عیسی حتماً اطلاعاتی دربارهٔ اسینیان و شیوة زندگی نیمه راهبان و تقریباً بوداییشان داشته **است؛** و احتمالاً دربارهٔ فرقة «نصرانیان» هم، که در آن سوی اردن در پرایا سکونت داشتند و اعتقادی به نیایش در هیكل نداشتند و منکر قدرت مطلقه شریعت بودند، چیزهایی شنیده بود. ولی آنچه در او شوق و شور مذهبی برانگیخت، موعظه‌های یحیی، پسر الیصابات دختر عمومی مریم، بود.

یوسفوس داستان این یحیی را تا اندازه‌ای بتفصیل نقل می‌کند. ما معمولاً یحییای تعمید دهنده را به شکل مردی مسن تصویر می‌کنیم، اما برعکس، وی تقریباً هم سن عیسی بوده است. مرقس و متی یحیی را چنین توصیف می‌کنند که: «این یحیی لباس از پشم شتر می‌داشت و کمربند چرمی بر کمر، و خوراک او از ملخ و عسل بری می‌بود. در این وقت اورشلیم و تمام یهودا و جمیع حوالی اردن نزد او بیرون می‌آمدند و به گناهان خود اعتراف کرده و در اردن از وی تعمید می‌یافتند.» وی از نظر ریاضت کشی مانند اسینیان بود، اما در این نکته با آنان تفاوت داشت که يك بار تعمید را کافی می‌دانست. نام او، بپتیسیت (تعمید دهنده) ممکن است معادل یونانی واژه اسن (اسینی، استحمام کننده) بوده باشد. یحیی به این رسم تطهیر تمثیلی، تقبیح نفاق و ریا و زندگی بی‌بندوبار را می‌افزود، و به گناهکاران انذار و وعید می‌داد که خود را برای تحمل داورى روز واپسین آماده سازند، و اعلام می‌داشت که ملکوت خداوند نزدیک است؛ می‌گفت که اگر سراسر یهودیه توبه می‌کردند و از گناه پاك می‌شدند، مسیح و ملکوت بی‌درنگ فرا می‌رسیدند.

لوقا می‌گوید: «در سال پانزدهم سلطنت تیبریوس» یا اندکی پس از آن عیسی به رودخانهٔ اردن رفت تا به وسیلهٔ یحیی تعمید داده شود. يك چنین تصمیمی از سوی مردی که در آن زمان «حدود سی سال داشت» گواه بر آن است که مسیح تعلیمات یحیی را قبول داشته است. تعلیمات خود او هم در اصل همان بود. مع هذا روشها و خصلتش با او تفاوت داشت: او شخصاً هرگز کسی را تعمید نداد؛ و هرگز در کنج خلوت زندگی نکرد بلکه در میان مردم به سر برد. اندکی بعد از این ملاقات، هرودس آنتیپاس، تترارک (فرماندار چهار شهر) جلیل دستور داد یحیی را به زندان افکندند. انجیلها بازداشت یحیی را به انتقاد وی از این

برادر ناتنی‌اش بود، گرفت. یوسفوس علت بازداشت وی را ترس هرودس از اینکه مبدا قصد یحیی ایجاد شورش سیاسی زیر لفافهٔ اصلاح مذهبی باشد، ذکر می‌کند. مرقس و متی در تعقیب این قضیه داستان سالومه، دختر هرودیاس، را نقل می‌کنند که در برابر هرودس رقصی چنان دلفریب کرد که وی حاضر شد هر پاداشی بخواهد به او بدهد. بنابراین داستان سالومه، به اصرار مادرش، سر یحیی را خواست، و تترارک با بی‌میلی خواستش را اجابت کرد. در انجیلها سخنی از عشق سالومه به یحیی نمی‌رود، و در نوشته‌های یوسفوس نیز از شرکت وی در قتل یحیی صحبتی نیست.

III – رسالت

«بعد از گرفتاری یحیی، عیسی به جلیل آمده به بشارت ملکوت خدا موعظه می‌کرد.» لوقا می‌نویسد: «و عیسی به قوت روح به جلیل برگشت... و او در کنایس ایشان تعلیم می‌داد.» تصویر مؤثری این ایدئالیست جوان را نشان می‌دهد که به نوبهٔ خود در اجتماعی در ناصره به خواندن اسفار می‌پردازد و قسمتی از صحیفهٔ اشعیاء نبی را انتخاب می‌کند:

روح خداوند بهوم بر من است زیرا خداوند مرا مسح کرده است تا مسکینان را بشارت دهم، و مرا فرستاده است تا شکسته دلان را التیام بخشم، و اسیران را به رستگاری و محبوسان را به آزادی ندا کنم... و جمیع ماتمیان را تسلی بخشم.

لوقا می‌افزاید: «چشمان همه اهل کنیسه بر وی دوخته می‌بود. آنگاه بدیشان شروع کرد که امروز این نوشته در گوشه‌های شما تمام شد. و همه بر وی شهادت دادند و از سخنان فیض آمیزی که از دهانش صادر می‌شد تعجب نمودند.» وقتی خبر آمد که سر یحیی بریده شده است، و مریدانش در جستجوی رهبر جدیدی هستند، حضرت عیسی پسر این رهبری و خطر آن را پذیرفت. نخست از سر احتیاط به روستاهای آرام رفت، و همیشه از مباحثات سیاسی احتراز می‌کرد. سپس با جرئت روز افزونی توبه، ایمان، و رستگاری را بشارت داد. برخی از شنوندگانش تصور می‌کردند که وی خود یحیی است که از میان مردگان برخاسته است.

دشوار می‌توان او را به عینه و چنانکه بود تصویر کرد، آن هم نه تنها از آن رو که گزارشهای رسیده از کسانی است که او را می‌پرستیدند، بلکه، فراتر از آن، بدان جهت که میراث اخلاقی و آرمانهای خود ما نیز به اندازه‌ای وابسته به اوست و چنان از روی الگویی شکل گرفته است که از یافتن کوچکترین نقصی در او خود را رنجیده خاطر احساس می‌کنیم. حساسیت مذهبی چنان شدید بود که آن کسانی را که در دیدگاه او سهیم نبودند بشدت محکوم می‌ساخت. از سر هر تقصیری

عبارات تلخی هست که با هر آنچه درباره مسیح شنیده‌ایم ناسازگار است. وی گویا، بی‌تقص و تدقیق، هر اسناکترین افکار معاصرانش را درباره دوزخی ابدی برگرفته است که در آن بی‌ایمانان و گناهکاران توبه نکرده در «جایی که کرم ایشان نمیرد و آتشی خاموش نیاید» در عذاب خواهند بود. وی بی‌هیچ اعتراض از مرد بینوایی در بهشت سخن می‌گوید که اجازه نمی‌یابد برای تسکین عطش ثروتمندی که به دوزخ فرستاده شده است قطره‌ای آب بر زبانش بریزد. او بزرگوارانه می‌گوید: «حکم مکنید تا بر شما حکم نشود.» ولی خود مردم و شهرهایی را که بشارت او را نپذیرفتند، و درخت انجیری را که میوه نمی‌آورد نفرین کرد. وی با مادرش نیز کمی خشن بوده است. او بیشتر دارای تعصب یک پیامبر عبری بود تا آرامش وارسته یک عارف یونانی. آتش اعتقادهایش او را شعلهور می‌ساخت. گاهی خشم بجا و عادلانه‌اش انسانیت عمیقش را خدشه‌دار می‌کرد؛ خطاهای وی بهایی بود که برای ایمان پرشورش پرداخت، ایمانی که قادرش ساخت جهان را تکان دهد.

از اینها که بگذریم، او دوست داشتنی‌ترین انسانها بود. از او هیچ تصویری در دست نداریم و انجیل‌نویسان هم شکل و شمایل او را وصف نمی‌کنند. ولی در کنار جاذبه روحانیش، حتماً خوش سیما هم بوده است که توانسته است آنهمه زن را نیز مانند مردان به سوی خود جلب کند. از برخی کلمات پراکنده در می‌یابیم که حضرت عیسی نیز مانند دیگر مردان آن عصر و آن سرزمین نیمه‌تنه‌ای زیر شل می‌پوشیده است، کفشهای چوبی به پا می‌کرده است، و محتملاً، برای جلوگیری از تابش آفتاب، سرپوشی از پارچه که تا روی شانه‌هایش می‌رسید بر سر می‌نهاد. بسیاری از زنان در او محبتی شفقت‌آمیز می‌یافتند که ایثاری بیدریغ در آنان برمی‌انگیخت. این نکته که تنها یوحنا قصه زنی را که در عین عمل زنا گرفته شده ذکر می‌کند نمی‌تواند دلیلی بر عدم صحت آن باشد، زیرا نمی‌توان گفت یوحنا این قصه را به عنوان تأییدی بر شیوه خدا شناسیش جعل کرده است و در ضمن با خصلت مسیح هم مطابقت کامل دارد. قصه دیگری که به همین زیبایی است و خارج از قوه ابداع انجیل نویسان است، شرح داستان فاحشه‌ای است که، هیجانزده از اینکه عیسی توبه‌کاران را با آغوش باز می‌پذیرد، در برابر وی زانو می‌زند، با روغن آمیخته به مر قیمتی پاهایش را می‌مالد، و به اشک چشم آنها را شستشو می‌دهد، و با موهایش آنها را خشک می‌کند. عیسی درباره وی می‌گوید: «گناهان او که بسیار است آمرزیده شد زیرا که محبت بسیار نموده است.» همچنین روایت می‌شود که مادران کودکان خود را نزد او آوردند تا وی ایشان را لمس نماید و وی: «ایشان را در آغوش کشید و دست بر ایشان نهاد و برکت داد.»

عیسی، برخلاف انبیا، اسنپان، و یحیای تعمید دهنده زاهد مرتاض نبود. او را از جمله در حالی توصیف می‌کنند که شراب فراوان برای يك جشن عروسی تهیه می‌بیند، با «باجگیران و گناهکاران» به سر می‌برد و، مریم مجدلیه را به مصاحبت خود می‌پذیرد. دشمن شادمانیهای ساده زندگی نبود، گرچه در مورد تمایل جنسی مرد به زن نرمش ناپذیری شدیدی، خلاف طبیعت آدمی، نشان می‌داد. گاهی در ضیافت‌های اغنیا شرکت می‌جست؛ مع هذا، به طور کلی، معاشرت با بینوایان، و حتی معاشرت با افرادی را که تقریباً نجس محسوب می‌شدند و مورد تحقیر صدوقیان و فریسیان بودند ترجیح می‌داد. چون پی برد که اغنیا هرگز او را قبول نخواهند کرد، نویدهایش را بر پایه يك دگرگونی استوار ساخت که بینوایان و ضعفا را در ملکوتی که فرا می‌رسید برتری می‌بخشید. عیسی فقط از این جنبه که خود را در کنار طبقات پایین قرار می‌داد، و از نظر دل‌رحمی، شبیه قیصر بود؛ اما از هر حیث دیگر، مانند جهان‌بینی، خصلت، و علایق يك دنیا فاصله میان آن دو وجود داشت! قیصر امیدوار بود با تغیر سازمانها و قوانین مردم را دگرگون کند؛ مسیح می‌خواست با تغیر مردم سازمانها را از نو بسازد و از قوانین بکاهد. قیصر نیز بر خشم گرفتن توانا بود، ولی هیجان‌اتش همواره در مهار قوه ادراک روشنش بود. عیسی از هوشمندی بی‌بهره نبود؛ به پرسش‌های دامگسترانه فریسیان تقریباً با مهارت يك نفر حقوقدان، و در عین حال از روی حکمت، پاسخ می‌داد. هیچ کس نمی‌توانست حتی در رویارویی با مرگ او را مشوش سازد. ولی قدرت ذهنی وی روشنفکرانه نبود و بستگی به میزان دانشش نداشت، بلکه از حدت مخیله، شدت احساس، و وحدت مقصود نشأت می‌گرفت. ادعا نداشت عالم مطلق است، و از برخی حوادث در شگفت می‌شد؛ فقط شور و شوق بسیارش او را بر آن می‌داشت توانایی‌هایش را بیش از حد واقع بین‌دارد، نظیر آنچه در اورشلیم و ناصره پیش آمد. اما با این وصف معجزاتی که به وی نسبت داده می‌شود بر استثنایی بودن توانایی‌هایش دلالت دارد.

احتمالاً معجزات مسیح در بیشتر موارد نتیجه تلقین بوده‌اند - یعنی تأثیر يك روح قوي و مطمئن بر ارواح تأثیرپذیر. حضور عیسی خود به منزله دارویی تقویتی بود. با لمس امیدوارانه او ناتوان نیرو می‌گرفت و بیمار بهبود می‌یافت. اینکه داستان‌های مشابهی در افسانه‌ها یا تاریخ درباره اشخاص دیگری هم نقل شده است، نمی‌تواند دلیلی بر افسانه‌ای بودن معجزات عیسی باشد. به استثنای چند مورد، این معجزات غیر قابل باور نیستند؛ پدیده‌های مشابهی را می‌توان تقریباً هر روز در **لورد** مشاهده کرد، و مسلماً در عهد حضرت

عیسی نیز در اپیداوروس و در دیگر مراکز شفای روانی دنیای باستان چنین پدیده‌هایی رخ می‌داده است؛ حتی حواریون هم از این گونه شفاها می‌کرده‌اند. جنبه روانشناختی معجزات را دو نکته نشان می‌دهد: اولاً خود عیسی شفاهایش را به «ایمان» کسانی نسبت می‌داد که شفا می‌یافتند؛ ثانیاً در ناصره، ظاهراً به علت اینکه مردم به چشم «پسر نجار» به او می‌نگریستند و به قوای استثناییش باور نداشتند نتوانست معجزه کند؛ و هم از این روست که می‌گوید: «نبی بی‌حرمت نباشد مگر در وطن و خانه خویش». درباره مریم مجدلیه گفته می‌شود که «هفت دیو را از وی بیرون کرد»؛ به عبارت دیگر، مریم از بیماریها و قبضه‌های عصبی (این کلمه نظریه «جن زدگی» را به یاد انسان می‌آورد) رنج می‌کشید. این حالت وی ظاهراً در حضور عیسی تسکین می‌یافت؛ بدین جهت عیسی را مانند کسی که او را احیا کرده و حضورش برای تندرستیش ضرور است، دوست می‌داشت. در مورد دختر یائیروس عیسی صریحاً گفت که کودک نمرده است بلکه در خواب است - شاید منظورش نوعی غش عصبی بوده است. عیسی برای بیدار کردنش نرمی معمول خود را به کار نبرد، بلکه آمرانه فرمان داد: «دخترک برخیز!» البته منظور آن نیست که عیسی خود معجزاتش را پدیده‌هایی صرفاً طبیعی تلقی می‌کرد؛ او حس می‌کرد که این معجزات را فقط به یاری روحی الهی که در وجود اوست به جا می‌آورد. ما نمی‌توانیم بگویم که وی در این تصور خود برخطا بوده است، همچنانکه هنوز نمی‌توانیم برای نیروهای بالقوه‌ای که در فکر و اراده بشر نهفته است حد و مرزی معین کنیم. خود عیسی پس از معجزاتش ظاهراً احساس فرسودگی روانی می‌کرده است. او با اکراه به معجزه دست می‌زد و پیروانش را از پخش خبر معجزات منع می‌کرد. کسانی را که «برهان» می‌خواستند سرزنش می‌کرد و متأسف بود از اینکه حتی حواریونش اساساً به خاطر «معجزاتی» که نشان می‌دهد قبولش دارند.

حواریون وی به هیچ روی از آن دست آدمها نبودند که انسان ممکن است برای دگرگون کردن جهان برگزیند. انجیلها با واقعبینی اختلافات خصایل آنان را نشان می‌دهند و خطاهایشان را با صداقت عیان می‌کنند. آنها آشکارا جاه‌طلب بودند؛ عیسی برای آرام ساختنشان به آنان وعده می‌دهد که در روز داوری واپسین روی دوازده تخت خواهند نشست و دوازده قبیله اسرائیل را داوری خواهند کرد. وقتی که یحیای تعمید دهنده به زندان افتاد، یکی از شاگردانش به نام آندرناس به عیسی پیوست و برادر خود شمعون را با خود آورد که عیسی وی را سفاس (سنگ) نامید و یونانیها آن را به پتروس (پطرس) ترجمه کردند. پطرس چهره‌ای کاملاً انسانی دارد؛ فعال، جدی، بخشنده، حسود، و گاهی تا سر حد بزدلی ترسو بود. آندرناس و او از ماهیگیران دریای جلیل بودند. همین حال را دو فرزند زبدي، یعقوب و یوحنا، داشتند. هر چهار تن پیشه خود را رها کردند تا در پیرامون عیسی محفل کوچکی از اصداً تشکیل دهند. متی در شهر سرحدی کفرناحوم «باجگیر» یعنی کارمند دولت بود؛

بنابر این منتسب به روم و بدین جهت مورد کینه هر یهودی تشنه آزادی بود. یهودای اسخریوطی تنها حواری است که اهل جلیل نبود. هر دوازده تن اموال خود را در میان نهادند و یهودا را مأمور اداره آن کردند. آنان در طول دوره‌ای که عیسی را در سیر و سفر تبشیریش دنبال می‌کردند در روستاها به سر می‌بردند، غذایشان را اینجا و آنجا از کشتزارهای سر راه تأمین می‌کردند، و مهمان‌نوازی گرویدگان و دوستان را می‌پذیرفتند. به این دوازده تن عیسی هفتاد و دو شاگرد نیز افزود و آنها را دو به دو راهی شهرهایی کرد که قصد بازدید از آنها را داشت. به آنان سفارش کرده بود که «کیسه، توشه‌دان، و کفشها با خود برمدارید.» زنان مهربان و پارسا نیز به حواریون و شاگردان پیوستند. این زنان از آنها نگاهداری می‌کردند و مواظبتهای زندگانی خانگی را، که در زندگی مردها مایه بزرگترین تسلی است، درباره آنها به جا می‌آوردند. با دست این گروه کوچک از اشخاص خاکسار و بی‌سواد بود که حضرت عیسی بشارتش را به جهانیان ابلاغ کرد.

IV – بشارت

عیسی تعلیماتش را با سادگی در خور شنوندگانش بیان می‌کرد: با قصه‌هایی که به اشارت و من غیر مستقیم مطالبش را مفهوم می‌کرد، با پندهای اخلاقی گیرا که به جای استدلالهای منطقی به کار می‌برد، و با تشبیهات و استعاراتی به همان اندازه درخشان که در آثار ادبی دیگر یافت می‌شود. قالب تمثیلی که او به کار می‌گرفت در مشرق زمین يك شیوة معمول بود، و بعضی از تشبیهات گیرای او، شاید نادانسته، برگرفته از ابنیا، مؤلفان مزامیر، یا ربنا بود؛ مع هذا، سراسر بودن بیان، حال زنده تخیل، و صمیمیت گرم روحش گفتار او را به پایه الهام آمیزترین شعر می‌رسانید. برخی از سخنانش مبهم است، و برخی دیگر در بادی امر نادرست می‌نماید؛ بعضی دیگر تند و تیز، کنایه‌آمیز و تلخ است؛ و تقریباً همه آنها نمونه ایجاز، روشنی و نیروی گفتار است.

نقطه آغاز کار وی «بشارت» یحیای تعمید دهنده بود، که خود برگرفته از صحیفه دانیال و کتاب خنوخ بود؛ «تاریخ جهش ندارد.» وی می‌گفت ملکوت خداوند نزدیک است؛ بزودی خداوند به فرمانروایی بدی در روی زمین پایان می‌دهد؛ پسر انسان «روی ابرهای آسمان» می‌آید تا همه بشریت را، از زنده و مرده، دادرسی کند. زمان توبه به پایان می‌رسد، کسانی که توبه کرده‌اند، زندگی عادلانه دارند، خدا را می‌پرستند، و به پیامبر او ایمان آورده‌اند وارث ملکوت خواهند شد و در دنیایی که سرانجام از هر بدی و رنج و مرگ رسته است به قدرت و به افتخار می‌رسند.

چون این اندیشه‌ها به گوش شنوندگان آشنا بود، مسیح آنها را شرح و بسط نمی‌داد و از این رو اکنون دشواریهای بسیار در مفاهیم وی یافت می‌شود. مقصودش از ملکوت چه بود؟ بهشتی آسمانی؟ ظاهراً خیر، زیرا حواریون و عیسویان نخستین همگی انتظار ملکوتی در روی زمین داشتند. این سنت یهود بود که مسیح به ارث برد؛ و او به پیروان خود تعلیم می‌داد که این گونه پدر آسمانی را ستایش کنند: «ملکوت تو

بیاید، اراده تو همچنانکه در آسمانها بر زمین نیز کرده شود.» فقط بعد از آنکه این امید پژمرد، انجیل یوحنا این سخن را در دهان عیسی گذاشت: «پادشاهی من از این جهان نیست.» پس آیا مقصودش از ملکوت حالتی روحی، یا آرمانشهری مادی بود؟ گاهی از ملکوت به عنوان حالتی روحی سخن می‌گفت که پاکان و معصومان به آن نایل می‌شوند؛ «ملکوت خداوند در میان شماست.» گاهی هم آن را به صورت يك جامعة پر از سعادت آینده تصویر می‌کرد که در آن حواریون فرمانروایند و آن کسانی که به خاطر مسیح چیزی بخشیده یا رنجی کشیده‌اند پاداشی صد چندان دریافت می‌دارند. گویا فقط به طور استعاره کمال معنوی را به ملکوت همانند کرده است و مقصودش آن بوده که کمال معنوی آمادگی و بهایی است که باید برای ملکوت پرداخت، شرط لازم برای نفوس رستگاری است که هنگام تحقق ملکوت در آن خواهند بود.

ملکوت کی فرا خواهد رسید؟ بزودی. «هر آینه به شما می‌گویم که بعد از این از عصیر انگور نخورم تا آن روزی که در ملکوت خدا آن را تازه بنوشم.» عیسی به پیروان خود می‌گفت: «زیرا هر آینه به شما می‌گویم تا پسر انسان نیاید، از همه شهرهای اسرائیل نخواهید پرداخت.» بعداً این موعد را کمی عقب می‌اندازد: «هر آینه به شما می‌گویم که بعضی در اینجا حاضرند که تا پسر انسان را نبینند که در ملکوت خود می‌آید، ذائقه موت را نخواهند چشید.» «این نسل از میان نخواهد رفت تا آنکه این چیزها کرده شود.» در لحظات حساستر به حواریون چنین اخطار می‌کرد: «ولی از آن روز و ساعت غیر از پدر هیچ کس اطلاع ندارد، نه فرشتگان در آسمان و نه پسر هم.» پیش از حلول ملکوت نشانه‌هایی خواهد بود: «و جنگها و اخبار جنگها را خواهید شنید... زیرا قومی با قومی و مملکتی با مملکتی مقاومت خواهند نمود، و قحطیها، وباها، زلزله‌ها در جایها پدید آید... آنگاه شما را به مصیبت سپرده، خواهند کشت... و از یکدیگر نفرت گیرند و بسا انبیاء کذب ظاهر شده بسیاری را گمراه کنند. و به جهت افزونی گناه محبت بسیاری سرد خواهد شد.» گاهی عیسی حلول ملکوت را منوط به گرایش انسان به سوی خدا و عدالت قلمداد می‌کرد. معمولاً این فرا رسیدن را کار خداوند و عطیه ناگهانی و اعجاز آمیز عنایت الهی می‌دانست.

بسیاری ملکوت را يك مدينة فاضلة کمونیستی تعبیر کرده‌اند و عیسی را يك نفر انقلابی اجتماعی پنداشته‌اند. در انجیلها قرآینی برله چنین دیدگاهی هست. مسیح آشکارا انسانی را که هدف اصلیش در زندگی گردآوردن پول و تجمل است حقیر می‌شمرد. او ثروتمندان و

سیر شکمان را به گرسنگی و بدبختی و عید و انذار می‌داد، و متقابلاً بینوایان را به سعادت ابدی که ملکوت برایشان به ارمغان خواهد آورد تسلی می‌داد. به ثروتمندی که از او پرسید علاوه بر رعایت احکام عشره چه باید بکند، مسیح پاسخ داد: «مایملک خود را بفروش و به فقرا بده... و آمده مرا متابعت نما.» ظاهراً حواریون ملکوت را به دگرگونی انقلابی روابط موجود میان غنی و فقیر تعبیر می‌کردند. در قسمتهای بعدی خواهیم دید که چگونه آنها و عیسویان نخستین يك گروه کمونیستی تشکیل دادند «و در همه چیز شریک می‌بودند.» اتهامی که بر اساس آن حضرت عیسی را محکوم کردند این بود که وی توطئه چیده است تا خود «پادشاه یهودیان» شود.

ولی يك نفر محافظه‌کار نیز می‌تواند موافق مقصودش از عهد جدید دلیل بیاورد. عیسی با متی، که به شغل خود یعنی کارمندی دولت روم ادامه می‌داد، دوست می‌شود. هیچ گونه انتقادی از دولت کشوری نمی‌کند، در نهضت یهود برای آزادی ملی شرکت نمی‌جوید، و همواره نرمی و مدارایی را توصیه می‌کند که ذره‌ای بوی انقلاب سیاسی از آن به مشام نمی‌رسد. فریسیان را تشویق می‌کرد که: مال قیصر را به قیصر ادا کنی و مال خدا را به خدا. «قصه‌اش درباره مردی که پیش از عزیمت به سفر «غلامان خود را طلبید و اموال خود را بدیشان سپرد» متضمن حمله به ربا یا بردگی نیست، بلکه، به عکس، نشانه مسلم گرفتن نهادهای موجود است. عیسی آشکارا عمل غلامی را که ده مینا (ششصد دلار) امانتی آقايش را به کار انداخت و سبب شد که ده مینای دیگر سود بدهد تأیید می‌کند؛ و عمل آن غلامی را که يك مینای امانتی آقايش را تا بازگشت صاحبش بی‌ثمر گذاشت سرزنش می‌کند، و این کلمات عتاب آمیز را در دهان آن ارباب می‌گذارد: «به هر که دارد، داده خواهد شد و هر که ندارد حتی آنچه دارد نیز از او گرفته خواهد شد.» این جمله اگر

خلاصه‌ای عالی از تاریخ جهان نباشد، دست کم خلاصه‌ای عالی از قاعده بازار است. در تمثیلی دیگر، کارگران «زمزمه می‌کردند علیه کارفرمایان» که به یکی از آنان که بیش از یک ساعت کار نکرده بود همان مزد کسانی را می‌داد که تمام روز زحمت کشیده بودند. مسیح این پاسخ را به کارفرما نسبت می‌دهد: «آیا مرا جایز نیست که از مال خود آنچه بخواهم بکنم؟» عیسی ظاهراً در فکر آن نبوده است که به فقر پایان دهد: «بینوایان را شما همواره با خود دارید.» مانند همه پیشینیان، در نظر او نیز امری بدیهی است که یک نفر برده و وظیفه دارد به آقایش خدمت کند: «خوشا به حال آن غلامی که چون آقایش آید او را در حین کار مشغول یابد.» او به بنیانهای اقتصادی یا سیاسی موجود حمله نمی‌کند، بر عکس نفوس پرحرارتی را که می‌خواهند «به زور ملکوت آسمان را ببرایند» محکوم می‌سازد. انقلابی که او جستجو می‌کرد انقلابی به مراتب عمیق‌تر بود که بدون آن هر گونه اصلاحی سطحی و زودگذر می‌ماند. اگر او می‌توانست دل انسان را از امیال خودپرستانه، از ستم

تمام نهادهایی را که ریشه در آرزو و خشونت داشتند از میان می‌رفتند و بدنبالشان نیز نیاز به قوانین. چون چنین انقلابی عمیق‌ترین انقلابی‌هاست، انقلابی که در برابر آن همه انقلابهای دیگر صرفاً کودتای طبقه‌ای برای از میدان به در کردن طبقه دیگر و ادامه استثمار جلوه می‌کنند، مسیح به این مفهوم روحانی بزرگترین انقلابی تاریخ بود.

دست‌آورد او مستقر ساختن یک دولت جدید نبود، بلکه طرح بنیان اخلاقی آرمانی بود. قانون اخلاقی او بر نزدیک بودن زمان فرا رسیدن ملکوت مبتنی بود، و با این هدف طراحی شده بود که انسان را شایسته ورود به آن گرداند. «نویدهای سعادت ابدی» هم با آن ستایش بیسابقه‌شان از فروتنی، فقر، مدارا، و آرامش بر همین مبنا بودند؛ و به همچنین توصیه مبنی بر گونه دیگر را برای سبلی دراز کردن و شبیه شدن به کودکان خردسال (و نه نمونه‌های تقوا!)؛ و بی‌اعتنایی به ملزومات اقتصادی و مالکیت و دولت؛ و ترجیح دادن مجرد بر تأهل؛ و دستور ترک هر گونه پیوند خانوادگی: اینها قواعدی برای زندگی معمولی نبود، بلکه نظامی نیمه رهبانی بود در خور مردان و زنانی شایسته گزینش خدا برای ملکوتی که قریباً فرا می‌رسید و در آن قانون، ازدواج، روابط جنسی، مالکیت، و جنگ وجود نداشت. حضرت عیسی کسانی را که «خانه، خویشاوند، برادر، زن و فرزند را ترک می‌کنند» می‌ستود، حتی کسانی را که «به خاطر ملکوت خداوند خود را خصی کرده‌اند»؛ البته بدیهی است این احکام شامل یک اقلیت مذهبی فداکار بود نه یک جامعه پایدار. این قوانین اخلاقی از نظر هدف محدود، ولی از نظر دامنه جهانشمول بودند، زیرا مفهوم برادری و «قانون زرین» را درباره بیگانگان و دشمنان نیز مانند دوستان و همسایگان به کار می‌بست. اخلاق آرمانی مسیح رؤیای روزی را داشت که انسانها دیگر خدا را نه در معابد، که «در روح و حقیقت»، و نه فقط در گفتار، که در هر کردار خود خواهند پرستید.

آیا این اندیشه‌های اخلاقی تازگی داشت؟ غیر از ترتیب و تنظیم آنها هیچ چیزشان تازگی ندارد. موضوع محوری موعظه مسیح، یعنی روز داوری و ملکوت آینده، از یک قرن پیش از آن در میان یهودیان مطرح بود. از دیر زمانی شریعت در تلاش تلقین مفهوم برادری بود؛ در سفر لاویان آمده است: «همسایه خود را مثل خویشتن محبت نما»، حتی «غریبی که در میان شما مأوا گزیند مثل متوطنی از شما باشد و او را مثل خود محبت نما.» سفر خروج بر یهودیان مقرر کرده بود که به دشمنانشان نیکی کنند: «اگر گاو یا الاغ دشمن خود را یافتی که گم شده باشد البته آن را نزد او باز بیاور. اگر الاغ دشمن خود را زیر بارش خوابیده یافتی و از گشادن او روگردان هستی، البته آن را همراه او باید بگشایی.» انبیا نیز یک زندگانی نیک را برتر از رسوم و شعایر قرار داده بودند. اشعیا و هوشع شروع کرده بودند به اینکه یهوه را از ارباب خشم و جنگ، به خدای محبت مبدل کنند. هیلل، مانند کنفوسیوس، «قانون زرین» را تقریر کرده بود. نمی‌شود عیسی را سرزنش کرد که چرا سنن پر مایه اخلاقی ملتش را

به ارث برده و چرا آنها را به کار بسته است.

تا دیر زمانی مسیح خود را يك يهودي مي دانست که در اندیشه انبيا سهيم است، کار آنان را دنبال مي گيرد، و مانند آنها فقط براي يهوديان موعظه مي کند. پيرواني را که مأمور ترويج بشارتش مي کرد منحصرأ به شهرهاي يهودي گسيل مي داشت: «در راه امتها مرويد و در بلدي از سامريان داخل نشويد.» بدین جهت پس از رحلتش، حواريون در بردن «مژده» به دنياي «کفار» تردید داشتند. هنگامی که عیسی به يك زن سامري نزدیک چاه بر مي خورد به وي مي گويد: «نجات از يهود است.» گرچه اصولاً نبايد سخنانی را مبنای داوري او قرار دهيم که فرد ديگري که خود در آن موقع حاضر نبوده و تقريباً شصت سال بعد آن را نوشته است، از زبان او نقل مي کند. وقتی که يك زن کنعانی از او مي خواهد که دخترش را شفا بخشد، ابتدا امتناع مي ورزد و مي گويد: «فرستاده نشده ام مگر به جهت گوسفندان گمشده خاندان اسرائيل.» به يك جذامي که از او شفا گرفته است مي گويد: «خود را به کاهن بنما و آن هديه اي را که موسي فرمود بگذران.» «آنچه را که کاتبان و فريسيان به شما گویند نگاه داريد و به جا آوريد، ليکن مثل اعمال ايشان نکنيد.» عیسی نیز، مانند هیلل، قصدش از تغيير و تبديلاتي که پيشهاد مي کرد بر کندن بنیان شريعت يهود نبود: «گمان مبريد که آمده ام تا تورات يا «صحف انبيا» را باطل سازم؛ نيامده ام تا باطل نمايم بلکه تا تمام کنم.» «ليکن آسانتر است که آسمان و زمين زایل شود از آنکه يك نقطه از تورات ساقط گردد.»

مع هذا، وي به نيروي شخصيت و احساسش همه چيز را دگرگون کرد. به شريعت اين حکم را افزود که براي ملکوت، بايد با زندگي عادلانه، مهربانانه و ساده آماده شد. در مورد مسائل جنسي و طلاق شريعت را سفت و سخت تر کرد، ولي از سوي ديگر با آموزش و مغفرت سهلتر آن را ملايمتر ساخت، به فريسيان خاطر نشان کرد که «سبت به جهت انسان مقرر شده نه انسان براي سبت.» قوانين مربوط به خوراک و پاکيزگي را تعديل کرد، و بعضي روزه ها را از قلم انداخت. وي به مذهب، که به صورت آييني تشريفاتي درآمده بود، دوباره مفهوم درست کرداري را باز گردانيد، و طاعت و صدقه اي را که «به روي دريا» باشد و تشييع و تدفين تجمّل آميز را محکوم کرد. گاهي اين حس را در انسان به وجود مي آورد که شريعت يهود بر اثر فرا رسيدن ملکوت نسخ مي گردد.

همه فرقه هاي يهودي، جز اسينيان، با بدعتهايش مخالفت مي ورزيدند و بخصوص اين ادعاي او که مي تواند گناهان را ببخشد و به نام خدا سخن گوید آنها را خشمگين مي کرد. از اينکه ميديدند با کارگزاران منفور روم و با زنان

مي شدند. کاهنان هيکل و اعضاي سنهدرين فعاليتهاي او را با بدگمانی مي نگرستند؛ و درست همان گونه که هرودس به يحيي مظنون بود، آنها نیز فعاليتهاي وي را سرپوشي بر يك انقلاب سياسي ميديدند؛ آنها مي ترسيدند که مبدا پروکوراتور رومي آنها را متهم سازد که از مسئوليت خود در حفظ نظم اجتماعي غفلت مي ورزند. از وعده حضرت عیسی مبني بر انهدام هيکل اندکي متوحش بودند و اطمینان نداشتند که اين سخن استعاره اي بيش نيست. عیسی نیز، به نوبه خود، با جملات نيشدار و تلخ به آنان مي تاخت:

کاتبان و فريسيان... بارهاي گران و دشوار را مي بندند و بر دوش مردم مي نهند و خود نمي خواهند آنها را به يك انگشت حرکت دهند. و همه کارهاي خود را مي کنند تا مردم ايشان را ببينند. جماليهاي خود را عريض و دامنهاي قباي خود را پهن مي سازند. بالا نشستن در ضيافتها و کرسی هاي صبر در کنائس را دوست دارند... واي بر شما اي کاتبان و فريسيان ریاکار... اي راهنمايان کور... اي جهال و کوران... اعظم اعمال شريعت يعني عدالت و رحمت و ايمان را ترک کرده ايد... بيرون پياله و بشقاب را پاک مي نماييد و درون آنها مملو از ظلم و جبر است... اي کاتبان و فريسيان ریاکار که چون قبور سفيد شده مي باشيد!... ظاهرأ به مردم عادل مي نماييد، ليکن باطنأ از ریاکاری و شرارت مملو هستيد... فرودندان قاتلان انبيا هستند. پس شما پيمانۀ پدران خود را لبريز کنيد. اي ماران! و اي افعي زادگان! چگونه از عذاب جهنم فرار خواهيد کرد؟... باجگيران و فاحشه ها قبل از شما داخل ملکوت خدا مي گرند.

آيا حضرت عیسی درباره فريسيان منصف بود؟ شايد در ميان آنان کسانی بودند که در خور چنين تقبيحي بودند، آن عده بسيار که، مانند عيسويان بيشمار چند قرن بعد، زهد ظاهري را جايزگزين عنايت باطني کرده

بودند. ولی فریسیان بسیاری هم بودند که به تبدیل و انسانی تر کردن شریعت قایل بودند. به احتمال زیاد، عده کثیری از اعضای این فرقه مردمانی صمیم، خوب، و شریف بودند که می‌پنداشتند آن آیینهای تشریفاتی را که عیسی نادیده می‌گرفت ناپیستی به نفسه قضاوت کرد، بلکه باید آنها را جزئی از قوانینی در نظر گرفت که در خدمت حفظ یگانگی یهودیان، و سرافرازی و شایستگی آنان در میان دنیای خصم است. برخی از فریسیان با عیسی همدردی می‌کردند و از توطئه‌هایی که علیه جان او چیده می‌شد، آگاهش می‌کردند. یکی از مدافعان عیسی، موسوم به نیکودموس، از فریسیان ثروتمند بود.

قطع نهایی رابطه، حاصل یقین روزافزونی بود که عیسی به مسیح بودن خود یافت و آنها را صریحاً اعلام کرد. پیروانش نخست او را جانشین یحیی تعمید دهنده می‌دانستند؛ کم‌کم معتقد شدند که رهاننده‌ای است که از دیر زمانی انتظارش را می‌کشیدند تا اسرائیل را از یوغ روم نجات دهد و سلطنت خداوند را روی زمین برقرار سازد. از او می‌پرسیدند: «خداوند! آیا در این وقت ملکوت را بر اسرائیل باز برقرار خواهی ساخت؟» وی این پرسشها را رد می‌کرد و چنین پاسخ می‌داد: «از شما نیست که زمانها و اوقاتی را که پدر در قدرت خود نگاه داشته است بدانید.» و به فرستادگان تعمید دهنده که از او

تو آن کسی هستی که باید بیاید؟» نیز جوابهای مبهم می‌داد. برای اینکه پیروان خود را از استنباطی که درباره او داشتند، یعنی او را يك مسیح سیاسی می‌پنداشتند منصرف سازد، هر گونه ادعایی را مبني بر اینکه از نسل داوود پیامبر است، رد کرد. مع هذا، اندك اندك، انتظار پر شور پیروانش و تواناییهای روانی فوق‌العاده‌ای که در وجود خویش یافت، گویا او را قانع ساخت که خداوند او را، نه برای احیای حاکمیت یهودا، بلکه برای آماده گردانیدن مردم جهت سلطنت خداوند بر روی زمین فرستاده است. در انجیلیهای نظیر نه خود را همانند و نه برابر با «اب» می‌سازد. می‌پرسید: «از چه سبب مرا نیکو گفتی و حال آنکه کسی نیکو نیست جز خدا.» در دعای خویش در جتسمانی می‌گوید: «نه آنچه من می‌خواهم، بلکه آنچه تو می‌خواهی.» اصطلاح «پسر انسان» را که دانیال مترادف مسیح کرده بود، عیسی به کار برد، بدو بی آنکه مقصود خودش باشد، ولی سرانجام، در اظهارات ذیل، خود را مصداق آن گردانید: «پسر انسان مالک روز سبت نیز هست.» و این موضوع به نظر فریسیان کفر و حشمتناکی آمد. گاهی عیسی خدا را به معنایی منحصر به شخص خودش «پدر» می‌نامید، ولی در پاره‌ای از موارد نیز مشخصاً از «پدر من» سخن می‌گفت و ظاهراً مقصودش این بود که به واسطه درجه‌ای خاص پسر خداست. دیرزمانی روا نمی‌داشت که شاگردانش او را مسیح بخوانند، اما در قیصریه فیلیپی بر گفته پطرس که او را «مسیح، پسر خداوند زنده» خواند، صحه گذاشت. هنگامی که روز دوشنبه پیش از وفاتش به اورشلیم نزدیک شد تا پیام واپسین خود را خطاب به مردم بگوید، «تمامی شاگردانش» با این مضمون به او درود فرستادند: «مبارک باد آن پادشاهی که می‌آید به نام خداوند!» و چون برخی از فریسیان از او خواستند که شاگردانش را نهیب نماید، پاسخ داد: «به شما می‌گویم اگر اینها ساکت شوند هر آینه سنگها به صدا آیند.» در انجیل چهارم مذکور است که جمعیت او را به عنوان «پادشاه اسرائیل» استقبال کرد. ظاهراً پیروانش هنوز او را به دیده يك مسیح سیاسی می‌نگریستند که قدر روم را واژگون می‌سازد و سیادت را به یهود می‌دهد. همین هلهله و شادی بود که سبب هلاکت عیسی به عنوان يك فرد انقلابی گشت.

V – مرگ و تبدیل

عید فصح فرا می‌رسید. عده زیادی از یهودیان در اورشلیم گرد می‌آمدند تا قربانی پیشکش هیکل کنند. جلوخان هیکل آکنده از هیاهوی فروشندگان کبوتر و حیوانات قربانی دیگر و صرافانی بود که سکه‌های رایج محلی را با سکه‌های بت پرستان، یعنی پول روم عوض می‌کردند. عیسی، که فردای وروزش به اورشلیم از هیکل بازدید می‌کرد، از غوغا و داد و ستد غرفه‌های بازار به شگفت آمد. از فرط تغیر، او و یارانش میزهای صرافان و کسبه را واژگون کردند و سکه‌هایشان را به زمین ریختند و با «تازیانه‌یی از طناب» کسبه را از جلو خان بیرون

رانند. تا چند روز پس از آن بدون مانع در هیکل به تعلیم پرداخت؛ ولی شبها اورشلیم را ترك مي گفت و به کوه زیتون مي رفت، زیرا مي ترسيد بازداشت يا کشته شود.

عمال دولت - کشوري و روحاني، رومي و يهودي - عيسي را احتمالاً از روزي که رسالت يحياي تعميد دهنده را دنبال گرفته بود، زیر نظر داشتند. اما چون موفق نشده بود طرفداران بسياري فراهم آورد، کم کم او را نادیده گرفته بودند. ولی استقبال پرشوري که از او در اورشلیم شد ظاهراً رهبران يهود را به این گمان انداخت که مبادا این شور و هیجان در جمعیت میهن پرست و احساساتي گردآمده براي عيد فصیح کارگر افتد و آنان را به شورشي بي موقع و بي ثمر علیه دولت روم کشاند و باعث از میان رفتن هر گونه خودمختاري و هر گونه آزادي مذهبي در يهودا شود. خاخام بزرگ، سנהدرين را منعقد ساخت و چنین اظهار نظر کرد: «به جهت ما مفید است که يك شخص در راه قوم بمیرد و تمامی طایفه هلاک نگردند.» اکثریت موافقت کرد و شورا دستور توقیف مسیح را داد.

چنین می نماید که عيسي، احتمالاً به توسط اعضاي اقلیت سנהدرين، از این تصمیم اطلاع یافته باشد. روز چهاردهم ماه يهودي نيسان (سوم آوریل) احتمالاً سال ۳۰ میلادي، عيسي و حواریونش غذاي فصیح را نزد دوستي در اورشلیم صرف کردند. حواریون منتظر بودند که استاد با قدرتهاي اعجاز آمیزش خود را رها سازد. خود او، بر عکس، سرنوشت خویش را پذیرفت و شاید امیدوار بود که مرگش به عنوان کفاره گناهان امتش مقبول خداوند واقع شود. آگهی یافته بود که یکی از دوازده حواري براي خیانت به او دسیسه می چینه؛ و در هنگام آخرین شام، يهوداي اسخريوطي را آشکارا متهم ساخت. طبق رسوم يهود، عيسي قدح شرابي را که براي نوشیدن به حواریون می داد برکت داد (به زبان يوناني ائوخاریستیسي)؛ سپس با هم مزامير [هلیل](#) را خواندند. به موجب انجیل یوحنا اعلام داشت که «بعد از اندکی» دیگر با آنها نخواهد بود و افزود: «به شما حکمي تازه می دهم که یکدیگر را محبت نمایید ... دل شما مضطرب نشود. به خدا ایمان آورید، به من نیز ایمان آورید. در خانه پدر من منزل بسیار است. ... می روم تا براي شما مکاني حاضر کنم.» خیلی موجه به نظر می رسد که در

چنین لحظه پرشکوهي عيسي از آنان خواسته باشد که به طور ادواري این شام را (طبق آداب يهود) به یاد او تجدید کنند؛ و بعيد نیست که، با شدت احساس و تخیل شرقي، از آنها خواسته باشد که به ناني که می خورند، به عنوان مظهر جسم او و شرابي که می نوشند به عنوان مظهر خون او در نگرند.

می گویند که در همان شب، گروه کوچک به باغ جتسماني، در خارج اورشلیم، پناه بردند. جوخه اي از مأموران انتظامي هیکل آنان را در آنجا پیدا و عيسي را توقیف کرد. نخست او را به منزل حنا، خاخام بزرگ سابق، و سپس نزد قیافا بردند. بنابر روایت مرقس «شورا» - احتمالاً کمیسیوني از سנהدرين - قبلاً در آنجا تشکیل شده بود. شهود مختلفی علیه او شهادت دادند و بخصوص تهدید او را در مورد تخریب هیکل خاطر نشان ساختند. وقتی که قیافا از عيسي پرسید که آیا او «مسیح، پسر خدا» است یا نه، عيسي پاسخ داد: «من هستم.» صبح سנהدرين تشکیل شد، او را کافر شناختند (که گناه کبیره محسوب می شد)، و تصمیم گرفتند او را نزد پروکوراتور روم - که براي نظارت بر جمعیت عيد فصیح به اورشلیم آمده بود - حاضر کنند.

پونتیوس پیلاتوس (پیلایس)، پروکوراتور، مردی سخت دل بود که بعدها به اتهام اخاذي و بیرحمي به رم احضار شد و از شغل خود معزول گشت. با این وصف وي تصور نمی کرد که این واعظ نرم رفتار، براي دولت واقعاً خطرناک باشد. از عيسي پرسید: «آیا تو پادشاه يهود هستی؟» به روایت متي عيسي با ابهام پاسخ داد: «تو می گویی.» این جزئیات، که ظاهراً از روي مسموعات و دیرزمانی پس از خود واقعه نقل شده، مورد تردید است. اگر متي را قبول داشته باشیم، باید نتیجه بگیریم که عيسي مصمم به مردن بوده است، و نظریه کفاره بولس در ذهن مسیح بوده است. یوحنا نقل می کند که عيسي افزود: «زیرا من براي این متولد شده ام ... براي شهادت دادن درباره حقیقت.» پروکوراتور پرسیده است: «حقیقت چیست؟» - پرسشي که شاید معلول تمایلات مابعدالطبیعه نویسنده انجیل چهارم است، ولی شکاف میان فرهنگ

سوفسطایي و کلبی پروکوراتور رومی و ایدئالیسم گرم و غریزی آن یهودی را آشکار می‌کند. در هر حال، پس از اعتراف مسیح، طبق قانون وی محکوم بود و پیلطس از روی اکراه حکم مرگ را صادر کرد.

مصلوب کردن کیفری رومی بود نه یهودی. معمولاً پیش از آن محکوم را تازیانه می‌زدند، و چون این کار با شدت انجام می‌یافت بدن را به صورت توده‌ای ورم کرده و خونین در می‌آورد. سربازان رومی تاجی از خار بر سر عیسی گذاشتند و بدین ترتیب سلطنت «پادشاه یهودیان» را تمسخر کردند. در بالای صلیب نوشته‌ای به زبان آرامی، یونانی، و لاتینی گذاشتند: «عیسای ناصری پادشاه یهود». اعم از اینکه عیسی انقلابی بوده یا نبوده باشد، از طرف روم به عنوان یک انقلابی

است. جمعیتی کوچک، آن قدر کوچک که در حیاط خانه پیلطس جای می‌گرفت، درخواست اعدام مسیح را کرده بودند؛ اما حالا که محکوم از تپه جلجتا بالا می‌رفت، بنا به روایت لوقا، «گروهی بسیار از قوم و زنانی که به سینه می‌زدند و برای او ماتم می‌گرفتند در عقب او افتادند.» آشکار است که این محکومیت با موافقت مردم یهود همراه نبوده است.

هر آن کس که می‌خواست می‌توانست در این نمایش دهشت انگیز حضور یابد. رومیان که لازم می‌دانستند با ایجاد وحشت حکومت کنند، برای جرایم بزرگ افرادی که شامند روم نبودند مجازاتی را انتخاب می‌کردند که سیسرون آن را «بیرحمانه‌ترین و زشت‌ترین شکنجه‌ها» نامیده است. دست و پای محکوم را به چوب می‌بستند (گاهی میخکوب می‌کردند)، چوبی برآمده حایل ستون فقرات و پاها بود؛ و محکوم اگر از سر ترحم کشته نمی‌شد، ممکن بود دو یا سه روز روی صلیب بماند، و عذاب بیحرکتی را تحمل کند، نتواند حشراتی را که گوشت لخت بدنش را می‌گزند از خود دور کند، ذره ذره توان خود را از دست بدهد تا اینکه سرانجام قلب از کار بیفتد. حتی رومیان گاهی به حال مصلوب رحم می‌آوردند و نوشابه مخدری به او می‌دادند. می‌گویند که صلیب در «ساعت سوم»، یعنی ساعت نه صبح، برپا گشت. مرقس روایت می‌کند که دو راهزن با عیسی مصلوب شده بودند و «او را دشنام می‌دادند.» لوقا گواهی می‌دهد که یکی از آن دو عیسی را ستایش کرد. از همه حواریون تنها یوحنا حضور داشت. همراه او سه مریم هم بودند: مادر عیسی، خاله‌اش که او هم مریم نام داشت، و مریم مجدلیه؛ «زنی چند هم از دور نظر می‌کردند.» مطابق رسم رومی، سربازان لباسهای محکومان را میان خود تقسیم می‌کردند، و چون عیسی به جز یک جامه نداشت، برای آن قرعه کشیدند. شاید این داستانی ساختگی باشد به یاد مزمور ۲۲. ۱۸: «رخت مرا در میان خود تقسیم کردند. و بر لباس من قرعه انداختند.» همین مزمور با این کلمات آغاز می‌گردد: «ای خدای من! ای خدای من، چرا مرا ترک کرده‌ای؟» و این همان فریاد نومیدی است که مرقس و متی به مسیح در حال جان دادن نسبت می‌دهند. آیا ممکن است در این لحظات تلخ، ایمان بزرگی که او را در برابر پیلطس نگاه داشته بود، جای خود را به تردیدی تیره و سیاه داده باشد؟ لوقا، شاید چون این سخنان را با الهیات بولس ناسازگار یافته، به جای این گفته گذاشته است: «ای پدر، به دستهای تو روح خود را می‌سپارم.» که انعکاس مزمور ۳۱. ۵ است و چندان دقیق با آن مطابقت دارد که سوءظن را برمی‌انگیزد.

سربازی به تشنگی عیسی رحم آورد و اسفنجی را که به سرکه آغشته بود به سویی او دراز کرد. عیسی سرکه را آشامید، سپس گفت: «تمام شد». در ساعت نهم (یعنی در ساعت پانزده) «صیحه‌ای زده روح را تسلیم نمود.» لوقا چنین می‌افزاید - و این موضوع باز هم محبت مردم یهود را می‌رساند - «تمامی گروه که برای این تماشا جمع شده بودند چون این وقایع

را از صلیب باز و آن را با عود و مرحنوط کردند و در گوری نهادند.

آیا عیسی حقیقتاً مرده بود؟ دو راهزنی که در پهلوی او مصلوب شده بودند هنوز نفس می‌کشیدند. سربازان پاهای آنان را شکستند تا وزن بدن به دستها فشار آورد، گردش خون بند آید، و قلب زودتر از ضربان بیفتد. در مورد عیسی این کار را نکردند، ولی نقل شده است که سربازی با نیزه‌ای سینه او را سوراخ کرد و در نتیجه از بدن خون و سپس خونابه آمد. پیلطس اظهار شگفتی کرد که کسی فقط شش ساعت پس از

مصلوب شدن بمیرد. وی فقط موقعی اجازه داد عیسی را از صلیب باز کنند که یوزباشی مأمور اعدام او را مطمئن ساخت که کاملاً مرده است.

دو روز بعد، مریم مجدلیه، عشقش به عیسی نیز از همان حدت و شدت عصبی برخوردار بود که مشخصه تمامی احساساتش بود، با «مریم، مادر یعقوب، و سالومه» به دیدن گور آمدند؛ ولی گور را خالی یافتند. «وحشتزده و در عین حال سرشار از شادی» دویدند تا به شاگردان خبر دهند. در راه به کسی برخوردند که پنداشتند خود عیسی است. در برابر او تعظیم کردند پاهایش را نواختند. می‌توان دیرپاوری آمیخته با امیدی را که اظهاراتشان برانگیخت در نظر مجسم ساخت. این اندیشه که عیسی بر مرگ پیروز شده است، و بدین ترتیب ثابت کرده است که مسیح و پسر خدا بوده است، مردم جلیل را چنان به هیجان آورد که حاضر بودند هر گونه الهام و هر گونه معجزه‌ای را پذیره شوند. گویند در همان روز مسیح بر دو تن از شاگردان در راه عمواس ظاهر گشت، با آنها گفتگو کرد و غذایی خورد. تا زمانی «چشمان ایشان بسته شد تا او را شناسند.» ولی هنگامی که «نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به ایشان داد، که ناگاه چشمانشان باز شده او را شناختند و در ساعت از ایشان غایب شد.» شاگردان به جلیل بازگشتند. اندکی بعد «او را دیدند پرستش نمودند لیکن بعضی شک کردند.» موقعی که ماهی می‌گرفتند دیدند عیسی به آنان پیوست. تورهایشان را به آب افکند و ماهی بسیار گرفتند.

در آغاز کتاب اعمال رسولان نوشته شده است که چهل روز پس از ظاهر شدن بر مریم مجدلیه، عیسی با جسم مادی به آسمان صعود کرد. اندیشه قدیسی که با گوشت و استخوان (با جسم) به آسمانها «انتقال یافته باشد» در نزد یهودیان بسیار عادی بود. درباره موسی، خنوخ، الیاس، و اشعیا این انتقال را روایت می‌کردند. سرور همان قدر رازورانه که آمده بود رفت؛ ولی بیشتر شاگردانش از صمیم دل معتقد بودند که وی را، پس از مصلوب شدن، نیز با گوشت و خون کنار خود داشته‌اند. لوقا می‌گوید: «با خوشی عظیم به سوی اورشلیم برگشتند؛ و پیوسته در هیکل مانده، خدا را حمد و سپاس می‌گفتند.»

I - پطرس

مسیحیت از مکاشفات آخرالزمانی و درونی یهود درباره ملکوتی که فرا می‌رسد به وجود آمد؛ نیروی محرکه‌اش را از قدرت شخصیت و تخیل عیسی گرفت؛ از اعتقاد به رستاخیز عیسی و نوید زندگی جاوید قدرت یافت؛ در الاهیات بولس شکل آیینی پیدا کرد؛ با جذب اعتقاد و رسوم مشرکان رشد یافت؛ و با وارث شدن الگوهای سازماندهی و نبوغ رول بدل به کلیسایی شکوهمند و پیروز شد.

حواریون ظاهراً در این عقیده همدستان بودند که عیسی بزودی باز می‌گردد تا ملکوت آسمان را روی زمین مستقر سازد. در رساله اول پطرس رسول مذکور است: «لکن انتهای همه چیز نزدیک است، پس خرد اندیش و برای دعا هوشیار باشید. رساله اول یوحنا رسول

می‌گوید: «ای بچه‌ها، این ساعت آخر است و چنانکه شنیده‌اید که دجال می‌آید، الحال هم دجالان بسیار ظاهر شده‌اند (نرون، و سپاسیانوس، و دومیتیانوس؟) و از این می‌دانیم که ساعت آخر است.» اعتقاد به رسالت مسیح، رستاخیز جسمانی، و بازگشت او به روی زمین پایه ایمان مسیحیان نخستین را تشکیل می‌داد، اما این اعتقاد مانع از آن نبود که حواریون همچنان به آیین یهود باور داشته باشند. در کتاب اعمال رسولان هست که: «همه مرتباً به معبد می‌رفتند؛» از قوانین مربوط به غذا و تشریفات مذهبی تبعیت می‌کردند؛ نخست ایمان خود را فقط برای یهودیان اعلام می‌داشتند، و درباره آن غالباً در حیاط‌های هیکل موعظه می‌کردند.

آنها عقیده داشتند که از مسیح یا از روح القدس قدرتهای اعجاز‌آمیز الهام، شفا، و بیان یافته‌اند. بیماران و معلولان بسیاری به سویشان می‌آمدند. مرقس می‌گوید که برخی از آنان با تدهین، که معالجه عامیانه آن زمان در خاور زمین بود، شفا یافتند. مصنف کتاب اعمال رسولان تصویر تهییج‌کننده‌ای از کمونسم متکی بر اعتمادی که این مسیحیان نخستین به آن عمل می‌کردند، ترسیم می‌کند:

و جملة مؤمنین را يك دل و يك جان بود، به حدي كه هیچ كس چیزی از اموال خود را از آن خود نمی‌دانست بلکه همه چیز را مشترك می‌داشتند. ... زیرا هیچ كس از آن گروه محتاج نبود، زیرا هر كه صاحب زمین یا خانه بود آنها را فروختند و قیمت مبيعات را آورده ... و به هر يك به قدر احتیاجش تقسیم می‌نمودند.

چون عده گروندگان بیشتر شد، حواریون با تأیید و تبرک خود، هفت خاخام برای اداره امور جماعت منصوب کردند. مقامات یهودی تا مدتی کاری به کار این فرقه، که کوچک و بی‌آزار بود، نداشتند، ولی وقتی عده «نصرانیها» در اندک سالی از ۱۲۰ نفر به ۸۰۰۰ نفر رسید روحانیان به وحشت افتادند. پطرس و برخی دیگر توقیف شدند و سنجدرین از آنان بازپرسی کرد. صدوقیان می‌خواستند آنان را محکوم به اعدام کنند ولی يك فریسی به نام گملیل، که احتمالاً استاد بولس بود، به آنان توصیه کرد که حکم را به حالت تعلیق درآورند؛ به عنوان راه حل میانی، زندانیان را تازیانه زدند و رها کردند. اندکی بعد (سال ۳۰

میلادی؟) به استیفان، یکی از خاخامهای منصوب شده از سوی حواریون، اخطار شد به اتهام «بیان سخنان کفرآمیز نسبت به موسی و خداوند» در برابر سنهدرین حاضر شود. او با حدت از خود دفاع کرد و گفت:

ای گردنکشان که به بل و گوش نامختونید، شما پیوسته با روح القدس مقاومت می‌کنید چنانکه پدران شما همچنین شما. کیست از انبیا که پدران شما بدو جفا نکردند و آنانی را کشتند که از آمدن آن عادل که شما بالفعل تسلیم کنندگان و قاتلان او شدید،

پیش اخبار نمودند. شما که به توسط فرشتگان شریعت را یافته بودند آن را حفظ نکردید.

سنهدرین سخت برآشفته و او را از شهر اخراج و سنگسار کرد. یک نفر فریسی جوان به نام سولس (شائول) در این شکنجه شرکت داشت، و بعد هم در اورشلیم «خانه به خانه گشته مردان و زنان را برکشیده به زندان می‌افکند».

گرویدگان یهودی، که دارای نام و فرهنگ یونانی بودند و استیفان رهبرشان بود، به سامره و انطاکیه گریختند و در آنجا جماعات مسیحی نیرومندی به وجود آوردند. بیشتر حواریون که ظاهراً از این آزار در امان ماندند - زیرا هنوز شریعت را رعایت می‌کردند - با مسیحیان یهودی در اورشلیم ماندند. هنگامی که پطرس «بشارت» را به شهرهای یهودا برد، یعقوب «عادل» «برادر خداوندگار»، رهبر کلیسای کوچک و فقیر شده اورشلیم گشت. یعقوب شریعت را با کمال حدت رعایت و در ریاضت با اسبانیان رقابت می‌کرد. گوشت نمی‌خورد، شراب نمی‌آشامید، یک لباس بیشتر نداشت و هرگز موهای سر و ریشش را نمی‌تراشید. تحت رهبری او مسیحیان مدت یازده سال آزاری ندیدند. در حدود سال ۴۱ یعقوب دیگری، فرزند «زبدی»، را سر بردند. پطرس توقیف شد، اما توانست بگریزد. در سال ۶۲، یعقوب عادل نیز به قتل رسید. چهار سال بعد، یهودیان بر روم شوریدند. مسیحیان اورشلیم که بیش از آن «به پایان دنیا» معتقد بودند که در فکر سیاست باشند، شهر را ترک گفتند و در پلا - محل زندگی مشرکان و طرفداران روم در ساحل دیگر اردن - مستقر شدند. از این هنگام به بعد، یهودیت و مسیحیت از یکدیگر جدا گشتند. یهودیان مسیحیان را متهم به خیانت و جبن کردند و مسیحیان به انهدام هیکل به دست تیتوس، به عنوان تحقق یافتن پیشگویی عیسی، صحنه گذاشتند. کینه متقابل در دل هر دو طرف مشتعل گشت، و همین کینه باعث نوشته شدن تعصب آمیزترین قسمتهای ادبیات یهودی و مسیحی شد.

بعداً مسیحیت یهودی از لحاظ عده و نیرو کاهش یافت و مجال داد تل مذهب نوین توسط ذهن یونانی تغییر شکل یابد. مردم جلیل - که تقریباً تمام زندگانی عیسی در آن جا سپری شده بود و هم در آنجا مریم مجدلیه و زنان دیگری که جزو نخستین گرویدگان او محسوب می‌شدند اکنون در گمنامی فرو رفته بودند - دیگر گوششان بدهکار سخنان و اعطانی که اعلام می‌داشتند عیسی ناصری پسر خداست نبود. یهودیان که همواره تشنه آزادی بودند و هر روز تکرار می‌کردند که «خداوندگار یگانه است» از مسیحی که از مبارزه آنان برای استقلال بی‌خبر بود متنفر، و از شنیدن این داستان که در غار یا در آغل یکی از روستاهایشان خدایی به دنیا آمده است منزجر بودند. مسیحیت یهودی مدت پنج قرن در میان گروهی از مسیحیان سریانی موسوم به «ابیونیم» (بینوا)، که طبق اصول فقر مسیحی رفتار و شریعت یهود را کاملاً مراعات می‌کردند، باقی ماند. کلیسا در پایان قرن دوم آنان را به عنوان بدعتگذار محکوم کرد.

در این ضمن حواریون و شاگردان «بشارت» را، بویژه در میان یهودیان پراکنده در جهان، از دمشق تا روم پخش کرده بودند. فیلیپ سامریان و اهالی قیصریه را به دین عیسی آورد؛ یوحنا کلیسای نیرومندی در افسوس به وجود آورد، و پطرس در شهرهای سوریه به موعظه پرداخت. پطرس، مانند بیشتر حواریون، در طی سفرهای تبلیغیش «خواهری» همراه خود می‌کرد که به عنوان همسر و دستیار با او همکاری کند. بیماران را با چنان کامیابی شفا می‌داد که در سامره یک نفر جادوگر، به نام شمعون مغ، به او پیشنهاد پول کرد تا او را در قدرتهای مرموزش شریک گرداند. در یوپا، تابیتا نامی را ظاهراً از یک حالت مرگ آشکار به زندگی باز گردانید. در قیصریه، یک یوزباشی رومی را به کیش عیسی جلب کرد. به موجب کتاب

اعمال رسولان، مکاشفه‌ای پطرس را متقاعد ساخت که می‌تواند گروانیدن مشرکان را مانند گروانیدن یهودیان بپذیرد. از این هنگام به بعد، با اندکی تردید، حاضر شد نو ایمانان غیریهود را تعمید دهد و از ختنه کردنشان صرف‌نظر کند. ما حدت و حرارت این مبلغان نخستین را در رساله اول پطرس رسول احساس می‌کنیم:

[از] پطرس، رسول عیسی مسیح، به غریبانی که پراکنده‌اند در پنتس [یونئوس] و غلاطیه [گالاتیا] و قیدوقیه [کاپادوکیا] و آسیا و بطانیه [بیتینیا] ... فیض و سلامتی بر شما افزون باد... ای محبوبان، استدعا دارم که چون غریبان و بیگانگان از شهوات جنسی که با نفس در نزاع هستند اجتناب نمایید؛ و سیرت خود را در میان امتهای نیکو دارید تا در همان امری که شما را مثل بکاران بد می‌گویند از کارهای نیکوی شما که ببینند در روز تقصد خدا را تمجید نمایند. لهذا هر منصب بشری را به خاطر خداوند اطاعت کنید... مثل آزادگان، اما نه مثل آنانی که آزادی خود را پوشش شرارت می‌سازند... ای نوکران، مطیع آقایان خود باشید با کمال ترس، و نه فقط ضالخان و مهربانی را بلکه کج خلقان را نیز... همچنین ای زنان، شوهران خود را اطاعت نمایید تا اگر بعضی نیز مطیع کلام نشوند سیرت زنان ایشان را بدون کلام دریابد، چون که سیرت ظاهر و خداترس شما را ببینند و شما را زینت ظاهری نباشد از بافتن موی و متحلی شدن به طلا و پوشیدن لباس. روح حلیم و آرام (داشته باشید) و همچنین ای شوهران با فطانت با ایشان زیست کنید چون با ظروف ضعیفتر زنانه، و ایشان را محترم دارید چون با شما وارث فیض حیات نیز هستند... و بدی به عوض بدی و دشنام به عوض دشنام مدهید... و اول همه با یکدیگر بشدت محبت نمایید زیرا محبت کثرت گناهان را می‌پوشاند.

ما نمی‌دانیم کی و از چه مراحل پطرس گذشت تا به رم آمد. قدیس هیرونوموس (حد ۳۹۰ میلادی) تاریخ نخستین دیدار وی را از رم سال ۴۲ ذکر می‌کند. روایتی که به موجب آن پطرس نقش مهمی را در ایجاد جماعت مسیحی در پایتخت ایفا کرده در برابر هر گونه انتقادی پایدار مانده است. لاکتانئوس می‌گوید که پطرس در زمان سلطنت نرون به رم آمد؛ احتمال دارد که رسول نامبرده چندین بار به این شهر رفته باشد. او در آزادی و بولس در زندان، در گروانیدن جمعیت رم به کیش مسیح رقابت می‌کردند، تا اینکه هر دو، احتمالاً

در يك سال یعنی در سال ۶۴، به شهادت رسیدند. اوریگنس نقل می‌کند که پطرس «سرنگون مصلوب گشت، زیرا خودش این گونه شکنجه را خواست»، شاید به امید اینکه زودتر جان بسپارد، یا شاید (به عقیده مؤمنان) برای اینکه خود را در خور آن نمی‌دانست که به شیوة مسیح بمیرد. در نوشته‌های کهن چنین آمده است که زنش نیز همراه او کشته شد و پطرس ناچار شد بردن وی را به محل اعدام ببیند. روایت دیگری سیرک نرون، جایی در میدان واتیکان، را به عنوان جایگاه مرگ این حواری ذکر کرده است. کلیسای بزرگ سان پیترو بعدها در این محل برپا گشت، و می‌گویند آرامگاه جسد اوست.

مسلماً رسالت‌هایش در آسیای صغیر و در روم به حفظ عده‌ای از عناصر دین یهود در مسیحیت یاری کرده است. مسیحیت به مدد او و حواریون وارث یکتاپرستی و حفظ سادگی و آخرت‌شناسی یهودیان گشت. در اثر فعالیت آنان و بولس، عهد قدیم یگانه کتاب مقدسی شد که در قرن اول مسیحیان با آن سر و کار داشتند. تا سال ۷۰، مسیحیت بیشتر در کنیسه‌ها یا در میان یهودیان موعظه می‌شد. شکل، تشریفات، و لباس‌های اجزای نیایش عبری جزو رسوم کیش مسیحی شدند. «بره فصیح» به صورت «بره خداوند» برای کفار در نماز جماعت کاتولیک درآمد. استقرار شیوخ (کشیشها) برای اداره کردن کلیساهای یهود برای اداره کنیسه اقتباس شد. بسیاری از اعیاد یهود مانند عید فصیح و پنجاهه، اگرچه با محتوایی جدید و در تاریخهای دیگر، در تقویم مسیحی پذیرفته شد، پراکندگی یهود ترویج کیش مسیح را تسریع کرد؛ آمد و شد زیاد یهودیان از شهری به شهر دیگر، و روابطی که در سراسر امپراطوری داشتند همراه با تجارت، راه‌های رومیان، و صلح رومیان باعث شدند تا راه برای پیشرفت آیین مسیح باز شود. در مسیح و پطرس مسیحیت جنبه یهودی داشت؛ در بولس نیمه یونانی شد؛ و در کیش کاتولیک نیمه رومی گشت. در آیین پروتستان بار دیگر عنصر و لحن یهودی آن احیا شد.

II – بولس

۱ – آزار دهنده

بنیادگذار الاهیات کیش مسیح در شهر طرسوس واقع در کیلیکیا در حدود سال دهم میلادی به دنیا آمد. پدرش فریسی بود و او را مطابق اصول پرشور این فرقه پرورش داد. این حواری غیر یهودان همواره خود را فریسی دانست، حتی پس از آنکه شریعت یهود را رد کرد. پدرش ضمناً شارمند روم بود و این امتیاز پر ارج را به او انتقال داد. احتمال دارد که نام بولس (که به معنی کوچک است) معادل یونانی شائول عبری باشد، بدین گونه حواری مزبور این دو نام را از بدو کودکی داشته است.

هیچ فریسی اجازه نمی‌داد فرزندش فرهنگ و رسوم یونانی را بدین شدت بپذیرد؛ و هر کسی که چنین پرورشی یافته باشد ممکن نبود که با آن زبان یونانی ناقص رساله‌ها را نوشته باشد. مع هذا بولس روان حرف زدن این زبان را، تا آن اندازه که بتواند برای شنوندگان آنتی سخن گوید، آموخت و در موقع لزوم می‌توانست به نوشته‌های معروف ادبیات یونان استناد جوید. می‌توان پنداشت که برخی از عناصر الاهیات و اخلاقیات رواقیان از محیط دانشگاهی طرسوس در مسیحیت بولس داخل شده باشد. از جمله اصطلاح رواقی نفخه (پنوما) را، که مفهوم آن در ترجمه‌های جدید به روح برگردانده شده است، به کار می‌برد. مانند بیشتر شهرهای یونانی، در میان ساکنین طرسوس نیز کسانی وجود داشتند که پیرو اسرار اورفئوسی یا کیشهای دیگر متضمن اسرار بودند. پیروان این مذاهب معتقد بودند خدایی که می‌پرستند به خاطر آنان مرده، از قبر برخاسته، و اگر او را از روی ایمان محکم و مطابق رسوم صحیح بخوانند آنان را از هلاس نجات می‌دهد و در نعمت زندگانی جاوید و سرشار از سعادت سهیم می‌گرداند. مذاهب معتقد به اسرار، یونانیان را برای بولس، و بولس را برای یونانیان آماده ساختند.

این جوان پس از آنکه حرفه خیمه دوزی را فرا گرفت، و در کنیسه محل تعلیم یافت پدرش او را به اورشلیم فرستاد که در آنجا بنا به روایت خود بولس «در پیشگاه گملیل، کاملاً مطابق شریعت، پرورده شد.» مشهور است که گملیل نوه هیلل بود. در مقام ریاست سنهدرین جانشین او گردیده بود و سنت تفسیر شریعت را با توجه به ضعف و ناتوانی بشر با نرمش و اعتدال دنبال می‌کرد. فریسیانی که سختگیرتر بودند از اینکه می‌دیدند او حتی درباره بعضی از زنان مشرک احترامی ابراز می‌دارد ناراحت می‌شدند. به اندازه‌ای فاضل بود که یهودیان که بسیار پاس دانشمندان را می‌داشتند او را «جمال الشریعه» می‌نامیدند و نخستین بار به او و سپس فقط به شش تن دیگر لقب ربن (استاد ما) دادند. از او و دیگران بود که بولس تفسیر دقیق و ظریف، و گاه مغلطه آمیز و سفسطه بازانه، کتاب مقدس را، که بعدها در تلمود عرضه شد آموخت. بولس، با وجود آشنا بودن به فرهنگ و رسوم یونان، همواره روحاً و خصلتاً یهودی ماند. هیچ تردیدی در خصوص الهام تورات نکرد، و با سربلندی این نظر را حفظ کرد که یهودیان برگزیده خدا هستند تا واسطه نجات بشر باشند.

او خود را داری «ظاهری ضعیف» معرفی می‌کند، و چنین می‌افزاید: «تا آنکه از زیادتی مکاشفات زیاده سرافرازی ننمایم خاری در جسم من داده شد.» بیش از این تصریح نمی‌کند. چنین روایت می‌کنند که در پنجاه سالگی زاهدی خمیده، طاس، ریشو، دارای پیشانی پهن، چهره رنگ پریده، هیئت عبوس، و چشمان نافذ بود. دورر او را در یکی از جالب‌ترین تصاویر جهان نقاشی به صورت بالا نشان داده است؛ ولی در واقع تصویرهای او چیزی جز پرداخته‌های ادبیات و هنر نیست و جنبه تاریخی ندارد.

ذهنش از آن نوع اذهانی بود که در نزد یهودیان زیاد دیده می‌شود، یعنی بیشتر نافذ و پرشور بود تا مهربان و مؤدب. بیشتر مایل به هیجان‌پذیری و تخیل بود تا عینیت و بیطرفی. به عنوان مرد عمل، توانایی داشت زیرا فکرش وسیع نبود. بولس حتی بیش از اسپینوزا «مست و شیدای خداوند»، سوخته از شور و شوق

مذهبی به معنی حقیقی کلمه، و دارای «خدایی در باطن خود» بود. خود را الهام شده از جانب خدا و قادر به اعجاز می‌پنداشت. همچنین روحی عملی داشت، می‌توانست با تحمل رنج تشکیلاتی بدهد، و برای تأسیس و نگهداری جماعات مسیحی ناشکیبانه شکیبایی داشت. مانند بسیاری از مردم، نواقص و فضایلش خویشاوندان نزدیک یکدیگر و لازم و ملزوم هم بودند. او سرکش و دلیر، معتقد به اصول لایتنیر، مصمم، چیره، نیرومند، متعصب و خلاق، با مناعت در برابر مردم و خاکسار در پیشگاه خدا، دستخوش خشمهای شدید و قادر به شدیدترین محبت بود. به پیروان خود اندرز می‌داد: «به کسانی که شما را می‌آزارند دعا کنید»، ولی می‌توانست امیدوار باشد که دشمنانش - «فرقه ختنه» - «خودشان را اخته کنند». به ضعفهای خود آشنا بود، با آنها مبارزه می‌کرد و از گرویدگانش می‌خواست «اندکی جهالت او را تحمل کنند». در رساله اولش به قرن‌تین، بعدالتحریر، فشرده کوتاهی بدین مضمون می‌افزاید: «من، بولس، از دست خود سلام می‌رسانم. اگر کسی عیسی مسیح خداوند را دوست ندارد اناتیمما باد ماران اتا! فیض عیسی مسیح خداوند با شما باد! محبت من با همه شما در مسیح عیسی باد!» برای کردن آنچه باید انجام دهد آن گونه بود که بایستی باشد.

او به نام آیین یهود حمله به مسیحیت را آغاز کرد و سرانجام به نام مسیح آیین یهود را کنار گذاشت؛ وی در هر لحظه حواری بود. چون از بیحرمتی استیفا ن نسبت به شریعت رنجیده خاطر گشت، به دژخیمان او پیوست و در رأس اولین آزار دهندگان مسیحیان در اورشلیم قرار گرفت. چون آگهی یافت که کیش جدید پیروانی در دمشق پیدا کرده است از یک کاهن بزرگ اجازه گرفت به آنجا برود تا همه کسانی را «که متعلق به طریقت بودند» توقیف کند و با زنجیر به اورشلیم آورد (سال ۳۱ ق). شاید شدت آزار دادنش معلول تردیدهای نهانی او بوده است. می‌توانست بیرحم باشد، ولی نمی‌توانست پشیمان نشود. شاید منظره استیفا ن که تا حد مرگ سنگسار شد، شاید هم نظری از روی جوانی به جلجتا، حافظه و سفرش را مغشوش ساخت و آتشی در قوه مخیله‌اش افروخت. کتاب اعمال رسولان درباره هنگام نزدیک شدنش به دمشق می‌گوید:

ناگاه نوری از آسمان دور او درخشید؛ و به زمین افتاد آوازی شنید که بدو گفت: «ای شائول، شائول، برای چه بر من جفا می‌کنی؟» گفت: «خداوند تو کیستی؟» خداوند گفت: «من آن عیسی هستم که تو بدو جفا می‌کنی... اما آنانی که همسفر او بودند، خاموش ایستادند، چونکه آن صدا را شنیدند، لیکن هیچ کس را ندیدند. پس سولس از زمین برخاسته چون چشمان خود را گشود هیچ کس را ندید و دستش را گرفته او را به دمشق بردند، و سه روز نابینا بود.

هیچ کس نمی‌تواند بگوید چه فرایند طبیعی شالوده این تجربه سرنوشت ساز بوده است! خستگی سفری طولانی، حرارت آفتاب بیابان، شاید گرم‌زدگی بدنی ضعیف و احتمالاً مصروع، و روحی دستخوش شکنجه تردید و احساس گناه، همه بر روی هم، در به ثمر رساندن فرایند نیمه آگاهانه‌ای که این منکر متعصب را بدل به توان‌ترین واعظ مسیح استیفا ن کرد، محتملاً نقش داشته‌اند. اطرافیان یونانی او در طرسوس برایش از یک سوتر یا منجی گفته بودند که بشر را نجات می‌دهد؛ در آموزش مذهبی یهودی خود نیز شنیده بود که مسیحی می‌آید؛ حال پس چگونه می‌توانست اطمینان داشته باشد که این عیسی مرموز و مسحور کننده، که به خاطر او مردم جان‌شان را فدا می‌کردند، همانی نیست که وعده داده شده است؟ هنگامی که، در پایان سفر خود که ناتوان و همچنان نابینا بود، روی صورتش دستهای آرامبخش یک یهودی گرویده را حس کرد «در ساعت از چشمان او چیزی مثل فلس افتاده بینایی یافت، و برخاسته تعمید گرفت؛ و غذا خورده قوت گرفت.» چند روز بعد داخل کنیسه‌های دمشق شد و اعلام کرد که عیسی «پسر خدا» است.

فرماندار دمشق، به تحريك يهوديان آزرده خاطر، فرمان دستگيري بولس را داد. دوستان جديد بولس او را در ميان سبدي از فراز ديوارهاي شهر عبور دادند. خود وي ميگويد كه مدت سه سال در دهات عربستان درباره عيسي موعظه كرد. سپس چون به اورشليم بازگشت، مورد عفو و محبت پطرس واقع شد و مدتي با او به سر برد. بيشتر حواريون به او اعتماد نداشتند، ولي برناباس، كه خودش نو ايمان بود، دست موافقت به او داد و كليساي اورشليم را ترغيب كرد كه به آزار دهنده سابق خود مأموريت دهد تا اين «بشارت» را ابلاغ كند كه مسيح آمده است و بزودي ملكوت را برقرار مي سازد. يهوديان يوناني زبان كه وي «بشارت» را به آنان عرضه كرد كوشيدند او را به قتل برسانند، و حواريون، شايد از ترس اينكه مبادا حداث و حرارت او جان هميشان را به خطر اندازد، او را به طرسوس فرستادند.

مدت هشت سال در شهر زادگاهش از صحنه تاريخ به دور ماند؛ و شايد در آنجا دوباره تحت تأثير الاهيات رستگاري رازورانه اي قرار گرفت كه در ميان يونانيان رواج داشت. سپس برناباس براي اداره كليساي انطاكيه از او ياري جست. با همكاري هم (۴۳ - ۴۴؟) آن قدر اشخاص را به كيش مسيح درآوردند كه عده عيسويان انطاكيه بيش از همه شهرهاي ديگر شد. در اين شهر بود كه براي نخستين بار به كساني كه خود را «مؤمنين»، «شاگردان»، «برادران»، يا «قدسين»، مي ناميدند، از سوي مشركان، شايد به طعنه نام كريستيانوي، يعني كساني كه پيرو مسيح يا «تدئين شده» اند، داده شد. همچنين در اينجا بود كه براي نخستين بار غير يهوديان به كيش نوين روي آوردند. بيشتر آنان «خداترسها» و بويژه زنهابي بودند كه قبلاً يكتاپرستي، و تا حدي آيين، يهوديان را پذيرفته بودند.

گرويدگان انطاكيه به اندازه گرويدگان اورشليم فقير نبودند. اقليت مهمي از آنان به طبقه بازرگانان تعلق داشتند. با شور و شوق يك جنش جوان و پويا صندوقي براي ترويج «بشارت» به وجود آوردند. شيوخ كليسا برناباس و بولس را تقديس و تبرك كردند و روانه مأموريتي كردند كه تاريخ، با كاستن نابجاي سهم برناباس، آن را «نخستين سفر تبليغي بولس رسول» مي نامد (۴۵ - ۴۷؟). اين دو به قصد قبرس سوار كشتي شدند و كاميابيهاي دلگرم كننده اي در ميان يهوديان اين جزيره به دست آوردند. از پافوس كشتي ديگري براي رفتن به پرگا، واقع در پامفوليا، گرفتند. سپس از راههاي پرخطر كوهستاني به انطاكيه در پيسيديا رسيدند. كنيسه در آنجا از روي نزاكات به سخنان آنان گوش داد، ولي موقعي كه شروع به موعظه غير يهوديان كردند، يهوديان راسخ العقيدة كارمندان شهرداري را بر آن داشتند كه مبلغان را از شهر بيرون كنند. دشواريهاي مشابهي در ايكونيوم نيز پيش آمد. در لوسترا بولس را سنگسار و از شهر بيرون كردند و به حساب آنكه مرده است رهايش كردند. بولس و برناباس همچنان «سرشار از شادي روح القدس» «بشارت» را به «دربه» بردند، سپس از همان راه به پرگا بازگشتند و به قصد انطاكيه سوريه سوار كشتي شدند. در اينجا بود كه اين دو تن خود را با حادثه ترين مسئله تاريخ مسيحيت رو به روديدند.

چند تن از شاگردان برجسته اورشليم، به شنيدن اينكه دو واعظ نامبرده گرويدگان مشرك را مي پذيرند بي آنكه اجرائي ختنه را از آنها بخواهند، به انطاكيه آمده بودند تا «برادران را تعليم دهند كه اگر بر حسب آيين موسي مختون نشوند ممكن نيست كه نجات يابند.» براي يهوديان، ختنه بيش از آنكه رسمي مربوط به تندرستي باشد نمادي مقدس از پيمان خداوند با امتش بود. يهودي مسيحي شده از فكر پيمان شكني به وحشت مي افتاد. بولس و برناباس نيز به سهم خود مي دانستند كه اگر اين فرستادگان نظر خود را به كرسي بنشانند، هرگز عده قابل توجهي از غير يهوديان مسيحيت را نخواهند پذيرفت، و در اين صورت مسيحيت به حالت «ارتداد يهود» (به تعبير هابنريش هايته) باقي مي ماند و با گذشت يك قرن از ميان مي رود. به اورشليم آمدند (سال ۵۰؟) و درباره اين مسئله با حواريون، كه تقريباً همگي هنوز عابدان مؤمن هيكل بودند، بحث كردند. يعقوب ميل نداشت تن در دهد، پطرس از هدف آن دو مبلغ دفاع كرد. سرانجام تصميم بر اين شد كه از مشركان نو آيين فقط خواسته شود دست از اعمال غير اخلاقي بردارند، و از گوشتهاي قرباني يا از گوشت حيوانات خفه كرده نخورند. ظاهراً بولس با وعده كمك مالي از وجوه انباشته كليساي انطاكيه به جماعت فقير شده اورشليم حصول توافق را آسان كرد.

مع هذا، موضوع حیاتیتر از آن بود که به این آسانی حل شود. گروه دیگری از یهودیان مسیحی راسخ العقیده به اورشلیم و به انطاکیه رفتند، در آنجا پطرس را در حالی یافتند که داشت با مشرکان غذا می‌خورد، و او را متقاعد ساختند که خود را، همراه یهودیان گرویده، از نو ایمانان غیر مختون جدا کند. درباره این جریان نقل قولی از خود پطرس در دست

نیست؛ بولس می‌گوید که «در انطاکیه رویاروی پطرس ایستاده» و او را به دروویی متهم کرده است. شاید پطرس فقط خواسته است که، مانند بولس، «همه چیز برای همه کس» باشد.

محملاً در سال ۵۰، بولس به سفر تبلیغی دوم رفت. با برناباس، که از آن هنگام به بعد در زادگاهش قبرس از صحنه تاریخ محو می‌شود، مشاجره کرده بود. بولس دوباره کلیساهای خود را در آسیای صغیر در نوردید؛ در لوسترا شاگرد جوانی به نام تیموتاوس را همراه خود کرد، و بولس که مدتها تشنه ابراز محبت بود عشق عمیقی به او رساند. با هم فریجیه (فریگیا) و غلاطیه (گالاتیا) را پیمودند و رو به شمال تا تروآس اسکندریه رفتند. در آنجا بولس با لوقا، نو ایمان غیر مختون پیوسته به یهودیت، مرد خوش روحیه و پاک نهاد، و احتمالاً همان نگارنده انجیل سوم و کتاب اعمال رسولان دو اثری که به قصد تعدیل اختلافاتی نوشته شده است که مشخصه تاریخ مسیحیت از همان آغاز است - آشنا شد. بولس، تیموتاوس، و یک دستیار دیگر به نام سیلاس به قصد مقنونیه سوار کشتی شدند و برای نخستین بار قدم به خاک اروپا نهادند. در فیلیپی، محل غلبه آنتونیوس بر پروتوس، بولس و سیلاس به عنوان آشوبگر دستگیر شدند، تازیانه خوردند، و به زندان افتادند، ولی چون معلوم گشت که شارمند روم هستند، آزاد شدند. آنگاه بولس به تسالونیکا وارد شد، به کنیسه رفت، و در سه سبت برای یهودیان موعظه کرد. برخی از آنان متقاعد شدند و کلیسایی تشکیل دادند. برخی دیگر به دستاویز اینکه بولس پادشاه نوینی را اعلام می‌دارد، شهر را بر او بشورانیدند، و لازم شد که دوستانش او را شبانه به بیریه (برویا) فراری دهند. در آنجا «یهودیان، پیام را با شوق فراوان پذیره شدند»؛ ولی تسالونیکاییها بولس را دشمن آیین یهود اعلام داشتند و بدین جهت تنها و دلسرد به صوب آتن به کشتی نشست. (سال ۵۱؟).

وی خود را در کانون مذهب شرك، علم، و فلسفه بکلی بی‌یار و یاور یافت. یهودیان اندکی سخنانش را پذیره بودند؛ ناچار، مانند کسانی که امروز جمعیتها را در شارع عام مخاطب قرار می‌دهند، بازار را پایگاه خود کرد، و با دهها رقیب بر سر جلب مستمعان رهگذر به رقابت پرداخت. برخی با او به بحث می‌پرداختند؛ برخی دیگر مسخره‌اش می‌کردند و می‌گفتند: «این یاهو گو چه می‌خواهد بگوید؟» بسیاری به سخنان او علاقه‌مند شدند و او را به انجمن دانشمندان، یعنی به آریاپوگوس یا تپه مارس، بردند تا در آرامش حرفهایش را بشنوند. با آنان گفت که در شهر قربانگاهی دیده است با این کتیبه: «به خدایی ناشناخته»؛ این اهدا محتملاً مبین آرزوی تقدیم کنندگان آن مبني بر سیاسگزاری یا آرام کردن یا جلب کمک خدایی بوده است که نامش را به یقین نمی‌دانسته‌اند؛ اما بولس آن را به منزله اعتراف به جهل درباره ماهیت خدا تفسیر کرد و این سخنان بسیار شیوا را در آنجا گفت:

پس آنچه را شما ناشناخته می‌پرستید من به شما اعلام می‌نمایم. خدایی که جهان و آنچه در آن است آفرید. ... در هیكلهاي ساخته شده به دستها ساکن نمی‌باشد. ... خود به همگان

حیات و نفس ... می‌بخشد، و هر امت انسان را از یک خون ساخت ... تا خدا را طلب کنند که شاید او را تفحص کرده بیابند. با آنکه از هیچ یکی از ما دور نیست. زیرا که در او زندگی و حرکت وجود داریم، چنانکه بعضی از شعرائی شما نیز گفته‌اند ... پس چون از نسل خدا می‌باشیم شاید گمان برد که الوهیت شباهت دارد به طلا یا نقره یا سنگ منقوش به صنعت یا مهارت انسان. پس خدا از زمانهای جهالت چشم پوشیده الان تمام خلق را در هر جا حکم می‌فرماید که توبه کنند. زیرا روزی را مقرر فرمود که در آن ربع مسکون را به انصاف داور خواهد نمود، به آن مردی که معین فرمود و همه را دلیل به اینکه او را از مردگان برخیزانید.

این کوشش دلیرانه‌ای بود برای سازش دادن مسیحیت و فلسفه یونان. مع هذا فقط روي عدة بسیار کمی از شنوندگان اثر گذاشت. آنتیها بیش از آن به اندیشه‌های گوناگون گوش سپرده بودند که دیگر شوقی برای اندیشه‌های تازه داشته باشند. بولس نومیدانه شهر را ترك گفت و به کورنت رفت. رونق تجارت جماعت مهمی از یهود را در آنجا گرد آورده بود. هجده ماه در آنجا ماند (۵۱-۴۵۲)، از خیمه دوزی ارتزاق کرد، و هر روز سبت در کنیسه به موعظه پرداخت. رئیس این کنیسه به مسیحیت گروید، و به دنبال او تعداد گروندگان چندان شد که یهودیان وحشترده بولس را در پیشگاه گالیو، فرماندار رومی، متهم ساختند که: «این شخص مردم را اغوا می‌کند که خدا را به شیوه‌ای خلاف شریعت عبادت کنند.» گالیو به آنان پاسخ داد: «چون مسئله‌ای است درباره سخنان و نامها و شریعت شما پس خود بفهمید؛ من در چنین امور نمی‌خواهم داور می‌کنم.» و آنان را روانه کرد. دو فرقه دست به گریبان شدند، «ولی‌گالیون (گالیو) را از این امور هیچ پروا نبود.» بولس «بشارت» خود را به غیر یهودیان کورنت عرضه کرد و چند تنی از آنان را به کیش نوین درآورد. مسیحیت ممکن است به نظر آنان نسخه بدل قابل قبول اعتقاد به اسرار بوده باشد که در آنها غالباً از نجات دهندگان زنده شده سخن می‌رفت. شاید آنان با پذیرش مسیحیت آن را با عقاید خود همانند کردند، و بولس را به تفسیری از مسیحیت با مضامین مأنوس با روحیه یونانی رهنمون شدند.

بولس از کورنت به اورشلیم رفت (سال ۵۳؟) تا «به کلیسا درود بفرستد.» ولی اندکی پس از آن عازم سومین سفر تبلیغی خویش شد، از جماعات مسیحی در انطاکیه و آسیای صغیر بازدید کرد، و آنها را با حرارت و اطمینان خود دلگرم ساخت. دو سال را در افسوس گذرانید، و در آنجا «چنان معجزات شگرفی کرد» که بسیاری او را معجزه کار می‌دانستند، و با گذاشتن قطعاتی از زیر جامه‌های بولس روی بیماران شفا می‌جستند. کسب سازندگان تمثالهایی که عابدان مشرك به معبد آرتیمیس وقف می‌کردند، کساد شد. شاید بولس در آنجا نیز، مانند آتن، بت‌پرستی را محکوم کرده بود. مردی به نام دمتریوس که

از این معبد بزرگ برای زوار زاهد می‌ساخت، علیه بولس و کیش نوین اعتراضی سازمان داد، و جمعیتی از یونانیان را به تماشاخانه آورد که مدت دو ساعت در آنجا فریاد می‌زدند: «بزرگ است آرتیمیس افسوسیها!» یکی از کارمندان محلی جمعیت را پراکنده ساخت، ولی بولس حزم را افضل بر رزم دانست و عزم مقدونیه کرد.

چند ماه را به خوشی با جماعات کوچکی که در فیلیپی، تسالونیکا، و بیریه تأسیس کرده بود گذرانید. چون آگهی یافت که نفاقها و بحرانهایی ناشی از فساد اخلاق کلیسای کورنت را مغشوش کرده است، نه تنها این کلیسا را در چندین رساله تشنیع کرد، بلکه شخصاً به آنجا رفت (سال ۵۶؟) تا با عیجویان خویش رویاروی شود. اینان او را متهم کرده بودند که از موعظه‌اش استفاده مادی می‌برد؛ به مکاشفه‌های او می‌خندیدند، و دوباره خواستار آن بودند که تمام مسیحیان مطیع کامل شریعت یهود گردند. بولس به جماعت غوغاگر خاطر نشان ساخت که همه جا معیشت خود را با کار دستی تأمین می‌کند. اما در مورد استفاده مادی، چه رنجهایی بر اثر انجام رسالتهای خود نکشیده است؟ هشت بار تازیانه خوردن، یک بار سنگسار شدن، سه بار غرق شدن کشتی، و هزار خطر از دزدها و میهن پرستان دو آتشه و رودخانه‌ها. در میان همه این عذابها اطلاع یافت که «فرقه ختنه» آشکارا موافقتنامه منعقد در اورشلیم را نقض کرده به غلاطیه رفته‌اند و از همه گرویدگان رعایت کامل شریعت یهود را خواستار شده‌اند. رساله‌ای برآشفته به غلاطیان نوشت که در آن روابط خود را با مسیحیان متمایل به آیین یهود بکلی قطع می‌کرد و اعلام می‌داشت که مردم با وابسته بودن به شریعت موسی نجات نمی‌یابند، بلکه باید ایمان فعال به مسیح، نجات دهنده و پسر خدا، داشته باشند. آنگاه بی آنکه بدانند چه محتثایی در انتظار اوست، رهسپار اورشلیم گشت، در حالی که اشتیاق داشت در برابر حواریون از خود دفاع کند و می‌خواست عید قدیمی پنجاهه را در این شهر مقدس برگزار کند. امیدوار بود که از اورشلیم به روم و حتی به اسپانیا برود، و قصد داشت تا تمام ایالات مفتوحه امپراطوری را از خبر و نوید مسیح از گور برخاسته آگهی نداده است، آرام نگیرد.

رهبران کلیسای مادر «استقبالی صمیمانه» از او کردند (به سال ۵۷؟)؛ ولی به طور خصوصی گوشزدی به او کردند:

ای برادر، آگاه هستی که چند هزارها از یهودیان ایمان آورده‌اند و جمیعاً در شریعت غیورند و درباره‌ی تو شنیده‌اند که همه‌ی یهودیانی را که در میان آنها می‌باشند، تعلیم می‌دهی که از موسی انحراف نمایند و می‌گویند نباید اولاد خود را مختون ساخت و به سنن رفتار نمود ... خواهند شنید که تو آمده‌ای. پس آنچه به تو گوئیم به عمل آور. چهار مرد نزد ما هستند که بر ایشان نذری هست. پس ایشان را برداشته خود را با ایشان تطهیر نما و خرج ایشان را بده ... تا همه بدانند که آنچه درباره‌ی تو شنیده‌اند اصلی ندارد، بلکه خود در محافظت شریعت سلوک می‌نمایی.

بولس این اندرز را با حسن نظر قبول کرد و رسوم تطهیر را انجام داد. ولی هنگامی که بعضی از یهودیان او را در هیکل دیدند، علیه او فریاد زدند: «این آن مردی است که همه جا علیه قوم ما و شریعت تعلیم می‌دهد.» جمعیت گریبان او را گرفتند و از هیکل بیرونش کشیدند و «می‌رفتند او را بکشند.» که جوخه‌ای از سربازان رومی او را از چنگشان به درآوردند و بازداشتش کردند. بولس رو به جمعیت آغاز سخن کرد و ایمان خود را به آیین یهود و به مسیحیت اعلام داشت. آنها اعدام او را خواستند. افسر رومی فرمان داد تازیانه‌اش بزنند، ولی هنگامی که اطلاع یافت که بولس دارای عنوان شامندی رومی است، از این امر صرف‌نظر کرد. فردای آن روز زندانی را به پیشگاه سنه‌درین آورد. بولس در برابر این مجمع سخن گفت، خود را فریسی اعلام داشت و موفق شد تا حدی حس پشتیبانی آنان را برانگیزد، ولی دشمنان برآشفته‌اش دوباره در صدد آزار او برآمدند و افسر رومی او را به زندان برگردانید. همان شب یکی از برادرزادگان بولس به افسر مزبور اطلاع داد که چهل تن از یهودیان عهد کرده‌اند که تا این زندانی را نکشند چیزی نخورند و چیزی نیاشامند. افسر هم چون ترسید که اغتشاشی رخ دهد و موقعیتش به خطر افتد شبانه بولس را نزد فلیکس پروکوراتور، به قیصریه فرستاد.

پنج روز بعد خاخام بزرگ و چند تن از پیش کسوتان، شخصاً بدانجا آمدند تا بولس را متهم سازند که: «طاعونی است بر هم زننده آرامش در میان یهودیان سراسر جهان.» بولس اعتراف کرد که کیش جدیدی را ترویج می‌کند، اما افزود: «به همه آنچه در شریعت تعلیم داده شده است معتقدم.» فلیکس اتهام زندگان را روانه کرد ولی بولس را دو سال به حالت توقیف در خانه نگهداشت (۵۸ - ۶۰؟)، ولی دوستانش می‌توانستند از او دیدن کنند. شاید پروکوراتور امیدوار بود که رشوة هنگفتی بگیرد.

هنگامی که فستوس جانشین فلیکس شد، پیشنهاد کرد که محاکمة بولس در اورشلیم در حضور او انجام یابد. بولس، که از آن محیط خصمانه وحشت داشت، حقوق خود را به عنوان شامند رومی به میان کشید و درخواست کرد که در پیشگاه امپراطور حاضر شود. شاه آگریا در حین عبور از قیصریه او را به حضور پذیرفت و او را «دیوانه‌ای از دانش فراوان»، اما در سایر موارد بیگناه تشخیص داد. آگریا گفت: «اگر به امپراطور رجوع نکرده بود می‌شد او را آزاد کرد.» بولس را بر عرشة يك كشتی بازرگانی سوار کردند. این کشتی آن قدر کند می‌رفت که، پیش از رسیدن به ایتالیا، به يك طوفان زمستانی دچار شد. می‌گویند که، در مدت چهارده روز طوفان، بولس برای کارکنان کشتی و مسافران سرمشق تشویق امیز مردی بود مسلط و فایق بر مرگ و مطمئن از نجات. کشتی روی صخره‌های مالت در هم شکست، ولی همه کسانی که در آن بودند صحیح و سالم به ساحل نجات رسیدند. سه ماه بعد بولس وارد روم شد (سال ۶۱؟). مقامات رومی با او بدون سختگیری رفتار کردند، و برای رسیدگی به

وضع او منتظر ماندند تا متهم کنندگانش از فلسطین برسند و نرون فراغتی داشته باشد که مطلب را بشنود. به او اجازه دادند که در خانه‌ای به انتخاب خودش با يك نفر سرباز پاسدار اقامت کند. نمی‌توانست آزادانه بگردد، ولی هر کس را می‌خواست می‌توانست بپذیرد. بولس زمامداران یهودی روم را دعوت کرد تا با او مباحثه کنند. آنان با شکیبایی به سخنانش گوش دادند، ولی وقتی پی بردند که به عقیده او رعایت شریعت یهود برای نجات لازم نیست، رفتند. در نظر آنان شریعت پشتیبان و مایة تسلی ضرور زندگانی یهود بود.

بولس گفت: «پس بر شما معلوم باد که نجات خدا نزد امتهای فرستاده می‌شود، و ایشان خواهند شنید.» روش او جماعت مسیحی رم را، که بولس به آنها برخورد، نیز آزرده. این گرویدگان، که اصولاً یهودی‌الاصل بودند، مسیحیتی را که از اورشلیم برایشان آورده بودند، ترجیح می‌دادند؛ ختنه شده بودند و از یهودیان راسخ العقیده روم تمیز داده نمی‌شدند. اینان پطرس را از روی وفاق پذیرفته شدند، ولی در قبال بولس به سردی رفتار کردند. از میان غیر یهودیان چند نفری را، حتی از بزرگان و ثروتمندان، به کیش جدید درآورد، اما احساس شکست محنت باری، تنهایی کنج زندان را بر او تیره می‌ساخت.

با فرستادن نامه‌های طولانی و محبت آمیز به جماعت‌های دور دست، تا اندازه‌ای تسلی خاطر پیدا کرد. ده سال بود که چنین رساله‌هایی می‌نوشت. مسلماً به مراتب بیش از آنچه به نام او برای ما باقی مانده نگاشته است. این نامه‌ها مستقیماً به قلم خود او نبود. آنها را به دیگران املا می‌کرد و غالباً، بعد از تحریر، با خط ناشی خودش مطالبی به آنها می‌افزود. ظاهراً آنها را حک و اصلاح نمی‌کرد، بلکه همانگونه که تراوش کرده بودند یعنی غریزی، با تکرارها، ابهامها و نواقص دستوری می‌گذاشت. با اینهمه، عمق و صداقت و احساسات، اخلاص پرشور نسبت به یک هدف بزرگ، و کثرت گفتارهای نغز و به یاد ماندنی آنها را به صورت نیرومندترین و شیواترین نامه‌های ادبیات جهان درآورده‌اند. حتی سخن‌سپرون در قیاس با این ایمان پرشور گیرایی چندانی ندارد. این نامه‌ها مملو از سخنان عاشقانه، از سوی کسی که به کلیسایه‌اش به دیده فرزندان حقیقی تحت حمایت خود می‌نگریست؛ حملات شدید به دشمنان بیشمار، سرزنش گنهکاران، مردتان، نفاق افکنان و آشوبگران؛ و در همه جا ترغیبهایی پر از مهر و محبت است:

شاکر باشید. کلام مسیح در شما به دولتمندی و به کمال حکمت ساکن بشود و یکدیگر را تعلیم و نصیحت کنید به مزامیر و تسبیحات و سرودهای روحانی؛ و با فیض در دل‌های خود خدا را بسرایید.

در آنها جملات پر مغز یافت می‌شود که همه مسیحیان آنها را ذکر می‌کنند و گرامی می‌دارند: «حرف می‌کشد، لیکن روح زنده می‌کند»؛ «معاشرت بد، اخلاق حسنه را فاسد می‌سازد»، «هر چیز برای پاکان پاک است»؛ «طمع ریشه همه بدیهاست». بولس از اعتراف صادقانه به معایب خود، حتی از اعتراف به رفتار زرق سیاست مآبانه خود رویگردان نیست:

خود را غلام همه گردانیدم تا بسیاری را سود برم. و یهود را یهود گشتم تا یهود را سود برم ... و بیشتر یعتان را چون بیشریعتان شدم. ... چنانکه من نیز در هر کاری همه را خوش می‌سازم و نفع خود را طالب نیستم بلکه نفع بسیاری را تا نجات یابند. اما همه کار را به جهت اهل انجیل می‌کنم تا در آن شریک گردم.

این رساله‌ها حفظ شد و غالباً در حضور مردم، در میان جماعتی که خطاب به آنان بود، خوانده می‌شد. در پایان قرن اول، بسیاری از آنها خیلی رواج یافته بود. کلمنس رومی در سال ۹۷ و ایگناتیوس و پولوکارپوس اندکی بعد به آنها اشاره می‌کنند. این رساله‌ها بتدریج جزو دقیق‌ترین قسمت‌های الاهیات کلیسا می‌گردد. بولس، بر اثر بدبینی و پشیمانی خودش، و همچنین بر اثر دیدگاه دگرگون شده‌اش از مسیح، و شاید تحت تأثیر نظرات افلاطونی و رواقی درباره ماده و جسم به عنوان آلات شر، و احتمالاً با یادآوری آداب و رسوم یهودیان و مشرکان در مورد قربانی کردن یک «بز طلّیغه» برای کفاره گناهان قوم، الاهیاتی به وجود آورد که در سخنان مسیح چیزی، جز نکات مبهم، از آن نمی‌توان یافت: «هر انسانی که از زن به دنیا بیاید وارث گناه آدم است و از نفرین ابدی جز به وسیله مرگ پسر خدا که کفاره گناه است نمی‌تواند نجات یابد.» چنین مفهومی برای مشرکان قابل قبولتر از یهودیان بود. مردم مصر، آسیای صغیر، و یونان از دیرزمانی به خدایانی، مانند اوزیریس و آتیس و دیونوسوس که به خاطر نجات بشر مرده بودند اعتقاد داشتند. عنوان‌هایی از قبیل: سوتر (منجی) و الئوتریوس (رهاننده) به این خدایان اطلاق شده بود. واژه کوریوس (خداوندگار) که بولس به مسیح اطلاق می‌کند، همان عنوانی بود که کیش‌های سوریه و یونان به دیونوسوس که می‌مرد و رستگاری را عملی می‌ساخت داده بودند. غیر یهودیان انطاکیه و شهرهای دیگر که هرگز عیسی را در حیاتش نشناخته بودند، نمی‌توانستند او را جز به شیوه خدایان منجی

بپذیرند. بولس می‌گفت: «همانا به شما سری می‌گویم.»

بولس به این الاهیات مردم پسند و تسلی بخش پاره‌ای مفاهیم عرفانی می‌افزود که قبلاً بر اثر کتاب حکمت و فلسفه فیلن جاری و ساری بود. بولس می‌گفت «مسیح حکمت خدا است»، «نخستزاده تمامی آفریدگان است»، «او قبل از همه است، و در وی همه چیز قیام دارد ... به وساطت او هر چیز» آفریده شده است. او مسیح یهود نیست که اسرائیل را از زنجیرهایش می‌رهاند. او لوگوس (کلمه) است که مرگش همه مردم را نجات می‌دهد. بولس با این تفسیرها می‌توانست زندگی واقعی و سخنان عیسی را، که مستقیماً با آنها آشنا نشده بود، نادیده گیرد، و خود را با حواریون بلافصل، که در مکاشفه مابعدالطبیعه با او همسری نمی‌توانستند کرد، بر پایه برابری قرار دهد. او می‌توانست به زندگی مسیح، و به زندگی انسان، نقشه‌هایی عالی در نمایشی باشکوه، که تمام نفوس و سراسر ابدیت را در بر می‌گرفت، بدهد. به علاوه می‌توانست به پرسشهای تصدیق آور کسانی پاسخ گوید که می‌پرسیدند، چرا مسیح، اگر جنبه الاهی داشت، تحمل کرد که او را بکشند، مرده بود تا دنیایی را که بر اثر گناه آدم تسلیم شیطان شده بود رهایی بخشد؛ لازم بود بمیرد تا پیوندهای مرگ را در هم شکند و درهای آسمان را به روی کسانی که مشمول رحمت الاهی می‌شوند بگشاید.

بولس می‌گفت دو عامل مشخص می‌کند که چه کسی به وسیله مرگ مسیح نجات می‌یابد: انتخاب الاهی و ایمان خاکساران. خداوند از روز ازل کسانی را که می‌خواهد با عنایت خود برکت دهد و کسانی را که می‌خواهد محکوم به عذاب دوزخ کند، بر می‌گزیند. مع هذا، بولس جد و جهد می‌کرد که ایمان را همچون وسیله اخذ عنایت ربانی بیدار کند. تنها با این «اعتماد به چیزهای مورد انتظار»، با این «اطمینان به چیزهای نادیده» است که نفس (روح) می‌تواند عمق آن دگرگونی را دریابد که انسان نوین را می‌سازد، و مؤمن را با مسیح یکی می‌کند، و به او اجازه می‌دهد در ثمرات مرگ وی شریک باشد. به عقیده بولس کارهای نیک، و اجرای همه ۶۱۳ دستور شریعت یهود کافی نیست، زیرا این نه می‌تواند انسان باطنی را از نو بسازد، نه روح را از گناه تطهیر کند. مرگ مسیح به عصر شریعت پایان داده است. از این پس دیگر نه یهودی هست نه یونانی، نه برده و نه آزاد، نه مرد و نه زن. «همه در وجود عیسی مسیح یکی هستید.» در مورد کارهای نیک توأم با ایمان باید گفت که بولس هیچ گاه از تفهیم آنها به مردم خسته نمی‌شود و معروفترین سخنان درباره عشق از اوست:

اگر با زبانهای مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم، مثل نحاس (برنج) صدا دهنده و سنج فغان کننده شده‌ام. و اگر نبوت داشته باشم و جمیع اسرار و همه علم را بدانم و ایمان کامل داشته باشم، به حدی که کوهها را نقل کنم، و محبت نداشته باشم هیچ هستم. و اگر جمیع اموال خود را صئقه دهم و بدن خود را بسپارم تا سوخته شود و محبت نداشته باشم هیچ سود نمی‌برم. محبت، حکیم و مهربانست. محبت حسد نمی‌برد، محبت کبر و غرور ندارد. ... نفع خود را طالب نمی‌شود. ... هرگز ساقط نمی‌شود. ... و

الحال این سه چیز باقی است. یعنی ایمان و امید و محبت، اما بزرگتر از اینها محبت است.

بولس راجع به عشق جنسی و ازدواج، تساهلی ابراز می‌دارد که بسیار مایه دلسردی است. عبارتی چنین می‌رساند که متأهل بوده است، ولی آن را بقطع ثابت نمی‌کند: «آیا [من و برناباس] اختیار نداریم که خواهر دینی را به زنی گرفته همراه خود ببریم، مثل رسولان دیگر و برادران خداوند و کیفا؟» ولی در جایی دیگر می‌گوید که تنهاست. او، مانند عیسی، با شهوت جسمانی سر ناسازگاری نداشت. وقتی که از در هم آمیختگی و فساد سخن می‌شنید انزجار سرپایش را فرا می‌گرفت. از قرننثیان می‌پرسید: «آیا نمی‌دانید که بدنهای شما اعضای مسیح است ... خدا را در بدن خود تمجید نمایید.» بکر بودن بهتر از ازدواج است، ولی ازدواج بر شهوتپرستی ترجیح دارد. ازدواج زوجهای از هم جدا شده حرام است، مگر پس از نکاحهای مختلط. زنها باید مطیع شوهرانشان، و بردگان مطیع آقایانشان باشند. «هر کس در حالتی که خوانده شده باشد در همان حال بماند.» «اگر در غلامی خوانده شدی، ترا باکی نباشد؛ بلکه اگر هم می‌توانی آزاد شوی، آن را اولیتر استعمال کن. زیرا غلامی که در خداوند خوانده شده باشد، آزاد خداوند است، و

همچنین شخصی که آزاد خوانده شد، غلام مسیح است.» اگر دنیا باید بزودی به پایان برسد، آزادی و بردگی اهمیتی ندارند. به همین دلیل آزادی ملی بی‌اهمیت است. «هر شخص مطیع قدرتهای برتر بشود، زیرا که قدرتی جز از خدا نیست و آنهایی که هست از جانب خدا مرتب شده است.» روم واقعاً بد کرد که فیلسوفی چنین سازگار را از میان برد.

۴ — شهید

در رساله دوم به تیموتاوس، که اصالت آن مورد تردید است، چنین نوشته شده است:

سعی کن که بزودی نزد من آیی، زیرا که دیماس برای محبت این جهان حاضر، مرا ترک کرده به تسالونیکه رفته است و کریسکنس به غلاطیه و تیتوس به دلماطیه؛ لوقا تنها با من است. ... در محاجه اول من، هیچ کس با من حاضر نشد بلکه همه مرا ترک کردند. ... لیکن خداوند با من ایستاده به من قوت داد تا موعظه به وسیله من به کمال رسد و تمامی امتها بشنوند و از دهان شیر رستم. ... من الان ریخته می‌شوم و وقت رحلت من رسیده است. به جنگ نیکو جنگ کرده‌ام و دوره خود را به کمال رسانیده، ایمان را محفوظ داشته‌ام.

او دلیرانه سخن می‌گفت ولی سخت اندوهگین بود. بنا به یک روایت کهن آزاد شد، به آسیا و سپس به اسپانیا رفت، در آنجا دوباره به موعظه پرداخت و بار دیگر در روم به زندان افتاد؛ احتمالاً هرگز آزاد نشده است. بدون زن یا فرزندی که مایه تسلیش باشند، محروم از

همه دوستان خود جز یک نفر، تنها ایمانش می‌توانست پشتیبان او باشد و شاید آن هم متزلزل شده بود. بولس، مانند مسیحیان زمان خویش، به امید دیدن بازگشت مسیح عمر گذرانیده بود. به فیلیپیان نوشته بود: «... وطن ما در آسمان است که از آنجا نیز نجات دهنده یعنی عیسی مسیح خداوند را انتظار می‌کشیم.» و به قرنتیان: «وقت تنگ است، تا بعد از این آنان که زن دارند مثل بی‌زن باشند. ... و خریداران چون غیر مالکان باشند. ... زیرا که صورت این جهان در گذر است. ... مراناثا! خداوند بزودی بیا!» اما در رساله دوم به تسالونیکیان، آنان را ملامت می‌کرد از اینکه در انتظار جلوس آینده عیسی از امور دنیوی غفلت می‌ورزند. این آمدن تا هنگامی که «دشمن» (شیطان) «ظهور کند و خود را خدا اعلام دارد» به تأخیر افتاده است. از روی آخرین نامه‌های بولس می‌بینیم که، در مدت زندانی بودنش، تلاش می‌کرده است سازشی میان اعتقاد نخستین خود و تأخیر طولانی پاروسیا (دومین ظهور) به وجود آورد. بیش از پیش امید خود را در ماورای مرگ می‌گذاشت، و برای تسلی خویش این تعدیل بزرگ را به وجود آورد که مایه نجات مسیحیت شد. یعنی اعتقاد به بازگشت زودرس مسیح را به امید پیوستن به او پس از مرگ در بهشت دگرگون ساخت. ظاهراً دوباره به محاکمه دعوت و محکوم شد. قیصر و مسیح در برابر هم قرار گرفتند و قیصر موقتاً فایق آمد. از اتهام دقیق او اطلاعی نداریم. محتملاً در این محاکمه، مانند دایوری سابق در تسالونیکا، بولس متهم بود به «نافرمانی از فرمانهای امپراطور و مدعی بودن این که شخص ثالثی موسوم به عیسی پادشاه است.» این یک «لزم‌ماژسته» به شمار می‌رفت که مجازات آن اعدام بود. شرح این محاکمه از آن روزگار در دست نیست، ولی ترتولیانوس، که نوشته‌هایش به سال ۲۰۰ بعد از میلاد است، نقل می‌کند که بولس را در روم سر بریدند؛ و در حدود سال ۲۲۰ اوریگنس می‌نگارد که «بولس در روم در زمان نرون به شهادت رسید.» احتمال دارد، به عنوان شامند رومی، این افتخار را یافته است که جداگانه اعدام شود و نه همراه توده مسیحیانی که پس از حریق سال ۶۴ مصلوب شدند. روایت است که او و پطرس، گرچه جدا از یکدیگر، در یک زمان شهید شدند و افسانه‌ای تأثر آور این دو رقیب را می‌نمایاند که در راه مرگ دوستانه به هم می‌رسند. در محل و یا اوستیا، که کلیسا معتقد بود آرامگاه بولس است، در قرن سوم عبادتگاهی برپا گشت. این بنا بعداً به شکل زیباتری از نو ساخته شد و هنوز وجود دارد. این همان کلیسای بزرگ سان پائولو فوئوری له مورا (بولس حواری آن سوی دیوارها) است.

این کلیسا نشانه‌ی زیبایی پیروزی اوست. امپراطوری که او را محکوم کرده بود، خود چون آدم بزدلی جان سپرد، و کمی بعد از آثار بی سر و سامان او چیزی بر جای نماند. ولی از بولس مغلوب، ساختمان الهی مسیحیت به وجود آمد، همان گونه که از بولس و پطرس سازمان شگرف کلیسا بر جای ماند. بولس از آخرتشناسی، که در حصار شریعت یهود بود،

رؤیایی فرا آورد. او این آخرتشناسی را آزاد کرد و توسعه داد و به صورت ایمانی درآورد که قادر به تکان دادن دنیا بود. با شکیبایی يك دولتمرد، اخلاقیات یهود را با مابعدالطبیعة یونانیان تلفیق کرد و بسط داد، و عیسای اناجیل را به مسیح الاهیات مبدل ساخت: او سر جدیدی به وجود آورده بود، یعنی شکل جدیدی از نمایش رستاخیز، که باقی چیزها را در خود فرو برد و زنده نگاهداشت. وی اعتقاد را، به عنوان نشانه‌ی تقوا، جانشین سلوك اخلاقی ساخت، از این جنبه آغازگر قرون وسطی بود. دگرگونی غم‌انگیزی بود ولی شاید خواست بشریت چنین بود. تنها قلبی قدیس ممکن بود بتواند بدلی از مسیح باشند، ولی نفوس بسیاری می‌توانستند به امید نیل به زندگی جاوید به مراتب ایمان و دلیری برسند.

نفوذ بولس بلافاصله محسوس نگشت. جماعتی که تشکیل داده بود مانند جزایر بسیار کوچکی بودند در اقیانوسی از مشرکان. کلیسای روم کلیسای پطرس بود و به خاطره او وفادار ماند. بولس تا يك قرن پس از مرگش تقریباً فراموش شده ماند، ولی هنگامی که نخستین نسل‌های مسیحی از میان رفتند و روایت شفاهی حواریون محو شدن آغاز کرد، هنگامی که صدها گونه رفض و بدعت روح مسیحیت را بر هم زد، رساله‌های بولس چارچوبی فراهم آورد تا نظامی با ثبات از عقایدی که جماعات پراکنده را به صورت کلیسایی مقتدر گرد هم جمع کرد، شکل گیرد.

حتی با این وجود، مردی که مسیحیت را از آیین یهود جدا کرد هنوز چندان از نظر حدت و شدت خصلتها و نرمش ناپذیری اخلاقی اساساً یهودی بود که مردم قرون وسطی، با پذیرفتن معتقدات و فرهنگ مشرکان در اصول بر حق کاتولیکی، در وجود او روحی که به روح خودشان نزدیک باشد نیافتند، عده کمی از کلیساهای را به نام او کردند، ندرتاً مجسمه‌ای از او تراشیدند، و کمتر نام او را بردند. پانزده قرن سپری شد تا اینکه لوثر بولس را رسول اصلاح مذهب گرداند، و کالون در آثار مبهم او عقیده قضا را کشف کرد. کیش پروتستان نشانه‌ی پیروزی بولس بر پطرس، و نهضت مذهبی بنیادگرایی نشانه‌ی پیروزی بولس بر مسیح بود.

III – یوحنا

حوادث تاریخ خاطره بولس را با وضوح نسبی برای ما حفظ کرده؛ حال آنکه یوحنا در ابهام و اسرار باقی مانده است. علاوه بر سه نامه (رساله)، دو اثر قابل ملاحظه به نام او به دست ما رسیده است. منقدان احتمال می‌دهند کتاب مکاشفه در سالهای ۶۹-۷۰، و به دست يك یوحناي دیگر، یعنی یوحناي پرسبیتر که پایپاس ذکر می‌کند (۱۳۵)، تألیف شده باشد. یوستینوس شهید در حدود سال ۱۳۵ این مکاشفه قوی را به حواری «محبوب» نسبت می‌دهد. ولی در قرن چهارم ائوسیبوس خاطر نشان می‌سازد که بعضی از دانشمندان در اصالت آن تردید دارند. در هر حال نگارنده آن مرد مهمی بوده است، زیرا با لحن يك مقام

به کلیساهای آسیا خطاب می‌کند. اگر نگارنده آن این حواری بوده باشد (و ما فعلاً می‌توانیم چنین فرض کنیم) می‌توانیم بفهمیم که چرا، مانند برادرش یعقوب، بوآنرگس (پسر تندر) لقب یافته بود. در افسوس، سمورنا، پرگاموم، ساردیس، و دیگر شهرهای آسیای صغیر یوحنا، و نه پطرس یا بولس، رهبر عالی کلیسا محسوب می‌شد. طبق روایتی که ائوسیبوس نقل می‌کند یوحنا به توسط دومیتیانوس به پاتموس تبعید شد و در این جزیره دریای اژه انجیل چهارم و مکاشفه یوحناي رسول را نگاشت. آن قدر عمر کرده بود که مردم دیگر می‌پنداشتند نخواهد مرد.

از لحاظ شکل، کتاب مکاشفه به صحیفه دانیال نبی و کتاب خنوخ شباهت دارد. این کشف و شهودهای پیشگویانه و نمادی شیوه‌ای ادبی بود که یهودیان آن زمان غالباً به کار می‌بردند. چندین مکاشفه دیگر یعنی «مطالب نهانی آشکار شده» وجود داشت، ولی این یکی از حیث شیوایی پرصلابت بر آنها برتری دارد. برپایه این اعتقاد مشترک که فرا رسیدن ملکوت خداوند مسبوق به فرمانروایی شیطان و به کمال رسیدن بدی است، نگارنده پادشاهی نرون را درست به عنوان نشانه این عصر ابلیسی توصیف می‌کند. شیطان و پیروانش که بر خداوند عاصی هستند به وسیله لشکر فرشتگان میکائیل شکست می‌خورند، روی زمین افکنده می‌شوند و در آنجا دنیای مشرکان را به حمله به مسیحیت وا می‌دارند. نرون، حیوان و دجال این کتاب است که به وسیله شیطان تدهین شده، و مسیحی است از سوی شیطان، همچنانکه عیسی مسیحی از سوی خداوند بود. روم همچون «فاحشه‌ای که روی آبهای فراوان می‌نشیند و پادشاهان روی زمین با او اعمال ناپاکی انجام داده‌اند»، نمایانده می‌شود. روم «فاحشه بابل» است، سرچشمه و کانون و اوج هر گونه ستم، فساد اخلاق، تباهی، و بت پرستی است. در آنجاست که قیصرهای بیدین و خونخوار پرستشی را توقع دارند که مسیحیان باید در حق مسیح به جا آورند.

در يك سلسله کشف و شهود، نگارنده شاهد کیفرهایی است که بزودی نصیب روم و امپراطوری آن می‌شود. بلایی از ملخها بزودی همه اهالی را، جز صد و چهل و چهار هزار یهودی که نشانه مسیحیت بر پیشانی دارند، در مدت پنج ماه معذب خواهد کرد. فرشتگان دیگر خواهند آمد و «هفت جام خشم خدا» را روی زمین خالی خواهند کرد و مردم را به زخمهای وحشتناک مبتلا خواهند ساخت و دریا را «به خون مانند خون يك مرده» تبدیل خواهند کرد، به طوری که «هر چه در دریا زندگی می‌کند» بزودی به هلاکت می‌رسد. فرشته دیگری با همه حرارت آفتاب همه مردمی را که توبه نمی‌کنند خواهد زد. یکی دیگر زمین را با تاریکی می‌پوشاند، چهار فرشته «دو ده هزار بار ده هزار» سوار برای قتل عام يك سوم نوع بشر می‌آورند. چهار سوار برای «کشتن قوم با شمشیر، قحطی، مرگ و دد‌های درنده بر زمین خواهند تاخت.» زمین لرزه‌های عظیم کره زمین را ویران خواهد ساخت. تگرگهای شدید روی کافرانی که زنده مانده باشند خواهد ریخت، و روم بکلی ویران خواهد گشت.

پادشاهان زمین، در دشتهای هرمجدون، گرد هم خواهند شد تا آخرین حمله خود را به خدا انجام دهند، ولی شکست می‌خورند و کشته می‌شوند. شیطان و دار و دسته‌اش که در همه جا شکست خورده‌اند به دوزخ فرو خواهند رفت. تنها مسیحیان حقیقی و کسانی که به خاطر مسیح رنج کشیده و «در خون بره شسته شده‌اند» از این مصیبت‌ها در امان خواهند ماند و پاداشی گرانبها دریافت خواهند داشت.

پس از هزار سال شیطان رها خواهد شد تا دوباره به بشر بتازد. گناه در جهانی بی‌ایمان رو به فزونی خواهد گذاشت. نیروهای بدی و افسین کوشش خود را خواهند کرد تا کار خدا را ویران سازند. ولی این بار هم مغلوب خواهند شد و این بار شیطان و پیروانش برای همیشه به دوزخ افکنده خواهند گشت. آنگاه روز واپسین داورى فرا خواهد رسید. همه مردگان از گور بیرون خواهند آمد و مغروران سر از دریاها به در خواهند کرد. در آن روز هراس انگیز «هر که در دفتر حیات مکتوب یافت نشد به دریاچه آتش افکنده خواهد شد.» مؤمنان «به جهت ضیافت عظیم خدا» گرد آورده خواهند شد. و «گوشت پادشاهان و گوشت سپهسالاران و گوشت جباران و گوشت اسبها و سواران آنها ... چه آزاد، چه غلام، چه صغیر، و چه کبیر» را خواهند خورد. آسمانی نوین و زمینی نوین تشکیل خواهد یافت. اورشلیم جدیدی از سوی خدا نزول خواهد کرد تا بهشت روی زمین باشد. شالوده‌های آن از سنگهای قیمتی، عماراتش از سیم و زر شفاف، دیوارهایش از یشم، هر يك از درهایش مرواریدی خواهد بود؛ این اورشلیم را «رودی از آب چشمه» که درکناره‌های آن «درخت زندگی» خواهد روید، مشروب خواهد کرد. دوران فرمانروایی بدی برای همیشه به پایان می‌رسد. مؤمنان مسیح وارث زمین خواهند شد. «دیگر نه مرگ و نه رنج، نه شب، نه اندوه، نه هیچ گونه محنت وجود نخواهد داشت.»

تأثیر کتاب مکاشفه، بیدرنگ، پایدار، و عمیق بود. «پیشگوییه‌هایش درباره رستگاری مؤمنان و کیفر دیدن دشمنان تکیه گاهی برای کلیسای دستخوش پیگرد گشت.» نظریه «دوره هزار ساله سلطنت مسیح» او مایه

تسلي کسانی بود که از تأخیر طولانی بازگشت مسیح متأسف بودند. استعارات زنده و جملات دلپذیرش در عین حال در زبان عامیانه و در زبان ادبی مسیحیت رخنه کرد. مدت نوزده قرن است که انسانها وقایع تاریخ را به مثابه تحقق یافتن کشف و شهود او تفسیر می‌کنند. در برخی از گوشه‌های دور افتاده‌ای که نژاد سفید سکونت دارد، هنوز هم کتاب مکاشفه رنگهای تیره و مزه تندش را به اعتقاد مسیح می‌دهد.

باور نکردنی است که انجیل چهارم و کتاب مکاشفه اثر يك فرد باشد. کتاب مکاشفه از شعر یهود، و انجیل چهارم از فلسفه یونان مایه گرفته است. شاید که حواری نامبرده، کتاب مکاشفه را پس از اینکه شکنجه و آزار نرونی خشم

مابعدالطبیعة نضج یافته دوران سالخوردگی‌اش نوشته باشد (احتمالاً حدود سال ۹۰ میلادی). احتمالاً تا این زمان خاطراتی که از استاد خویش داشت کمی رنگ باخته بود - البته تا آن حدی که کسی بتواند عیسی را فراموش کند؛ و بیگمان در جزایر و در شهرهای یونانی از طنین رازوری و فلسفه یونانی چیزی هم به گوش او رسیده بود. افلاطون با ارائه مثل خدا به عنوان زمینه‌ای که بر روی آن همه چیزها تشکیل شدند، موضوعی را مطرح ساخته بود. رواقیان این مثل را در لوگوس سپرماتیکوس یعنی حکمت مولد خدا تلفیق کرده بودند. نوفیثاغورسیان از مثل يك شخصیت الهی ساخته بودند، و فیلن این مثل را به صورت لوگوس یا حکمت خدا، اقنوم دوم الهی، در آورده بود که به وسیله آن خدا جهان را آفریده بود و با آن ارتباط داشت. با در نظر داشتن همه آنچه گفته شد اگر يك بار دیگر مقدمه انجیل چهارم را بخوانیم، و به جای واژه «کلمه»، که ترجمه لوگوس یونانی است، خود لوگوس را بگذاریم، فوراً در می‌یابیم که نویسنده به فیلسوفان پیوسته است:

در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. همان در ابتدا نزد خدا بود. همه چیز به واسطه او آفریده شد و بدون او چیزی از موجودات وجود نیافت. ... کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد.

همان گونه که فیلن، متبحر در طرز اندیشه و غور یونانی، این احتیاج را احساس کرده بود که کیش یهود را به صورتهایی که برای یونانیان شیفته منطق پذیرفتنی باشد بیان کند، یوحنا هم چون عمر دو نسل را در محیط یونانی گذرانیده بود، در صدد برآمد صبغهای از فلسفه یونان به آیین عرفانی یهود - که حکمت خدا را موجودی زنده فرض می‌کرد - و به آیین ترسا - که عیسی را مسیح می‌دانست - بدهد. او، آگاهانه و یا ناآگاهانه، با جدا کردن مسیحیت از کیش یهود به کار بولس ادامه داد. دیگر مسیح به صورت يك یهودی معرفی نمی‌شد که کمابیش طبق شریعت یهود زندگی کرده است، بلکه چنان نشان داده می‌شد که خطابش به یهودیان «شما» و درباره شریعت آنان «شریعت شما» است. عیسی دیگر مسیحی نبود که «برای نجات اغنام گم شده اسرائیل» فرستاده شده باشد، بلکه پسر خدا و سهیم در ابدیت خدا بود؛ نه تنها داور آینده بشر، بلکه آفریننده اصلی جهان بود. در این دورنما زندگی یهودی عیسای بشر در حاشیه قرار می‌گرفت و تقریباً مانند بدعت مذهبی گنوسی کمرنگش می‌شد؛ و مسیح خدا در سنتهای مذهبی و فلسفی روح یونانی ادغام می‌گشت. بدین ترتیب، دنیای مشرکان، حتی دنیای ضد یهود، می‌توانست او را بپذیرد و از خود بداند.

مسیحیت شرك را از میان نبرد، بلکه آن را در خود پذیرفت. روح یونانی، که رو به احتضار بود، دوباره از الاهیات و از رسوم کلیسا جان گرفت. زبان یونانی که قرن‌ها بر فلسفه فرمانروایی کرده بود، مظهر ادبیات مسیحی و شعایر و کیش نوین گشت. اسرار یونانی در سریت مؤثر آیین قداست تثبیت شد. دیگر فرهنگهای مشرکان نیز در به وجود آمدن آیینی که

همه آیینها را در خود جذب کرده بود، سهم داشتند. از مصر افکار مربوط به تثلیث خدا، روز واپسین داور، و بقای فردی برای پاداش و کیفر آمد؛ و باز هم از مصر پرستش مادر و کودک و همچنین مذهب تنوزوفی که مذاهب نوافلاطونی و گنوستیسیسم را به وجود آورد و مایه ابهام کیش مسیح گشت، همچنین رهبانیت مسیحی نیز از الگوها و سرچشمه خود را در این کشور یافت. از فریگیای، پرستش مهین مام؛ از سوریه داستان رستاخیز آدونیس؛ و از تراکیا شاید پرستش دیونوسوس خدای میرنده و نجات دهنده به

مسیحیت انتقال یافتند. اعتقاد به «هزار سال» یعنی به «اعصار جهان»، «اشتعال نهایی دنیا»، ثنویت شیطان و خدا، و ظلمت و نور از ایران آمد. در انجیل چهارم عیسی را چنین وصف می‌کند: «نور در تاریکی می‌درخشد و تاریکی آن را در نیافت.» رسوم کیش میترا (مهرپرستی) آن قدر با آیین قربانی مقدس قداس شباهت داشت که آباي مسیحي شیطان را متهم ساختند که این شباهتها را برای گمراه کردن اذهان ضعیف اختراع کرده است. مسیحیت آخرین آفرینش بزرگ دنیای باستانی مشرکان بود.

فصل بیست و هشتم

گسترش کلیسا

۹۶ - ۳۰۵ میلادی

I - مسیحیان

آنها در اطاقهای خلوت یا در نمازخانه‌های کوچک جمع می‌شدند، و از روی نمونه کنیسه به خود تشکیلات می‌دادند. هر محفل دینی اکلسیا نامیده می‌شد. واژه‌ای یونانی که در دولتهایی که سازمانشان بر پایه شهرداریها بود، به انجمن مردم اطلاق می‌گشت. همان گونه که در کیش ایسیس و میترا (مهرپرستی) مرسوم بود، بردگان را در این محفله‌ها با آغوش باز می‌پذیرفتند؛ البته هیچ کوششی برای آزاد ساختن اینان به عمل نمی‌آمد، اما اینان با نوید ملکوتی که در آن همه آزاد خواهند بود، تسلی می‌یافتند. نخستین گرویدگان عمدتاً از طبقه پرولتاریا بودند، و البته در میانشان تعدادی هم از قشرهای پایین طبقات متوسط و تک و توکی هم از ثروتمندان یافت می‌شدند. مع هذا، برخلاف آنچه کلسوس مدعی است، این اشخاص نماینده «پست‌ترین مردم» نبودند. بیشترشان زندگی منظم و آمیخته با زحمت داشتند، به هیئتهای تبلیغاتی پول می‌دادند، و برای جماعات مسیحی فقیر وجوهی جمع می‌کردند. برای جلب روستاییان چندان کوششی نمی‌شد. توبه آنان در آخرین وهله رسید، و به همین علت شگفت است که نام آنان، یعنی پاگانی - که در اصل به معنای روستایی یا دهقان بود و بعدها معنای مشرک یا غیر مسیحی یافت - به همه اهالی ماقبل مسیحی کشورهای مدیترانه اطلاق گشت.

زنها در محافل مذهبی مزبور پذیرفته می‌شدند و در نقشهای فرعی اهمیت و اعتباری هم یافتند، ولی کلیسا از آنان خواست که با زندگی آمیخته به فرمانبرداری خاکساران مایه شرمساری مشرکان بشوند. حضورشان در مراسم عبادت بدون حجاب ممنوع بود، زیرا بویژه گیسوانشان فریبده به شمار می‌رفت، و حتی فرشتگان ممکن بود در موقع اجرای مراسم نماز با دیدن آن از عبادت باز مانند. قدیس هیرونوموس معتقد بود که شایسته است گیسوان خود را بکلی کوتاه کنند. زنان

بخصوص گیسوان عاریه خودداری کنند، زیرا در این صورت برکتی که کشیش می‌داد روی موهای مرده سر فرد دیگری می‌افتاد و معلوم نبود که سر چه کسی را برکت می‌یابد. بولس به جماعات خود موکداً دستور داده بود:

زنان در کلیسا ساکت باشند. در آنجا محلی را که زیردست‌تر باشد بگیرند. اگر احتیاج به چیزی دارند، آن را در خانه از شوهرانشان بخواهند، زیرا شایسته نیست که زنی در کلیسا حرف بزند... زیرا که مرد نباید سر خود را بپوشد چون که او صورت و جلال خداست اما زن جلال مرد است. زیرا که مرد از زن نیست،

بلکه زن از مرد است. و نیز مرد به جهت زن آفریده نشد بلکه زن برای مرد. از این جهت زن می‌باید عزتی بر سر داشته باشد به سبب فرشتگان.

این نظر مشابه نظر یونانیان و یهودیان درباره زن بود، نه رومیان؛ و شاید هم نشانگر واکنشی بود در قبال بی‌بندوباری برخی از زنان که از آزادی روز افزونشان سوءاستفاده می‌کردند. با توجه به همین نکوشهای سخت می‌توان پنداشت که زنان مسیحی با وجود نزدن جواهر و عطر، و به کمک حجاب، موفق می‌شدند دلربایی کنند و نیروهای دیرین خود را با روشی زیرکانه اعمال می‌کردند. برای زنان مجرد یا بیوه کلیسا وظایف سودمند بسیاری یافت. آنها را به صورت گروه‌های «خواهران» سازمان داد که در اداره امور یا در امور خیریه شرکت می‌جستند و، به مرور زمان، درجات گوناگون راهبه‌ها به وجود آمد که مهربانی آمیخته با گشاده‌رویی آنها شریفترین تجسم آیین مسیح است.

در حدود سال ۱۶۰ لوسیانیوس مسیحیان را چنین توصیف کرده است: «سبک مغزهایی که به چیزهای زمین بی‌اعتنا هستند و معتقدند که این چیزها مشترکاً متعلق به همه است.» یک نسل بعد ترتولیانوس اعلام داشت که «ما (مسیحیان) همه چیزمان مشترک است جز زن‌هایمان» و با کنایه مخصوص خود، افزود: «ما اشتراکمان را درست در آنجایی قطع می‌کنیم که باقی مردم اشتراکشان را برقرار می‌کنند.» نباید این اظهارات را به معنای تحت‌اللفظیشان گرفت؛ به طوری که از قسمت دیگری از نوشته‌های ترتولیانوس برمی‌آید، این کمونیسم فقط بدین معنی بود که هر مسیحی، به حسب استطاعت خود، به صندوق مشترک محفل مذهبی کمک می‌کرد. مسلماً، این انتظار که نظم موجود قریباً پایان می‌گیرد باعث می‌شد دست بخشش گشاده‌تر باشد. احتمالاً اعضای متولتر قانع شده بودند که نباید بگذارند واپسین دایره آنها را در آغوش «مامون» (دیو ثروت) غافلگیر کند. برخی از مسیحیان نخستین با اسینیان متفق القول بودند که فرد مرفهی که مازاد ثروتش را تقسیم نمی‌کند، دزد است. یعقوب، «برادر خداوندگار»، با سخنانی تند و تیز و انقلابی به ثروت حمله می‌کند:

هان ای دولتمندان به جهت مصیبت‌هایی که بر شما وارد می‌آید گریه و ولوله ننمایید. دولت شما فاسد و رخت شما بید خورده می‌شود. طلا و نقره شما را زنگ می‌خورد. ... و زنگ آنها مثل آتش گوشت شما را خواهد خورد. شما در زمان آخر خزانه

اندوخته‌اید. اینک مزد عمل‌هایی که کشته‌های شما را درویده‌اند و شما آن را به فریب نگاه داشته‌اید فریاد برمی‌آورد و ناله‌های دروگران به گوش‌های رب الجنود رسیده است. آیا خدا فقیران این جهان را برنگزیده است تا دولتمند در ایمان و وارث آن ملکوتی که به محبان خود وعده فرموده است بشوند؟

و می‌افزاید که در آن ملکوت، ثروتمند مانند گل در زیر آفتاب سوزان پژمرده خواهد شد.

در آداب غذاخوری مشترک نیز عنصری از کمونیسم داخل شده بود. مانند انجمن‌های یونانی و رومی، که به مناسبتی برای صرف شام با یکدیگر گرد هم می‌آمدند، مسیحیان نخستین نیز غالباً برای آگاهی یا بزم محبت معمولاً شب سبت دور هم جمع می‌شدند. این شام با دعا و قرائت کتاب مقدس شروع می‌شد و پایان می‌یافت، و کشیش نان و شراب را تبرک می‌کرد. مؤمنان ظاهراً معتقد بودند که نان و شراب جسم و خون مسیح یا مظهر این دوتا است. پرستندگان دیونوسوس، آتیس، و میترا نیز معتقداتی مشابه، برای ضیافت‌هایی که در طی آن تجسم سحرآمیز یا مظاهر خدایانشان را صرف می‌کردند، داشتند. مراسم نهایی بزم محبت «بوسه محبت» بود. در برخی از محافل مذهبی این بوسه مرد به مرد و زن به زن بود؛ در برخی دیگر محدودیت وجود نداشت. بسیاری از شرکت کنندگان در این تشریفات دلپذیر لذت‌هایی یافتند که هیچ ربطی به اصول الاهیات نداشت؛ و ترتولیانوس و دیگران این تشریفات را، به این دلیل که موجب پیدایش فساد جنسی می‌شود مردود شمردند. کلیسا توصیه کرد که برای بوسیدن لبها را باز نکنند و اگر مایه لذت می‌شود، این کار را تکرار نکنند. در قرن سوم بزم محبت کم‌کم از میان رفت.

با وجود این گونه حوادث فرعی، و با وجود نکوهشهای برخی از واعظان که محفلهای خود را دعوت به کمال نفس می‌کردند، می‌توان این اعتقاد کهن را پذیرفت که اخلاق مسیحیان نخستین سرمشق تخطئه کننده‌ای در قبال دنیای مشرکین بوده است. پس از اینکه ضعیف شدن ایمانهای کهن آن پشتیبانی سستی را هم که این ایمانها در زندگانی اخلاقی داشتند از میان برد، و پس از اینکه کوشش رواقیون برای استقرار يك اخلاقی طبیعی، جز در میان عده کمی از برگزیدگان، اقبالی نیافت، يك اخلاق نوین و فوق طبیعی، حال به هر قیمتی که برای خرد آزاد و بی‌بندو بار تمام می‌شد، وظیفه تطبیق غرایز وحشیانه را با اخلاقیاتی پایدار به انجام رساند. امید به ملکوت آینده با خود اعتقاد به وجود داورى را که همه اعمال انسان را می‌بیند، به تمام پندارهای او آشناست، و نمی‌توان او را دور کرد یا فریفت به همراه داشت. به این نظارت خدا و ارسى دقیق متقابل نیز افزوده می‌شد: در میان این گروه‌های کوچک گناه نمی‌توانست باسانی نهانگاهی پیدا کند؛ و جماعت آن اعضایی را که قانون جدید اخلاق را نقض کرده بودند و رازشان فاش شده بود آشکارا توبیخ می‌کرد. مثلاً سقط جنین و کودک کشی، که مایه

بود. در بسیاری از موارد، مسیحیان کودکان سر راهی را برمی‌داشتند، تعمید می‌دادند، و از محل وجوه صندوق مشترک می‌پروردند. کلیسا حضور مسیحیان را در تئاترها و در مسابقات عمومی و همچنین شرکت جستن آنها را در جشنهای رسمی مشرکان منع می‌کرد ولی کمتر کامیاب می‌شد. به طور کلی، کیش مسیح سختگیری اخلاقی یهودیان حاضر به مبارزه را دنبال و حتی تشدید کرد. تجرد و بکارت همچون آرمانی توصیه می‌شد. ازدواج تنها به عنوان وسیله‌ای برای جلوگیری از لغزش جنسی و وسیله‌ای مضحک برای ادامه نژاد تحمل می‌شد، ولی شوهران و زنان تشویق می‌شدند که از روابط جنسی خودداری کنند. طلاق در صورتی مجاز بود که يك مشرک می‌خواست ازدواج با يك نوایمان را باطل کند. زناشویی مجدد مردان یا زنان بیوه پسندیده نبود. و روابط میان دو همجنس با حدت و شدتی که در عهد باستان کم نظیر بود محکوم می‌شد. ترتولیانوس می‌گوید: «در مسئله جنسی، مرد مسیحی به زن اکتفا می‌کند».

قسمت مهمی از این قوانین سخت بر شالوده رجعت نزدیک مسیح وضع شده بود. همگام با رنگ باختن این امید، فریاد تن دوباره اوج گرفت و اخلاقیات مسیحی سست گشت. رساله‌ای که نام نویسنده آن معلوم نیست، به نام شبان هرماس (حد سال ۱۱۰) پیدایش مجدد خست، نادرستی، بزرگ، موهایی رنگ شده، پلکهای نقاشی شده، افراط در میخواری، و زنا را در میان مسیحیان سخت تشنیع می‌کند. مع هذا، تصویر کلی اخلاق مسیحی در این دوره تصویری است از زهد، درستی و صداقت متقابل، وفاداری در زناشویی، و سعادت آرام در داشتن ایمان محکم. پلینی کهین مجبور شد به تریانوس گزارش دهد که مسیحیان زندگانی صلحجویانه و نمونه‌ای دارند. جالینوس آنها را چنین وصف می‌کرد: «چنان پیشرفت در انضباط نفس... و در میل شدید به رسیدن کمال معنوی هستند که از فیلسوفان حقیقی هیچ کم ندارند.» بر اثر اعتقاد به اینکه دامن همه بشریت بر اثر سقوط آدم لکه‌دار شده است، و دنیا بزودی با محاکمه‌ای که پاداش یا کیفر ابدی می‌دهد پایان خواهد یافت، احساس گناه نیروی جدیدی گرفت. بسیاری از مسیحیان تمام هم خود را مصروف این می‌کردند که با دامن پاک در این داورى هراس انگیز حاضر شوند، و در هر گونه لذت جسمانی دامی شیطانی می‌دیدند. «دنیا و جسم» را تقبیح می‌کردند و در صدد بودند هوس را با روزه و محرومیت‌های دیگر منقاد سازند. آنها به موسیقی، نان سفید، شرابهایی خارجی، حمامهای گرم، یا رسم تراشیدن ریش - که به نظرشان حقیر شمردن شیت الاهی بود - بدگمان بودند. حتی در نظر يك مسیحی معمولی زندگی رنگی تیره‌تر از آنکه مشرکان به آن داده بودند - البته جز در موارد استثنایی مربوط به آرام کردن و «دفع شر» خدایان زیرزمین - به خود می‌گرفت. تمام جنبه‌های جدی سبت یهود به یکشنبه مسیحیان، که از قرن دوم جایگزین آن گشت، انتقال یافت.

در این «یوم الله» مسیحیان برای برگزاری مراسم هفتگی گرد هم می‌آمدند؛ روحانیانشان قسمتهایی از کتاب مقدس را می‌خواندند، آنان را در دعا راهنمایی می‌کردند و موعظه‌ای شامل تعلیم آیین، تشویق به گرایش به معنویات، و مناظره بین فرقه‌ها ترتیب می‌دادند. در روزگاران نخستین، اعضای محفل مذهبی، بویژه زنان، برای «غیبگویی» پذیرفته می‌شدند، بدین معنا که آنان در حال جذب یا خلسه سخنانی می‌گفتند که معنای آنها جز با يك تفسیر زاهدانه معلوم نمی‌شد. هنگامی که این اعمال به صورت پر حدت و

حرارتي درآمد و اصول الاهيات را آشفته ساخت، كليسا ابتدا چنين تظاهراتي را مذموم شمرد و سرانجام آن را از ميان برد.

در پايان قرن دوم ديگر اين تشريفات هفتگي شكل آيين قداس مسيحي را گرفته بود. آيين قداس كه بخشي از آن برگرفته از عبادات مرسوم در هيكل يهود، و بخشي برگرفته از مراسم رازورانه يوناني تپهير، قرباني نيابتي، و شركت در قدرتهاي خدايي فايق بر مرگ از طريق آيين قرباني مقدس بود، اندك اندك به صورت مجموعه وسيعي درآمد. از دعاها، مزامير، قرائتها، موعظه، سرودهايي به صورت سؤال و جواب، و بالاتر از همه، قرباني نمادين كفاره‌اي «بره خداوند»، كه در مسيحيت جايگزين قربانيهاي خونين ايمانهاي كهن شد. نان و شراب، كه در اين كيشها به منزله عطاياي نهاده بر قربانگاه در پيشگاه خدا بود، اينك در اين مراسم به عنوان چيزي كه به وسيله عمل تقدیس از طرف كشيش به خون و جسم مسيح تبديل شده است تلقی، و به عنوان تكرار قرباني عیسی بر صلیب به خداوند تقدیم می‌شد. آنگاه، با تشریفات بسیار هیجان انگیز، پرستندگان در خود زندگی و جوهر «نجات دهنده» خویش شریک می‌شدند. این مفهومی بود كه مرور زمان از دیرگاہی آن را جایز شمرده بود و ذهن مشركان براي پذیرفتن آن احتیاج به پرورش و تمرین نداشت. مسیحیت با تجسم بخشیدن به این مفهوم در «اسرار قداس»، آخرین و بزرگترین مذهب اسرار گشت. منشأ این رسم پست و حقیر بود اما نصیح و رشدی زیبا داشت؛ پذیرش آن جزئی از خردمندی عمیقی بود كه کلیسا به وسیله آن خود را با نمادهای آن عصر و احتیاجات مردم آن زمان تطبیق داد. هیچ تشریفات دیگری قادر نبود این اندازه به دل مؤمنی نشیند كه اصولاً عزلت گزین بود، یا او را تا این حد براي مواجهه با دنیای مخالف نیرو **بخشد**.

افخارستیا، یا «تبرك كردن» نان و شراب، یکی از هفت «آیین مقدس» مسیحیت - آیینهای مقدسی كه مایه كسب فیض رباني تلقی می‌شد - بود. در اینجا نیز کلیسا از زبان شعري نمادها براي تسلي بخشیدن و رفعت دادن به زندگی بشر،

از رهسپاري بشر استفاده كرد. در قرن اول، مراسمی كه جزو «آیینهای مقدس» محسوب می‌شدند سه تا بیشتر نبودند: تعمید، قرباني مقدس (تناول عشاى رباني)، و اعطاي رتبه‌هاي مقدس؛ ولي نطفه ساير «شعائر مقدس» نیز از همان زمان در آداب و رسوم محافل مذهبي وجود داشت. ظاهراً این مسیحیان اولیه بودند كه به تعمید «مسح» را نیز، كه به وسیله آن رسول یا كشیش روح القدس را به وجود مؤمن می‌دمید، افزودند. به مرور زمان این عمل از تعمید جدا شد و به «آیین تأیید» تبدیل گشت. هنگامی كه تعمید كودكان كمكم جاي تعمید بالغان را گرفت، مردم احساس كردند كه به يك تپهير روحي بعدي احتیاج دارند. اعتراف به گناه در برابر عموم تبديل به يك اعتراف خصوصي در برابر كشیش شد كه می‌گفت از حواریون یا از جانشینان آنها یعنی از اسقفها حق «حل و عقد»، یعنی تحمیل توبه و بخشایش گناهان، را دریافت داشته است. آیین توبه بنیانی بود كه به علت سهولت بخشایش قابلیت آن داشت كه مورد سوءاستفاده قرار گیرد، ولي به گناهكار نیروي اصلاح می‌داد و نفوس مشوش را از هراسهای پشیمانی در امان می‌داشت. در آن قرن‌ها، ازدواج هنوز یکی از تشریفات مدني بود ولي کلیسا با لازم شمردن افزودن صحت خود به ازدواج آن را از پایه يك قرارداد موقت به مقام مقدس يك پیمان نقض ناپذیر بالا برد. در حدود سال ۲۰۰، تبرك كردن (دست بر کسی نهادن)، به صورت آیین «رتبه‌هاي مقدس» درآمد، كه در اثر آن اسقفها حق انحصاري تعیین كشیشهایی را كه بتوانند آیینهای مقدس را صحیح انجام دهند به عهده گرفتند. سرانجام کلیسا از متن رساله یعقوب (۵ . ۱۴) آیین «تدهین نهایی» را استخراج كرد كه به وسیله آن كشیش انتهای بدن و اعضای حواس مسیحي محتضر را تدهین می‌كرد و بدین ترتیب او را دوباره از گناه پاك و براي دیدار خدا آماده می‌گردانید. قضاوت درباره این تشریفات با توجه به ابرازهای تحت اللفظی آنها نامعقول است؛ این تشریفات، به عنوان دلگرمی و الهام دادن به انسان، عاقلانه‌ترین درمانهای روح بود.

مراسم دفن در كیش مسیح آخرین و عالیترین احترامی بود كه به زندگانی يك نفر مسیحي گذاشته می‌شد. چون آیین نوین رستاخیز جسم و روح هر دو را اعلام می‌كرد، به مرده توجه خاصی می‌شد. كشیشی نماز میت می‌خواند و هر جسدی يك گور انفرادی داشت. در حدود سال ۱۰۰، مسیحیان روم نیز، مطابق سنن

سوریه‌ها و اتروسکها، به دفن مردگان در دخمه‌ها روی کردند - محتملاً نه برای پنهان کردن آنها، بلکه از لحاظ صرفه جویی در جا و در خرج. کارگران معبرهای زیرزمینی طولانی در سطح‌های مختلف می‌کنند و مرده‌ها را در دخمه‌هایی که روی هم قرار داشت در پهلوهایی این معبرها می‌گذاشتند. مشرکان و یهودیان نیز به همین طریق رفتار می‌کردند، شاید این طریقه برای انجمن‌های تدفین مناسب‌تر بوده است. بعضی از این معبرها عمداً پریچ و خم ساخته شده و این فکر را به وجود می‌آورد که مسیحیان از آنها، در مواقع تعقیب و آزار، به عنوان

پیروزی مسیحیت، رسم دفن کردن در دخمه‌ها پایان پذیرفت. دخمه‌ها جایگاهی مورد احترام و زیارتگاه شدند. در قرن نهم دیگر این دخمه‌ها مسدود و فراموش شده بودند، و در سال ۱۵۷۸ صرفاً از روی تصادف کشف شدند.

آنچه از هنر دوران اولیه مسیحیت باقی مانده عمدتاً به صورت فرسکوها و نقوش برجسته دخمه‌هاست. در این فرسکوها و نقوش برجسته، که متعلق به حدود سال ۱۸۰ هستند، نمادهایی دیده می‌شوند که بعدها در مسیحیت اهمیت فراوان یافتند: کبوتر سفید، نماینده روح آزاد شده از زندان حیات این جهانی؛ قفس، که از میان خاکسترهای مرگ برمی‌خیزد؛ شاخه نخل، که مژده پیروزی می‌دهد؛ شاخه زیتون، مظهر صلح؛ و ماهی، بدان سبب که واژه یونانی آن $ch - th - u - s$ - متشکل از حروف اول این جمله است: *Iesous Christos theou uios Soter* (عیسی مسیح، پسر خدا، نجات دهنده). در این فرسکوها و نقوش برجسته همچنین موضوع معروف «شبان نیکو» نیز یافت می‌شود که مستقیماً از یک مجسمه تاناکرا تقلید شده که مرکوریوس را در حال حمل کردن یک بز نشان می‌دهد. گهگاه این نقش و نگارها مبین لطف و زیبایی متداول در شهر پومپئی هستند؛ مانند گلها، تاکها، و پرنده‌هایی که به عنوان تزیین بر سقف قبر قدیس دومیتیل نقش شده‌اند؛ اما معمولاً طرح‌های آنها کار نامتناهی صنعتگران کوچکی است که با ابهام شرقی صفای خطوط کلاسیک را مغشوش می‌سازند. مسیحیت در این قرن‌های اول، چنان مستغرق در فکر آخرت بود که به آرایش این جهان علاقه‌ای نداشت. مسیحیت تنفر یهود را نسبت به مجسمه‌سازی دنبال گرفت، تصویرسازی را با بت‌پرستی هم‌تراز دانست، و مجسمه‌سازی و نقاشی را، به عنوان اینکه اغلب تجلیل از برهنگی است، محکوم ساخت. بنابراین، هر اندازه که مسیحیت توسعه می‌یافت هنرهای تصویری رو به انحطاط می‌رفت. هنر موزاییک بیشتر طرف توجه بود؛ دیوارها و کف‌های کلیساهای بزرگ و تعمیدگاه‌ها از برگ‌های درهم و برهم و گلها، «بیره فصیح»، و تصاویری از صحنه‌های مختلف کتاب مقدس پوشیده می‌شد، صحنه‌های مشابهی را روی تابوت‌های سنگی، به صورت منقوش‌های ناشیانه ابتدایی، می‌کنند. در همین دوره، معماران باسیلیکاهای یونانی و رومی را با احتیاجات کیش مسیحی تطبیق می‌دادند. معابد کوچک، که جایگاه خدایان مشرکان بود، نمی‌توانستند نمونه‌ای برای کلیساهایی باشند که می‌بایست همه جماعت مؤمنان را در برگیرند. رواقها و جناح وسیع سمت داخل باسیلیکا برای این کار مناسب‌تر بود، و عبادتگاه آن گویی از همان ابتدا به عنوان محراب کلیسا طرح شده بود. در این پرستشگاه‌های جدید، موسیقی مسیحی، با بدگمانی، آهنگها و الحان و پرده‌های موسیقی یونانی را به میراث برد. بسیاری از حکمای الهی مخالف آواز زنان در کلیسا، یا در واقع، هر مکان عمومی دیگر بودند؛ زیرا صدای زن همواره ممکن است دلبستگی کفرآمیزی را در جنس مرد، که همیشه تحریک پذیر است، ایجاد کند. با وجود این، انجمن‌های مذهبی غالباً امید، حمد و ثناء و نشاط خود را به وسیله سرود بیان می‌کردند. موسیقی کم‌کم یکی از زیباترین آرایشها و یکی از متعالی‌ترین خدمتگزاران کیش مسیح گشت.

رویهمرفته، مذهبی گیراتر از مسیحیت هیچ گاه به نوع بشر ارائه داده نشده است. این مذهب خود را بدون محدودیت تقدیم همه افراد، همه طبقات، همه ملل می‌کرد. برخلاف

آیین یهود منحصر به قومی خاص، و برخلاف کیش‌های رسمی یونان و روم منحصر به مردمان آزاد یک کشور نبود. مسیحیت، به حکم آنکه همه مردم را وارثان پیروزی مسیح بر مرگ می‌گردانید، مساوات اساسی افراد بشر را اعلام می‌داشت و همه اختلافات زمینی را جزئی و زودگذر تلقی می‌کرد. برای تیرمبختان، بیچارگان، بینوایان، دلسرشدگان، و خواری دیدگان فضیلت نوین همدردی را می‌آورد، و به

آنان شخصيتي مي‌داد كه مایه اصالتشان مي‌شد؛ نمونه الهامبخش مسيح، داستان او و اخلاق او را بدیشان مي‌داد؛ با اميد به ملكوتي كه بزودي فرا مي‌رسيد، و با اميد به سعادت بي‌پايان در آن سوي گور، زندگاني آنان را روشني مي‌بخشيد. حتي به بزرگترين گنهكاران نويد بخشايش و پذيرفته شدن كامل در جماعت رستگاران را مي‌داد. به اذهاني كه مسائل لاینحل منشأ و تقدير، و بدی و رنج به ستوهشان آورده بود منظومه‌اي از آيين وحی شده الاهي مي‌آورد كه ساده‌ترين روح هم مي‌توانست در آن آرامش فكري بيابد. به مردان و زناني كه در متن فقر روزمره و محنت اسير بودند نغمه آيينهاي مقدس و قداس را مي‌بخشيد - مراسمي كه هر واقعه قابل ذكر زندگي را به صورت صحنه‌اي در نمايش هيچان انگيز ميان خدا و انسان در مي‌آورد. در خلاء معنوي دنياي شرك، كه در حال احتضار بود، در سردي مسلك رواقی و تباهي آيين لذت طلبی اپيكور، در دنيايي بيمار از خشونت بهيمي، بيرحمي، ستمگري، و هرج و مرج جنسي، در امپراطوري آرامش يافته‌اي كه ظاهراً ديگر احتياجي به فضاي مردانه و خدايان جنگ نداشت، اخلاق نويني را رواج مي‌داد كه بر پايه برادري، نيكي، ادب، و صلح و سلم استوار بود.

كيش نوين كه بدین ترتيب با آمال بشر تطبيق يافته بود با سرعت زيادي رواج يافت. تقريباً هر گروه‌اي، با شور و حرارت يك انقلابي، مبلغ اين كيش مي‌شد. راهها، رودخانه‌ها، ساحلها، و طرق بازرگاني و امكانات امپراطوري مسير رشد كليسا را مشخص كردند: در خاور، از اورشليم تا دمشق، ادسا، دورا، سلوكيه، و تيسفون؛ در جنوب، از طريق بوسترا و پترا به عربستان؛ در باختر، از راه سوريه به مصر؛ در شمال، از طريق انطاكيه، به آسياي صغير و ارمنستان؛ از درياي آدریاتيك به برونديسيوم، يا از سكولا و خاروبديس به و تسالونيك؛ از جاده اگناتيا به دورهاخيون؛ از درياي آدریاتيك به برونديسيوم، يا از سكولا و خاروبديس به پوتئولي و رم؛ از سيسيل و مصر به افريقاي شمالي؛ از مدیترانه يا كوههاي آلپ به اسپانيا و گل، سپس از آنجا به انگلستان: اندك اندك صليب از پي تير مي‌رفت و عقابهاي [رُوم](#) راه را براي مسيح مي‌گشودند. در آن قرن‌ها، آسياي صغير دژ مسيحيت بود. در سال ۳۰۰، ديگر اكثريت اهالي افسوس و سمورنا (ازمير)، مسيحي بودند. آيين جديد در افريقاي شمالي نيز رونقي داشت: كارتاژ و هيپو مراكز اصلي درس و بحث كيش مسيح گشتند؛ آباي عمده كليساي لاتين، مانند

ترتوليانوس، كوپريانوس، و آوگوستينوس از آنجا برخاستند؛ و متن لاتيني قداس و نخستين ترجمه لاتيني عهد جديد در آنجا شكل گرفت. در رم، جماعت مسيحي در پايان قرن سوم به صد هزار تن مي‌رسيد. مسيحيان رم مي‌توانستند از لحاظ مالي به محافل مذهبي ديگر ياري دهند. رم از دير زماني براي اسقف خود خواستار مقام اول در كليسا بود. رويه‌مرفته مي‌توان گفت كه در حدود سال ۳۰۰ يك چهارم جمعيت در مشرق زمين و يك بيستم جمعيت در مغرب زمين مسيحي بوده‌اند. ترتوليانوس در حدود سال ۲۰۰ مي‌گويد: «مردم اعلام مي‌كنند كه ما [مسيحيان] كشور را فرا مي‌گيريم. مردم از هر سن و سال، و مقام و منصب به سوي ما روي مي‌آورند. سابقه ما فقط از ديروز است، ولي هم اكنون نيز جهان را پر مي‌كنيم.»

II - برخورد عقايد

نظر به كثرت مراكز مسيحي نسبتاً مستقل و تابع سنن و محيطهاي مختلف، شگفت‌انگيز مي‌بود اگر آداب و رسوم و عقايد مختلف توسعه نمي‌يافت. بويژه در مسيحيت يوناني به سبب عادات مابعدالطبيعي و استدلالی روح يوناني ناچار بدعتهايي به وجود مي‌آمد. آيين مسيح فقط در پرتو اين بدعتها قابل فهم است، زيرا با آنكه بر آنها غلبه كرد، چيزي از رنگ و شكل آنها را به خود گرفت.

يك ايمان جماعات مذهبي پراكنده را متحد مي‌ساخت: اينكه مسيح پسر خداست، براي استقرار ملكوت خويش در زمين باز مي‌گردد، و همه معتقدان به او در روز داوري واپسين پاداش مي‌يابند. ولي راجع به تاريخ رجعت او مسيحيان با هم اختلاف داشتند. وقتي نرون مرد و تيتوس هيكل را ويران ساخت، باز موقعي كه هادريانوس اورشليم را خراب كرد، بسياري از مسيحيان از اين مصيبتها همچون علایم رجعت مسيح استقبال كردند. هنگامي كه، در پايان قرن دوم، اشفتگي امپراطوري را تهديد مي‌كرد، ترتوليانوس و

دیگران پایان جهان را قریب الوقوع پنداشتند. يك اسقف سوري اغنام الله خود را به بیابان برد تا در نیمه راه به مسیح بر بخورند، و يك اسقف پونتوس با اعلام اینکه مسیح در همان سال باز می‌گردد زندگانی پیروان خود را در هم ریخت. از این علایم خبری نشد، و مسیح پدیدار نگشت. مسیحیان عاقلتر در صدد برآمدند که با تفسیر تازه‌ای از تاریخ رجعت او یأس مردم را تسکین دهند. در نامه‌ای منتسب به برناباس آمده است که مسیح هزار سال دیگر خواهد آمد. اشخاص محتاطتر می‌گفتند وقتی خواهد آمد که «نسل» یا نژاد یهودیان بکلی از میان رفته باشد، یا هنگامی که «بشارت» برای همه مشرکان موعظه شده باشد: یا، به طوری که در انجیل یوحنا مسطور است، مسیح روح القدس یا فارقلیط را به جای خویش خواهد فرستاد. سرانجام

رجعت عیسی پس از هزار سال - از طرف کلیسا مذموم شمرده شد و بالاخره محکوم گشت. اعتقاد به بازگشت، مسیحیت را مستقر ساخته بود، امید به بهشت آن را حفظ کرد.

پیروان مسیح، در سه قرن اول، جز در میانی اساسی، صد گونه عقیده داشتند و بر حسب این عقاید تقسیم می‌شدند. ما اگر بکوشیم تنوعات باورهای مذهبی را که در صدد برآمدند کلیسای رو به توسعه را تسخیر کنند و توفیقی نیافتند، و کلیسا ناچار شد آنها را یکی پس از دیگری به عنوان ارتداد و بدعتی که مایه تلاشی کلیساست تقبیح کند بتفصیل باز گوئیم، در مورد کارکرد تاریخ، که وظیفه‌اش روشن کردن حال به وسیله گذشته است، به خطا رفته‌ایم. گنوستیسیسم - گسب معرفت («گنوسیس») خداگونه با وسایل و راههای رازورانه - کمتر جنبه رفض و ارتداد داشت و بیشتر رقیب مسیحیت به شمار می‌رفت. این جنبش پیش از مسیحیت وجود داشت و نظریه‌های مربوط به «سوتیر» یعنی منجی را، پیش از تولد مسیح، اعلام داشته بود. شمعون، جادوگر سامری که پطرس او را به سبب خرید و فروش اسرار روحانی طرد کرد، احتمالاً مصنف «توضیح کبیر» بود که انبوهی از تصورات شرقی را پیرامون مراحل پیچیده ارتقای ذهن انسان به درك الاهي همه اشیا گرد آورده بود. در اسکندریه، سنن اورفئوسی، نوفیثاغورسی، و نو افلاطونی، با آمیخته شدن با فلسفه «لوگوس» فیلن، باسیلیدس (حد سال ۱۱۷)، والنتینوس (حد سال ۱۶۰)، و عده‌ای دیگر را برانگیخت که نظامهای وسیعی از تجلیات الاهي و «آیون‌های» تجسم یافته را تشکیل بدهند. این دیصان (باردسانس) در ادسا، با توصیف این آیونها به نثر و نظم زبان ادبی سریانی را به وجود آورد (حد سال ۲۰۰). در گل، مارکوس گنوسی پیشنهاد کرد که برای زنان اسرار فرشته‌های نگهبانشان را فاش سازد؛ چیزهایی که افشا می‌نمود تملق آمیز و مورد پسند زنان بود، و در عوض پاداش خود آنها را قبول داشت.

بزرگترین رافضی و بدعت‌گزار روزگار باستان خود کاملاً گنوسی نبود، بلکه تحت تأثیر اساطیر آن قرار داشت. در حدود ۱۴۰ مارکیون، جوان متمولی از اهالی سینوپه، به قصد تکمیل کار بولس در جدا کردن مسیحیت از آیین یهود، به روم آمد. مارکیون می‌گفت که مسیح انجیلها، پدر خود را خدایی نواز شکر، بخشایشگر، و مهربان وصف کرده است. ولی یهوه «عهد قدیم»

خدایی است خشن، با عدالتی بی‌نرمش، و خدای ستم و جنگ. این یهوه نمی‌تواند پدر مسیح نرمخو باشد. مارکیون می‌گفت که کدام خدا تمام بشر را به جرم خوردن يك سیب، یا به جرم میل به آشنایی با يك زن، یا دوست داشتن او ممکن است به تیره بختی محکوم کند؟ یهوه وجود دارد و آفریننده جهانست، ولی اوست که گوشت و استخوان بشر را از ماده درست کرده است و از این رو روح انسان در کالبدی زندانی مانده است. برای رهایی او، خدایی بزرگتر پسر خود را به زمین فرستاد. مسیح ظهور کرد در حالی که سی سال داشت و در کالبدی شبیح آسا و غیر واقعی بود، و با مرگ خود برای نیکان امتیاز رستخیزی صرفاً معنوی تأمین کرد. مارکیون می‌گفت که نیکان کسانی هستند که، به پیروی از بولس، از شریعت یهود دست می‌کشند، کتاب مقدس عبری را رد می‌کنند، از دواج و لذات جسمانی را حقیر می‌شمارند، و با زهد شدید بر جسم غلبه می‌یابند. مارکیون برای ترویج نظرات خود «عهد جدید»ی مرکب از «انجیل لوقا» و نامه‌های بولس منتشر ساخت. کلیسا او را تکفیر کرد و مبلغ هنگفتی را که موقع آمدن به روم به کلیسا تقدیم کرده بود به او پس داد.

در همان حال که فرقه‌های گنوسی و پیروان مارکیون بسرعت در خاور و باختر توسعه می‌یافتند، يك بدعت‌گزار جديد در موسيا ظهور كرد. در حدود سال ۱۵۶، مونتائوس دنياپرستي روزافزون مسيحيان و خودكامي استقفا را در كليسا تقبيح كرد؛ خواستار بازگشت به سادگي و زهد مسيحيان نخستين و همچنين استقرار مجدد حق غيبگويي، يا گفتار الهام شده، براي اعضاي محافل مذهبي شد. دوزن به نامهاي پريسكيلا و ماكسيميليا مسحور سخنان او شدند، به حال نشئه مذهبي افتادند، و سخنانشان و خش زنده اين فرقه شد. خود مونتائوس با حالت خلسه‌اي چنان شيوا غيبگويي مي‌كرد كه شاگردان فريگيائي او - با همان شور و شوق مذهبي كه زماني ديونوسوس را به وجود آورده بود - به او به عنوان فارقليط موعود حضرت مسيح درود فرستادند. وي مژده مي‌داد كه ملكوت آسمان نزديك است و اورشليم جديد مذکور در «كتاب مكاشفه» بزودي از آسمان در دشتي نزديك فرود مي‌آيد. به اندازه‌اي اشخاص را به آن محل معين جلب كرد كه چند شهر از سكه خالي شد. مانند روزهاي نخستين مسيحيت، از دواج و دودمان دستخوش غفلت گشت. اموال اشتراكي شد، و يك زهد سخت و خشك نفوس را مضطربانه براي مسيح آماده ساخت. هنگامی که (حد ۱۹۰) پروکنسول رومي، آنتونيوس، در آسيائي صغير به آزار مسيحيان پرداخت، صدها هودار مونتائوس، كه با حدت و حرارت طالب بهشت بودند، در باربر مقر آنتونيوس اجتماع كردند و خواستار شهادت شدند. آنتونيوس جايي براي زنداني كردن اينهمه آدم نيافت؛ برخي را اعدام كرد، ولي اكثرشان را با اين سخنان روانه كرد: اي مخلوق تيره بخت! اگر خواستار مرگ هستيد مگر طناب و پرتگاه وجود ندارد؟ كليسا آيين مونتائوس را به عنوان الحاد طرد كرد، و در قرن ششم، يوسيتينيانوس فرمان از ميان بردن اين فرقه را داد. عده‌اي از هواخواهان اين آيين در كليساهایشان جمع شدند، آنها را آتش زدند، و خود در آنجا زنده سوختند.

بدعتهاي كوچكتر را پاياني نبود: انكراتيها از خوردن گوشت، آشاميدن شراب، و داشتن روابط جنسي خودداري مي‌كردند؛ «آبستينتها» (خويشتنداران) رياضت مي‌كشيدند و از دواج را همچون گناه حرام مي‌داشتند؛ دوستيستها معتقد بودند كه جسم عيسي فقط شحيي بوده و گوشت انساني نداشته است؛ تئودوتيانها او را فقط يك انسان مي‌دانستند؛ آوپتيونيستها (طرفداران فرزند-

خواندگي عيسي) و شاگردان بولس ساموساتايي مي‌پنداشتند كه مسيح انسان به دنيا آمده، ولي بر اثر كمال معنوي به مقام الوهيت رسيده است. موداليتها، پيروان سابليوس، و هواخواهان موناركيانيسم در اب و اين يك شخص مي‌ديدند. «مونوفوسيتيها» (پيروان مذهب وحدت طبيعت) يك سرشت (ماهيت) به آن دو نسبت مي‌دادند؛ و «مونوتلتيها» (پيروان مذهب وحدت مشيت) يك اراده سرانجام كليسا بر اثر تفوق سازمان خود، ابرام در حفظ آيين خود، و درك بهتر خود از روشها و نيازمنديهاي انسانها بر همه اين جنبشها چيره گشت.

در قرن سوم خطر جديدي در مشرق زمين برخاست. هنگام تاجگذاري شاپور اول به سال ۲۴۲، يك عارف جوان پارسي به نام ماني از اهالي تيسفون خود را مسيح خواند و گفت كه خداي حقيقي او را براي اصلاح حيات مذهبي و اخلاقي بشر به زمين فرستاده است. ماني با استفاده از آيين زردشت، كيش ميترا، آيين يهود، و گنوستيسيسم جهان را به دو قلمرو رقيب يكدیگر، يعني قلمرو ظلمت و قلمرو نور، تقسيم كرد. زمين به قلمرو ظلمت تعلق داشت و شيطان انسان را آفريده بود. مع هذا، فرشتگان خداي نور عناصري از نور را نهاني در انسان داخل كرده بودند - يعني روح، هوش، و خرد. ماني مي‌گفت كه حتي زن در وجود خود جرقه‌اي از نور دارد؛ ولي زن شاهكار شيطان و عامل عمده او براي برانگيختن مرد به گناه است. اگر مردی از روابط جنسي، بت پرستي، و كردار شيطاني اجتناب ورزد، اگر زندگاني زاهدانه پيش گيرد و گياهخوار باشد و روزه بگيرد، عناصر نوري كه در وجود اوست بر انگيزه‌هاي شيطاني او غلبه مي‌يابد و مانند نور فيض بخش سبب رستگاري او مي‌شوند. پس از سي سال موعظه آميخته با كاميابي، ماني را به تحريك موبدان به دار زدند و پوستش را از كاه انباشته از يكي از دروازه‌هاي شهر شوش آويختند. شهادتهايي كه نصيب پيروان اين كيش شد آتش شور و شوق اين كيش را دامن زد. آيين ماني در آسيائي باختر و در شمال افريقا رواج يافت، آوگوستينوس را مدت ده سال به خود جلب كرد، از

آزارها و شکنجه‌های دیوکلتیانوس و از فتوحات اسلام جان به در برد؛ و مدت هزار سال نیمه جان تا آمدن چنگیز خان باقی بود.

مذاهب قدیم هنوز مدعی آن بودند که اکثریت اهالی امپراطوری را در بر دارند. کیش یهود تبعیدیهای فقیر شده‌اش را در کنیسه‌های پراکنده خویش گرد یکدیگر جمع می‌کرد، و زهد و ورع خود را در تلمودها می‌ریخت. سوریها به پرستیدن بعلهای خویش تحت نامهای یونانی ادامه می‌دادند، و کاهنان مصری مجموعه خدایان حیوان شکل خود را حفظ می‌کردند. کوبله، ایسیس، و میترا (مهر) پیروان خود را تا پایان قرن چهارم داشتند. در زمان اورلیانوس یک نوع مهرپرستی (کیش میترا) تغییر شکل یافته کشور روم را فرا گرفت. با نذر و نیازهایی به خدایان کلاسیک در معبدها تقدیم می‌گشت، هنوز محرمان به اسرار و داوطلبان به التوسیس می‌رفتند، و در سراسر امپراطوری شامندان مشتاق مراسم پرستش امپراطور را به جا می‌آوردند. ولی کیشهای کلاسیک از توان افتاده بودند. این کیشها دیگر، جز به طور جسته و گریخته، آن اخلاص پرحرارتی را که مایه زنده بودن یک مذهب است بر نمی‌انگیخت. نه اینکه یونانیان و رومیان این کیشها را، که سابقاً آن اندازه محبوب آنان و آن قدر آمیخته

به زهد بود، رها کرده باشند، بلکه آنان شوق به زندگی را از کف داده بودند، و با محدود ساختن خانواده‌های خود به حد افراط، با سقوط در فرسودگی جسمانی، و با تحمل جنگهای خانمان برانداز به اندازه‌ای از عده‌شان کاسته شده بود که معابد آنان پرورش دهندگان خود را به موازات نابود شدن کشتزارها از دست می‌دادند.

در حدود ۱۷۸، هنگامی که مارکوس اورلیوس با مارکومانها در کنار دانوب می‌جنگید، مذهب مشرکان برای دفاع از خود در برابر مسیحیت کوششی نیرومندانه کرد. در این باره جز از طریق اثر اورینگنس به نام بر ضد کلسوس، و نقل قولهایی که از کتاب کلمه راستین کلسوس در آن آمده است اطلاعی در دست نداریم. این کلسوس ثانی که از او سخن است، بیشتر یک نجیب‌زاده دنیوی بود تا فیلسوفی صاحب‌نظر؛ وی احساس می‌کرد که تمدنی که از آن برخوردار است به کیش دیرین روم وابسته است، و بدین جهت تصمیم گرفت که با حمله به مذهب مسیح، که در آن هنگام بزرگترین دشمن آن بود، از کیش روم دفاع کند. مذهب جدید را چنان مطالعه کرد که اورینگنس عالم از فضل و دانش او مبهور شد. کلسوس به باورپذیر بودن نوشته‌های مقدس، به خصلت یهوه، به اهمیت معجزات مسیح، و به تناقض مرگ مسیح با مقام الوهیت قادر بر همه چیز او می‌تاخت. او اعتقاد آیین مسیح را به اشتعال نهایی جهان، به واپسین دوری، و به رستاخیز جسمانی مسخره می‌کرد:

سفیهانه است اگر فرض کنیم که هنگامی که خدا، مانند یک آشپز، آتش را خواهد فروخت تمام بشریت جز مسیحیان برشته خواهند شد - نه فقط کسانی که آن زمان زنده خواهند بود، بلکه همچنین کسانی که دیر زمانی است مرده‌اند، با همان جسمی که سابقاً داشته‌اند، از زمین برخوانند. حاشا! واقعاً این امید کرم‌هاست! ... تنها ابلهان، نادانان، و بیشعوران - بردگان، زنان، و کودکان - هستند که مسیحیان می‌توانند متقاعدشان سازند؛ تنها پنبه زن‌ها، پینه‌دوزها، قصاران، بیسوادترین مردم جهان، و مبتذلترین اشخاص، هر کس که گنهکار باشد، ... یا دیوانه‌ای که خدایان او را به حال خود رها کرده باشند.

کلسوس از توسعه مسیحیت و از خصومت تحقیرآمیز آن نسبت به مشرکان و خدمت نظام و دولت وحشت داشت. اگر اهالی امپراطوری در فلسفه‌ای چنین صلح طلب فرو روند چگونه ممکن است در برابر بربرهایی که به مرزهایش می‌تازند خود را حفظ کند؟ چنین می‌اندیشید که یک فرد نیک کشور باید مطابق مذهب میهن و زمان خود رفتار کند، بی‌آنکه از قسمتهای نامعقول آن، که اهمیت چندانی ندارند، علناً انتقاد نماید. آنچه مهم است ایمان و حدتبخش متکی بر خصلت معنوی و صداقت میهن‌پرستانه است. آنگاه دشنامهایی را که به عیوسیان داده بود فراموش می‌کند و آنها را به بازگشت به سوی خدایان دیرین، به پرستیدن نبوغ امپراطور که حافظ ملک است، و به شرکت در دفاع از کشور به خطر افتاده فرا می‌خواند: هیچ کس جداً به او توجه

کردن افکار او نپرداخته بود، به طاق نسیان سپرده شده بود. قسطنطین باهوشتر از کلسوس بود و تشخیص داد که آیین مرده قادر به نجات روم نیست.

III – فلوطین

از این گذشته، کلسوس بیرون از جو زمان خود می زیست. او از مردم می خواست که روش شکاکان نجیبزاده را پیش گیرند، حال آنکه آنها می خواستند از جامعه ای که عده چنان کثیری از آنان را به بردگی محکوم کرده بود به یک دنیای رازوری پناه برند که هر بشری را خدا می ساخت. آگاهی بر نیروهای فرا حسی که شالوده مذهب است در کل در حال غلبه بر ماده گرایی و جبریت عصری سرفرازتر بود. فلسفه نیز آن تفسیر از تجربه حسی را که در قلمرو علم است رها می کرد و هم خود را مصروف مطالعه دنیای نامرئی می گردانید. نو فیثاغورسیان و نوافلاطونیان نظریه تناسخ فیثاغورس و افکار افلاطونی درباره مثل الاهی را به صورت زهدی بسط دادند که هدفش حیات بخشیدن به درک روحی از راه تضعیف حواس جسمانی، و صعود مجدد از طریق ترکیه نفس از مدارجی بود که روح از آنها تنزل کرده تا در وجود انسان حلول کند.

فلو طین این تئوزوفی رازورانه را به اوج ارتقا رسانید. وی که در سال ۲۰۳ در لوکوپولیس به دنیا آمده بود از قبطیان مصر به شمار می رفت که نام رومی و تربیت یونانی داشت. بیست و هشت ساله بود که به فلسفه پرداخت. بی آنکه ارضا گردد، از نزد استادی به نزد استادی دیگر رفت، تا اینکه سرانجام در اسکندریه مردی را که می جست یافت. این شخص آمونیوس ساکاس بود که از آیین مسیح دست کشیده به کیش مشرکان گرویده بود و میل داشت مسیحیت و فلسفه افلاطون را با هم سازش دهد، همانگونه که بعداً شاگردش اوریگنس این کار را کرد. فلو طین پس از آنکه مدت ده سال نزد آمونیوس به تحصیل پرداخت در لشکری که آماده رفتن به ایران بود داخل خدمت شد، به امید اینکه مستقیماً با حکمت موبدان و برهمنان آشنا شود. به بین النهرین رسید و از آنجا دوباره به انطاکیه بازگشت. در ۲۴۴ به رم رفت و تا هنگام مرگ در آنجا ماند. مکتب فلسفه فلو طین چنان پرآوازه شد که گالینوس امپراطور او را ندیم خود ساخت، و حاضر شد او را یاری کند تا در کامپانیا شهری غایت مطلوب به نام پلاتونوپولیس (شهر افلاطون) بنیاد نهد و آن را مطابق اصول کتاب جمهور افلاطون اداره کند. گالینوس بعداً از این نظر عدول کرد - شاید برای آنکه مانع ناکامی و رسوایی فلو طین شود.

فلو طین با در پیش گرفتن زندگانی یک نفر قدیس در میان تجمل روم نام نیک فلسفه را از نو زنده کرد. او

داشت از اینکه روحش دارای جسمی بود. «حاضر نشد در برابر چهارپردازی بنشیند تا تصویری از او بپردازند، زیرا می گفت که جسمش کم اهمیت ترین قسمت وجودش است - اشارتی به آنکه هنر باید در طلب روح باشد نه در جستجوی جسم. گوشت نمی خورد و به نان کم قناعت می کرد؛ در عادات ساده، و در رفتار مهربان بود. از هر گونه روابط جنسی احتراز داشت، اما این روابط را محکوم نمی کرد. فروتنیش شایسته مردی بود که جزء را در پرتو کل می دید. هنگامی که اوریگنس در جلسه درس او حاضر شد، استاد سرخ گشت و خواست که درس را پایان دهد، و گفت: «وقتی که متکلم می بیند چیزی ندارد که شنوندگان از او یاد بگیرند، قوت طبع از او سلب می شود.» سخن پرداز شیوایی نبود، ولی خلوص نیتش در وقف به موضوع و صداقت مطلقش کمبود فن سخنوری را جبران می کرد. با بی میلی، و آن هم تنها در اواخر عمر، حاضر شد که اصول مسلکش را به رشته تحریر درآورد. هیچ گاه در نخستین تراوش خامه خود تجدیدنظر نکرد، و علی رغم ویرایش فروریوس انادهای او همچنان جزو نامنظمترین و مشکلترین متون فلسفی یونانی است.

فلو طین ایدئالیستی بود که وجود ماده را از راه لطف می پذیرفت، ولی می گفت که ماده فی نفسه یک امکان بی شکل صورت است. هر صورتی که ماده به خود می گیرد، به علت نیروی درونی یا روح (پسوخته) آن

است. طبیعت عبارت است از مجموع نیروها یا روح که آفریننده تمام اشکال در جهان است. واقعیتی دانی نمی‌تواند واقعیتی عالی به وجود آورد. برعکس، موجود عالی، یعنی روح، موجود دانی، یعنی شکل، را که به صورت جسم تجسم یافته است تولید می‌کند. رشد یک فرد انسانی - از مراحل اولیه پیدایی در رحم مادر، تشکیل تدریجی اعضا و جوارح، و بالاخره درآمدن به صورت موجودی بالغ - کار پسوخه یا اصل حیاتی است که در نهاد اوست. این کششها و منویات روح است که بدن را بتدریج شکل می‌دهد. هر چیزی روح دارد، یک نیروی درونی که شکل خارجی را به وجود می‌آورد. ماده تنها بدان اعتبار بد است که شکل رسا نیافته است؛ رشد و توسعه‌ای است متوقف شده، و در بدی امکان خوبی نهفته است.

ما ماده را فقط به وسیله تصور - احساس، درک، و تفکر - می‌شناسیم. آنچه را ما ماده می‌نامیم (چنانکه هیوم بعداً گفت) تنها دسته‌ای از تصورات است. در بهترین صورت چیزی است فرضی و اغفال کننده که انتهای اعصاب ما را متأثر می‌کند. (همان چیزی که جان استوارت میل آن را یک «امکان دایمی احساس» نامید). تصورات مادی نیستند. مفهوم گسترش در مکان

است؛ و این اوج تثلیث انسانی - نفس، روح، و ذهن - است. عقل جبری است به اعتبار آنکه تابع احساس است؛ مختار است به حکم آنکه عالی‌ترین شکل روح خلاق و قالب دهنده است.

جسم، هم آلت روح و هم زندان آن است. روح می‌داند که واقعیتی است برتر از جسم. خویشاوندی خود را با روحی وسیعتر - جان نیروی خلاق کیهانی - حس می‌کند و در استکمال فکری مشتاق وصل دوباره به این واقعیت روحی عالی است که ظاهراً بر اثر یک فاجعه و بی‌عنایتی روز ازل از آن جدا شده و به جهان خاکی سقوط کرده است. فلوپین در این خصوص منطقاً تن به نوعی گنوستیسیسم می‌دهد که می‌خواهد آن را رد کند، و نزول روح را از مراتب مختلف آسمان تا حلول به جسم انسانی وصف می‌کند. به طور کلی این مفهوم هندویی را مرجح می‌شمارد که روح از سطوح دانی به سطوح عالی سیر می‌کند، یا اینکه، برعکس، از سطوح عالی به دانی نزول می‌کند؛ این سیر صعودی یا نزولی، که همان اشکال مختلف زندگی است، طبق فضایل یا رذایل روح در هر تناسخی صورت می‌گیرد. فلوپین گاهی، از راه خوش طبعی، خود را فیثاغورسی نشان می‌دهد و می‌گوید: کسانی که موسیقی را زیاده از حد دوست داشته‌اند در تناسخ بعدی به صورت مرغان نغمه‌سرا، و فیلسوفانی که زیاده از حد به تفکر می‌پردازند به صورت عقابها در خواهند آمد. روح هر چه بیشتر رشد یافته باشد با پیگیری بیشتر جویای اصل یزدانی خویش است - همانند طفلی است که از پدر و مادر خود دور مانده یا سرگشته‌ای که خواستار بازگشت به خانه خود است. هر گاه روح بتواند تقوا پیشه گیرد یا عشق حقیقی ورزد یا خود را وقف موزها کند، یا به فلسفه جبری بپردازد، نردبانی را که از آن پایین آمده است پیدا خواهد کرد و با آن به خدای خویش خواهد پیوست، پس بگذارید روح پاک شود، بگذارید از روی شور و شوق مشتاق ذات نامرئی گردد، بگذارید در عالم اندیشه این جهان را ترک کند؛ باشد که غفلتاً، در لحظه‌ای که همه سرو صداهای حواس ساکت شده است، در لحظه‌ای که دیگر ماده بر دروازه‌های ذهن نمی‌کوبد، روح احساس کند که جذب اقیانوس وجود شده و به واقعیت معنوی و غایی پیوسته است. (تورو درباره یکی از گردشهای بی‌مقصد خود در کنار والدزپوند چنین می‌نویسد: «گاهی از زیستن باز می‌مانم و بودن من آغاز می‌شد») فلوپین می‌گوید:

وقتی این حالت پیش می‌آید روح تا آنجا که مشروع است خدا را می‌بیند. ... خودش را نیز تابناک و سرشار از نور ادراک خواهد دید؛ یا، به عبارت بهتر، خود را در حالتی خواهد یافت که نور محض، ساک شده، چابک، و در حال خدا شدن است.

ولی خدا چیست؟ «آن» نیز یک تثلیث است، تثلیث وحدت (هن)، عقل (نوس)، و روح (پسوخه). «در وری هستی، یگانه وجود دارد»: در میان آشفتگی ظاهری ناشی از کثرت این جهانی یک حیات وحدتبخش جریان دارد. ما از خدا هیچ نمی‌دانیم جز اینکه وجود

دارد. هر صفت ثبوتیه یا ضمیر متمایزکننده ما اگر بر او اطلاق شود برایش محدودیتی ایجاد می‌کند که شایسته‌اش نیست. تنها می‌توانیم بگوییم که او احد، مبدأ اول، و خیر محض است. از این مبدأ اول عقل عالم صادر می‌شود که با مثل افلاطونی، با قالبهای شکل دهنده و نوامیس حاکم بر اشیا مطابقت دارد؛ اینها به اصطلاح اندیشه‌های خدا، دلیل احد، و نظم و سامان جهان هستند. چون این مثل پایدار هستند و ماده جز یک بستر اشکال گذرا نیست، تنها واقعیت حقیقی یا پایدار همان مثل هستند. اما وحدت و عقل، گرچه مایه قوام جهانند، آن را به وجود نمی‌آورند. این عمل را سومین اقوم الوهیت انجام می‌دهد، یعنی اصل جانبخشی که همه چیز سرشار از آن است و به اشیا قدرت و شکل مقدر شده را می‌دهد. هر چیزی، از ذرات گرفته تا کرات، برخوردار از روحی فعالیت انگیز است که خود جزئی از روح جهان است. هر «آتمن» یک «برهمن» است. روح فردی فقط به عنوان نیروی حیاتبخش یا انرژی جاوید است و نه به عنوان یک خلصت متمایز. جاوید بودن به معنای بقای شخصیت نیست، بلکه جذب شدن روح است در چیزهایی که مرگ ندارند.

تقوا حرکت روح به سوی خداست. برخلاف آنچه افلاطون و ارسطو می‌پنداشتند، زیبایی فقط عبارت از هماهنگی و تناسب نیست، بلکه روح زنده با الوهیت نامرئی موجود در اشیا است، زیبایی تقوای روح بر جسم، شکل بر ماده و عقل بر اشیا است. و هنر عبارت است از انتقال این زیبایی معنوی به یک وسیط (رسانه) دیگر. روح را می‌توان چنان پرورش داد که از جستجوی زیبایی در شکلهای مادی یا انسانی فراتر رود و آن را در روح نهفته طبیعت و در نوامیس آن، در علم و در نظم دقیقی که علم آشکار می‌سازد، و سرانجام در وحدت الاهی، که همه اشیا هستی را همبسته می‌سازد، و به صورت یک هماهنگی عالی و اعجاب انگیز در می‌آورد، بجوید. بالجمله، زیبایی و تقوا یکی هستند؛ و این وحدت و همنوایی جزء است با کل.

در خودت فرو برو و بنگر. اگر خودت را زیبا نمی‌بینی، همان گونه رفتار کن که یک مجسمه‌ساز رفتار می‌کند... یک جا را می‌تراشد، جای دیگر را صاف می‌کند، یک خط را روشنتر، خط دیگری را پاکیزه‌تر می‌کند تا اثرش ظاهری دوست داشتنی به خود بگیرد. تو نیز چنین کن. آنچه را زاید است بتراش، هر چه را کثر است، راست کن... و از قلمزدن مجسمه‌ات باز نایست تا اینکه... کمال نیکویی را در حرم بی‌الایش ببینی.

بر این فلسفه همان جو معنوی حاکم است که در مسیحیت معاصر حس می‌شود - روی آوردن اذهان حساس از علایق مدنی به مذهب، گریز از دولت به سوی خدا تصادفی نبود که فلوپین و اوریگنس همدرس و دوست بودند، و کلمنس اسکندرانی بنیادگذار فلسفه افلاطونی مسیحی در اسکندریه شد. فلوپین آخرین فیلسوف بزرگ مشرک است، او نیز مانند

اپیکتتوس و اورلیوس یک مسیحی بدون مسیح بود. مسیحیت تقریباً همه نظرات او را بعداً پذیرفت و بسیاری از نوشته‌های قدیس آوگوستینوس حالت وجد این عارف عالیقدر را منعکس می‌سازد. از طریق فیلن، یوحنا، فلوپین، و آوگوستینوس افلاطون بر ارسطو پیروز شد و وارد در ژرفترین الاهیات کلیسا گشت. شکاف میان فلسفه و مذهب از بین می‌رفت و عقل راضی می‌شد هزار سالی خدمتگزار الاهیات شود.

IV – مدافعان ایمان

کلیسا اینک از پشتیبانی چند تن از برجسته‌ترین فضایی امپراطوری برخوردار بود. ایگناتیوس، اسقف انطاکیه، سرسلسله نیرومند «آبای کلیسا» پس از حواریون شد؛ اینان به مسیحیت فلسفه بخشیدند و دشمنان آن را به کمک استدلال از میان برداشتند. یوستینوس چون حاضر نشد از کیش خود دست بردارد، محکوم گشت که طعمه جانوران درنده شود (۱۰۸). در راه رم چندین نامه نوشت که شور و هیجان آمیخته با زهد و ورع آنها نمایانگر روحیه سرسختی است که مسیحیان با اتکا به آن به استقبال مرگ می‌شتافتند:

به همگان هشدار می‌دهم که من با طیب خاطر در راه خدا می‌میرم، و نمی‌خواهم کسی مانع این امر شود. خواهش من این است که در باره‌ام مهربانی نامعقول نداشته باشید. بگذارید جانوران مرا بخورند. از این راه می‌توانم به لقاءالله نایل آیم. ... بهتر است درندگان را تحریک کنید تا گور من شوند و اثری از جسم من برجای نگذارند تا وقتی به خواب می‌روم مزاحم هیچ کس نباشم. ... من آرزو مند درندگانی هستم که برای من آماده کرده‌اند. ... اگر بتوانم بدین ترتیب به عیسی مسیح ملحق شوم، بگذارید مرا آتش بزنند و مصلوب کنند، با درندگان رویه رو شوم تا مرا تکه پاره کنند، استخوانهایم را خرد کنند، بند از بندم جدا سازند و جسمم را نیست کنند، من این شکنجه‌های بیرحمانه ابلیس را به جان می‌خرم!

کوادر اتوس، آتناگوراس، و بسیاری دیگر «دفاعیه‌هایی» بر له مسیحیت نوشتند که معمولاً خطاب به امپراطور بود. مینوکیوس فلیکس در گفتگویی تقریباً سیسرونی می‌گذارد تا یکی از اشخاص نوشته‌اش به نام کایکیلیوس با توانایی از شرک دفاع کند، ولی از زبان شخص دیگری به نام اوکتاویوس پاسخ وی را به اندازه‌ای مؤدبانه می‌دهد که کایکیلیوس تقریباً قانع می‌شود که به آیین مسیح درآید. یوستینوس سامری، که در زمان آنتونینوس به روم آمد، در آنجا یک مکتب فلسفه مسیحی ایجاد کرد و در دو دفاعیه شیوا کوشید که امپراطور و «وریسیموس فیلسوف» را متقاعد سازد که مسیحیان شارمندان وفاداری هستند، مالیات خود را سر موعد می‌پردازند، و چنانکه دولتانه با آنان رفتار شود ممکن است برای کشور پشتیبان سودمندی باشند. چند سالی بدون مانع تعلیم داد، ولی بیان تند او برایش دشمنانی پدید آورد. به سال ۱۶۶، فیلسوفی از رقیبان او مقامات دولتی را بر آن داشت او را با شش تن از پیروانش بازداشت کنند و همه را به دار آویزند. بیست سال بعد، ایرنایوس، اسقف لیون، با نگاشتن رساله «دشمنان مرتد»، که ضربتی

به تمام مرتدان محسوب می‌شد، سلاح نیرومندی برای وحدت کلیسا فراهم کرد. ایرنایوس می‌گوید تنها وسیله برای جلوگیری از تجزیه مسیحیت به هزار فرقه، این است که همه مسیحیان از روی فروتنی تنها از یک قدرت مسلکی - از فتوای شوراهای اسقفان کلیسا - پیروی کنند.

در این دوره دلیرترین مبارز راه مسیحیت کوینتوس سپتیمیوس ترتولیانوس از اهالی کارتاژ بود. او در این شهر به سال ۱۶۰ قدم به گیتی نهاد؛ پسر یک یوزباشی رومی بود، او علم بیان را در همان مدرسه‌ای تحصیل کرد که آپولیوس در آن پرورش یافته بود. سپس سالی چند در رم به وکالت پرداخت. در نیمه راه زندگی به آیین مسیح گرایید، زنی مسیحی گرفت، از همه لذات مشرکان دست کشید، و بنابر روایت قدیس هیرونوموس، به مقام کشیشی رسید. همه نیرنگها و زبردستیهایی را که در علم بیان و به عنوان وکیل مدافع آموخته بود، از آن پس با شور و شوق یک نوگرویده در خدمت مسیحیت گذاشت. مسیحیت یونانی مبتنی بر اصول خدانشناسی، مابعدالطبیعه، و رازوری بود. ترتولیانوس مسیحیت لاتینی را بر اخلاق، حقوق، و عمل استوار کرد. او نیرو و حرارت سیسرون، و خشکی استهزا آمیز یوونالیس را داشت، و گاهی در تنیدی و تیزی عبارات شانه به شانه تاسیت می‌سایید. ایرنایوس آثار خود را به یونانی نوشته بود. با مینوکیوس و ترتولیانوس ادبیات مسیحی در غرب لاتینی، و ادبیات لاتینی مسیحی شد.

در سال ۱۹۷، هنگامی که دادرسان رومی کارتاژ مسیحیان را به اتهام وفادار نبودن به کشور محاکمه می‌کردند، ترتولیانوس خطاب به یک دادگاه خیالی شیواترین اثر خود را به نام آپولوگنیکوس (دفاعنامه) نگاشت. وی در این اثر به رومیان اطمینان می‌دهد که مسیحیان «همواره برای همه امپراطوران، برای ... مصون ماندن خاندان امپراطوری از خطر، برای لشکریان دلاور، برای یک مجلس سنای وفادار، برای دنیایی در حال صلح و آرامش، دعا می‌کنند.» او از عظمت وحدت تجلیل، و به نشانه‌های آن در آثار نویسندگان دوران پیش از مسیحیت اشاره می‌کند. با عباراتی شورانگیز بانگ برمی‌آورد: «شهادت روح را بنگرید که سرشتی مسیحی دارد!» یک سال بعد، در حالی که با سرعتی عجیب از دفاع ایقایی به تعرضی شدید روی می‌آورد، کتاب درباره نمایش را منتشر ساخت که توصیفی سرزنش آمیز از نمایشهای رومی به عنوان دژ کارهای منافی عفت، و آمفی تئاترهای به عنوان اوج اعمال غیر انسانی نسبت به انسانها بود. وی در پایان با تهدیدی تلخ چنین نتیجه گرفت:

در روز واپسین و ابدی داورى نمایشهای دیگری نیز خواهد بود. ... آن هنگامی است که سراسر این جهان کهنه و نسلهایش در آتشی بمانند خواهند سوخت. آن روز چه نمایشی عظیم خواهد بود! چقدر من حیرت زده، خندان، خرسند، و مسرور خواهم شد وقتی ملاحظه کنم که آنهمه شاهانی که گمان می‌رفت به بهشت می‌روند، در احمق‌انگیزگی ظلمت زاری می‌کنند و دادرسانی که نام عیسی را آزرده، در شعله‌هایی فروزانتر از آنچه خود علیه مسیحیان می‌افروختند، می‌سوزند! حکیمان و فیلسوفان در برابر شاگردان خود

سرخ می‌شوند و با هم طعمه آتش می‌شوند! ... و بازیگران غم‌انگیزی را می‌بینم که بیش از هر زمان دیگر صدایشان در تراژدی خودشان به گوش می‌رسد، بازیکنانی را که اعضایشان در آتش نرم و سبک است، و اربابانانی را که روی چرخهای آتشین سرخ می‌شوند!

تخلیلی چنین شدید و بیمارگونه تضمینی بر عقیده راسخ نیست. ترتولیانوس هر چه پیرتر می‌شد، همان نیرویی را که در جوانی در لذتجویی به کار برده بود، اینک بشدت در رد هر گونه تسکین به جز تسلی ایمان و امید صرف می‌کرد. با خشنترین عبارت زن را مخاطب می‌ساخت و او را «دری که دیو از آن به درون می‌آید» می‌نامید و می‌گفت: «به خاطر گناه تو بود که مسیح مرد.» او که زمانی دوستار فلسفه بود و آثاری مانند درباره روح نگاشته بود و مابعدالطبیعه رواقیان را با مسیحیت تطبیق داده بود، اکنون هر استدلال مستقل از مکاشفه را رد می‌کرد و از باور نکردنی بودن اعتقاد خود لذت می‌برد: «پسر خدا مرده است: این سخن باور کردنی است درست برای اینکه نامعقول است. دفن گشت و زنده شد: این سخن حتمیت دارد برای اینکه محال است.» ترتولیانوس در پنجاه و هشت سالگی به یک پیرایشگری و سواس آمیز گرفتار شد و کلیسای ارتدوکس را، به دستاویز آنکه زیاده از حد آلوده به امور دنیوی است، ترک کرد، و به اصول عقاید مونتانیسیان گرایید، زیرا می‌پنداشت که این مسلک تعالیم مسیح را صریحتر اجرا می‌کند. او همه آن مسیحیانی را که سرباز، هنرپیشه، یا کارمند دولت می‌شدند، همچنین همه پدران و مادرانی را که دخترانشان را وادار به حجاب نمی‌کردند، و همه اسقفهایی را که گناهکاران پشیمان را برای تناول عشای ربانی می‌پذیرفتند محکوم می‌کرد. سرانجام، پاپ را پاستور مویخوروم یعنی «شبان زناکاران» نامید.

مع هذا، علی رغم وی کلیسا در افریقا پیشرفت می‌کرد. اسقفهای توانا و صمیمی، مانند کوپریانوس، اسقف‌نشین کارتاژ را تقریباً به اندازه اسقف نشین رم غنی و متنفذ ساختند. در مصر، گسترش کلیسا کندتر بود، و از مراحل نخستین آن آثاری در تاریخ به جای نمانده است. در پایان قرن دوم غفلتاً صحبت از «مکتب کاتشیستی» اسکندریه به میان می‌آید که مسیحیت را با فلسفه یونان متحد کرد و دو تن از آباء بزرگ را به کلیسا داد. کلمنس و اوریگنس هر دو در ادبیات مشرکان متبحر بودند و به شیوه خویش آن را دوست می‌داشتند. هر گاه روح این دو فایق آمده بود، چنان شکاف مخربی میان فرهنگ کلاسیک و مسیحیت پدید نمی‌آمد.

هنگامی که اوریگنس آدامانتیوس هفده ساله بود (۲۰۲) پدرش به عنوان مسیحی توقیف و محکوم به مرگ شد. پسر می‌خواست در زندان به پدر خویش بپیوندد و همراه او شهید شود؛ چون مادرش نتوانست او را به هیچ وسیله‌ای منصرف کند، لباسهایش را پنهان کرد. اوریگنس نامه‌هایی تشجیع کننده به پدر خویش نوشت و به او پیام داد: «زنهار، به خاطر ما تغییر

خواهر خردسال خود نگهداری کند. وی که شاهد شهادت عده بسیاری بود از این طریق کششی به زهد بیشتر پیدا کرد و زندگی پارسایانه‌ای پیش گرفت. بسیار روزه می‌گرفت، کم، و آن هم روی زمین لخت، می‌خوابید، کفش به پا نمی‌کرد، و سرما و برهنگی را بر خود هموار می‌کرد. سرانجام تحت تأثیر تفسیر ریاضت آمیز باب ۱۹، آیه ۱۲ انجیل متی خود را خصی کرد. در سال ۲۰۳، به سمت ریاست مکتب کاتشیستی جانشین کلمنس شد. گرچه هجده سال بیشتر نداشت، دانش و فصاحت او عده زیادی از دانشجویان مشرک و مسیحی را جلب کرد، و آوازه شهرتش در میان مسیحیان پیچید.

برخی از قدما «کتابهایش» را در حدود شش هزار جلد تخمین می‌زدند. مسلماً تعداد زیادی از آنها رساله‌های کوتاهی بوده است. با این وصف هیرونوموس می‌پرسد: «کدام یک از ما ممکن است تمام آنچه را او نوشته است بخواند؟» اورینگنس از فرط عشق به کتاب مقدس، که قسمتی از آن را در کودکی از بر کرده و جزو حافظه وی شده بود، مدت بیست سال از عمر خود را با گروهی تندنویس و نساخ صرف مقابله متن عبری عهد قدیم با یک نسخه برگردان این متن به تلفظ یونانی، و ترجمه‌های یونانی هفتادی، آکیولا، سوماخوس، و تئودوتیون کرد. با مقایسه این ترجمه و تنقیح‌های گوناگون و با استفاده از آشنایی به زبان عبری، اورینگنس متن اصلاح شده‌ای از «ترجمه هفتادی» را به کلیسا تقدیم کرد. او این کار را کافی ندانست، و برای تکمیل آن تفسیرهایی، گاه مفصل، راجع به هر یک از اسفار تورات به آن افزود. با نوشتن اثری به نام اصول اولیه گزارشی مشروح، منظم، و فلسفی از مجموع آیین مسیحی تهیه کرد. در رساله متفرقه به اثبات همه اصول لایتغیر مسیحیت بر اساس نوشته‌های فیلسوفان مشرک دست زد. برای تسهیل این کار از طریقه تمثیلی، که فیلسوفان مشرک به کمک آن نوشته‌های هومر را با عقل تطبیق داده بودند، و فیلن آیین یهود را به وسیله آن با فلسفه یونان سازش داده بود، استفاده کرد. اورینگنس عقیده داشت که معنی تحت اللفظی کتاب مقدس، متضمن دو سلسله معانی عمیقتر است: معنی اخلاقی و معنی روحی، که فقط معدودی افراد خاص و پرورش یافته می‌توانند به آن معانی رسوخ کنند. او حقیقت سفر پیدایش را به مفهوم تحت اللفظی آن مشکوک می‌دانست: ظواهر ناپسند مناسبات یهوه با اسرائیل را به عنوان اینکه نمادهایی بیش نیست

رد می‌کرد و داستانهایی مانند داستان شیطان که عیسی را بر فراز کوه بلندی برد تا ملکوتی جهان را به او عرضه کند، افسانه می‌پنداشت. به گمان او قصه‌های کتاب مقدس برای این پرداخته شده بود که حقیقتی روحانی را بفهماند. می‌پرسد:

کدام انسان با بینشی می‌تواند تصور کند که روز اول و دوم و سوم، و شب و صبح وجود داشته بی‌آنکه آفتاب، ماه و ستارگان باشند؟ کدام انسان ابلهی است که باور کند خدا مانند یک کشاورز باغی در عدن درست کرد و درخت زندگی را در آن نشانده... تا هر کس که میوه این درخت را چشید، جان بیابد؟

هرچه اورینگنس بیشتر می‌رود روشن می‌شود که او یک رواقی، نوفیثاغورسی، افلاطونی، و گنوسی است که مصمم است مسیحی باشد. این توقع که او از کیشی که به خاطر آن هزار اثر نگاشته و از مردی خویش صرف نظر کرده بود دست بردارد، بیمورد بود. او نیز مانند فلوطین شاگرد آمونیوس ساکاس بود و گاهی تشخیص فلسفه‌اش از فلسفه آنان دشوار است. خدای اورینگنس یهوه نیست، اصل نخستین تمام چیزهاست. مسیح آن چهره انسانی وصف شده در عهد جدید نیست، لوگوس یا عقلی است که دنیا را سازمان می‌دهد. این مسیح را خدا (اب) آفرید و زیر دست اوست. در فلسفه اورینگنس نیز مانند فلسفه فلوطین روح یک سلسله مراحل و تجسم‌ها را پیش از آنکه داخل در بدن گردد، می‌پیماید. پس از مرگ نیز حالاتی مشابه این را طی می‌کند تا به لقاءالله برسد. حتی منزهرترین ارواح نیز مدتی دوران برزخ را طی می‌کنند؛ ولی سرانجام همه ارواح نجات خواهند یافت. پس از «اشتعال نهایی» دنیای دیگری خواهد بود که تاریخ طولانی خود را خواهد داشت؛ سپس دنیایی دیگر و الی غیر النهایه... هر یک از این دنیاها نسبت به دنیای قبلی کمال یافته‌تر است، و تمام این توالی پر دامنه است که بتدریج طرح خدا را عملی می‌سازد.

جای شگفتی نیست که دمتریوس، اسقف اسکندریه، نسبت به این فیلسوف برجسته، که زینت اسقف نشین او بود و با امپراطوران مکاتبه می‌کرد، احساس شک و تردید کرده باشد. او از دادن مقام کشیشی به اورینگنس سرباز زد و می‌گفت که چون که او خود را خصی کرده است صلاحیت ندارد. ولی هنگامی که اورینگنس سفری به خاور میانه کرد، دو اسقف فلسطینی به او عنوان کشیش دادند. دمتریوس اعتراض کرد که بدین ترتیب حقوق او نقض شده است. انجمنی از روحانیان حوزه خود تشکیل داد. این انجمن انتصاب اورینگنس را لغو و او را از اسکندریه تبعید کرد. اورینگنس به قیصریه رفت و در آنجا به تعلیم ادامه داد. در آنجا ستایش معروف خود را از مسیحیت تحت عنوان بر ضد کلسوس به سال ۲۴۸ نگاشت. روح بزرگ او نیروی براهین کلسوس را قبول داشت ولی پاسخ می‌داد که در برابر هر اشکال و استبعادی در آیین مسیح،

در کیش مشرکین بسیاری چیزها هستند که به مراتب نامحتملترند. نتیجه نمی‌گرفت که هر دو نظریه نامعقول است بلکه معتقد بود که کیش مسیح خط مشی زندگی

اصیلتری به انسان می‌دهد که يك کیش محتضر و مبتنی بر بت‌پرستی نمی‌تواند آن را الهام کند.

در سال ۲۵۰، دکیوس شکنجه و آزار را به قیصریه کشانید. اوریگنس که در آن زمان شصت و پنج سال داشت بازداشت شد و او را به پایه شکنجه بستند. زنجیر بر او نهادند و قلاده‌ای آهنین بر گردنش زدند و چندین روز در زندان ماند. ولی مرگ دکیوس سبب آزادی او گشت. پس از آن بیش از سه سال در قید حیات نبود. شکنجه در بدنی که بر اثر ریاضت و زهد شدید ناتوان شده بود اثر مهلکی کرد. او همان گونه که بیچیز آغاز به تعلیم کرده بود، فقیر از دنیا رفت، و به هنگام مرگ نامورترین مسیحی زمان خویش بود. وقتی بدعتهای او دیگر از حالت اینکه رازی میان چند تن از فضلا باشد به درآمد، کلیسا لازم دانست از او سلب اجتهاد کند. پاپ آناسیوس در سال ۴۰۰ «عقاید کفرآمیز» او را محکوم ساخت و شورای جامع قسطنطنیه در ۵۵۳ میلادی او را کافر اعلام کرد. مع هذا، قرن‌ها تقریباً همه دانشمندان مسیحی آثارش را مطالعه می‌کردند و تحت تأثیرش بودند. دفاع او از مسیحیت بر متفکران مشرک بیش از هر يك از «دفاعیه‌های» پیشین اثر گذاشت. پس از اوریگنس مسیحیت دیگر يك آیین صرفاً تسکین دهنده نبود؛ فلسفه‌ای کامل شده بود که بافت کتاب مقدس را داشت، ولی بدان می‌بالید که مبتنی بر عقل است.

V – سازمان قدرت

شاید بتوان کلیسا را از اینکه اوریگنس را محکوم کرد معذور دانست: اصول تفسیر تمثیلی او نه فقط اجازه اثبات هر موضوعی را می‌داد، بلکه یکباره همه داستانهای کتاب مقدس و حیات این جهانی عیسی را کنار می‌گذاشت؛ و همانا، در حالی که مسئله دفاع از ایمان را بیش می‌کشید، قضاوت فردی را از نو برقرار می‌کرد. کلیسا که در برابر دشمنی يك دولت مقتدر احتیاج به وحدت را حس می‌کرد، نمی‌توانست بی‌مخاطره به خود اجازه دهد که، با هر جریان فکری، یا به وسیله بدعتگذاران بی‌باور، یا غیبگویانی خلسه‌ای، یا پیروانی برجسته به هفتاد و دو فرقه تقسیم شود. خود کلسوس به استهزا خاطر نشان کرده بود که، مسیحیان «به چندین فرقه مخالف تقسیم شده‌اند، زیرا هر فردی میل دارد دسته‌ای مخصوص به خود داشته باشد». حدود سال ۱۸۷، ایرنایوس صورتی مرکب از بیست گونه مسیحیت تنظیم کرد. در حوالی سال ۳۸۴، استیفان از هشتاد فرقه در مسیحیت نام می‌برد. افکار بیگانه دائماً در کیش مسیح رخنه می‌کرد و مؤمنان برای پیوستن به فرقه‌های جدید صفوف آن را ترک می‌کردند. کلیسا که احساس می‌کرد دوران آزمایشهای شبایش به پایان می‌رسد و دوره بلوغ و پختگی وی نزدیک می‌شود، اینک ناچار بود مقولات خویش را تعریف کند و شرایط لازم وابستگی افراد را به خود اعلام دارد، و لازم می‌نمود که سه گام دشوار بردارد: تدوین

مبانی شریعت بر اساس کتاب مقدس؛ تبیین آیین مسیحیت؛ و سازمان دادن قدرت کلیسا.

در ادبیات مسیحی در قرن دوم، انجیل نامه (رساله)، اسفار، مکاشفه، و «اعمال» فراوان بود. مسیحیان در رد یا قبول آنها به عنوان تفاسیر مجاز از عقاید مسیح همدستان نبودند. کلیساهای غرب، «کتاب مکاشفه یوحنا» را قبول داشتند، کلیساهای شرق بکلی آن را رد می‌کردند. برعکس، «انجیل» عبری و «رساله‌های یعقوب» را قبول داشتند که در غرب مردود بود. کلمنس اسکندرانی از رساله‌های مربوط به اواخر قرن اول، تحت عنوان «تعلیمات دوازده حواری»، به عنوان نوشته‌ای مقدس نام می‌برد. مارکیون با انتشار دادن نسخه‌ای از «عهد جدید» دست کلیسا را در حنا گذاشت. نمی‌دانیم چه وقت کتابهای «عهد جدید» کنونی قانونی، یعنی اصیل یا ملهم، شناخته شدند. فقط می‌توان گفت که طبق قطعه‌ای به زبان لاتینی که موراتوری آن را در سال ۱۷۴۰ کشف کرد و به نام او معروف شده است، و عموماً تاریخ آن را حدود سال ۱۸۰ می‌دانند، قانون شریعت در آن زمان تثبیت شده بوده است.

در قرن دوم شوراها یا انجمنهای روحانیان با تناوب بیشتر تشکیل می‌شده است. در قرن سوم این مجالس فقط از اسقفها تشکیل می‌یافت و در پایان این قرن مجالس مزبور به عنوان داوران قطعی کیش مسیحی «کاتولیک» یعنی همگانی، شناخته شدند. اعتقاد به آیین (ارتدوکسی) بر بدعتگذاری چیره شد، زیرا نیاز به یک اعتقاد مشخص را که بتواند منازعات را تعدیل کند و شک و تردیدها را آرام سازد، برآورده می‌کرد، و قدرت کلیسا نیز از آن پشتیبانی به عمل می‌آورد.

مسئله تشکیلات بستگی به تعیین مرکز این قدرت داشت. پس از تضعیف کلیسای مادر در اورشلیم، چنان می‌نماید که محافل مذهبی محلی - جز مواقعی که به توسط جماعات دیگر مستقر و حمایت می‌شدند - دارای قدرتی مستقل بودند. البته مقام کلیسای رم مدعی بود که پطرس آن را بنیاد نهاده است، و به این سخن عیسی استناد می‌جست: «و من نیز تو را می‌گویم که تویی پطرس» (به آرامی Cephas، به یونانی Petros) «و بر این صخره» (به آرامی cephass، و به یونانی petra) «کلیسای خود را بنا می‌کنم و ابواب جهنم بر آن استیلا نخواهند یافت. و کلیدهای ملکوت آسمان را به تو می‌سپارم و آنچه در زمین بندی در آسمان بسته گردد و آنچه در زمین گشایی در آسمان گشاده شود.» در صحت این قسمت شک شده است و آن را الحاقی و همچون جناسی پنداشته‌اند که تنها شکسپیر می‌توانست به آن تمسک جوید. ولی ظاهراً راست است که اگر پطرس جمعیت مسیحی رم را ایجاد نکرده باشد در آنجا وعظ و اسقف آن شهر را معین کرده است. ایرناییوس در سال ۱۸۷ می‌نویسد که پطرس «مقام اسقفی را به دست لئینوس سپرد.» ترتولیانوس در سال ۲۰۰ این روایت را تأیید می‌کند، و کوپریانوس، اسقف کارتاژ، رقیب بزرگ رم، به سال ۲۵۲ همه مسیحیان را بر آن می‌دارد که اولویت رم را بپذیرند.

نخستین اشغال کنندگان «کرسی پطرس» اثری از خود در تاریخ نگذاشته‌اند. پاپ سوم، کلمنس، ظاهراً نگارنده نامه‌ای است که در حدود سال ۹۶ خطاب به کلیسای کورنت، برای ترغیب

اعضای آنان به حفظ هماهنگی و حسن انتظام میان خودشان نوشته شده است. در این نامه، که مربوط به تنها یک نسل پس از مرگ پطرس است، اسقف رم با نوعی اقتدار و تحکم با مسیحیان یک محفل مذهبی دور دست سخن می‌گوید. اسقفهای دیگر، ضمن به رسمیت شناختن «اولویت» اسقف رم به عنوان جانشین پطرس، همواره اعلام می‌داشتند که اختیار نادیده گرفتن تصمیمهای آنان را ندارد. کلیساهای مشرق زمین فصیح را در روز چهاردهم ماه یهودی نیشان برگزار می‌کردند، صرف نظر از اینکه این تاریخ با کدام روز هفته مصادف می‌شد. کلیساهای مغرب زمین عید مزبور را به یکشنبه بعد محول می‌کردند. پولوکارپوس، اسقف سمورنا که حدود سال ۱۵۶ از رم بازدید کرد، کوشید تا آنیکتوس، اسقف رم، را بر آن دارد که در غرب نیز همان رسم شرق را معمول سازد؛ در این امر موفق نشد. در بازگشت خود، پیشنهاد پاپ را، که می‌خواست کلیساهای شرق رسم غرب را بپذیرند، رد کرد. در سال ۱۹۰، پاپ ویکتور درخواست آنیکتوس را تکرار کرد، ولی این بار به صورت امر بود. اسقفهای فلسطین اطاعت کردند، ولی اسقفهای آسیای صغیر سر باز زدند. ویکتور نامه‌هایی برای محافل مذهبی محلی نوشت و کلیساهای متمرکز را تکفیر کرد. بسیاری از اسقفها، حتی در غرب، علیه چنین اقدام شدیدی اعتراض کردند و ظاهراً ویکتور اصرار نورزید.

جانشین وی، زفورینوس (۲۰۲ - ۲۱۸)، «مردی ساده و بیسواد» بود. وی مردی به نام کالیستوس را، که هوش و ذکاوت او کمتر از اخلاقیاتش مایه انتقاد بود، برای کمک در اداره حوزه رو به گسترش رم به مقام سرشماسی ارتقا داد. کالیستوس، به روایت دشمنانش، ابتدا برده، سپس بانکدار (صراف) بود. خواهی را که به امانت داشت اختلاس کرده به اعمال شاقه محکوم گردیده بود؛ پس از آزادی، شورشی در کلیسای به پا کرده، محکوم به کار کردن در معادن ساردنی شده بود. آنگاه با درج نهانی نام خود در صورت زنهانیان بخشوده شده، از آنجا گریخته بود؛ ده سال در آنتیوم بدشواری در آرامش به سر برده بود. هنگامی که زفورینوس کالیستوس را متولی مقبره پاپها کرد، این شخص آن را به جاده آپیانوسی، در دخمه‌ای که به نام خود اوست، انتقال داد. پس از مرگ زفورینوس، کالیستوس به پاپی برگزیده شد. آنگاه هیپولیتوس و چند کشیش دیگر او را متهم ساختند که شایسته این مقام نیست و کلیسا و مقام پاپی رقیبی در برابر او به وجود

آوردند (۲۱۸). اختلافات مسلکی سبب تشدید نفاق گشت. کالیستوس عقیده داشت کسانی که پس از غسل تعمید مرتکب گناه کبیره‌ای شوند (مانند زنا، قتل، ارتداد) و توبه کنند دوباره در کلیسا پذیرفته می‌شوند. هیپولیتوس این گذشت را خانمان بر انداز می‌پنداشت؛ «ردیه‌ای بر همه بدعتها» نوشت که هدفش بویژه این بدعت بود. کالیستوس او را تکفیر کرد و کلیسا را با مدیریت و شایستگی تقویت کرد و قدرت عالی مرکز رم را سخت به تمام مسیحیان گسترش داد.

شقاق هیپولیتوس در سال ۲۱۵ پایان یافت. ولی در زمان پاپ کورنلیوس (۲۵۱-۲۵۳) بدعت هیپولیتوس دوباره از سوی دو کشیش - نوواتوس در کارتاژ و نوواتیانوس در رم - احیا گشت. این دو نفر کلیساهای انشعابی تأسیس کردند، که منظور آنها اخراج بی‌امان کسانی بود که پس از غسل تعمید مرتکب گناه می‌شدند. شورای جامع کارتاژ به رهبری کوپریانوس و شورای روم به ریاست کورنلیوس هر دو دسته را تکفیر کردند. درخواست پشتیبانی کوپریانوس از کورنلیوس باعث تقویت مقام پاپ شد؛ ولی هنگامی که پاپ ستفانوس اول (۲۵۴-۲۵۷) فتوا داد که

گروندگانی که منتسب به فرقه‌های مرتد بوده‌اند احتیاجی به غسل تعمید ندارند، کوپریانوس به وسیله انجمنی از اسقفهای افریقا این تصمیم را رد کرد. ستفانوس اول نیز به نوبه خود، چون کاتویی جدید، در یک جنگ کارتاژی کلیسایی آنان را تکفیر کرد. مرگ نابهنگام او گویی به فضل الهی رخ داد تا این کشمکش آرام پذیرد و از انشعاب کلیسای نیرومند افریقا جلوگیری شود.

کلیسای رم، با وجود پیشرویها و عقب نشینیها، تقریباً هر ده سال یک بار بر اختیارات خود می‌افزود. ثروت و صدقات عمومی حیثیت آن را بالا می‌برد. برای هر موضوع مهم طرف مشورت دنیای مسیحی بود. ابتکار طرد و مبارزه با ارتدادها، و تعریف قانون شریعت کتاب مقدس را در دست داشت. دانشمندی نداشت و نمی‌توانست با امثال ترتولیانوس، اوریگنس، و کوپریانوس رقابت کند. بیشتر به سازمان پایبند بود تا به نظریه؛ می‌ساخت و حکومت می‌کرد، و سخن پردازی و نوشتن را به دیگران وا می‌گذاشت. کوپریانوس طغیان کرد، ولی خود او بود که در اثری تحت عنوان درباره وحدت کلیسای کاتولیک پذیرفت که «مقر پطرس» مرکز برترین مقام مسیحیان باشد و اصول همبستگی، وحدت آراء، و ثبات قدم را، که جوهر کلیسای کاتولیک و سبب تثبیت آن است، به جهانیان اعلام داشت. در حدود اواسط قرن سوم، موقعیت و منابع مقام پاپ به اندازه‌ای قوی بود که دکیوس می‌گفت ترجیح می‌دادم که در روم امپراطوری رقیب من باشد و نه یک پاپ؛ طبیعتاً پایتخت امپراطوری پایتخت کلیسا شد.

اگر یهودا اخلاقیات، و یونان اصول الهیات را به مسیحیت داده بودند، رم سازمان به آن داد. اینها و علاوه بر آن دوازده کیش رقیب، که آنها را در خود جذب کرده بود، در ترکیب آیین مسیح داخل شدند. چنین نبود که کلیسا فقط بعضی از آداب و اشکال مذهبی را که در رم قبل از مسیح معمول بود بپذیرد، بلکه زنان و لباسهای دیگر کاهنان مشرکان، استعمال کندر (بخور) و آب مقدس برای تطهیر، شمعه‌های کافوری و روشنایی دایمی افروخته در برابر محراب، پرستش قدیسه‌ها، معماری باسیلیکا، حقوق روم به عنوان شالوده حقوق قانون شریعت، عنوان پونتیفکس ماکسیموس برای پاپ، و، در قرن چهارم، زبان لاتینی، به عنوان زبان اصیل و پایدار ادکار کاتولیکی، نیز پذیرفته شدند. مهمتر از همه اینها، عطیه روم یک دستگاه وسیع حکومت بود که، در آن زمان که قدرت دنیوی رو به افول می‌رفت، پایه ساختمان حکومت روحانی کلیسایی گشت. چندان زمانی نگذشت که اسقفها بیشتر از فرمانداران روم مصدر نظم و مرکز قدرت شهرها شدند؛ متروپولیتنها، یا اسقفهای اعظم، اگرچه جای استانداران را نگرفتند، پشتیبانانشان شدند، و انجمن اسقفها جانشین مجمع استان شد. کلیسای مسیحی پا جای پای دولت روم نهاد؛ ایالات را فتح کرد، پایتخت را بیاراست، و انضباط و وحدت را از مرزی تا مرز دیگر برقرار ساخت. روم با ولادت کلیسا جان سپرد. کلیسا با به ارث بردن مسئولیت روم و پذیرفتن آن به بلوغ و پختگی رسید.

سقوط امپراطوري

۱۹۳ - ۳۰۵ میلادی

I - يك سلسله سامي

روز اول ژانویه سال ۱۹۳، چند ساعت پس از قتل کومودوس، سنا با نهایت خوشحالی تشکیل جلسه داد و یکی از محترمترین اعضای خویش را، که وظیفه خود را به عنوان فرماندار شهر از روی عدل انجام داده و به بهترین سنن آنتونینها وفادار بود، به امپراطوری برگزید. پرتیناکس مقامی بدین شامخی را، که کمترین سستی در آن عاقبت شومی دارد، برخلاف میل خود پذیرفت. هرودیانوس میگوید: «رفتارش مانند یک فرد عادی بود»، در سخنرانیهای فیلسوفان حاضر می شد، ادبیات را تشویق می کرد، خزانه را می انباشت، از مالیات می کاست، سیم و زر و پارچه های گلدوزی و حریرها و غلامان زیبا و هرچه را که کومودوس از آن کاخ را پر کرده بود به چوب حراج می زد. دیون کاسیوس می نویسد: «در واقع هر چه را که یک امپراطور خوب بایستی بکند، کرد.» بردگان آزاد شده که صرفه جوییهای او منافعشان را از میان می برد، و پاسداران امپراطور که از استقرار انضباط برآشفته بودند توطئه چیدند. در ۲۸ مارس، سیصد سرباز به کاخ هجوم آوردند، او را کشتند و سرش را به نیزه زدند و به اردوگاه خویش بردند. مردم و سنا اندوهگین شدند ولی آرام نشستند.

رهبران گارد اعلام داشتند که تاج را به آن کسی از رومیان می دهند که بیشتر به آنان پول بخشد. زن و دختر دیدیوس یولیانیوس او را متقاعد ساختند که غذای خود را ناتمام بگذارد و در این مزایده شرکت جوید. چون به اردوگاه رفت، رقیبی در آنجا یافت که برای دسترسی به تخت و تاج پنج هزار دراخما (سه هزار دلار) به هر سرباز می داد. عمال گارد از ثروتمندی به سوی ثروتمند دیگری می رفتند و آنان را ترغیب می کردند قیمت مزایده را بالاتر ببرند. هنگامی که یولیانیوس به هر سرباز ۶۲۵۰ دراخما وعده داد، گارد او را امپراطور اعلام کرد.

بریتانیا، سوریه، و پانونیا شدند که بیایند و یولیانیوس را خلع کنند. این لژیونها که به سبب بی بهره ماندن از پولهای یولیانیوس خشمگین بودند، فرماندهان خویش را امپراطور خواندند و رو به سوی رم نهادند. فرمانده لژیونهای پانونیا به نام لوکیوس سپتیمیوس سوروس گتا امپراطوری را با بی پروایی، سرعت عمل، و رشوه دادن به چنگ آورد. وی متعهد شد که هنگام جلوس به هر سربازی ۱۲۰۰۰ دراخما بدهد؛ در ظرف یک ماه دسته های خود را از دانون تا یکصد کیلومتری رم آورد؛ دسته هایی را که برای جلوگیری او آمده بودند به خود جلب کرد؛ و با وعده عفو به پاسداران امپراطور، به شرط آنکه رهبران را تسلیم کنند، آنان را مطیع ساخت. با همه لژیونهاش که سر تا پا مسلح بودند وارد پایتخت شد و به این ترتیب رسوم سابق را نقض کرد، ولی خودش با پوشیدن لباس شخصی سنت را رعایت نمود. یک تریبون رومی یولیانیوس را وحشتزده و گریان در کاخ پیدا کرد؛ او را به یکی از حمامهای کاخ آورد و سرش را برید (دوم ژوئن ۱۹۳).

سپتیمیوس در سال ۱۴۶ میلادی در آفریقا - یعنی در ایالت مفتوحه ای که صالحترین مدافعان مسیحیت در آنجا پیدا شده بودند - به دنیا آمد. این مرد که در خانواده ای فنیقی و کارناژی زبان پرورش یافته بود، ادبیات و فلسفه را در آتن تحصیل کرد، و سپس در رم به وکالت دعاوی پرداخت. با وجود لهجه سامی که در

زبان لاتینی داشت از با سوادترین رومیان زمان خویش به شمار می‌رفت و خوشش می‌آمد که شاعران و فیلسوفان را در پیرامون خود گرد آورد. ولی وی نه به فلسفه اجازه می‌داد که مانع جنگ‌هایش گردد و نه می‌گذاشت که شعر شخصیتش را ملایم سازد. مردی بود دارای چهره زیبا و جسم قوی؛ لباس ساده می‌پوشید، به محرومیت و سختی عادت داشت، در لشکرکشی ماهر، در نبرد دلیر، و در پیروزی بیرحم بود. با بذله‌گویی سخن می‌راند، با فراست قضاوت می‌کرد، بی‌پروا دروغ می‌گفت، پول را بیش از همه افتخارات دوست داشت، و با صلاحیت و بیرحمی فرمان می‌راند.

سنا مرتکب این اشتباه شده بود که آلبینوس را رقیب او اعلام داشته بود. سپتیمیوس با ششصد نگهبانی که داشت سنا را وادار کرد که جلوسش را تأیید کند. پس از آن سناتورها را گروه گروه به قتل رسانید، و آن قدر املاک اعیان و اشراف را ضبط کرد که مالک نیمی از شبه جزیره شد. با انتصابات که از سوی امپراطور و از میان مردم مشرق زمین، که متمایل به حکومت فردی (مونارشی) بودند، انجام گرفت، سنا، که بیشتر اعضایش از میان برداشته شده بود، دوباره تکمیل شد. بزرگترین قانوندانان آن عصر - مانند پاپینیوس، پاولوس، و اولپیانوس - تمام براهین و دلایل خویش را برای دفاع از قدرت مطلقه به کار می‌بردند. سپتیمیوس جز در مواقعی که به سنا امر می‌داد وجود آن را نادیده می‌گرفت. خودش بر همه خزاین مختلف نظارت داشت، حکومت خود را مستقیماً بر ارتش بنیاد نهاد، و امپراطوری را به صورت یک سلطنت نظامی موروثی درآورد. در دوران امپراطوری او

افزوده گشت و مواجیشان اضافه شد، به طوری که آفتی برای بیت‌المال گشت. خدمت نظام اجباری شد، ولی برای ساکنان ایتالیا ممنوع بود. از آن پس، لژیونهای ایالات مفتوحه برای رومی که قدرت حکومت کردن را از کف داده بود امپراطور انتخاب می‌کردند.

سپتیمیوس، این جنگجوی واقع‌بین، به علم احکام نجوم اعتقاد داشت، و در تفأل و تعبیر خواب ماهر بود. شش سال پیش از جلوسش، هنگامی که زن اولش مرده بود، زنی متمول از اهالی سوریه گرفت، زیرا تخت سلطنت در طالع این زن بود. این زن، یولیا دومنا، دختر یکی از کاهنان الاگابالوس، خدای شهرامسا، بود. در این شهر، دیر زمانی پیش، سنگی از آسمان افتاده بود و برای آن معبد باشکوهی ساخته بودند. این سنگ را به عنوان مظهر یا حتی به عنوان تجسم خدا می‌پرستیدند. یولیا همسری سپتیمیوس را پذیرفت، برایش دو پسر به نامهای کاراکالا و گتا آورد، و او را به تخت سلطنتی که در طالعش بود رساند. یولیا زیباتر از آن بود که به یک شوهر اکتفا کند، ولی سپتیمیوس هم سرگرمتر از آن بود که شوهری غیور باشد. یولیا سالی از ادیبان ترتیب داد، به ترویج هنر و تشویق هنرمندان پرداخت، و فیلوسترآتوس را متقاعد ساخت که شرح زندگی آپولونیوس اهل تو آنا را بنگارد و آن را بیاراید. نیرو و نفوذ این زن گرایش سلطنت را به سوی شیوه‌های شرقی، که از نظر اخلاقی در دوران الاگابالوس و از لحاظ سیاست در دوران دیوکلتیانوس به اوج خود رسید، تسریع کرد.

سپتیمیوس از هجده سال امپراطوری خود دوازده سال آن را در جنگ گذراند. رقیبان خویش را در جنگ‌هایی سریع و وحشیانه از میان برداشت. پس از چهار سال محاصره، بیزانس را با خاک یکسان کرد و بدین ترتیب سدی را که در برابر تاخت و تاز گوتها بود از میان برد. کشور پارت را تسخیر کرد، تیسفون را گرفت، بین‌النهرین را ضمیمه قلمرو خود ساخت، و سقوط اشکانیان را تسریع کرد. پیرانه سر و مبتلا به بیماری نقرس ولی نگران آنکه مبدا لشکریانش به واسطه پنج سال دوری از جنگ سست شوند، سفری جنگی به کالدونیا کرد. پس از پیروزیهای پرخرجی که بر اسکاتلندیها یافت، به بریتانیا بازگشت و در یورک ماند و در آنجا به سال ۲۱۱ درگذشت. می‌گفت: «همه چیز بوده‌ام و این همه به هیچ نمی‌ارزید.» هرودیانوس می‌گوید: «کاراکالا از اینکه مرگ پدرش به تأخیر افتاده بود، رنجیده خاطر بود ... از پزشکان می‌خواست که، به هر وسیله شده است، پیرمرد را به جهان دیگر بفرستند.» سپتیمیوس، اورلیوس را نکوهش می‌کرد که امپراطوری را به کومودوس واگذار کرده بود. خود او آن را با این اندرز بدبینانه به کاراکالا و گتا واگذاشت: «سربازانتان را بی‌نیاز کنید و در بند هیچ چیز دیگر نباشید.» برای هشتاد سال بعد، او آخرین امپراطوری بود که در بستر جان سپرد.

می‌توان گفت که **کاراکالا** نیز مانند کومودوس برای آن ساخته شده بود تا ثابت کند که سهم نیروی یک نفر چندان زیاد نیست که هم خود در زندگی بزرگ باشد و هم احفادش به مردان بزرگی تبدیل گردند. این مرد در کودکی مطیع و دلبسند بود، چون به بلوغ رسید بربر و شیفته شکار و جنگ شد. خرسه‌های وحشی را زنده می‌گرفت، یک‌ه و تنها با شیر می‌جنگید، همیشه شیرهایی در کاخ خود داشت، و حتی گاهی شیری بر سر میز و در بستر خود می‌برد. خاصه به مصاحبت گلا دیاتورها و سربازان ارج می‌نهاد؛ او ترجیح می‌داد سناتورها را به انتظار ملاقات بدارد، ولی از تأمین غذا و مشروب برای همدمان خویش غفلت نکند. چون میل نداشت قدرت امپراطوری را با برادر خویش تقسیم کند، گتا را به سال ۲۱۲ به قتل رسانید. این جوان را در آغوش مادرش سر بردند، و خونس روی لباسهای مادرش ریخت. روایت می‌کنند که نه تنها کاراکالا بیست هزار تن از هواخواهان گتا را محکوم به مرگ کرد، بلکه عده بسیاری از شارمندان و چهار تن از دوشیزگان آتشیان را به اتهام زنا از میان برد. چون بر اثر قتل گتا زمزمه‌ای در میان لشکریان افتاد، با دهشی برابر همه وجوهی که سپتیمیوس در خزانه‌های مختلف گرد آورده بود آنان را آرام ساخت. از سربازان و بینوایان در برابر طبقات سوداگر و اعیان حمایت می‌کرد؛ ضمناً ممکن است که نوشته‌های دیون کاسیوس درباره او ناشی از کینه‌توزی یک نفر سناتور باشد. برای اینکه به درآمدهای خود بیفزاید، مالیات بر ارث را با افزایش آن به ده درصد دو برابر کرد، و چون متوجه شد که این مالیات فقط به شارمندان رومی تعلق می‌گیرد، در سال ۲۱۲ همه مردان بالغ امپراطوری را تابع این مالیات ساخت. بنابراین، افراد مزبور درست هنگامی از حق شارمندی برخوردار شدند که حداکثر وظیفه را تحمل می‌کرد و حداقل را می‌بخشید. کاراکالا با برافراشتن طاق نصرتی به یادبود سپتیمیوس سوروس، که هنوز باقی است، و با ساختن گرمابه‌های عمومی، که ویرانه‌های عظیمشان حاکی از عظمت دیرین آنهاست، به زیباییهای رم افزود، ولی قسمت اعظم اداره امور کشوری را به عهده مادر خویش نهاد و خود به جنگ و لشکرکشی پرداخت.

یولیا دومنا را به سمت «وزیر عرایض» و «وزیر مکاتبات» گمارد. این زن هنگام پذیرایی از اشخاص بزرگ کشور یا از رجال معتبر خارجی به کاراکالا می‌پیوست یا جانشین او بود. شایعاتی بر سر زبانها بود که وی از طریق رابطه زنا با محارم بر فرزند خود تسلط یافته است. آنچه کاراکالا را خشمگین می‌کرد این بود که افراد کنایه‌گوی اسکندریه از مادرش و از او به عنوان **پروکاسته** و اودیپ یاد می‌کردند. از یک سو به انتقام این اهانتها و تا اندازه‌ای

از ترس اینکه مبادا مصر در موقعی که او با پارتها جنگ می‌کرد بشورد، از اسکندریه بازدید کرد و می‌گویند فرمان داد که همه کسانی را که اهل این شهر و قادر به حمل اسلحه بودند قتل عام کنند.

با این وصف، بنیادگذار اسکندریه (اسکندر کبیر) سرمشق و محسود او بود. دسته‌ای مرکب از شانزده هزار نفر تشکیل داد و آن را «فالانکس اسکندر» نامید و آنان را با سلاحهای مقدونی مجهز ساخت، و به فکر آن افتاد که پارت را تسخیر کند، همان گونه که اسکندر ایران را فتح کرد. سخت می‌کوشید که سرباز خوبی باشد، در خوراک، خستگیها، راهپیماییها، سنگرکشیها، و پل سازیها هم‌دوش لشکریان خویش بود، و در نبردهای دلیرانه و دعوت دشمن به جنگ تن به تن شرکت می‌جست. ولی سربازانش کمتر از او شایق جنگ با پارتها بودند و غنایم را بر نبرد ترجیح می‌دادند. در کارای - محلی که کراسوس در آنجا شکست خورده بود - کاراکالا به دست سربازان خود به ضرب خنجر هلاک شد (۲۱۷). ماکرینوس، فرمانده پاسداران امپراطوری، خود را امپراطور خواند و به سنا که از این موضوع رویگردان بود امر کرد کاراکالا را یکی از خدایان بشمارند. یولیا دومنا که به انطاکیه تبعید شده بود و مدت شش سال از سلطنت، از شوهر، و از پسر محروم بود، خود را با نخوردن غذا هلاک کرد.

این زن خواهری داشت به نام یولیا مایسا که به اندازه خود وی با استعداد بود. این یولیای دوم چون به امسا بازگشت در آنجا دو نوه خود را یافت که مایه امید او بودند. یکی از آنان پسر دخترش یولیا سونایمیس یکی از کاهنان جوان بعل بود. این پسر واریوس آویتوس نام داشت و بعداً به الاگابالوس (خدای **آفریننده**) موسوم شد. دیگری، پسر یولیا مامایا، دهساله بود و آکسیانوس نامیده می‌شد. این شخص بعدها الکساندر سوروس

گشت. گرچه واریوس پسر واریوس مارکلوس بود، مایسا چنین شایع کرد که او فرزند نامشروع کاراکالاست و او را باسیانوس نام نهاد. مقام امپراطوري آن قدر ارزش داشت که حیثیت دخترش را فدای آن سازد و مارکلوس هم مرده بود. نیمی از سربازان رومی در سوریه به کیشهای این سرزمین گراییده بودند و نسبت به این کاهن چهارده ساله احترامی آمیخته به زهد احساس می‌کردند. به علاوه، روش مایسا می‌رسانید که اگر این سربازان الاگابالوس را امپراطور کنند، وی وجوه فراوانی به آنان خواهد داد. سربازان قانع شدند. سیم و زر مایسا سبب گشت لشکریانی که ماکرینوس برای مقابله با وی فرستاده بود به هدف وی ببیوندد. هنگامی که خود ماکرینوس در رأس گروهی انبوه پدیدار گشت، سربازان مزدور سوریه‌ای دچار تردید شدند، ولی مایسا و سوتایمیس از ارابه خویش فرو جستند و لشکریان مردد شده را به سوی پیروزی رهنمون شدند. در سوریه مردها زن و زنها مرد بودند.

در بهار سال ۲۱۹، الاگابالوس با لباسی از حریر ارغوانی زردوزی شده، با گونه‌هایی آراسته به شنگرف، با چشمانی که مصنوعاً درشت شده بود، با بازوبندهای گرانبها به بازوان، گردنبندی از مروارید به گردن، و تاجی از گوهر بر سر زیبای خویش وارد شهر رم شد. در پهلوی او مادر و مادر بزرگش موقرانه سوار بر اسب بودند. همینکه در برابر سنا ظاهر شد درخواست کرد اجازه دهند که مادرش با او همنشین باشد و در مذاکرات شرکت جوید. سوتایمیس احساس می‌کرد که نباید این افتخارات را بپذیرد و به این اکتفا کرد که بر يك سناکولون (سنای کوچک) مرکب از زنان، که سابینا در زمان هادریانوس تأسیس کرده بود و به مسائل لباسهای زنانه و جواهر و تقدم و تأخر و برگزاری تشریفات می‌پرداخت، ریاست داشته باشد. حکمرانی بر کشور را به مایسا، مادر بزرگ، اختصاص دادند.

امپراطور جوان از بعضی جهات می‌توانست اطرافیان را مفتون سازد. علیه هواخواهان ماکرینوس اقدامات انتقامجویانه نکرد. موسیقی را دوست داشت، خوب می‌خواند، نی و ارغنون و شیپور می‌نواخت. چون جوانتر از آن بود که امپراطوري را اداره کند، جز تفریح کردن چیز دیگری نمی‌خواست. خدایش نه بعل، بلکه لذت بود، و او تصمیم داشت که لذت را به هر شکلی که داشته باشد ببرد. هر يك از طبقات مردم آزاد را دعوت می‌کرد که کاخش را ببینند؛ گهگاهی با آنها غذا می‌خورد، می‌آشامید، و تفریح می‌کرد. غالباً جوایز لاتاری را، از اثاثیه يك خانه گرفته تا چند مگس، میان آنان تقسیم می‌کرد. دوست داشت مهمانانش را به بازی گیرد، مثلاً آنها را روی بالشهای باد کرده می‌نشاند که ناگهان آن بالشها بترکند؛ مستشان کند و سپس در میان پلنگها و خرسها و شیرهای بی‌آزار به هوششان آورد. لامپریدیوس تأکید می‌کند که الاگابالوس هیچ‌گاه کمتر از صد هزار سسترس (ده هزار دلار) و گاهی کمتر از سه میلیون سسترس برای ضیافتی که به دوستانش بدهد خرج نمی‌کرد. سکه‌های طلا را با نخود، عقیق یمانی را با عدس، مروارید را با برنج، کهربا را با باقلا می‌آمیخت. اسب، ارابه، یا خواجه سرا هدیه می‌کرد. غالباً از مهمانانش خواش می‌کرد که ظرفها و جامهای نقره سر غذا را با خودشان به خانه ببرند. برای خودش همیشه بهترین چیزها را می‌خواست. آب استخرهایش با عطر گل سرخ معطر می‌شد، اثاثیه و لوازم حمامهایش از عقیق یمانی یا از طلا بود. کمیابترین و گرانبهاترین غذاها را مصرف می‌کرد؛ لباسهایش از سرتاپا گوهر آگین بود. چنین شیوع داشت که حلقه‌ای را هرگز دوبار به انگشت خویش نمی‌کرد. هنگام مسافرت برای حمل بار و بنه و فواحشی که همراه می‌برد ششصد ارابه به کار می‌رفت. چون غیبگویی به او گفته بود که به مرگ سختی خواهد مرد، وسایل خودکشی را برای موقع لزوم آماده می‌ساخت از قبیل: طنابهای ابریشمی ارغوانی، دشنه‌های زرین، زهرهای نهفته در نگینهایی از یاقوت کبود یا از زمرد. اما عاقبت در مستراح به قتل رسید.

احتمال دارد که دشمنانش، از طبقه سناتورها، در برخی از این سخنان به راه اغراق رفته باشند. در هر حال آنچه درباره انحراف جنسی او نقل می‌کردند، قابل تأیید نیست. مسلماً شهوات خود را با ظواهر زهد و تقوا می‌آراست و قصد داشت تا اندازه‌ای پرستش بعل سوریه را در میان رومیان رواج دهد. خود را مختون ساخت و می‌خواست خودش را به افتخار خدای خویش خصی کند. سنگ سیاه مخروطی شکلی را که به عنوان الاگابالوس می‌پرستید از شهر امسا آورد. معبدی آراسته برای جای دادن آن بنا نهاد. سنگ

مرصع به جواهر را روی ارباهی، که شش اسب سفید آن را می‌کشیدند، آوردند، در حالی که امپراطور جوان، فرو رفته در پرستشی آمیخته با سکوت، پیشاپیش آن عقب عقب راه می‌رفت. مایل بود تمام مذاهب دیگر را به رسمیت بشناسد. آیین یهوه را زیر حمایت گرفت و پیشنهاد کرد مسیحیت را قانونی بشناسد، فقط، با صدقاتی در خور ستایشی، روی این نکته تکیه می‌کرد که به عقیده او این سنگ بزرگترین خدایان است.

مادرش که در عشق‌بازیهای خود مستغرق بود به این مضحکه **پریایوسی** از روی گذشت می‌نگریست. ولی یولیا مایسا چون نتوانست مهار کار را در دست گیرد، تصمیم گرفت از شکستی که ممکن بود به سلطنت این سلسله برجسته زنان سوریه‌ای پایان دهد جلو گیرد. الاگابالوس را متقاعد ساخت که خاله زاده خود آلكساندر را به عنوان جانشین و قیصر بپذیرد. وی و مامایا این پسر بچه خردسال را برای انجام وظایفی که به عهده داشت ورزیده کردند، و به هر طریق سنا و مردم را بر آن داشتند که او را به عنوان جانشین مطلوب الاگابالوس، این آدم شهوانی مدعی تقدس که رومیان را نه با کارهای افراطی یا مستهجن خود بلکه با تابع ساختن یوپیتر به بلع سوریه‌ای آزردۀ فتح مرد، بنگرند. سونایمیا س توطئه را کشف کرد و پاسداران امپراطور را بر خواهر و خواهرزاده خویش بشورانید. مایسا و مامایا براهین غنی‌تری تقدیم کردند، به طوری که گارد الاگابالوس را با مادرش کشت، جسدش را در کوچه‌ها و در اطراف سیرک گردانید، سپس آن را به رودخانه تیبر انداخت، و آلكساندر را امپراطور خواند، سنا هم او را پذیرفت. (۲۲۲ میلادی).

مارکوس اورلیوس سوروس آلكساندر، مانند سلف خود، در چهارده سالگی به تخت امپراطوری نشست. مادرش با فداکاری و اهتمام خاصی برای رشد جسمانی و روحانی و پرورش خصلت او می‌کوشید. با کار و ورزش، خویشتن را قوی ساخت. روزی يك ساعت در آب سرد استخر شنا می‌کرد، پیش از هر غذا پیمانه‌ای آب می‌نوشت، و به مقدار کم و از

در فن سپاهیگری مهارت یافت. ادبیات یونانی و لاتینی را مطالعه می‌کرد، و دلبستگی خود به این ادبیات را فقط به اصرار مامایا - که مرتباً آن دسته از اشعار ویرژیل را برایش می‌خواند که در آن رومیان را به واگذاشتن لطف و زیباییهای فرهنگ برای دیگران و تشکیل يك دولت جهانی و اداره کردن آن با صلح و آرامش فرا می‌خواند - کمی تعدیل کرد. آلكساندر «با شایستگی» نقاشی می‌کرد و آواز می‌خواند. ارغنون و چنگ می‌نواخت، ولی هیچ گاه به کسانی جز از خانواده خود اجازه حضور در مراسم انجام این کارها را نمی‌داد. با سادگی بسیار لباس می‌پوشید و رفتارش نیز بسیار ساده بود؛ «در لذات عشق‌بازی از حد اعتدال بیرون نمی‌رفت و به هیچ روی نمی‌خواست با اشخاص منحرف وجه اشتراکی داشته باشد.» به سنا احترام عمیقی نشان می‌داد و با سناتورها برپایه برابری رفتار می‌کرد، در کاخ خود با آنان به گفتگو می‌پرداخت و غالباً به خانه‌هایشان به دیدن می‌رفت. دوست داشتنی و خوشرو بود و بدون تبعیض طبقاتی از بیماران بازدید می‌کرد. هر شارمندي را که خوش آوازه بود باسانی بار می‌داد. از گناه مخالفان خیلی زود می‌گذشت و در مدت چهارده سال سلطنت حتی يك قطره از خون مردم غیر نظامی نریخت. مادرش بر گشاده‌رویی او خرده گرفت و گفت: «تو سلطنت را بیش از آنچه باید ملایم کرده‌ای، و مردم به قدرت امپراطوری کمتر احترام می‌نهند.» و او جواب داد: «ولی امپراطوری را پایدارتر و ایمن‌تر کرده‌ام.» قلبی طلایی داشت بی‌آنکه آلیاژ فکری لازم برای مقاومت در برابر فرسایش سخت این جهان را داشته باشد.

به نامعقول بودن کوششی که خالزمزاده‌اش کرده بود تا الاگابالوس را جانشین یوپیتر کند اعتراف داشت، و به اتفاق مادرش برای تعمیر معابد و استقرار شعائر دینی رومیان اقدام کرد. ولی روح فیلسوفانه او چنان بود که می‌پنداشت همه مذاهب در واقع دعاهای خود را خطاب به قدرتی یگانه و فوق همه قدرتها می‌کنند. میل داشت به همه کیشهای مبتنی بر صداقت و پاکدلی احترام بگذارد. در نمازخانه مخصوص خود، که هر بامداد در آنجا به نیایش و پرستش می‌پرداخت، تصاویری از یوپیتر، اورتوس، آپولونیوس توانایی، ابراهیم، و مسیح آویخته بود. غالباً دستور اخلاقی یهود و مسیح را بر زبان می‌آورد: «آنچه را بر خود نمی‌پسندی بر دیگری مپسند.» به دستور او این اندرز را بر دیوارهای کاخ و روی چندین بنای عمومی نگاشته بودند. به رومیان اخلاق یهودیان و مسیحیان را توصیه می‌کرد. بدین جهت افراد با ذوق انطاکیه و

اسکندریه او را به شوخی «رئیس کنیسه» می‌نامیدند. مادرش به مسیحیان مساعدت و از اوریگنس حمایت می‌نمود و او را برای ادای توضیح درباره نکات دقیق اصول خداشناسیش به کاخ سلطنتی می‌آورد.

چون یولیا مایسا اندکی پس از جلوس اسکندر مرده بود، مامایا با رایزن و راهنمایش، اولپیانوس،

خاص او بود مشخص ساخت. این زن خردمندانه و بدون اعمال شدت حکم راند، بیشتر در قید کامیابی سلسله خویش بود تا در بند قدرت نمایی؛ او شایستگی نتایج حاصل در این دوره سلطنت را به حساب تدبیر و کاردانی آن حقوقدان بزرگ و امپراطور جوان می‌گذاشت. مامایا و اولپیانوس شانزده سناتور برجسته را برای تشکیل شورای سلطنتی، که تصویب آنان برای همه اقدامات مهم لازم بود، برگزیدند. یولیا جز عشق خود به فرزندش بر همه چیز تسلط داشت. هنگامی که اسکندر زن گرفت و طرفداری آمیخته به دلبستگی مفرطی درباره همسر خود نشان داد، مامایا زن او را تبعید کرد و اسکندر که ناچار از انتخاب یکی از آن دو بود، به مادرش تسلیم شد. به همان اندازه که پا به سال می‌نهاد بیشتر در اداره امور شرکت می‌جست. نویسنده شرح حال او در آن روزگار می‌گوید: «حتی پیش از سپیده‌دم به انجام کارهای عمومی می‌پرداخت و تا دیروقت در این کار اهتمام می‌ورزید، در حالی که هرگز خسته و خشمگین نمی‌شد، بلکه همواره چابک و آرام بود.»

شالوده سیاست وی تضعیف تسلط خانمان بر انداز لشکریان از طریق احیای حیثیت سنا و اشراف بود. حکومت موروثی به نظرش تنها جانشین حکومت به وسیله پول، افسانه‌پردازی، یا شمشیرزنی محسوب می‌شد. با همکاری سنا، صرفه‌جوییهای متعدد اداری انجام داد، کارمندان زیادی را در کاخ خود، در مؤسسات دولتی، و در اداره ایالات مفتوحه حذف کرد. قسمت اعظم جواهرات سلطنتی را فروخت و پول آن را در خزانه گذاشت. تشکیلات کارگران و بازرگانان را قانونی شناخت و تشویق کرد و آنها را از نو سازمان داد و «مجاز ساخت که وکلای مدافعشان از میان اعضای خودشان باشند»؛ احتمالاً سنا با این امر چندان موافقت نداشت. با نظارت سخت بر اخلاقیات عمومی، فواحش را بازداشت و کسانی را که انحرافات جنسی داشتند تبعید می‌کرد. در عین کاهش مالیات، کولوسئوم و گرمابه‌های کاراکالا را احیا کرد، یک کتابخانه عمومی، یک آبراهه بیست کیلومتری، و گرمابه‌های جدید ساخت، و ضمناً به راه سازی و پلسازی و ایجاد گرمابه‌ها در سراسر امپراطوری کمک مالی کرد. برای اینکه به زور نرخ بهره را که برای بدهکاران مصیبتی بود پایین بیاورد، از وجوه عمومی با بهره صدی چهار، و به بینوایان بدون بهره، برای خرید زمینهای زراعتی وام داد. همه امپراطوری رو به رونق و رفاه می‌رفت و مردم او را تحسین می‌کردند. چنین می‌نمود که مارکوس اورلیوس یزدانی به روی زمین و به سلطنت بازگشته است.

ولی همان گونه که ایرانیان و ژرمنها توانسته بودند از پادشاه فیلسوف [مارکوس اورلیوس] استفاده کنند، از وجود این امپراطور مقدس نیز سود بردند. به سال ۲۳۰ اردشیر، بنیادگذار سلسله ساسانیان ایران، بین النهرین را تسخیر و سوریه را تهدید کرد. اسکندر نامه‌ای فلسفی به او نوشت، اعمال قهر او را تخطئه کرد و اعلام داشت که «هر کس باید به قلمرو

را خواستار شد. آنگاه امپراطور جوان به اتفاق مادرش داخل جنگ شد و، بیشتر با دلاوری تا با مهارت، جنگی را آغاز کرد که نتیجه آن معلوم نبود. تاریخ پیروزیها و شکستهایش روشن نیست. در هر حال اردشیر، شاید برای مواجهه با تاخت و تازهایی که در مشرق سرزمینش می‌شد، از بین‌النهرین بیرون رفت. مسکوکات رومی سال ۲۳۳ اسکندر را با تاج پیروزی، در حالی که دجله و فرات در پایش روانند، نشان می‌داد.

ضمناً قوم آلامانی و مارکومانها، چون پی بردند که از عده سربازان پادگانهای راین و دانوب برای تقویت لژیونهای سوریه کاسته شده است، نقاط مرزی روم را تصرف کردند و دست به ویران ساختن گل شرقي و قتل اهالی آن زدند. اسکندر پس از اینکه جشن پیروزی خود بر ایرانیان را برگزار نمود، همچنان همراه مامایا، به لشکریان خویش پیوست و آنان را به مایننس برد. به صوابدید مادرش با دشمن وارد مذاکره شد،

مبلغی سالیانه به آنان پیشنهاد کرد تا آرام بنشینند. سربازانش این ضعف را محکوم کردند و بر او بشوریدند. صرفه‌جویی، ایجاد انضباط، تبعیتش از سنا و از قدرت يك زن را هرگز نمی‌بخشیدند. آنان یولیوس ماکسیمینوس، فرمانده لژیونهای پانونیا، را امپراتور خواندند. سربازان ماکسیمینوس به خیمه آکساندر هجوم بردند و او را به اتفاق مادر و دوستانش کشتند (۲۳۵).

II – آشفته‌گی

این هوسبازی تاریخی نبود که در قرن سوم برترین قدرت را به لشکریان بخشید. علل داخلی، کشور را تضعیف کرده و در همه جبهه‌ها بلاذفاع گذاشته بود. قطع کشورگشایی پس از تریانوس، و مجدداً پس از سپتیمیوس سوروس، نشانه حمله به شمار می‌رفت، و همان گونه که روم با ایجاد تفرقه در میان ملتها آنان را مغلوب ساخته بود، حال بربرها برای گشودن آن با حملات همزمان با یکدیگر متحد می‌شدند. ضرورت دفاع قدرت اسلحه و حیثیت سپاهیگری را بالا می‌برد. سرداران جای فیلسوفان را بر تخت پادشاهی می‌گرفتند. سلطنت از دست اشراف به در رفته بود و جای خود را به حکومت از نو جان گرفته زور می‌داد.

ماکسیمینوس، فرزند قوی هیکل دهقانی از اهالی تراکیا، سرباز خوبی بود و جز این هیچ؛ تاریخ گواهی می‌دهد که قد این مرد هشت پا بود و انگشت شستی چنان فر به داشت که می‌توانست دستبند زنش را به جای حلقه به این انگشت کند. آموزشی نیافته بود، و آموزش را حقیر می‌شمرد و به کسانی که تحصیلاتی داشتند حسد می‌برد. در طی سه سال امپراتوری خود هرگز از رم دیدن نکرد؛ زندگی در اردو و درکنار دانوب یا راین را ترجیح می‌داد. برای ادامه جنگ و جلب رضایت

وضع کرد که پس از اندک زمانی طبقات عالی به دولت او شوریدند. گوردیانوس، پروکنسول ثروتمند و باسواد افریقا، پذیرفت که لشکریان او را امپراتور رقیب ماکسیمینوس بنامند. چون هشتاد سال داشت پسرش را نیز در این مقام مرگبار شریک گردانید. این دو در برابر نیروهای اعزامی ماکسیمینوس تاب مقاومت نیاوردند. پسر در نبرد کشته شد و پدر نیز خود را کشت. ماکسیمینوس با تبعید و ضبط اموال که تقریباً مایه نابودی اشراف گشت، انتقام خود را گرفت. هرودیانوس می‌نویسد: «ثروتمندترین اشخاص روز پیش، کارشان امروز به گدایی می‌کشید.» سنا که به وسیله سوروس از نو تشکیل و تقویت شده بود دلیرانه مبارزه کرد؛ ماکسیمینوس را مخلوع اعلام کرد، و دو تن از اعضای خویش، ماکسیموس و بالبینوس، را به عنوان امپراتور برگزید. ماکسیموس در رأس لشکریانی که با شتاب ترتیب داده شده بودند برای برخورد با ماکسیمینوس، که از کوه‌های آلپ گذشته آکویلیا را محاصره کرده بود، رفت. ماکسیمینوس سردار بهتری بود و نیروهای بیشتری داشت. به نظر می‌آمد که سرنوشت سنا و طبقات ثروتمند وخیم است. ولی گروهی از سربازان ماکسیمینوس که از مجازات‌های بیرحمانه‌اش صدمه دیده بودند او را در چادرش کشتند. ماکسیموس فاتحانه به رم بازگشت و در آنجا به نوبه خود به وسیله پاسداران امپراتور به قتل رسید و بالبینوس نیز به همین سرنوشت دچار شد. پاسداران امپراتور گوردیانوس سوم را امپراتور خواندند و سنا هم این انتخاب را تأیید کرد.

ما به شرح جزئیات نامها، نبردها، و مرگ‌های این امپراتوران دوران آشفته‌گی نمی‌پردازیم. در مدت سی و پنج سال فاصله میان آکساندر سوروس و اورلیانوس، سی و هفت تن امپراتور خوانده شدند. گوردیانوس سوم به سال ۲۴۴ هنگامی که با ایرانیان می‌جنگید به دست لشکریانش کشته شد. جانشینش فیلیپ ملقب به عرب در ورونا به دست دکیوس به قتل رسید (۲۴۹). دکیوس مردی ثروتمند و با سواد از اهالی ایلیریا بود که عشق و علاقه‌اش به روم وی را کاملاً سزاوار نامش، که نامی والا در تاریخ روم باستان است، می‌کرد. در حین جنگ‌هایی که با گوت‌ها می‌کرد برنامه‌های جامطلبانه به منظور احیای مذهب، اخلاقیات، و خصایل رومیان طرح کرد و برای از میان بردن مسیحیت فرمانهایی داد. سپس به کنار دانوب بازگشت، با گوت‌ها مواجهه داد، شاهد کشته شدن فرزندش در این جنگ شد، به لشکریان مردد خویش گفت که فقدان يك

فرد چندان اهميتي ندارد، دوباره به دشمن حمله کرد، و خودش در يکي از وحشتناکترين شکستهاي تاريخ روم از پاي درآمد (۲۵۱). جاي او را گالوس گرفت که او را نيز سربازانش در سال ۲۵۳ به هلاکت رسانيدند. سپس نوبت به ايميليانوس رسيد که

در همان سال به همان سرنوشت دچار شد.

امپراطور جديد، والريانوس، موقعي که به سلطنت رسيد شصت سال داشت. چون ناچار بود که در عين حال با فرانکها، آلامانها، مارکومانها، گوتها، سکوتياها، و ايرانيان بجنگد، پسر خویش گالينوس را پادشاه امپراطوري مغرب گردانيد و مشرق را براي خویش نگاه داشت و به بين النهرين لشکر کشيد. چون سالخورده تر از آن بود که از عهده کار برآيد بزودي از پاي درآمد. گالينوس، که در آن هنگام سي و پنج سال داشت، مردی دلير و باهوش و دانش بود، و فرهيختگيش تناسبی با آن قرن جنگهاي وحشيانه و بربري نداشت. اداره کشوري را در مغرب اصلاح کرد، دشمنان امپراطوري را پی در پی مغلوب ساخت، با اين وجود، براي حمايت و ترويج فلسفه و ادبيات مجال يافت. در عهد او هنر کلاسيک به طور زودگذري احيا گشت؛ ولي حتي قابليتهاي گوناگون او در برابر مصايب فراوان اين دوران تاب مقاومت نياورد.

در سال ۲۵۴ مارکومانها ايالت پانونيا و ايتاليای شمالي را ويران کردند. در سال ۲۵۵ گوتها مقدونيه و دالماسي را تصرف نمودند؛ سکوتياها و گوتها در آسياي صغير رخنه کردند، و ايرانيان به سوريه حمله بردند. در سال ۲۵۷ گوتها ناوگان مملکت بوسفور را به تصرف در آوردند، شهرهاي يوناني سواحل دريای سياه را ويران ساختند، شهر طرابوزان را آتش زدند و اهالي آن را منقاد کردند، سپس در پونتوس به تاخت و تاز پرداختند. به سال ۲۵۸ خالکدون، نیکومديا، پروسا، اپاميا، و نيکايا را گرفتند. در همان سال ايرانيان ارمنستان را گشودند، و پوستوموس خود را حکمران مستقل گل ناميد. به سال ۲۵۹ آلامانها به ايتاليا هجوم آوردند، ولي گالينوس آنان را در ميلان شکست داد. در سال ۲۶۰ والريانوس در ادسا شکست سختي از ايرانيان خورد و معلوم نيست در کجا و چه وقت در اسارت درگشت. شاپور اول و سواران بيشمارش در سوريه تا شهر انطاکیه پيش رفتند، مردم آنجا را در بحبوحه مسابقه ها غافلگير و شهر را غارت کردند، هزاران تن از اهالي آن را کشتند، و عده بيشتري را به غلامي بردند. طرسوس تسخير و ويران گشت، کيليکيا و کاپادوکیا فتح شدند، و شاپور با غنايم بسيار به ايران بازگشت. در ظرف ده سال، سه فاجعه رسوايي آور مایه اندوه مردم شده بود: براي نخستين بار يکي از امپراطوران روم در يك شکست کشته شده بود، يکي ديگر به اسارت دشمن درآمده بود، و وحدت امپراطوري فدای لزوم مواجهه همزمان با حملات در چندین جبهه شده بود. زير اين ضربات و گزينش و کشته شدن بی رویه امپراطوران به وسيله سربازان حيثيت امپراطوري از هم مي پاشيد. نيروهاي روانشناختي که مرور زمان به آنها مشروعيتي عادي و مسلم مي دهد، اثر خود را روي دشمنان روم، و حتي روي اتباع و شارمندان آن، از دست مي داد. همه جا شورش برپا مي شد. در سيسيل و گل دهقانان ستمديده سر به طغيانهاي خونين و بيرحمانه برداشتند. در پانونيا، اينگنونوس خود را پادشاه ايالات شرقي خواند. در سال ۲۶۳، گوتها در طول ساحل يونيا پياده شدند، افسوس را غارت

کردند، و معبد بزرگ آرتيميس را سوختند. سراسر خاور هلنيستي در وحشت و اضطراب به سر مي برد.

يك متحد غير منتظر در آسيا امپراطوري را نجات داد. اودناتوس که در پالمورا به عنوان وابسته روم حکم مي راند، ايرانيان را در سراسر بين النهرين عقب راند، آنها را به سال ۲۶۱ در تيسفون شکست داد، و خود را پادشاه سوريه، کيليکيا، عربستان، کاپادوکیا، و ارمنستان خواند. وي در سال ۲۶۶ به قتل رسيد؛ عناوين او به پسر خردسال و اقتدارش به زن بيوه اش به ارث رسيد. زونبيا مانند کلئوپاترا - که وي خود را از نسل او مي دانست - زيبايي شخصي را با کفايت يك دولتمرد و چندین استعداد فکري توأم داشت. زبان يوناني، ادبيات، و فلسفه تحصيل کرده بود. لاتيني، مصري، سرياني آموخته بود، و تاريخي درباره مشرق زمين نوشته بود. چون ظاهراً عفت را با نيرومندي همراه داشت روابط جنسي را، جز تا آن اندازه که براي مادر شدن لازم است، بر خود روا نمي داشت. به خستگيهاي جسماني معتاد بود، خطرات شکار را دوست داشت،

و کلیومترها را به همراه سربازان خویش پیاده می‌پیمود. قاطعانه و خردمندانه حکم راند، لونگینوس فیلسوف را صدر اعظم خود کرد، فضلا و شعرا و هنرمندان را در دربار خود گردآورد، و پایتختش را با کاخهایی به سبک یونان، رم، و آسیا بیاراست. ویرانه‌های این کاخها امروزه نیز مایهٔ اعجاب جهانگردان و مسافران آن بیابان است. چون زنبوریا بخوبی حس می‌کرد که امپراطوری به سوی نابودی می‌رود، به فکر افتاد سلسله‌ای جدید و مملکتی نوین بنیاد گزارد. کاپادوکیا، گالاتیا، و قسمت اعظم بیتینیا را زیر تسلط گرفت، نیروی زمینی و دریایی بزرگی ترتیب داد، مصر را گشود، و اسکندریه را پس از محاصره‌ای، که در نتیجهٔ آن نیمی از اهالی به هلاکت رسیدند، به تصرف درآورد. «ملکهٔ حیل‌گر مشرق» مدعی بود که به نفع قدرت روم کار می‌کند، ولی همه می‌دانستند که پیروزیهایش در واقع پرده‌ای از نمایشنامهٔ غم‌انگیز و پر دامنهٔ انقراض امپراطوری روم است.

بربرها، با مشاهدهٔ ثروت و ضعف امپراطوری، به ایالات بالکان و یونان روی آوردند. در حالی که سرمتها شهرهای کنار دریای سیاه را غارت می‌کردند، شاخه‌ای از گوتها با پانصد کشتی از راه هلسپونتوس در دریای اژه رخنه کردند، جزیره‌ها را یکی پس از دیگری گرفتند، در پیرائوس پیاده شدند و آتن، آرگوس، اسپارت، کورنت، و تب را در سال ۲۶۷ غارت و ویران کردند. در همان حال نیروی دریایی آنان برخی از غارتگران را به دریای سیاه برمی‌گردانید، گروه دیگری از خشکی به سوی سرزمین دانوبی خود رفتند. گالینوس در کنار رود نستوس در تراکیا به آنان برخورد و پیروزی گرانمایی به دست آورد، ولی یک سال بعد سربازانش او را کشتند. در سال ۲۶۹، اردوی دیگری از گوتها در مقدونیه فرود آمدند، تسالونیکا را محاصره، و یونان و رودس و قبرس و ساحل یونیا را غارت کردند. امپراطور

کلاودیوس دوم تسالونیکا را از چنگ آنان به درآورد، در درهٔ واردار گوتها را به عقب راند و با کشتار فراوانی در نایسوس (شهرنشین کنونی) آنان را شکست داد (۲۶۹). اگر او در این نبرد شکست خورده بود، هیچ لشکری قادر نبود گوتها را از ایتالیا دور سازد.

III – افول اقتصادی

آشفته‌گی سیاسی از هم پاشیدگی اقتصادی را تسریع کرد، و افول اقتصادی به انحطاط سیاسی دامن زد. هر کدام از این دو در عین حال علت و معلول یکدیگر بودند. سیاست روم هیچ گاه نتوانسته بود زندگی اقتصادی سالمی برای ایتالیا تأمین کند. شاید بدین جهت که دشتهای تنگ شبه جزیرهٔ ایتالیا هرگز شالوده‌ای مناسب برای هدفهای بلندپروازانه کشور ایتالیا نبودند. بر اثر رقابت گندم ارزانی که از سیسیل، افریقا، و مصر می‌آمد، مردم رغبتی به تولید غلات نداشتند؛ و تاکستانهای بزرگ بازارهایشان را به نفع ایالات مفتوحه از دست می‌دادند. کشاورزان شکوه می‌کردند که مالیات سنگین منابع ناچیز آنها را از کفشان می‌رباید و برای تعمیر نهرها، زهکشی، و آبیاری منابع بسیار اندکی برایشان باقی می‌ماند؛ آب این نهرها بالا می‌آمد، مردابها زمین را فرا می‌گرفتند، و مالاریا از جمعیت حومهٔ رم و رم می‌کاست. سرزمینهای وسیع حاصلخیزی از کشور را از کشت انداخته به مناطق مسکونی مبدل کرده بودند. صاحبان لاتیفوندیا، که همواره غایب بودند، از کار دیگران و از زمین، تا حد ممکن سودکشی می‌کردند و با کارهای نوعپرستانه در شهرها خود را معذور می‌داشتند؛ معماری و بازیها و مسابقات شهری از این وضع بهره می‌بردند در حالی که روستاها بیش از پیش ویران می‌گشتند. بسیاری از مالکان که خودشان دهقان بودند و بسیاری از کارگران آزاد روستایی کشتزارها را متروک می‌گذاشتند و می‌رفتند تا در شهر زندگی کنند و کشاورزی ایتالیا را، که قسمت اعظم آن به صورت لاتیفوندیا بود، به بردگان بیعلاقه وامی‌گذاشتند. اما لاتیفوندیها خود بر اثر صلح رومی، کاهش جنگهای کشور گشایانه در قرنهای اول و دوم، و نتیجتاً کم شدن تعداد و افزایش بهای بردگان رو به ویرانی می‌رفتند. زمینداران بزرگ، چون ناچار بودند دوباره برای کشت به کار افراد آزاد متوسل شوند، املاک خود را به واحدهایی تقسیم می‌کردند و به کولونی (کشتکاران) اجاره می‌دادند. از این اجارمداران، عایدی نقدی مختصر یا یک دهم محصول می‌گرفتند و همچنین مدتی کار بی‌مزد [بیگاری] در خانهٔ مالک یا در ملک اختصاصی از آنان می‌طلبیدند. در بسیاری

موارد، به نفع زمینداران بود که غلامان خویش را آزاد کنند و آنها را به صورت کولونی درآورند. در قرن سوم، مالکین چون از کثرت هجوم دشمن و بروز انقلاب در شهرها خسته شده بودند، بیش از پیش به اقامت در خانه‌های بیلاقیشان روی آوردند و آنها را کم‌کم به صورت قصرهای مستحکمی

درآوردند که تدریجاً به صورت کاخهای قرون وسطی درآمدند.

فقدان برده برای اندک زمانی موقعیت رنجبران آزاد را، چه در صنعت و چه در کشاورزی، تقویت کرد. ولی با اینکه منابع ثروتمندان را جنگ و دولت از میان برد، از فقر بینوایان چیزی کاسته نشد. در مقایسه با مردها و قیمتهای آغاز قرن بیستم در کشورهای متحد آمریکا مزد زحمتکشان از شش تا یازده درصد، و قیمتها در حدود سی و سه درصد بود. مبارزه طبقاتی خشونت‌آمیزتر می‌شد، زیرا لشکریان، که از بینوایان ایالات مفتوحه تشکیل می‌شدند، غالباً به حمله علیه ثروتمندان می‌پیوستند، و حس می‌کردند خدماتی که به کشور می‌کنند آنان را محق می‌کند که مالیاتهای خراج گونه به عنوان دستخوش و هبه بگیرند و یا اصلاً به گونه‌ای مستقیم‌تر مردم مرفه‌الحال را چپاول کنند. با افول تجارت، صنعت هم لطمه می‌خورد. از صادرات ایتالیا کاسته می‌شد، زیرا ایالات مفتوحه، به جای اینکه خریدار باشند، بیش از پیش در این زمینه رقیب ایتالیا می‌شدند؛ تاخت و تاز بربرها و دزدان دریایی راههای بازرگانی را به اندازه دوران قبل از پومپئوس ناامن می‌کرد. کاسته شدن از ارزش پول و قیمتهای متغیر سبب می‌شد که مردم رغبتی به طرحها و اقدامات طولی‌المدت نداشته باشند. چون توسعه مرزها قطع شده بود، اقتصاد ایتالیا دیگر نمی‌توانست از راه تأمین حواجی یا استثمار قلمرویی رو به توسعه شکوفان شود. سابقاً ایتالیا پولهای ممالک مفتوحه را جمع آوری می‌کرد و از این راهزنی غنی می‌شد؛ از این پس پول به سمت ایالات دارای فرهنگ یونانی می‌رفت و ایتالیا فقیر می‌گشت؛ ثروت روزافزون آسیای صغیر اجاب می‌کرد که یک پایتخت شرقی جانشین رم شود. محصولات صنعتی ایتالیا به بازارهای داخلی آن پس رانده شده بود و مردم فقیرتر از آن بودند که بتوانند اجناسی را که می‌توانستند تولید کنند بخرند. وجود راهزنان، مالیاتهای روزافزون، و خرابی راهها، که ناشی از کمبود برده بود، مانع تجارت می‌شد. کاخها بیش از گذشته از لحاظ صنعتی خودکفا می‌شدند، و مبادله پایاپای با مبادله پولی رقابت می‌کرد. تولید انبوه سال به سال جای خود را به دکانهای کوچک می‌داد که عمده‌تقاضاهای محلی را برآورده می‌کردند.

تراکیا و معدنهای نقره اسپانیا کاسته شده بود و داکیا نیز، با طلائش، بزودی توسط اورلیانوس به دیگران واگذار می‌شد. سیم و زر بسیاری صرف هنرها و تزیینات شده بود. در برابر این نایابی، هنگامی که جنگ تقریباً دائمی بود، امپراطوران، از زمان سپتیمیوس سوروس، بارها نرخ مسکوکات را برای پرداخت هزینه‌های دولت و تدارکات نظامی تغییر دادند. در زمان نرون، عیار دینار رومی ده درصد؛ در عهد کومودوس، سی درصد؛ و در دوران سپتیمیوس، پنجاه درصد بود. کاراکالا به جای آن «آنتونینیانوس» را رواج داد که پنجاه درصد نقره داشت. در حدود سال ۲۶۰، این میزان به ۹٪ پنج درصد تنزل کرد. دولت مقادیر بی‌سابقه‌ای پول بی‌ارزش سکه می‌زد. در بسیاری از موارد دولت برای وجوه نقد خود نرخ اجباری جهت ارزش اسمی آن معین می‌کرد و ضمناً می‌خواست که مالیات جنسی باشد یا به طلا پرداخته شود. قیمتها بسرعت بالا می‌رفت. در فلسطین، بین قرن اول و سوم، افزایش قیمت هزار درصد بود. در مصر، تورم به اندازه‌ای از حد گذشته بود که یک پیمان‌آرد که در قرن اول هشت درخما می‌ارزید در پایان قرن سوم ۱۲۰,۰۰۰ هزار درخما ارزش داشت. دیگر ایالات مفتوحه به مراتب کمتر در مضیقه بودند، ولی به طور کلی تورم در بیشتر آنها قسمت اعظم طبقه متوسط را از هستی ساقط کرد، صندوقهای قرض‌الحسنه و موقوفات خیریه را خنثی و بی‌اثر کرد، مایه یأس در هر گونه سوداگری شد، و قسمت قابل ملاحظه‌ای از وجوه سرمایه‌گذاری و سرمایه تجاری را، که زندگی اقتصادی امپراطوری بدان وابستگی داشت، از میان برد.

پس از پرتیناکس، امپراطورها از دیدن اینکه اشراف و بورژوازی بدین ترتیب لطمه خورده‌اند ناخرسند نبودند. آنان خصوصت طبقه سناتورها و بازرگانان بزرگ را با اصلیت اجنبی، استبداد نظامی، و سختگیری خود احساس می‌کردند. جنگ میان سنا و امپراطور، که از زمان نروا تا مارکوس اورلیوس قطع شده بود،

از سر گرفته شد. فرمانداران با بذل و بخشش، توزیع وجوه، و انجام کارهای عام‌المنفعه، عمداً اقتدار خود را بر پایهٔ عنایت ارتش، بیچیزان، و دهقانان استوار می‌ساختند.

امپراطوری فقط در قیاس با ایتالیا کمتر در عذاب بود. کارتاژ و افریقای شمالی، که از اشغالگران دورتر بودند، شکوفا می‌شدند، ولی مصر در اثر فرقه‌گرایی مخرب، قتل عام کاراکالا، کشورگشایی زنوبیا، مالیات سنگین، کار اجباری از روی بی‌علاقگی، و مطالبهٔ سالیانهٔ غله از سوی روم رو به انحطاط می‌رفت. آسیای صغیر و سوریه تجاوز و چپاول را تحمل کرده بودند، ولی صنایع قدیمی و دیرپای این دو کشور در میان همهٔ سختی‌ها پایدار مانده بود. یونان، مقدونیه، و تراکیا را بربرها ویران کرده بودند، و بیزانس از محاصرهٔ سپتیمیوس سربلند نکرده بود. جنگ، با کشانیدن پادگانها و منابع رومی به مرز

شد. گل و وضعش نابسامان بود و بر اثر حملات ژرمنها، که شصت شهر آن را غارت کرده بودند، دلسرد شده بود بیشتر شهرهای گل با دیوارهای جدید محصور می‌شدند و خیابانهای وسیع آن، که به سبک روم کشیده شده بود، از میان می‌رفت و به جای آن کوچه‌های نامنظم، که دفاع از آنها آسانتر بود - مانند عهد باستان و دورهٔ قرون وسطی - به وجود می‌آمد. در بریتانیا نیز شهرها کوچکتر و کاخها بزرگتر می‌شدند. در اثر مبارزهٔ طبقاتی و مالیات و عوارض سنگین، ثروت یا از میان می‌رفت یا در دهات نهفته می‌شد. امپراطوری با شهرنشین کردن و ترویج تمدن شروع شده بود، و اینک با بازگشت به زندگی روستایی و بربریت پایان می‌یافت.

IV - نیمتاب شرک

نمودار فرهنگی قرن سوم تقریباً همان قوس نزولی ثروت و قدرت را می‌پیماید. مع هذا، در این سالهای غم‌انگیز جبر حرفی (پارامتری)، بزرگترین نامها در رشتهٔ حقوق روم، زیباترین نمونه‌های انتقاد ادبی باستان، چند بنای تاریخی از با شکوه‌ترین آثار معماری روم، قدیمترین داستانهای رمانتیک، و بزرگترین رازور پدیدار گشتند.

در کتاب «گلچین ادبیات یونانی» زندگانی دیوفانتوس اسکندرانی (۲۵۰) با مطایبه‌ای جبری چنین خلاصه شده است: کودکش یک ششم عمرش طول کشید، پس از یک دوازدهم ریشش شروع کرد به روییدن، پس از یک هفتم دیگر زن گرفت، پسرش پنج سال بعد به دنیا آمد و نصف عمر پدر زنده ماند، پدر چهار سال بعد از پسرش مرد، پس دیوفانتوس هشتاد و چهار سال عمر کرد. اثر عمده‌ای که از او به یادگار مانده است، کتاب «علم حساب» است که رساله‌ای است در جبر و معادلات معینی را از درجهٔ اول، معادلات معینی را از درجهٔ دوم و معادلات نامعینی را تا درجهٔ ششم حل می‌کند. مقدار مجهول را که ما با X نشان می‌دهیم، او «آریتμος» یعنی عدد می‌نامید و با حرف سیگمای یونانی مشخص می‌کرد؛ و برای قوه‌های دیگر الفبای یونانی را به کار می‌برد. یک جبر بدون نماد قبل از او نیز وجود داشت: افلاطون برای ورزش و تفریح اذهان جوان مسئله‌هایی مانند توزیع سیب به نسبت‌های معین بین چندین نفر را توصیف کرده بود؛ و همچنین ارشمیدس در قرن سوم قم معماهایی مشابهی پیشنهاد کرده بود. مصریان و یونانیان مسائل هندسه را با روشهای جبری اما بدون استفاده از پارامترهای جبری حل کرده بودند. احتمالاً دیوفانتوس تنها به روشهایی که معاصرانش با آن آشنا بودند نظام بخشیده است؛ و تصادف روزگار آنها را حفظ کرده است. بدین ترتیب، از طریق آثار علمای جبر عرب، می‌توان تاریخچهٔ نشانه‌گذاری اسرارآمیز و جسرانه‌ای را که در صدد است همهٔ رابطه‌های کمی جهان را با فرمول بیان کند تا به دیوفانتوس دنبال کرد.

پاپینیانوس، پاولوس، و اولیبیانوس، مثلث پرافتخار حقوق رومی، همگی در زمان سپتیمیوس سوروس به قدرت رسیدند. هر سه نفر، به عنوان فرمانده پاسداران امپراطور، در واقع صدراعظم

کشور بودند، و هر سه تن حکومت سلطنتی مطلقه را، به عنوان تفویض سلطنت از طرف ملت به امپراتور، توجیه کردند. «پرسشها» و «پاسخها»، اثر پاپینیانوس، از لحاظ وضوح، انسانیت، و عدالت به اندازه‌ای ممتاز بودند که یوستینیانوس در مجموعه‌های خود خیلی از آنها را اقتباس کرد. کاراکالا وقتی گتا را کشت، پاپینیانوس را مأمور کرد یک دفاع قانونی دربارهٔ این قتل بنویسد. پاپینیانوس امتناع ورزید و گفت: «ارتکاب برادرکشی آسانتر از توجیه آن است.» کاراکالا فرمان داد تا سرش را ببرند. سربازی این کار را با تبر در حضور امپراتور به انجام رساند. دومیتیوس اولپیانوس، به عنوان حقوقدان، با همان روح انسانیت، دنباله کار پاپینیانوس را گرفت. به حکم عقاید حقوقی خویش از بردگان به عنوان اینکه طبعاً آزادند، و از زنان به عنوان اینکه دارای همان حقوق مردها هستند دفاع می‌کرد. مانند بسیاری از آثار برجسته در تاریخ حقوق، نوشته‌های اولپیانوس در اساس عبارت از تنظیم آثار اسلافش بود؛ ولی احکامش به اندازه‌ای قاطع بود که تقریباً یک سوم آنها در «خلاصه قوانین» یوستینیانوس آمده است. لامپریدیوس می‌گوید: «آلساندر سوروس چون اصولاً با پیروی از نظرات اولپیانوس حکم راند، امپراتوری چنان برجسته بود.» مع هذا، اولپیانوس چند تن از دشمنان خود را به قتل رسانید، و در عوض در سال ۲۲۸ دشمنانش در گارد سلطنتی او را کشتند؛ قتل وی گرچه قانونیتش به اندازه قتل‌هایی وی نبود ولی نتیجه همان بود. دیوکتیانوس مهارس حقوق را تشویق و به آنها کمک مالی کرد. دستور داد تا قوانین موضوعه پس از ترایانوس را در «قانون نامه گرگوریانوس» تدوین کنند. از این زمان تا دوران یوستینیانوس قانونشناسی به خواب زمستانی فرو رفت.

نقاشی در قرن سوم، با سبک‌های پومپایی و اسکندریه ادامه یافت. آثار ناچیزی که از این دوره باقی مانده است شرقی و خام است، و تقریباً گذشت روزگار آنها را زوده است. مجسمه‌سازی رونق داشت زیرا بسیاری از امپراتوران دستور می‌دادند که مجسمه‌شان را بسازند. در این عصر مجسمه‌سازی در قید چهره نمایی بود، ولی به طوری حقیقت را منعکس می‌کرد که میانه تعجب است و از این حیث هیچ عصری از آن دوران پیش نجسته است. اینکه کاراکالا به یک مجسمه ساز اجازه داد او را با قیافه یک آدم خشن وحشی با موهای مجعد، آنچنانکه در موزه ناپل دیده می‌شود، بنمایاند، باید به حساب کارهای خوب کاراکالا گذاشت، مگر اینکه حاکی از کندذهنی او باشد. دو مجسمه عظیم متعلق به این دوره است: «گراز فارنزه» و «هرکولس فارنزه» که هر دو به طور اغراق آمیز و ناخوشایندی متحجر هستند، ولی در آنها استادی فنی بکری به چشم می‌خورد. ظاهراً برخی از مجسمه‌سازان نیز به سبک کلاسیک وفادار بوده‌اند، مانند نقوش برجسته ساده تابوت آلساندر سوروس و «تابوت جنگ لودیویزی». اما نقوش برجسته طاق نصرت سپتیمیوس سوروس در رم، سادگی و لطف سبک آنتی را به سود رجولیت خشن و برجسته، که نشانه بازگشت ایتالیا به بربریت است، کنار می‌گذارد.

معماری رم در این عصر غریزه تعالی جوی رومیان را از راه بزرگ کردن ابعاد به حد کمال رساند. سپتیمیوس آخرین کاخ امپراتوری خود را روی تپه پلاتینوس با یک جناح شرقی هفت طبقه ساخت که به «هفت ایوان» معروف بود. یولیا دومنا برای «حیاط وستا» و برای معبد زیبای وستا، که هنوز در بالای فوروم دیده می‌شود، وجوه لازم را تهیه کرد. کاراکالا برای سرابیس، همراه ابیسس، پرستشگاهی ساخت که قطعات جالبی از آن موجود است. گرمابه‌های کاراکالا، که در



طاق سپتیمیوس سوروس در رم

زمان آلساندر سوروس به پایان رسید، از شگفت‌انگیزترین و زیاده‌های جهان به شمار می‌روند. این بنا هیچ چیزی به علم معماری نیفزود، زیرا در آن اساساً از سبک گرمابه‌های تریانونس پیروی شده است، ولی توده در هم فشردۀ آن شخصیت قاتل گنا و پاپینیانوس را بخوبی منعکس می‌ساخت. قسمت اصلی آن، که از آجر و ساروج بود. نود هزار متر مربع وسعت داشت، یعنی بیش از مجموع مساحت زیر بنای کاخ پارلمنت انگلستان و وستمنسترهال. پلکان پرپیچ و خمی به بالای دیوارها راه می‌برد. در اینجا بود که شلی بعدها «پرومتئوس بند گسسته» را نوشت. اندرون آن با تعداد بسیاری مجسمه تزیین شده بود و دویست ستون از خارا، مرمر سفید، و سنگ سماق داشت. در کف و جدارهای مرمر صحنه‌هایی با موزاییک تعبیه شده بود. آب از دهانه‌های بسیار بزرگی از نقره در استخرهایی می‌ریخت که در آن هزار و ششصد تن می‌توانستند با هم آب‌تنی کنند. گالینوس و دکیوس نیز چنین گرمابه‌هایی ساختند. برای حمامهای دکیوس، مهندسان رومی روی بنایی ده ضلعی گنبدی گرد برافراشتند و آن را روی شمعهای پشتیبانی، که در زاویه‌های ده ضلعی تعبیه گشته بود، تکیه دادند. این روش پیش از آن چندان معمول نبود، ولی بعداً بیشتر متداول شد. در سال ۲۹۵، ماکسیمیانوس ساختن عظیم‌ترین «گرمابه»‌ها از یازده حمام سلطنتی را شروع کرد، و با فروتنی عجیبی آنها را «گرمابه‌های دیوکلتیانوس» نام نهاد. در این حمامها سه هزار و ششصد نفر می‌توانستند، در آن واحد، استحمام کنند. ورزشگاهها سالنهای کنسرت و سخنرانی نیز بنا می‌شد. از روی «تپیدار یوم» (قسمتی از فضای گرمابه‌های بزرگ روم برای استحمام با آب ولرم) این گرمابه‌ها بود که میکلانژ طرح سانتاماریا دلپی آنژلی را ریخت که پس از کلیسای سان پیترو وسیعترین کلیسای روم به شمار می‌رود. در ایالات مفتوحه نیز بناهایی ساخته شدند که کمتر از اینها عظیم نبودند. دیوکلتیانوس ساختمانهای بسیاری در نیکومدیا، اسکندریه، و انطاکیه ایجاد کرد. ماکسیمیانوس، میلان را بیاراست؛ گالیوس، سیرمیوم را؛ و کنستانتیوس، ترو را.

ادبیات شکوفایی کمتری داشت، زیرا غالباً نمیتوانست از ثروتهایی که در دست امپراطور تمرکز داشت استفاده کند. کتابخانه‌ها لافل از حیث تعداد و ابعاد رو به افزایش می‌رفتند. یک پزشک قرن سوم مجموعه‌ای مرکب از شصت و دو هزار جلد کتاب داشت و «کتابخانه اولپیانوس» به خاطر آرشیوهای تاریخی‌اش مشهور بود. دیوکلئانوس دانشمندانی را به اسکندریه فرستاد تا در آنجا متنهای کلاسیک را استنساخ کنند و رونوشت‌های آنها را به کتابخانه‌های روم بیاورند. فضلا نیز عدشان بسیار بود و محبوبیت عامه داشتند. فیلوسترآتوس در اثر خود به نام «شرح حال سوفسطاییان» از آنها یاد می‌کند. فرفورئوس کار فلوپین را دنبال می‌کرد، به مسیحیت می‌تاخت، و جهانیان را به گیاهخواری دعوت می‌نمود. یامبلیخوس می‌کوشید تا فلسفه افلاطون را با الاهیات مشرکان هماهنگ سازد، و در این زمینه به حد کافی کامیاب بود که بتواند الهامبخش امپراطور یولیانوس شود. دیوگنس لائرتیوس تراجم احوال و عقاید فیلسوفان را به صورت مستخرجات و قصه‌های بسیار جالب درآورد. آنتایوس نوکراتیسی، پس از اینکه تمام کتابهای کتابخانه‌های اسکندریه را خواند، دانسته‌های خویش را در اثری به نام «سوفسطاییان بر سر خوان» گرد آورد که گفتگوی کسالت‌آوری است درباره غذاها، سوسها، فواحش، فیلسوفان، و لغات، اما جسته و گریخته به شرح آداب و رسوم قدیم یا یادی از یک مرد بزرگ نیز می‌پردازد که لطفی به کتاب می‌بخشد، لونگینوس، که احتمالاً اهل پالمورا بود، اثری درخشان به نام «درباره متعالی» نگاشت. وی در

این کتاب به این استدلال می‌پردازد که لذت خاص ادبیات معلول نشئه‌ای است که از فصاحت نویسنده به خواننده دست می‌دهد، و فصاحت نویسنده خود ناشی از نیروی اعتقاد و خلوص شخصیت [اوست](#).

دیون کاسیوس کوککیانوس، از اهالی نیکایی بیتینیا، در پنجاه سالگی شروع به نوشتن «تاریخ روم» کرد (۲۱۰؟). هنگامی که آن را به پایان رسانید هفتاد و چهار سال داشت؛ این اثر مشتمل بر تاریخ روم از زمان رومولوس تا روزگار خود او بود. از هشتاد کتاب این تاریخ کمتر از نصف آن باقی است، ولی همین نصف هم برای پر کردن هشت مجلد قطور کافی است. این اثر دامنه‌ای گسترده دارد، ولی از لحاظ کیفیت عالی نیست. در آن روایات زنده، گفتارهای روشن کننده، و جملات معترضه فلسفی دیده می‌شود و اکثر هم مبتذل و محافظه‌کاران نیستند. ولی مانند آثار لیویوس در نتیجه «پیشگوییها» از شکل افتاده است. دیون مانند تاسیت از اقلیت سنا سنایشی مفصل گزارش می‌کند و، مانند همه تاریخهای روم، داستان پردازیش با پست و بلندیهای سیاست و جنگ سخت بستگی دارد - گویی زندگی مدت هزار سال جز مرگ و مالیات چیز دیگری نبوده است.

برای تاریخنگار اندیشه‌ها آنچه بیش از این مردان محترم و پرافتخار اهمیت دارد پیدایش رمان رمانتیک در این قرن است. رمان رمانتیک با «کوروپادیا» ی گزنوفون، اشعار عاشقانه کالیماخوس، افسانه‌های بسیار در باب اسکندر، و «داستانهای ملطی» آریستیدس و دیگران در قرن دوم ق م و بعد از آن دوران آمادگی طولانی را پشت سر گذاشته بود. این داستانهای عشقی و پرماجرا جمعیت یونانی روم را که سنت کلاسیک داشتند اما خلق و خویشان شرقی بود، و شاید اکنون از نظر خونی نیز شرقی شده بودند، بسیار خوش می‌آمد. پترونیوس در رم، آپولیوس در افریقا، لوکیانوس در یونان، و یامبلیخوس در سوریه رمان [بیکار سک](#) را به شیوه‌های گوناگون توسعه دادند بی‌آنکه روی عشق تکیه ویژه کنند. در قرن اول میلادی، به مناسبت افزایش عده زنان کتابخوان، ماجراهای عاشقانه نیز در رمانهای ماجراجویی وارد شد.

قدیمیترین نمونه‌ای که در این زمینه موجود است «آپتیوپیکا» یا «حکایات مصری» اثر هلیودوروس اهل امساست. درباره تاریخ نگارش آن نظریات متفاوتی وجود دارد، اما می‌توان عجلاناً آن را به قرن سوم منسوب کرد. این اثر با سبکی شروع می‌شود که به سبب قدمتش حرمت دارد:

روز لبخند شادمانیش را آغاز کرده بود و آفتاب قله تپه‌ها را روشن می‌ساخت که گروهی از مردان مسلح و شبیه زردان دریایی که تا قله کریوه مشرف به دهانه هراکلیئوسی رود نیل بالا رفته بودند، ایستادند و دریا را زیر نظر گرفتند. چون هیچ بادبانی که مایه

امید آنها به گرفتن غنایم باشد ندیدند، دیدگان را به سوی ساحل که در زیر پایشان بود، برگرداندند و چنین دیدند.

سپس بی مقدمه با جوان ثروتمند و زیبا، تئانگس، و شاهزاده خانم دوست داشتنی و اشکباری به نام خاریکلنا رو به رو می‌شویم. این دو تن را دزدان دریایی دستگیر کرده‌اند و در میان آنان چندان حوادث ناگوار، سوءتفاهمات، نبردها، قتلها، و وصلتها، برایشان پیش می‌آید که می‌تواند مایه کار یک رمان امروزی موفق قرار گیرد. در آثار پتر وونیوس و آپولیوس عفت دختران مطلبی فاقد اهمیت است و فقط به طور گذرا بدان پرداخته می‌شود، حال آنکه در این داستان محور و اساس قصه همین نکته است. هلیودوروس در این حکایت بکارت خاریکلنا را در طی یک سلسله حوادث همیشه در آخرین لحظه حفظ می‌کند و موعظه‌های مذهبی قانع کننده‌ای درباره زیبایی و لزوم عفت در زن می‌نگارد. احتمالاً این اثر تا اندازه‌ای متأثر از مسیحیت بوده است، و در واقع نیز روایت پردازان نویسنده آن را به مقام اسقف مسیحی تسالونیکا رساندند. در هر حال «آیتیوپیکا» نادانسته سلسله بی‌پایانی از داستانهای مشابه را به دنبال آورد: در واقع این داستان الگوی «پرسپیس ای سیگنسموندا»ی سروانتس، سرگذشت کلوریندا در کتاب «رهایی اورشلیم» تاسو، و رمانهای مفصل مادام دوسکودری قرار گرفت. در این کتاب همه شیرینی‌ها، نشانیها، ناله و زاریها، و غش و ضعفهای عشق، و پایانهای خوش هزاران هزار داستان دلیزیر آمده است، این کتاب «کلاریسهارلو» بی ۱۵۰۰ سال پیش از ریچاردسن است.

معروفترین داستان عاشقانه در نثر دوره باستان «دافنیس و خلونه» است. از نویسنده آن جز نامش، لونگوس، اطلاع دیگری نداریم، و فقط حدس می‌زنیم که در قرن سوم می‌زیسته است. دافنیس را، که در حین تولد سر راه گذاشته شده است، چوپانی نجات و پرورش می‌دهد. دافنیس خود نیز چوپان می‌شود. قسمتهای بسیار عالی در توصیف روستاها خواننده را به این فکر می‌اندازد که لونگوس، مانند تئوکریتوس شاعر یونانی که سرمشق اوست، پس از اقامت طولانی در شهر به روستا رفته است. دافنیس عاشق یک دختر دهقان می‌شود که او را هم در کودکی از سر راه بر داشته‌اند. این دو تن با رفاقت دل‌انگیزی گله‌هایشان را به چرا می‌برند. معصومانه و برهنه با هم شنا می‌کنند، سپس با بوسه‌ای بی‌مقدمه یکدیگر را مست می‌سازند. همسایه پیری برایشان توضیح می‌دهد که چرا از آن هنگام به بعد تبتدار شده‌اند، و از روی دوران جوانی خود و از بیماری عشق پرشور برایشان سخن می‌گوید. «نه در فکر خوردن بودم، نه در بند آشامیدن، نمی‌توانستم بیاسایم، خواب نداشتم. روحم از غم و اندوه به ستوه آمده بود. قلبم با شتاب می‌زد، اعضایم را سردی مرگباری فرا می‌گرفت». سرانجام پدرانشان، که اینک متمول شده‌اند، این دو دلداد را پیدا می‌کنند و آنان را از ثروت بی‌نیاز می‌سازند. ولی دافنیس و خلونه نمی‌پذیرند و به زندگانی چوپانی محقر خویش باز می‌گردند. این داستان که به توسط آمیو به سال ۱۵۴۹ به زبان فرانسه سلیسی ترجمه شد سرمشق برناردن دوسن پیر در نگارش «پل و ویرژینی» و الهامبخش نقاشیها، اشعار، و آهنگهای بیشمار قرار گرفت.

مشابه این اثر قطعه شعری است که به نام «شب زنده‌داری ونوس» معروف است. کسی نمی‌داند این شعر توسط چه کسی و در چه تاریخی انشا شده است، احتمالاً باید مربوط به همین قرن سوم

باشد. موضوع آن همانند خطابه لوکرتیوس و رمان لونگوس است: الاهی عشق، با فروزان ساختن هر جنبه با شوری نسنجیده، آفریننده راستین جهان است:

فردا بگذار کسی که هیچ گاه عشق نورزیده است عشق بورزد؛

فردا بگذار کسی که در گذشته عشق ورزیده است عشق بورزد.

بهار شیرین فرا رسیده و سرود عشق سر داده است؛

جهان از نو پدید گشته، و عشق بهاری

پرندگان را به جفتگیری وا می‌دارد، و همهٔ بیشه‌های منتظر

گیسوان خود را زیر بارانهای بهار می‌گشایند.

فردا بگذار عشق بورزد، آن که هیچ گاه عشق نورزیده،

و بگذار عشق بورزد آن که در گذشته عشق ورزیده است.

و بدین سان این اشعار ناب جریان می‌یابد و اثر عشق را در باران بارور، در شکلهای گلها، در ترانه‌های جشنهای شادمانه، در کوششهای ناشیانهٔ جوانان آرزومند، و در میعادهای خجولانه در بیشه‌ها می‌جوید و پس از هر قطعه این ترجیع‌بند نغمه و پر مغز را از نو تکرار می‌کند: «فردا بگذار عشق بورزد آن که هرگز عشق نورزیده است، فردا بگذار عشق بورزد آن که در گذشته عشق ورزیده است.» در این واپسین نظم بزرگ غنایی دوران پیش از واسطهٔ مسیحیت وزن دو هجایی شدید - ضعیف سرودهای قرون وسطی دیده می‌شود و به عنوان پیش درآمدی خوشاهنگ بر هنر تروبادورها به گوش می‌رسد.

V - حکومت سلطنتی شرقی

هنگامی که کلاودیوس دوم از بیماری طاعون، که در میان گوتها و رومیان غوغا می‌کرد، به سال ۲۷۰ درگذشت، لشکریان پسر دهقانی از اهالی ایلیریا را به جانشینی او برگزیدند؛ این شخص دومیتئوس اورلیانوس نام داشت، و بر اثر نیروی جسمانی و نیروی ارادهٔ خود از فروترین قشرها بالا آمده بود. لقبش «دست به شمشیر» بود. انتخاب مردی به امپراتوری که از دیگران نیز توقع همان انضباط سختی را داشت که خود مراعات می‌کرد، نشانهٔ بیداری مجدد عقل سلیم در ارتش بود.

تحت رهبری او دشمنان روم، جز در کنار دانوب، همه جا به عقب رانده شدند. در آنجا اورلیانوس داکیا را به گوتها داد، زیرا امیدوار بود که در این ناحیه به منزلهٔ سدی میان امپراتوری و قبایل وحشی برون مرزی خواهند شد. احتمالاً آلامانها و واندالها در نتیجهٔ این تسلیم جسور شدند و بدین جهت به ایتالیا هجوم آوردند. ولی اورلیانوس در سه نبرد آنان را شکست داد و تار و مار کرد. چون قصد لشکرکشیهای دورتری را داشت و می‌ترسید که در موقع غیبتش اقدام به حملهٔ به رم بشود، سنا را متقاعد ساخت که مخارج برافراشتن حصارهای جدیدی را در پیرامون پایتخت بپردازد، و اصناف را بر آن داشت تا آن را

بسازند. در همهٔ شهرهای امپراتوری حصارهای بلند ساخته می‌شد، و این نشانهٔ ضعف قدرت امپراتوری و پایان صلح معروف رومی بود.

اورلیانوس، چون حمله را بر دفاع ترجیح می‌داد، تصمیم گرفت با حمله به زونبیا در خاورزمین و سپس به نتریکوس، که به عنوان غاصب سلطنت در گل جانشین پوستوموس شده بود، امپراتوری را احیا کند. در حالی که پروبوس سردار او مصر را از پسر زونبیا پس می‌گرفت، اورلیانوس از بالکان و سپس از هلسپونتوس گذشت، لشکریان ملکه را در امسا شکست داد، و پایتختش را محاصره کرد. زونبیا کوشید بگریزد و از ایران یاری جوید، ولی اسیر شد؛ شهر تسلیم گشت و امان یافت، اما لونگینوس به قتل رسید (۲۷۲ میلادی). هنگامی که امپراتور سپاهیان را به سوی هلسپونتوس می‌آورد، مردم پالمورا شوریدند و پادگانی را که او در آنجا گماشته بود قتل عام کردند. امپراتور، با شتابی قیصر آسا، عقب گرد کرد، شهر را از نو محاصره نمود و آن را بیدرنگ گرفت؛ این بار دستور غارت آن را داد، حصارهایش را با خاک یکسان کرد، تجارت آن را معدوم ساخت، و آن را به حال دهی متروک، که سابقاً بود و امروزه نیز هست،

بر جاي گذاشت. زنوبيا با زنجرهاي طلايي مايه آراستگي جشنهاي پيروي آورليانوس در رم شد، و اجازه يافت باقي عمرش را در آزادي نسبي در تيور بگذراند.

آورليانوس در سال ۲۷۴ تتريكوس را در شالون شكست داد و گل، اسپانيا، و برتانيا را به امپراطوري بازگردانيد. روم كه از احراز مجدد مقام شامخ خود خوشحال بود، براي اين كشورگشا به عنوان «احياكننده جهان» هلهله كرد و بر او آفرين خواند. آورليانوس سپس به كارهاي زمان صلح پرداخت، با اصلاح پول رومي تا اندازه هاي نظم اقتصادي را برقرار كرد، دولت را از نو سازمان داد، و همان انضباطي را كه موجب احياي لشكر شده بود در مورد سازمان مزبور به كار بست. چون تا اندازه هاي آشفته گي اخلاقي و سياسي رم را معلوم تفرقه مذهبي مي دانست، و چون تحت تأثير خدمات سياسي مذهب در خاور زمين واقع شده بود، در صدد برآمد معتقدات قديم و جديد را در كيش يكتاپرستي خدای آفتاب، و پرستش امپراطور به عنوان جانشين اين خدا در روي زمين، وحدت بخشد. به لشكريانش و به سنا، كه در اين باره ابراز ترديد مي كردند، اطلاع داد كه خدا او را امپراطور کرده است، نه انتخاب يا تأييد آنان. در رم معبد باشكوهي براي آفتاب ساخت كه اميدوار بود در آن بعل امسا و خدای مهرپرستي با يكدیگر بياميزند. حكومت سلطنتي و يكتاپرستي دوشادوش هم پيش مي رفتند، و هر يك از آن دو در صدد بود به ديگري تكيه كند. سياست مذهبي آورليانوس مي رساند كه قدرت دولت رو به زوال است و قدرت مذهب اوج مي گيرد. پادشاهان از آن پس ديگر به عنايت خدا پادشاه بودند. اين مفهوم شرقي دولت بود كه از قديم در مصر، ايران، و سوريه رواج داشت. آورليانوس با پذيرفتن

بود و در زمان ديوكلتيانوس و قسطنطين به كمال خود مي رسيد، تقويت كرد.

در سال ۲۷۵، هنگامي كه آورليانوس از تراكيآ لشكرگشي مي كرد تا حساب خود را با ايران تصفيه كند، يك گروه از افسران، كه به اشتباه مي پنداشتند قصد اعدام آنان را دارد، او را به قتل رسانيدند. ارتش، كه از جنايات پي درپي خود به وحشت افتاده بود، از سنا خواست كه جانشيني براي او معين كند. هيچ كس آرزومند چنين افتخاري كه تا اين اندازه مرتباً منجر به مرگ مي شد نبود. سرانجام تاكيوس، كه هفتاد و پنج سال داشت، به انجام اين وظيفة سنگين تن در داد. اين مرد مدعي بود كه از نسل مورخ معروف مي باشد و بخوبي مظهر تمام فضايي بود كه آن مورخ بدبين و کوتاه سخن موعظه مي كرد. اما از فرسودگي پس از شش ماه سلطنت درگذشت. پاسداران، كه از پشيماني خود پشيمان شده بودند، امتياز زور را دوباره به دست آوردند و پروبوس را به امپراطوري برگزيدند (۲۷۶ ميلادي).

اين انتخابي عالي بود و **پروپوس** شايستگي اين نام را داشت، زيرا در دلاوري و پاكدامني از همگنانش سر بود. اين مرد ژرمنها را از گل بيرون راند، ايليريا را از گرفتاري و اندالها رهانيد، ديواري ميان راي و دانوب كشيد، ايرانيان را با كلمه اي به هراس انداخت، و در سراسر امپراطوري صلح و آرامش برقرار كرد. سپس در برابر ملتش متعهد شد كه كاري كند كه ديگر سلاح و سپاه و جنگي در كار نباشد و قانون بر سراسر كره زمين حكمفرما شود. به عنوان مقدمه اين مدينه فاضله، لشكريان خود را واداشت ايلات ويران شده را آباد كنند، مردابها را زهكشي كنند، تارك بكارند، و كارهاي عام المنفعه ديگر انجام دهند. سپاهيان برآشفته، او را به سال ۲۸۲ كشتند، برايش عزا گرفتند، و بناي يادبودي به نام او ساختند.

سپس ديوكلس، پسر يك غلام آزاد شده اهل دالماسي، را امپراطور خواندند. اين شخص، كه از آن پس خود را ديوكلتيانوس ناميد، بر اثر استعدادهاي درخشان و ملاحظه كاريهاي با نرمشش به مقام كنسولي، پروكنسولي، و فرماندهي گارد كاخ سلطنتي ارتقا يافته بود. وي مردمي نابغه بود كه در جنگ مهارتي نداشت اما در كشورداري خبره بود. او پس از يك دوره آشفته گي، كه از هرج و مرج فاصله دوران برادران گراكوس تا زمان آنتونيوس هم بدتر بود، به تخت نشست. مانند آوگوستوس همه احزاب را سازش داد، همه مرزها را حفظ و حراست كرد، نقش دولت را گسترش داد، و اداره كشور را بر ياري و صحنه گداري مذهب استوار ساخت، آوگوستوس امپراطوري را ايجاد كرد؛ آورليانوس آن را نجات داد؛ و ديوكلتيانوس سازمان آن را تجديد كرد.

نخستین تصمیم حیاتی او وضع کشور و افول رم را آشکار ساخت. او مقام پایتختی را از رم سلب و ستاد امپراطوری را در نیکومدیا، واقع در آسیای صغیر در چند کیلومتری جنوب

بیزانس، تأسیس کرد. سنا در رم ماند، کنسولها همچنان مراسم را برگزار می‌کردند، مسابقه‌ها در آنجا انجام می‌شد، توده‌های فشرده جمعیت همچنان در آنجا بودند، ولی قدرت و اداره از این مرکز افول اقتصادی و اخلاقی بیرون رفته بود. دیوکلتیانوس این تغییر را بر پایه ضرورت نظامی توجیه می‌کرد. لازم بود که از اروپا و آسیا دفاع شود. انجام این کار از شهری که بسیار دور بود و در جنوب کوه‌های آلپ قرار داشت میسر نبود. در سال ۲۸۶، سردار بسیار لایقی را به نام ماکسیمیانوس با خود در امپراطوری شریک ساخت و او را به دفاع از غرب مأمور کرد. ماکسیمیانوس هم نه رم بلکه میلان را پایتخت خود کرد. شش سال بعد، برای اینکه اداره امور و دفاع آسانتر شود، هر یک از دو آوگوستوس «قیصری» به عنوان دستیار و جانشین خود انتخاب کردند: دیوکلتیانوس، گالریوس را برگزید که او هم سیرمیوم (میتروویکا در کنار رود ساو) را پایتخت خویش قرار داد و مسئول ایالات دانوب بود؛ و ماکسیمیانوس، کنستانتیوس کلوروس (رنگ باخته) را به این سمت منسوب کرد و او هم آوگوستا ترویروروم (ترو) را پایتخت خود قرار داد. هر آوگوستوس تعهد می‌کرد که پس از بیست سال به نفع قیصر خود کنار رود، و قیصرش قیصر دیگری را منصوب کند تا به نوبه خود دستیار و جانشین او باشد. هر آوگوستوس دختر خود را به همسری قیصر می‌داد و بدین ترتیب پیوند خونی را به پیوند قانونی می‌افزود. بدین ترتیب دیوکلتیانوس امیدوار بود که از جنگ‌های جانشینی احتراز و امپراطوری در چهار نقطه سوق‌الجیشی علیه شورش داخلی و حملات خارجی در حال آماده باش باشد. این ترتیبی زیرکانه بود و همه فضایل را داشت جز وحدت و آزادی.

حکومت سلطنتی تقسیم شد ولی مطلقه بود. هر یک از قوانین هر یک از زمامداران به نام هر چهار تن اعلام می‌شد و در سراسر امپراطوری معتبر بود. فرمان زمامداران بیدرنگ قانون می‌شد، بی‌آنکه احتیاج به صحنه‌گذاری سنای روم باشد، همه کارمندان دولتی از سویی فرمانروایان چهارگانه منصوب می‌شدند، بوروکراسی عظیمی پنجه‌های خود را در مرز و بوم کشور فرو می‌برد. برای تقویت بیشتر دستگاه، دیوکلتیانوس پرستش «نبوغ» امپراطور را به صورت پرستش خودش، به عنوان مظهر یوپیتر در روی زمین، درآورد، حال آنکه ماکسیمیانوس از روی فروتنی راضی شد که هرکولس باشد. حکمت و نیرو از آسمان نزول کرده بودند تا نظم و آرامش را روی زمین برقرار سازند. دیوکلتیانوس دیهیمی بر سر می‌نهاد که به صورت نواری دارای تزیینات سفید و مروارید دوزی بود و جامه‌هایی از ابریشم زربفت می‌پوشید. کفشهایش به سنگ‌های قیمتی آراسته شده بود. در انتهای کاخ خویش جدا از دیگران به سر می‌برد. کسانی که می‌خواستند او را ببینند می‌بایست از میان خواجه سرایان تشریفاتی و

زندگی خصوصی به تمام این اساطیر و مراسم می‌خندید، ولی سلطنت او فاقد صحنه زمان بود و او امیدوار بود آن را برپایه‌ای متکی سازد، و با جنبه‌ی خدایی و حیثیت کاملاً مذهبی به خود دادن مانع عصیان عوام و شورش‌های لشکریان شود. اورلیوس ویکتور می‌گوید: «او خود را دومینوس (خداوندگار) می‌نامید، ولی رفتارش پدرا نه بود.» این قبول استبداد شرقی از طرف فرزند یک غلام، این همانند کردن پادشاه و خدا نشانه انقطاع و شکست نهایی بنیانهای جمهوری عهد باستان و صرف نظر کردن از نتایج حاصل از ماراتون بود؛ و، مانند دوره اسکندر کبیر، بازگشتی به نظریه‌های دربارهای هخامنشیان، مصریان، بطالسه، اشکانیان، و ساسانیان به شمار می‌رفت. ساختار سلطنت بیزانسی و اروپایی تا هنگام انقلاب فرانسه از این حکومت سلطنتی شرقی گرفته شد. تنها کاری که باقی مانده بود این بود که حکومت سلطنتی شرقی را در یک پایتخت شرقی با یک کیش شرقی پیوند دهند. با دیوکلتیانوس بیزانتیسم (سبک حکومت بیزانس) آغاز شد.

دیوکلتیانوس برای نوسازی هر يك از شئون دولت با نیروی قیصر وار دست به کار شد. با ارتقا دادن بسیاری از کارمندان کشوری و لشکری به طبقه آریستوکراسی، و با تبدیل کردن آنان به يك قشر توارثی دارای سلسله مراتب کاملاً شرقی و عناوین و القاب فراوان و تشریفات پیچیده، طبقه آریستوکراسی را دگرگون ساخت. او و همکارانش امپراطوری را به نود و شش ایالت تقسیم کردند که به هفتاد و دو اسقف نشین و چهار فرمانداری، دسته‌بندی می‌شدند، و برای هر ایالت رؤسای کشوری و لشکری گمارد. این دولتی آشکارا متمرکز بود که به خودمختاری محلی هم مانند دموکراسی به چشم تجملی ناشی از امنیت و صلح می‌نگریست، و برای دیکتاتوری خود ضروریات جنگی در جریان یا قریب‌الوقوع را بهانه می‌آورد. جنگها با موفقیت‌های درخشان تعقیب می‌شد. کنستانتیوس بریتانیای شوریده را مطیع ساخت. گالریوس ایرانیان را چنان شکستی داد که بین النهرین و پنج ایالت مفتوحه را در آن سوی دجله تسلیم کردند. برای يك نسل دشمنان رم سر جایی خود نشانده شدند.

در سالهای صلح، دیوکلتیانوس و دستیارانش با مسائل ناشی از انحطاط اقتصادی مواجه شدند. برای غلبه بر کساد و جلوگیری از انقلاب، وی اقتصاد با نقشه را جانشین قانون عرضه و تقاضا کرد. پول سالمی به جریان گذاشت که ثبوت وزن و خلوص طلای سکه‌های آن تضمین شده بود. این پول همین مشخصات را تا سال ۱۴۵۳ در امپراطوری شرقی حفظ کرد.

بهای بازار غذا، توزیع کرد، و برای مبارزه با بیکاری به کارهای عام المنفعة وسیعی دست زد. *۴۲* به منظور تأمین تدارکات شهرها و سپاه، بسیاری از رشته‌های صنعت را زیر نظارت کامل دولت قرار داد و این کار را با وارد کردن غلات آغاز کرد؛ مالکان کشتی‌ها، بازرگانان، و کارکنان کشتی‌های تجاری را وادار ساخت که این نظارت را بپذیرند، در عوض، دولت مشاغل و درآمد آنان را تضمین می‌کرد. از دیر زمانی دولت بیشتر معادن سنگ، نمکزارها و معادن فلزات را در تصرف خود داشت. از آن پس صدور نمک، آهن، طلا، شراب، گندم یا روغن به خارج از ایتالیا ممنوع گشت و ضمناً ورود همین فرآورده‌ها تحت نظم درآمد.

بنیادهایی که برای ارتش، ادارات، یا دربار کار می‌کردند تحت نظارت درآمدند. دولت از کارخانه‌های مهمات‌سازی، نساجی، و نانواییها حداقل معین تولید را می‌خواست، آن را به قیمتی که مناسب می‌دانست می‌خرید، و جمعیت‌های سازندگان را مسئول می‌کرد که اوامر اجرا شود و کالاها با مشخصات مورد نیاز تولید شوند. اگر این شیوه به نتیجه مطلوب نمی‌رسید، کارخانه را کاملاً ملی می‌کردند و کارگران وابسته به حرفه‌شان را در آنجا به کار می‌گماشتند. در زمان اورلیانوس و دیوکلتیانوس، بتدریج اکثریت بنگاه‌های صنعتی و مؤسسات در ایتالیا زیر نظارت دولت صنفی قرار گرفت. قصابان، نانوایان، بناها، سازندگان، شیشه‌گران، آهنگران، حکاکان تابع مقررات دولتی مفصلی بودند. رستوران‌ها می‌گویند: «مؤسسات مختلف بیشتر شبیه ناظران جزء امور خویش از سوی دولت بودند تا مالکین آن؛ و تحت تبعیت کارمندان دواير مختلف و رؤسای واحدهای مختلف نظامی بودند.» جمعیت‌های اصناف و صنعتگران امتیازات گوناگونی از طرف دولت داشتند، و غالباً سیاست دولت را تحت فشار قرار می‌دادند؛ در عوض، به عنوان ارگانهای اداره امور ملی کار می‌کردند، نیروی کار برای امور دولتی فراهم می‌آوردند، و مالیات اعضایشان را از طرف دولت وصول می‌کردند. شیوه‌های نظارت دولتی مشابهی در پایان قرن سوم و آغاز قرن چهارم به صنایع اسلحه‌سازی، غذایی، و تهیه پوشاک ایالات نیز گسترش یافت. پل لویی می‌گوید: «در هر ایالت مفتوحه، پروکواتورهای مخصوصی فعالیت‌های صنعتی را بازرسی می‌کردند. در هر شهر بزرگ، دولت مقتدرترین کارفرما می‌شد که يك سر و گردن از ارباب صنایع خصوصی، که زیر بار مالیات و عوارض پایمال می‌شدند، برتر بود.»

چنین سیستمی نمی‌توانست بدون نظارت بر قیمت‌ها کار کند. در سال ۳۰۱، دیوکلتیانوس و همکارانش يك «فرمان راجع به قیمت‌ها» صادر کردند که حداکثر بهای قانونی همه اجناس و مزد کارهای مهم را در امپراطوری معین می‌ساخت. مقدمه آن به محتکرانی می‌تازد که در «يك اقتصاد مبتنی بر قحط و غلا» بعضی از اجناس را از بازار بیرون برده‌اند تا قیمت‌های آنها را ترقی دهند:

کیست ... که آن قدر حس انسانیت نداشته باشد که نبیند قیمت‌های گزاف در بازارهای

شهرهای ما معمول گشته، و نبیند که شهوت سودجویی را نه آذوقه فراوان کاهش داده است و نه سالیهای پرمحصول؟ - به طوری که... انسانهای شریر و ففور و فراوانی را ضایعه‌ای برای خود تلقی می‌کنند. مردمانی هستند که هدفشان کاستن رفاه و آسایش عمومی ... و سودجویی از طریق رباخواری خانمان برانداز است... در سراسر جهان حرص و آز غوغا می‌کند... هر جا که لشکریان ما بناچار برای ایجاد امنیت عمومی پا می‌گذارند، سودجویان قیمت‌ها را نه تنها به چهار یا هشت برابر حد معمول، بلکه به حدی تصور ناکردنی بالا می‌برند. گاهی سرباز کارش به جایی می‌رسد که مجبور است همه‌ی مواجب و جایزه‌اش را در یک خرید مصرف کند. بدین ترتیب کمکه‌های همه‌ی جهانیان برای حفظ سپاهیان بدل به منافع ننگ‌آوری می‌شود که به جیب این دزدان می‌ریزد.

این فرمان تا دوره‌ی ما معروفترین نمونه‌ی کوشش بود که برای تعویض قوانین اقتصادی با تصویب نامه‌های دولتی صورت می‌گرفت. شکست این برنامه سریع و کامل بود. بازرگانان موجودیه‌ایشان را پنهان کردند، گرانی بیش از پیش شدت یافت. خود دیوکلتيانوس متهم به زمینه‌سازی ضمنی افزایش قیمت‌ها شد. شورشهایی رخ داد، و لازم شد که از شدت وحدت فرمان بکاهند تا تولید و توزیع از نو جریان عادی پیدا کند. سرانجام قسطنطین این فرمان را لغو کرد.

نقطه‌ی ضعف این اقتصاد برنامه‌ریزی شده این بود که از لحاظ اداری بسیار گران تمام می‌شد. تعداد کارمندان دفتری لازم برای این کار چنان زیاد بود که لاکتانتیوس - مسلماً با صلاحیت سیاسی - آن را معادل نیمی از جمعیت برآورد کرد. کارمندان وظیفه‌شان را برای پاکدامنی بشر خارج از توان خود یافتند، و نظارتشان جسته و گریخته‌تر از آن بود که بر دغا و دغل مردم چیره آید. برای تأمین هزینه‌ی بوروکراسی، دادگستری، ارتش، برنامه‌ی ساختمانی، و پخش کالا عوارض و مالیات به اوج سرسام‌آور بیسابقه‌ای رسید. چون دولت هنوز با مسئله‌ی توسل جستن به قرضه‌های عمومی برای پنهان داشتن ورشکستگی خود و

همان سال سر به سر شود. برای احتراز از وصول عایدات به صورت پول، که دائماً از ارزشش کاسته می‌شد، دیوکلتيانوس تصمیم گرفت، هر جا که ممکن باشد، مالیات به صورت جنسی وصول شود: مؤدیان ناچار بودند سهمیه‌ی خود را به انبارهای دولتی بیاورند، و باز سازمان وسیعی برای رساندن اجناس به مقصد نهایی ایجاد شد. در هر شهرداری، دکوریونها یا کارمندان شهرداری از نظر مالی مسئول هر گونه کاهش در پرداخت مالیات برآورده شده برای محله یا منطقه‌ی خود بودند.

چون هر مشمولی درصدد گریز از مالیات بود، دولت یک نیروی پلیس مالیاتی مخصوص ترتیب داد تا میزان دارایی و درآمد هر فرد را معین کند. زنان، کودکان، و بردگان شکنجه می‌شدند تا ثروت یا درآمدهای پنهانی خانواده را بروز دهند؛ و برای هر گریز یا طفره‌ای مجازاتی سنگین وضع شد. در پایان قرن سوم، و بیشتر در قرن چهارم، فرار از مالیات در امپراطوری به صورت یک بیماری تقریباً همه گیر درآمد. اشخاص مرفه‌الحال داراییهایشان را پنهان می‌کردند، اشراف محلی خود را جزو طبقه‌ی ضعیف یا مستضعف قلمداد می‌کردند تا از زیر بار انتخاب شدن برای مشاغل شهرداری شانه خالی کنند. صنعتگران از کار خود می‌گریختند، مالکانی که دهقان بودند اموال خود را بر اثر سنگینی فشار مالیات رها می‌کردند و به مزدوری می‌رفتند. بسیاری از روستاها و شهرها (از جمله تیریراس در فلسطین)، به سبب عوارض و مالیات هنگفت، خالی از سکنه شدند. در پایان قرن چهارم، هزاران فرد به آن سویی مرزها گریختند تا به بربرها پناه ببرند.

احتمالاً برای متوقف ساختن این تحرك پرخرج، و برای تأمین صحیح خواربار جهت لشکریان و شهرها، و همچنین برای وصول مالیات لازم جهت کشور بود که دیوکلتيانوس به تدابیری دست زد که در واقع سبب استقرار سرفداری در دهات، کارخانه‌ها، و اصناف شد. چون صاحبان زمین، از طریق سهمیه مالیاتی

جنسي، مسئول میزان تولید اجاره دارانشان بودند، حکومت فرمان داد که اجارمدار باید تا پرداخت بدهیهای پرداخت نشده یا عشریه‌هایش قهراً در ملک بماند. تاریخ این تصویبنامه تاریخی را نمی‌دانیم، ولی به سال ۳۳۲ قانونی که قسطنطین وضع کرد آن را به قوت خود باقی دانست و تأییدش کرد، و اجارمدار را وابسته زمینی دانست که می‌کاشت؛ اجارمدار بدون اجازه مالک نمی‌توانست زمین را ترک گوید. هنگامی که زمین به فروش می‌رفت، اجارمدار و خانواده‌اش هم با آن به فروش می‌رفتند. در این باره تاریخ هیچ اعتراضی را از سوی اجارمدار نشان نمی‌دهد. شاید این قانون به عنوان تضمین امنیتشان به آنان ارائه شده باشد، همان گونه که در آلمان امروزه عمل می‌شود. در هر حال، با این ترتیب و با روشهای دیگری، کشاورزی در قرن سوم از مرحله بردگی به وسیله آزادی به مرحله سرفداری درآمد و پا به دوران قرون وسطی نهاد.

«منجمد» شد، و تغییر حرفه بدون اجازه دولت ممنوع اعلام شد. هر انجمن یا صنف وابسته صنعت یا وظیفه‌اش بود، و هیچ کس حق نداشت صنفی را که در آن ثبت نام کرده بود ترک گوید. عضویت در این یا آن صنف برای همه افرادی که تجارت می‌کردند یا به صنعت اشتغال داشتند اجباری بود. پسر موظف بود به کار پدرش ادامه دهد. هر گاه کسی می‌خواست جای خویش یا اشتغال خود را عوض کند، دولت به او خاطر نشان می‌ساخت که ایتالیا در محاصره بربرهاست و بنابر این هر کسی باید در پست خود بماند.

در سال ۳۰۵، طی تشریفات بسیار باشکوهی که در نیکومدیا و در میلان برگزار شد، دیوکلتیانوس و ماکسیمیانوس از سلطنت استعفا دادند، و گالریوس و کنستانتیوس کلوروس امپراتور شدند، یکی امپراتور شرق و دیگری امپراتور غرب. دیوکلتیانوس، که در آن موقع بیش از پنجاه و پنج سال نداشت، به کاخ بسیار وسیعش در سیپلاتو پناه برد و هشت سال آخر عمرش را در آنجا گذاراند و انحلال حکومت چهار نفره خود را، که دستخوش جنگ داخلی شده بود، به نظاره نشست، بی‌آنکه در آن مداخله کند. هنگامی که ماکسیمیانوس به او فشار آورد که دوباره قدرت را در دست گیرد و مبارزه را متوقف سازد، پاسخ داد که اگر ماکسیمیانوس کلمه‌های زیبایی را که در باغش کاشته است می‌دید، از او نمی‌خواست که این لذت را فدای نگرانیها و خستگیهای فرمانروایی کند.

آسایش و کشتزار کلم حقش بود. به نیم قرن آشفتگی پایان داده بود، دولت و قانون را از نو مستقر ساخته بود، به صنایع ثبات و به تجارت امنیت بخشیده بود، و ایران را رام و بربرها را خاموش کرده بود. با وجود چند قتلی که کرد، رویهمرفته قانونگذاری صدیق و داور عادل بود. بی‌شک بوروکراسی پرخرجی به وجود آورد؛ اقتصاد محلی را از میان برد؛ مخالفان را بسختی کیفر داد؛ کلیسا را، که ممکن بود در امر صلح و سلم عمومی برایش متحد مؤثری باشد، آزار و شکنجه کرد؛ و نیمی از جمعیت امپراتوری را به صورت جامعه‌ای طبقاتی با دهقانانی بیسواد در یک طرف، و حکومت سلطنتی مطلقه در طرف دیگر در آورد. ولی وضعی که رم با آن مواجه بود اجازه اعمال سیاستی مبتنی بر آزادی را نمی‌داد. مارکوس اورلیوس و آلساندر سوروس در این باره کوشیده و شکست خورده بودند. چون کشور روم از همه سو با دشمن رو به رو بود، آنچه را که همه ملتها ناچارند در جنگهای قطعی بکنند کرد. استبداد رهبر نیرومند را پذیرفت، فوق هر تاب و توانی مالیات پرداخت، و آزادی فردی را کنار گذاشت تا آزادی دسته جمعی فراهم شود. دیوکلتیانوس کار آگوستوس را با قیمتی گرانتر و در وضعی سخت‌تر تکرار کرده بود. معاصران و اخلاف او، چون می‌دانستند که از چه سرنوشتی رهایی یافته‌اند، او را «پدر عصر طلایی» می‌نامیدند. قسطنطین وارد خانه‌ای شد که دیوکلتیانوس ساخته بود.

فصل سی‌ام

پیروزی مسیحیت

۳۰۶ – ۳۲۵ میلادی

در دوران پیش از مسیحیت، حکومت روم به طور کلی در مورد کیشهای رقیب کیش مرسوم مشرکان از خود تسامح نشان داده بود و این کیشها نیز در عوض در مورد آیینهای رسمی و امپراطوری همین تسامح را نشان داده بودند؛ از پیروان مذاهب جدید انتظاری نمی‌رفت جز آنکه در مواقع لزوم ژستی پرستش‌آمیز نسبت به خدایان و رئیس کشور داشته باشند. بر امپراطوران گران می‌آمد که از همه مرتدان تابعه آنان فقط مسیحیان و یهودیان از ستایش «نبوغ» امپراطور امتناع ورزند. کندر سوزانیدن در برابر مجسمه‌ای از امپراطور نشانه تأیید و وفاداری به امپراطوری گشته بود، همان طور که امروزه برای پذیرفته شدن به شامندی لازم است که سوگند وفاداری یاد شود. از طرف دیگر، کلیسا نیز این نظر رومی را که مذهب تابع دولت باشد تخطئه می‌کرد؛ پرستش امپراطور را یک عمل مشرکانه و بت‌پرستی می‌پنداشت، و به پیروان خود می‌سپرد به هر قیمتی که شده از این کار خودداری کنند. دولت روم چنین نتیجه گرفت که مسیحیت یک نهضت رادیکالی - و شاید کمونیستی - است که قصدش واژگون ساختن زیرکانه نظام موجود است.

پیش از نرون این دو نیرو این امر را ممکن یافته بودند که بدون کشمکش با هم به سر برند. قانون، یهودیان را از پرستش امپراطور معاف کرده بود و مسیحیان هم، که نخست با یهودیان مشتبه می‌شدند، از این امتیاز برخوردار بودند. ولی اعدام پطرس و پولس، و سوزاندن مسیحیان برای روشن کردن مسابقات نرون این تسامح متقابل و مغرورانه را به خصوصتهای دایم و جنگهای متناوب مبدل ساخت. جای تعجب نیست که پس از چنان تحریکاتی مسیحیان تمام قورخانه خود را علیه روم به کار گرفتند - فساد اخلاق و بت‌پرستی آن را محکوم کردند، خدایانش را به مسخره گرفتند، از مصیبت‌هایش شادمانی نمودند،

قریب‌الوقوعش را پیش بینی کردند. مسیحیان، از سر شور و حرارت ایمانی که بر اثر رفتار متعصبانه با آن تعصب آمیز شده بود، اعلام کردند که هر کس که امکان ایمان آوردن به مسیح را داشته و ایمان نیاورده است به عذاب ابدی دچار خواهد آمد؛ بسیاری از آنان عذاب ابدی را حتی سرنوشت همه انسانهای پیش از مسیحیت و افراد غیر مسیحی دنیا می‌دانستند؛ بعضیها فقط سقراط را مستثنا می‌کردند. مشرکان هم در عوض مسیحیان را «مردم زباله» و «بربرهای گستاخ» می‌نامیدند، آنان را به «تفر از نوع بشر» متهم می‌کردند، و مصیبت‌های امپراطوری را به خشم خدایان خود از اینکه مسیحیان توهین کننده به خدایان اجازه یافته بودند در امپراطوری زندگی کنند نسبت می‌دادند. هر یک از دو طرف هزار افسانه ننگ آمیز درباره دیگری می‌پرداخت. مسیحیان را متهم می‌کردند که جادوگری ابلیسی می‌کنند، در نهان به کارهای منافق اخلاق می‌پردازند، خون آدمی را در عید فصح می‌نوشند، و خری را می‌پرستند.

ولی این تضاد عمیق‌تر از پرخاشجویی صرف بود. تمدن مشرکان بر شالوده دولت استوار بود، و تمدن مسیحی بر شالوده مذهب. برای یک نفر رومی مذهب بخشی از ساختار و تشریفات حکومت به شمار می‌رفت و اوج اخلاق در نظرش میهن پرستی بود. برای یک نفر مسیحی مذهب چیزی بود جدا و برتر از جامعه سیاسی، و برترین حد وفاداری در نظرش نه به قیصر بلکه به مسیح تعلق داشت. ترتولیانوس این اصل انقلابی را بنیان گذاشت که هیچ کس موظف نیست از قانونی که آن را ظالمانه می‌داند اطاعت کند. فرد مسیحی به اسقف خود، و حتی به کشیش خود، به مراتب بیشتر احترام می‌گذاشت تا به یک صاحب مقام رومی؛ اختلافات حقوقی با مسیحیان دیگر را، به جای آنکه نزد مراجع دولتی مطرح کند، به مقامات کلیسای خویش رجوع می‌کرد. کنارگیری مسیحیان از امور دنیوی در نظر مشرکان شانه خالی کردن از وظیفه مدنی و تضعیف تاروپود و اراده ملی بود. ترتولیانوس به مسیحیان توصیه کرد که از خدمت نظام امتناع ورزند؛ و درخواست کلسوس برای پایان دادن به این امتناع، و پاسخ اورینگنس به او که مسیحیان اگر برای امپراطوری نمی‌جنگد در عوض در حقش دعا می‌کنند، نشان می‌دهد که عده کثیری این توصیه را به کار بسته بودند. مسیحیان از سوی رهبرانشان ترغیب می‌شدند که از غیر مسیحیان بپرهیزند، و مسابقه‌هایشان را به عنوان کاری وحشیانه و تئاترهایشان را به عنوان چاشنی فساد اخلاق تحریم کنند. ازدواج با غیر مسیحی ممنوع بود، غلامان مسیحی را متهم می‌ساختند که با کشاندن کودکان یا زنان

اربابانشان به آیین مسیح در خانواده‌ها نفاق می‌افکنند. می‌گفتند که آیین مسیح مایه از بین رفتن کانونهای خانوادگی است.

مخالفت با مذهب جدید بیشتر از جانب مردم بود تا از جانب دولت. صاحب‌مقامان رومی غالباً مردمانی

برترری، و یقین مسیحیان بیزاری می‌نمودند و از مقامات دولتی می‌خواستند که این ملحدانی را که به خدایان بی‌حرمتی می‌کنند کیفر دهند. ترتولیانوس متوجه این نکته هست و از «کینه عمومی مردم نسبت به ما» سخن می‌گوید. ظاهراً در قانون روم از زمان نرون اقرار به مسیحی بودن جرمی بزرگ بود، ولی در زمان بیشتر امپراتوران این قانون عمداً با تساهل به مورد اجرا گذاشته می‌شد. مسیحی متهم معمولاً می‌توانست با تقدیم کندر برای مجسمه امپراطور خود را خلاص کند، و پس از آن عملاً اجازه می‌یافت که بی‌غوغا عمل به معتقدات خود را ادامه دهد. مسیحیانی که تن به این کار نمی‌دادند یا حبس می‌شدند، یا تازیانه می‌خوردند، یا تبعید می‌شدند، یا محکوم به بیگاری در معادن می‌گشتند، و یا، البته بندرت، کشته می‌شدند. دومیتیانوس گویا چند تن از مسیحیان را از روم بیرون کرد، ولی ترتولیانوس می‌گوید: «چون تا اندازه‌ای انسان بود، بزودی دست از این کار برداشت و تبعید شدگان را فرا خواند.»

پلینی، اگر نامه‌اش به ترایانوس را ملاک قضاوت قرار دهیم، در سال ۱۱۱ قانون را با شور زایدالوصف یک آماطور اجرا کرد. در این نامه می‌نویسد:

در باره کسانی که نزد من به مسیحی بودن متهم شده‌اند، طریقه‌ای که به کار برده‌ام این است: از آنان می‌پرسیدم که مسیحی هستند یا نه. اگر بدان اقرار می‌کردند پرسش خود را باز دوبار دیگر تکرار و آنان را به مجازات اعدام تهدید می‌کردم. اگر باز هم اصرار می‌ورزیدند، دستور اعدامشان را می‌دادم... معبد‌ها که تقریباً بکلی خالی شده بود، حالا دوباره رونقی گرفته است... و حیوانات قربانی، که مدتی بود خریداری نداشتند، بازار گرمی پیدا کرده‌اند.

ترایانوس به او چنین پاسخ داد:

پلینی عزیزم، طریقه‌ای که برای رسیدگی به کار کسانی که در نزد تو متهم به مسیحی بودن می‌شوند در پیش گرفته‌ای کاملاً بجاست... «جستجوی این اشخاص لزومی ندارد.» وقتی که علیه آنان اعلام جرم می‌شود و مجرم تشخیص داده می‌شوند باید مجازاتشان کرد، ولی هنگامی که متهم منکر مسیحی بودن می‌شود، و این موضوع را با پرستیدن خدایان ما ثابت می‌کند، باید او را بخشید... هر گونه اطلاعی که نام متهم کننده در آن ذکر نشده باشد نباید به عنوان مدرک علیه کسانی پذیرفته شود.

از عباراتی که در فوق داخل گیومه آمده است چنین برمی‌آید که ترایانوس از روی اکراه مقرراتی را که از قبل وجود داشته اجرا می‌کرده است. مع‌هذا، در دوران سلطنت او دو تن از مسیحیان عالیقدر به شهادت رسیدند: یکی سمعان رئیس کلیسای اورشلیم، و دیگری ایگناتیوس اسقف انطاکیه؛ با این حساب لابد تعدادی دیگر هم بوده‌اند که شهرتی نداشته‌اند.

هادریانوس، شکاکي که با هر اندیشه سازگاری می‌نمود، به کارگزارانش دستور داد که اصل برائت را در

آزار بیشتری را مجاز دانست. در سمورنا، عوام‌الناس از فیلیپ «آسیارخس» خواستار اجرای قانون شدند؛ و او با کشتن یازده مسیحی در آمفی‌تئاتر این درخواست را اجابت کرد (۱۵۵ میلادی). این اعدام‌ها نه تنها مردم را تسکین نداد بلکه آنها را بیشتر تشنه خون ساخت. آنان این بار خواستار اعدام اسقف پولوکارپوس شدند که مردمی مقدس بود و هشتاد و شش سال داشت و می‌گفتند در جوانی از همراهان یوحنا رسول بوده است. سربازان رومی این پیرمرد را در عزلتگاهی واقع در حومه شهر یافتند. او را بی‌آنکه مقاومتی کند به حضور آسیارخس، که سرگرم تماشای مسابقات بود، آوردند. فیلیپ به او فشار آورد که: «سوگند یاد

کن، مسیح را دشنام بده تا بگذارم بروی.» در قدیمترین اعمال شهیدان آمده است که پولوکارپوس پاسخ داد: «هشتاد و شش سال است که خادم اویم و هیچ بدی به من نکرده است. چگونه درباره پادشاهم که مایه رستگاری من بوده است کفر بگویم؟» جمعیت فریاد برآوردند که او باید زنده زنده سوزانیده شود. در این مدرک زهد چنین آمده است که زبانه‌های آتش از سوزانیدنش ابا کردند، «ولی او در میانه آنها مانند نان در تنور بود، و ما عطری مانند عطر بخور (کندر) یا ادویه گرانبهایی دیگر به مشاممان می‌خورد. سرانجام بی‌دینان به درخیمی فرمان دادند تا خنجر به پیکر او فرو برد. وقتی چنین کرد از جای خنجر کبوتر سفیدی پر زد و آن قدر خون آمد که آتش خاموش شد و تمام جمعیت در شگفت ماندند.»

در زمان مارکوس اورلیوس، این امپراطور مقدس، آزار و شکنجه مسیحیان از نو آغاز شد. هنگامی که قطعی، طغیانهای آب، بیماری‌های همه گیر، و جنگ این سلطنت سابقاً فرخنده را مغروق کرد، این عقیده رواج یافت که این مصیبت‌ها در نتیجه غفلت و کنار گذاشتن خدایان رومی است. مارکوس اورلیوس در وحشت مردم شریک بود، و یا تسلیم آن شد. در سال ۱۷۷، فرمانی صادر کرد که در آن دستور می‌داد فرقه‌هایی را که با «تحریک اذهان نامتعادل اشخاص» با انواع مسلک‌های جدید موجب اغتشاش می‌شوند مجازات کنند. در همان سال، در وین و در لیون، عوام‌الناس مشرک علیه مسیحیان برآشفتمند، و هر وقت که مسیحیان جرئت می‌کردند از مساکن خود بیرون آیند سنگسارشان می‌کردند. انجمن مقننه امپراطور دستور داد سران مسیحیان لیون را توقیف کنند. پوتینوس، اسقف نود ساله، بر اثر شکنجه در زندان درگذشت. پیام‌آوری به رم فرستاده شد تا از امپراطور بپرسد که با دیگر زندانیان چگونه رفتار شود. مارکوس اورلیوس پاسخ داد کسانی که منکر مسیح می‌شوند آزاد گردند، ولی کسانی که همچنان اقرار به مسیحیت می‌کنند طبق قانون اعدام شوند.

برگزاری جشن سالیانه آگوستالیا در شهر لیون نزدیک می‌شد. فرستادگان، از تمام نقاط گل، گروه گروه به آنجا می‌آمدند. در بحبوحه مسابقات، مسیحیان متهم را به آمفی تئاتر

آوردند و از آنان بازپرسی کردند. کسانی که منکر شدند آزاد گشتند. چهل و هفت تن که ابرام ورزیدند، با شکنجه‌های متنوع و بیرحمانه‌ای، که فقط بعدها در دوران تفتیش افکار نظیر یافت، به قتل رسیدند. آتالوس، فرد ارشد بعد از پوتینوس در میان جماعت مسیحی، را مجبور کردند روی یک صندلی آهنی که با آتش سرخ شده بود بنشینند، و بدین ترتیب برشته‌اش کردند تا مرد. بلاندینا، یک کنیز جوان، یک روز تمام شکنجه شد، آنگاه او را در یک کیسه کردند و سپس در گود میدان، انداختند تا به ضرب شاخ‌های گاو کشته شود. استقامت بی‌سر و صدایش بسیاری از مسیحیان را معتقد ساخت که مسیح شهیدان خود را در برابر درد بیحس می‌کند؛ چنین چیزی ممکن است مولود ترس و از خود بیخود شدن بوده باشد. ترتولیانوس می‌گفت: «مسیحیان حتی هنگامی که محکوم به مرگ می‌شوند نیز شکر می‌کنند.»

در زمان کومودوس از شکنجه و آزار کاسته شد. سپتیمیوس سوروس آن را از نو آغاز کرد تا آنجا که غسل تعمید را جنایت دانست. در سال ۲۰۳، بسیاری از مسیحیان در کارتاژ شهید شدند. یکی از آنان، مادر جوانی به نام پریوتا، شرح تأثر آوری از حبس خود، و از التماس‌های پدرش که به او فشار می‌آورد از مسیحیت دست بردارد، بر جای گذاشته است. او را با مادر جوان دیگری جلوی گاو وحشی انداختند تا زیر ضربات شاخ‌های حیوان پاره پاره شوند. نشانه‌ای از اثر بی‌حس‌کننده ترس و وحشت در آخرین عریضه پریوتا دیده می‌شود: «کی جلوی گاو انداخته خواهیم شد؟» در داستان ذکر شده است که چگونه این زن دشنة گلا دیاتوری را که می‌بایست او را می‌کشت و از این کار اکراه داشت به سوی گلوی خویش برد. ملکه‌های سوریه (پالمورا) که پس از سپتیمیوس به سلطنت رسیدند به خدایان روم چندان علاقه‌ای نداشتند، و مسیحیان را با بی‌تفاوتی تحمل می‌کردند. در زمان آکساندر سوروس ظاهراً صلحی میان همه کیش‌های رقیب برقرار شد.

تجدید تاخت و تاز بربرها به این متارکه پایان داد. برای درک شکنجه و آزار در عهد دکیوس (یا اورلیوس) باید ملتی را در نظر مجسم ساخت دستخوش هیجان تمام عیار جنگ، وحشتزده از شکست‌های سخت، و

منتظر هجوم دشمن. در سال ۲۴۹، موجي از هيچان مذهبي سراسر امپراطوري را فرا گرفت. مرد و زن به معابد هجوم مي آوردند و خدايان را در محاصره دعاهاي خويش مي انداختند. در بحبوحه اين تب ميهن پرستي و وحشت، مسيحيان خود را كنار كشيدند، همچنان از خدمت نظام امتناع و آن را تقبيح كردند، خدايان را به تمسخر گرفتند، و فروپاشي امپراطوري را به عنوان مقدمه پيشگويي شده انهدام

رجعت مسيح تعبير كردند. دكيوس، با استفاده از روحية مردم به عنوان فرصتي مناسب براي تقويت شور و شوق ملي و تحكيم وحدت، فرماني صادر كرد و از هر يك از اهالي كشور خواست عملي كفاره اي در نيابش خدايان روم انجام دهند. البته از مسيحيان خواسته نشده بود از عقايد خود دست بکشند، ولي به آنان فرمان داده شده بود كه در مراسم «دعای ندبه» عمومي در برابر خدايان حاضر شوند، زيرا، به عقیده عوام الناس، همين خدايان بارها روم را از خطر نجات داده بودند. بيشتر مسيحيان اطاعت كردند. در اسكندريه، بنا به روايت ديونوسيوس اسقف اين شهر، «ترك مسلك عموميت داشت»، همچنين در كارتاژ و اورشليم و انطاكيه در زندان جان سپردند، و اسقفهاي رم و تولوز به قتل رسيدند (۲۵۰ ميلادي). صدها تن از مسيحيان رومي در سياهچالها انباشته شدند، برخي ديگر را سر بريندند، بعضيها را روي تل هيژم سوزانيدند، عده اي را هم در هنگام جشنها پيش حيوانات وحشي افكندند. پس از يك سال از شدت وحدت شكنجه و آزار كاسته شد و تا عيد پاك سال ۲۵۱ ديگر عملا پايان يافته بود.

شش سال بعد والريانوس، در بحران ديگري از هجوم بربرها و وحشت، فرمان داد كه «همه بايد مطابق شعائر رومي رفتار كنند»، و همه اجتماعات مسيحي را غير قانوني اعلام كرد. پاپ سيكستوس دوم مقاومت كرد و با چهار تن از شماسهايش به قتل رسيد. كوپريانوس اسقف كارتاژ را سر بريندند، اسقف تاراگونا را زنده زنده در آتش سوختند. در سال ۲۶۱، پس از اينكه ايرانيان والريانوس را از صحنه بيرون بردند، گالينوس نخستين فرمان تسامح مذهبي را منتشر ساخت، و آيين مسيح را به عنوان مذهب مجاز به رسميت شناخت، و فرمان داد اموالي را كه از مسيحيان گرفته بودند پس بدهند. طي چهل سال بعد تعقيب و آزار مختصري هنوز وجود داشت، ولي به طور كلي اين دوره براي مسيحيت دهه هاي آرامش بيسابقه و گسترش سريع بود. در آشفته گي و وحشت قرن سوم، مردم از دولت ضعيف شده رومي مي گردانند و به تسليهاي مذهب پناه مي آورند، و اين تسليها را در آيين مسيح بيشتر مي يافتند تا در كيشهاي رقيب آن. كليسا از اين پس اغنيا را به دين مسيح در مي آورد، كليساهاي بزرگ و پرخرج مي ساخت، و به مؤمنين خود اجازه مي داد از شاديهاي اين جهاني بهره جويند. نفاق و كينه مذهبي در ميان مردم فروكش مي كرد، مسيحيان از ادانه با مشركين مي آميختند، و حتي با آنها ازدواج مي كردند. حكومت سلطنتي شرقي ديوكلتيانوس گويا براي اين بود كه امنيت و صلح مذهبي را هم مانند امنيت و صلح سياسي استوار سازد.

مع هذا، گالريوس مسيحيت را آخرين مانع حكومت مطلقه مي دانست و به ديوكلتيانوس فشار آورد كه با احياي خدايان روم امپراطوري را احيا كند. ديوكلتيانوس ترديد كرد. مخاطرات بيهوده را دوست نداشت و درست تر از گالريوس بعد و

مي كرد. ولي روزي، هنگامي كه يك قرباني شاهانه برگزار مي شد، مسيحيان علامت صليب ساختند تا ارواح خبيث را دور كنند. وقتي غيبيگويان موفق نشدند در جگر حيوانات قرباني شده علامي را كه اميد به تعبير آنها داشتند پيدا كنند، گناه قضيه را متوجه حضور كافران و بي دينان دانستند. ديوكلتيانوس فرمان داد كه همه حاضران براي خدايان قرباني نمايند و در صورت امتناع تازيانه بخورند، و همچنين همه سربازان ارتش مطابق اين دستورها رفتار كنند يا اخراج شوند (۳۰۲ ميلادي). شگفت اينكه نويسندگان مسيحي در اين مورد با كاهنان مشرك همصدا بودند: لاكتانتئوس مي گفت دعاهاي مسيحيان خدايان روم را دور نگاه مي دارد؛ و اسقف ديونوسيوس نيز يك نسل قبل چنين چيزي نوشته بود. گالريوس در هر فرصتي از لزوم وحدت مذهبي براي پشتيباني از سلطنت جديد دفاع مي كرد. سرانجام ديوكلتيانوس تسليم شد. در فوريه سال ۳۰۳ هر چهار حكرمان فرمان دادند همه كليساهاي مسيحي ويران گردد، همه كتابهاي مسيحي سوخته شود، همه محافل مسيحي منحل گردد، اموال آنان، ضبط شود. همه مسيحيان از مشاغل عمومي اخراج

شوند، و مسیحیانی که در يك اجتماع مذهبی دیده می‌شوند اعدام گردند. گروهی از سربازان با سوختن و ویران کردن کلیسای بزرگ نیکومدیا پیگرد و آزار را آغاز کردند.

تعداد مسیحیان اینک برای اینکه بتوانند به معارضة به مثل بپردازند کافی بود. در سوریه يك جنبش انقلابی درگرفت، و در نیکومدیا آتش افروزان دو بار کاخ دیوکلتيانوس را آتش زدند. گالریوس مسیحیان را متهم به ایجاد این حریق عمدی کرد؛ و مسیحیان هم متقابلاً خود او را متهم ساختند. صدها مسیحی توقیف و شکنجه شدند، ولی هیچ گاه مقصر بودن آنان ثابت نشد. در ماه سپتامبر، دیوکلتيانوس امر کرد مسیحیان زندانی در صورتی که خدایان روم را بپرستند آزاد شوند، ولی کسانی که از این کار خودداری کنند زیر همه شکنجه‌هایی که در روم وجود دارد قرار گیرند. وی، برآشفته از آنهمه مقاومت اهانت آمیز، تمام صاحبمقامهای رومی ایالات را مأمور کرد تا کلیه افراد مسیحی را بیابند، و از هر شیوه‌ای برای وادار ساختن آنان به پرستش و فرو نشاندن خشم خدایان بهره جویند. سپس، احتمالاً خوشحال از اینکه این اقدام مذلت بار را به جانشینانش وامی‌گذاشت، از سلطنت استعفا داد.

ماکسیمیانوس فرمان را با شدت و حدتی کاملاً نظامی در ایتالیا اجرا کرد. گالریوس، که «آوگوستوس» شده بود، در مشرق زمین آزار و شکنجه را هر چه بیشتر ترغیب و تشویق کرد. صورت اسامی شهیدان در تمام نواحی امپراطوری، جز در گل و در بریتانیا، فهرستی طویل گشت. در این دو سرزمین کنستانتیوس به

کرد. ائوسیبوس، بیگمان با غلوی ناشی از خشم و نفرت، قید می‌کند که بعضی از قربانیها را آن قدر تازیانه می‌زدند که گوشتشان پاره پاره از استخوانهایشان آویخته می‌شد؛ روی زخمها نمک یا سرکه می‌پاشیدند؛ گوشت تن را تکه تکه می‌کنند و جلوی حیواناتی که منتظر بودند می‌انداختند؛ یا شکنجه‌شدگان را به صلیب می‌بستند و بدنشان را کم‌کم حیوانات گرسنه می‌دریدند و می‌خوردند. انگشتان برخی از قربانیها با نیهای نوک تیز که زیر ناخنهایشان فرو کرده بودند سوراخ شده بود. برخی را چشم می‌ترکاندند؛ برخی دیگر را از يك دست یا از يك پا می‌آویختند؛ در گلوی بعضیها سرب گداخته می‌ریختند؛ پاره‌ای دیگر را سر می‌بریدند، یا مصلوب می‌کردند، یا با گرز مرگبار می‌کوبیدند؛ عده‌ای را نیز با بستن به شاخه‌های خم شده درخت و سپس رها کردن شاخه‌ها شقه می‌کردند. از مشرکان نوشته‌ای در این باره در دست نیست.

آزار و شکنجه مدت هشت سال ادامه یافت. تخمیناً هزار و پانصد مسیحی، اعم از ارتدوکس یا بدعتگذار، در این مدت به هلاکت رسیدند؛ عده بیشماري هم دچار رنجها و مشقات گوناگون شدند. هزاران مسیحی از کیش خود دست کشیدند؛ چنین روایت می‌کنند که حتی مارکلینوس، اسقف روم، بر اثر وحشت و محنت عقیده خود را انکار کرد. ولی بیشتر آزردگان مقاومت ورزیدند، و منظره یا شرح وفاداری قهرمانانه آنان در زیر شکنجه‌ها ایمان کسانی را که مردم بودند تقویت می‌کرد و اعضای جدیدی را به محافل مسیحی تار و مار شده می‌کشانید. هر چه بیرحمی و خشونت بیشتر می‌شد، همدردی و محبت مشرکان بیشتر متوجه قربانیان می‌گشت؛ اعتقادات شارمندان خوش قلب علیه این سبانه‌ترین ظلم و ستم در تمام تاریخ روم یارای ابراز یافت. زمانی مردم دولت را برانگیخته بودند تا آیین مسیح را از میان بردارند؛ اکنون ملت از حکومت جدا می‌شد، و بسیاری از مشرکان خطر مرگ را به جان می‌خریدند تا مسیحیان در مخاطره را تا فرو نشستن طوفان در خفا پناه دهند و حمایت کنند. در سال ۳۱۱، گالریوس، که به بیماری مهلکی دچار شده بود، با اعتقاد به اینکه شکست خورده است. و نیز در نتیجه التماس زنش مبنی بر اینکه با خدای مغلوب نشده مسیحیان آشتی کند، فرمانی درباره تسامح مذهبی صادر کرد و در آن مسیحیت را مذهبی مشروع شناخت و در ازای «این نجیبانه‌ترین بخشایش» خواستار دعای مسیحیان شد.

شکنجه و آزار دیوکلتيانوس بزرگترین آزمایش و بزرگترین پیروزی برای کلیسا بود. این شکنجه و آزار برای مدتی کلیسا را، به واسطه کاسته شدن طبیعی از عده پیروانی که در مدت نیم قرن رونق و رواج بلامانع به مسیحیت پیوسته یا با آن بزرگ شده بودند، تضعیف کرد. ولی چندی نگذشت که این از دین

برگشتگان توبه کردند و خواستار پذیرفته شدن مجدد در جرگه گشتند. داستانهای وفاداری شهیدانی که در راه ایمان جان داده بودند، یا «خستوان» به آیین خود که به خاطر ایمانشان رنج

می‌گشت؛ این «اعمال شهیدان» که سرشار از غلو بود و افسانه‌های گیرا داشت، نقشی تاریخی در بیدار کردن و تحکیم معتقدات مسیحیت داشت. ترتولیانوس می‌گوید: «خون شهیدان، بذر است.» در تاریخ بشر نمایی عظیمتر از منظره يك مشیت مسیحی نیست که زیر بار ستم و تحقیر سلسله‌ای از امپراتوران همه مصیبت‌ها را با سرسختی خشم آلود تحمل کردند؛ آرامی تکثیر شدند؛ در بحبوحه آنکه دشمنانشان می‌خواستند آنها را به آشفته‌گی و تفرقه کشانند نظم آفریدند؛ با سخن به مقابله شمشیر و با امید به مقابله خشونت و ددمنشی رفتند؛ و سرانجام بر قویترین دولتی که تاریخ به خود دیده است چیره آمدند. قیصر و مسیح در گود مبارزه رو در روی هم ایستاده بودند، و پیروزی از آن مسیح بود.

II – جلوس قسطنطین

دیوکلتیانوس، که در کاخ خود در دالماسی در آرامش به سر می‌برد، شکست شکنجه و آزار و حکومت چهار نفره، هر دو، را به چشم دید. امپراتوری روم بندرت چنان اختلال و سردرگمی را، که بعد از استعفای او پدید آمد، به خود دیده بود. گالریوس کنستانتیوس را بر آن داشت که به او اجازه دهد تا سروس و ماکسیمینوس دازا را به عنوان «قیصر» تعیین کند. بزودی اصل توارث مطالبه حقوق کرد: ماکسنیتیوس، پسر ماکسیمیانوس، می‌خواست جانشین قدرت و مقام پدر شود، و آتش همین عزم در وجود قسطنطین پسر کنستانتیوس، نیز شعله‌ور بود.

قسطنطین یا فلاویوس والریانوس کنستانتیوس در ناپسوس واقع در مؤسیا به دنیا آمده بود (۲۷۲). وی فرزند نامشروع کنستانتیوس و متعه قانونیش هلنا، خدمتکار سابق يك مسافرخانه در بیتینیا، بود. هنگامی که کنستانتیوس «قیصر» شد، دیوکلتیانوس او را وادار کرد هلنا را رها کند و تئودورا، نادرستی ماکسیمیانوس، را به زنی بگیرد. قسطنطین تحصیلات مختصری داشت. خیلی زود به خدمت نظام آشنا شد و در جنگ با مصر و ایران دلاوری خود را ثابت کرد. گالریوس، وقتی جانشین دیوکلتیانوس شد، این افسر جوان را به عنوان وثیقه حسن رفتار کنستانتیوس نزد خویش نگاه داشت. هنگامی که کنستانتیوس از گالریوس خواست که پسرش را برگرداند، گالریوس انجام این خواست او را مدبرانه به تعویق انداخت. ولی قسطنطین مراقبان خود را اغفال کرد، سواره گریخت، اروپا را روز و شب پیمود تا در بولونی به پدرش پیوندد و در جنگی در بریتانیا شرکت جوید. لشکریان گل، که به کنستانتیوس به سبب رفتار انسانیش عمیقاً وفادار بودند، شیفته پسر زیبا، دلیر، و نیرومند او شدند. چون پدر به سال ۳۰۶ در یورک درگذشت، سپاهیان نه تنها قسطنطین را «قیصر» بلکه آوگوستوس یعنی امپراتور خواندند. وی، با این عذر که اگر لشکریانی با خود نداشته باشد تأمین جانی ندارد، عنوان پایینتر را پذیرفت. گالریوس چون دورتر از آن

خواه ناخواه او را به عنوان «قیصر» به رسمیت شناخت. قسطنطین با کامیابی به جنگ با فرانکهای مهاجم پرداخت و پادشاهان بربر آنان را در آملی تأثیرهای گل پیش دادن افکند.

در این ضمن، در رم، پاسداران امپراتور، که مشتاق اعاده رهبری پایتخت قدیم بودند، ماکسنیتیوس را امپراتور خواندند (۳۰۶ میلادی). سوروس از میلان رهسپار حمله به او شد. ماکسیمیانوس، برای اینکه اختلال را دامن بزند، به درخواست پسرش دوباره قبای سلطنت پوشید و به مبارزه پیوست، و سوروس، که سپاهیان او را ترک کرده بودند، به قتل رسید (۳۰۷ میلادی). در برابر آشفته‌گی روزافزون، گالریوس، که رو به پیری می‌رفت، «آوگوستوس» جدیدی منصوب کرد به نام فلاویوس لیکینیوس. قسطنطین، چون از این موضوع آگاهی یافت، همین مقام را برای خود قائل شد (۳۰۷ میلادی). يك سال بعد، ماکسیمینوس دازا نیز به نوبه خود این نام را بر خود نهاد، به طوری که به جای دو «آوگوستوس»، که منظور دیوکلتیانوس بود، شش «آوگوستوس» پیدا شدند و هیچ يك از آنان به فکر این نبود که فقط «قیصر» باشد. کار ماکسنیتیوس با پدر خود، ماکسیمیانوس، به جدال کشید، و ماکسیمیانوس به گل رفت تا از قسطنطین یاری

جوید، در اثنای که قسطنطین در کنار رن با ژرمنها می‌جنگید، ماکسیمیانوس کوشید به جای او فرماندهی لشکریان گل را در دست بگیرد؛ قسطنطین سراسر گل را پیمود، غاصب را در مارسه محاصره کرد، او را دستگیر ساخت و، از روی احترام، به او اجازه خودکشی داد (۳۱۰ میلادی).

مرگ گالریوس در سال ۳۱۱ آخرین سد میان دسیسه و جنگ را برداشت. ماکسیمیانوس با ماکسنتیوس برای واژگون ساختن لیکنیوس و قسطنطین توطئه می‌چیدند، و این دو نیز همین هدف را تعقیب می‌کردند. قسطنطین، با در دست گرفتن ابتکار عمل، از کوه‌های آلپ گذشت، در نزدیکی تورینو یک ارتش را شکست داد، و با سرعت حرکت و انضباطی شدید، که یادآور راهنوردی قیصر از روبیکون بود، به سوی رم پیش رفت. در ۲۷ اکتبر سال ۳۱۲ در ساکساروبرا (صخره‌های سرخ)، واقع در چهارده کیلومتری شمال رم، به نیروهای ماکسنتیوس برخورد، و با استراتژی برتر خود ماکسنتیوس را مجبور کرد پشت به تیبر بجنگد و راهی جز پل میلوئوس برای عقب نشینی نداشته باشد. اثوسبیوس می‌گوید بعد از ظهر روز پیش از نبرد، قسطنطین در آسمان صلیبی برافروخته با این کلمات به زبان یونانی دید: *en toutoi nika* (در پرتو این علامت فتح).

روایت اثوسبیوس و لاکتانتیوس، قسطنطین در خواب صدایی شنید که به او امر می‌کرد روی سپرهای سربازانش علامتی بگذارد به شکل یک ایکس (X) که خطی از میان آن می‌گذرد و نوک خط رو به سمت راست گردد می‌شود - یعنی نشانه مسیح. همینکه از خواب برخاست مطابق این امر رفتار کرد. سپس زیر لوایی که روی آن حروف اول نام مسیح همراه با یک صلیب نقش بود، به سوی جبهه نبرد رفت (این لوا از آن پس به لایاروم معروف شد). چون ماکسنتیوس لوای میتراپی - اورلیانوسی آفتاب غلبه ناپذیر را برافراشت، قسطنطین خود را شریک سرنوشت مسیحیان، که در میان لشکریانش زیاد بودند، گرداند و این برخورد را یکی از نقطه‌های عطف تاریخ مذهب گردانید. برای پیروان میترا، که در ارتش قسطنطین بودند، صلیب زنده نبود، زیرا آنان دیر زمانی زیر یک صلیب نور میتراپی جنگ کرده بودند. در هر حال قسطنطین در نبرد پل میلوئوس فاتح شد و ماکسنتیوس با هزاران نفر از سربازانش در تیبر به هلاکت رسید. فاتح داخل رم شد و در آنجا به عنوان فرمانروای مسلم مغرب به او خیر مقدم گفتند.

در اوآن سال ۳۱۳، قسطنطین و لیکنیوس در میلان با هم ملاقات کردند تا حکومتشان را با یکدیگر تطبیق دهند. برای تحکیم پشتیبانی مسیحیان در تمام ایالات مفتوحه، قسطنطین و لیکنیوس «فرمان میلان» را صادر کردند که تسامح مذهبی اعلام شده از سوی گالریوس را تأیید می‌کرد و آن را به همه مذاهب تسری می‌داد، و حاوی دستوری بود مبنی بر استرداد اموال مسیحیان، که در جریان دوره جدید پیگرد و آزار ضبط شده بود. پس از این اعلامیه تاریخی، که در واقع به شکست شرک صحنه می‌گذاشت، قسطنطین بازگشت تا از گل دفاع کند و لیکنیوس به سوی مشرق رفت تا ماکسیمیانوس را در هم شکند (۳۱۳ میلادی). کمی بعد این شخص درگذشت و بدین ترتیب قسطنطین و لیکنیوس فرمانروایان مسلم امپراطوری شدند. لیکنیوس خواهر قسطنطین را به زنی گرفت. ملتی که از جنگیدن خسته شده بود از دورنمای صلح به وجد آمد.

ولی هیچ یک از دو «آوگوستوس» امید به کسب قدرت عالی بدون شریک را رها نکرده بودند. در سال ۳۱۴، دشمنی روزافزون آنان به جنگ کشید. قسطنطین به پانونیا لشکر کشید، لیکنیوس را شکست داد، و خواستار تسلیم تمام اروپای رومی، جز تراکیا، شد. لیکنیوس انتقام خود را از افراد کمکی مسیحی قسطنطین گرفت، بدین معنی که شکنجه و آزار را در آسیا و در مصر تجدید کرد. مسیحیان کاخش را در نیکومدیا بیرون راند، دستور داد که همه سربازانش خدایان مشرکان را بپرستند، و سرانجام اجرای هر گونه مراسم مسیحیت را در چهار دیوار شهر ممنوع کرد. مسیحیانی که نافرمانی می‌کردند مقام و

آزادی، یا جان خود را از دست می‌دادند.

قسطنطین نه تنها برای یاری دادن به مسیحیان مشرق، بلکه برای منضم کردن مشرق به کشور خویش در جستجوی فرصت بود. موقعی که بربرها تراکیا را اشغال کردند و لیکینیوس نتوانست با آنان مصاف دهد، قسطنطین لشکریان خود را از تسالونیکا آورد تا ایالت لیکینیوس را آزاد کند. پس از اینکه بربرها از آنجا رانده شدند، لیکینیوس علیه ورود قسطنطین به تراکیا اعتراض کرد و، چون هیچ کدام خواستار صلح نبودند، جنگ از نو آغاز شد. مدافع مسیحیت، با صد و سی هزار سرباز، با مدافع شرک، که صد و شصت هزار سرباز داشت، نخست در آدریانوپل و سپس در خروسوپولیس (سکوتاری) روبه رو شد. قسطنطین در این نبردها پیروز و، در سال ۳۲۳، امپراتور یگانه شد. لیکینیوس با وعده عفو تسلیم شد، ولی سال بعد، به اتهام اینکه دسیسه‌های خود را از سر گرفته است، اعدام شد. قسطنطین مسیحیان تبعیدی را فرا خواند و به همه «خستوان به مسیحیت» امتیازات و اموال از دست رفته‌شان را پس داد. ضمن اعلام آزادی مذهب برای همه، خود را به طور قطع مسیحی خواند، و اتباعش را دعوت کرد که برای گرویدن به آیین نو به او بپیوندند.

III – قسطنطین و مسیحیت

آیا این کار یک تغییر مذهب صادقانه، یک عمل ناشی از اعتقاد مذهبی بود یا یک مانور خردمندانه سیاسی؟ فرض اخیر احتمالش بیشتر است. هلنا، مادر وی، وقتی کنستانتیوس طلاقش داد به مسیحیت گرویده بود. بیگمان وی پسر خود را با منافع و مزایای مسیحیت آشنا کرده بود؛ و بی‌شک خود او نیز تحت تأثیر پیروزی‌هایی پی در پی قرار گرفته بود که در زیر لوا و صلیب مسیح نصیب ارتشش شده بود. ولی فقط یک نفر شکاک می‌توانست از احساسات مذهبی بشر چنین ماهرانه استفاده کند. در تاریخ آگوست این مثل از قسطنطین نقل شده است: «فورتونا (الاهة اقبال) است که مردمی را امپراتور می‌کند» - البته این سخن بیشتر تکریمی است درباره فروتنی تا در مورد بخت و شانس. او در گل دانشمندان و فیلسوفان مشرک را در دربار خود گردآورده بود. پس از تغییر مذهب بندرت مطابق مقتضیات شعار کیش مسیح رفتار می‌کرد. نامه‌هایش خطاب به اسقف‌های مسیحی بروشنی نشان می‌دهد که چندان در بند اختلافات مربوط به الاهیات، که مسیحیان را منقلب می‌ساخت، نبوده است، ولی آرزو داشته است این جدالها به سود وحدت امپراتوری از میان برود. در دوران سلطنتش با اسقف‌ها به عنوان عمال و دستیاران سیاسی خویش رفتار می‌کرد؛ آنها را نزد خود فرا می‌خواند، بر شوراهايشان ریاست داشت، و بر هر عقیده‌ای که اکثریت آنان در مورد قسطنطین این امر بر عکس بود؛ مسیحیت برای او وسیله بود نه هدف.

وی در عمر خود شکست سه دوران شکنجه و آزار را دیده بود، و از این نکته غافل نبود که مسیحیت علی‌رغم این ضربات، رشد و توسعه می‌یافت. پیروان این کیش هنوز بسیار در اقلیت بودند؛ ولی اتحاد، شجاعت، و قدرت داشتند، حال آنکه اکثریت مشرک میان کیش‌های فراوان تقسیم می‌شد و تنها اکثریتی بی‌حاصل از نفوس ساده‌ای بود که نه ایمانی داشتند و نه نفوذی. عده مسیحیان در زمان ماکسنسیوس در رم، و در زمان لیکینیوس در شرق زیاد بود. پشتیبانی قسطنطین از مسیحیان باعث شد که در جنگ‌های علیه این دو تن دوازده لژیون مسیحی در خدمتش باشند. نظم و اخلاقی بودن نسبی مسیحیان، زیبایی مسالمت‌آمیز شعارشان، اطاعتشان از روحانیان، و پذیرش فروتنانه نابرابری‌های زندگی به امید دست یافتن به سعادت پس از مرگ، قسطنطین را تحت تأثیر قرار داده بود. شاید این آیین نوین می‌توانست اخلاق رومیان را تهذیب کند، زناشویی و خانواده را جانی تازه دهد، و از شدت وحدت طبقاتی بکاهد. مسیحیان، علی‌رغم ستم و آزار فراوانی که می‌دیدند، بندرت علیه دولت شوریده بودند. تعلیم دهندگانشان اطاعت از مقام کشوری را به آنان تلقین، و متقاعدشان کرده بودند که سلطنت موهبتی است الاهی. قسطنطین خواهان سلطنت مطلقه بود. چنین حکومتی می‌توانست از پشتیبانی مذهب سود برد. انضباط مبتنی بر سلسله مراتب و بر مرجعیت جهانی کلیسا ظاهر می‌توانست همنشین روانی مناسب برای سلطنت باشد. شاید اصلاً این سازمان شگفت‌انگیز اسقف‌ها و کشیش‌ها می‌توانست آلت استقرار صلح، ایجاد وحدت، و قانون قرار گیرد؟

مع هذا، در دنیایی که هنوز عده مشرکان فزونی داشت، قسطنطین ناچار بود که محتاطانه گام بردارد. او با چنان زبان یکتاپرستانه مبهمی سخن می‌گفت که هر مشرکی بتواند آن را قبول کند. در سالهای نخستین فرمانرواییش، تشریقاتی را که لازم بود به عنوان «پونتیفکس ماکسیموس» انجام دهد صبورانه انجام داد. معابد مشرکان را تعمیر، و با فرمانی از آنان حمایت کرد. برای وقف قسطنطنیه، هم آداب مشرکان و هم آداب مسیحیان را رعایت کرد. اوراد سحرآمیز مشرکان را برای حفظ محصولات و چاره بیماریها به کار می‌برد.

رفته رفته هر چه قدرتش افزونتر می‌شد آشکارتر از مسیحیت طرفداری می‌کرد. از سال ۳۱۷ شکلهای مربوط به آیین مشرکان يك به يك از روی مسكوكاتش حذف شد. در سال ۳۲۳ مسكوكات دیگر فقط حاوی نوشته‌های بیطرفانه بودند. يك متن قانون دوره سلطنتش، که در صحت آن تردید شده ولی رد نگشته است، به اسقفهای مسیحی در حوزه اسقف نشین آنها قدرت قضایی می‌داد. قوانین دیگر املاك و اراضی کلیسا را از مالیات معاف می‌کرد، به جمعیت‌های مسیحی شخصیت حقوقی

و هبه‌هایی دریافت دارند، و اموال شهدای بی‌وصیت را به کلیسا می‌بخشید. قسطنطین به محافل مسیحی نیازمند کمک‌های مالی می‌کرد، چندین کلیسا در قسطنطنیه و جاهای دیگر ساخت، و پرستش تصاویر را در پایتخت جدیدش ممنوع کرد. «فرمان میلان» را به طاق نسیان سپرد و اجتماعات فرقه‌های مرتد را ممنوع و سرانجام امر کرد تا انجمنهای مذهبی‌شان را خراب کنند. به پسران خویش تربیت مسیحی ارتدوکس می‌داد، و هزینه سازمانهای بشردوستانه مادرش را تأمین می‌کرد. کلیسا از موهبت‌هایی فوق هر گونه انتظار برخوردار شد. ائوسیبوس به خطابه‌هایی پرداخت که همه آنها سرودهای سپاسگزاری و ستایش است. در سراسر امپراطوری مسیحیان برای اجرای تشریفات شکرگزاری، در تجلیل پیروزی خدای خود، گرد هم جمع می‌شدند.

مع هذا، سه ابر تابش این «روز بی‌ابر» را تیره ساختند: انشعاب رهبانی، شقاق دوناتیان، و بدعت آریانیسم. در فاصله میان دوره شکنجه و آزار دکیوس و دیوکلتيانوس، کلیسا ثروتمندترین سازمان مذهبی امپراطوری شده و از حملات خود به ثروت و تمول کاسته بود. کوپریانوس از اینکه مؤمنان حوزه مذهبی‌ش آن قدر دیوانهوار شیفته پول هستند، زنان مسیحی صورتشان را می‌آریند، اسقفها مقامهای رسمی پردرآمد دارند که از قبل آنها متمول می‌شوند و پول نزول می‌دهند و به استشمام بوی خطر دست از کیش خود می‌کشند شکوه می‌کرد. ائوسیبوس بسیار اندوهگین بود از اینکه کشی‌ها بر اثر رقابت در احراز مقامهای کلیسایی با هم به مجادله می‌پردازند. در همان حال که مسیحیت دنیا را دگرگون می‌کرد، دنیا هم مسیحیت را دگرگون می‌ساخت، و شرك جبلی بشر را جلومگر می‌کرد. صومعه نشینی یا رهبانیت مسیحی در اعتراضی علیه این سازشهای متقابل روح و جسم شکل گرفت. اقلیتی هدفش این بود که از هر گونه اغماض نسبت به شهوات بشری احتراز جوید و فرو رفتن در اندیشه زندگی جاویدان را، که در آغاز مسیحیت تفوق داشت، برای همیشه برقرار سازد. برخی از این زاهدان، به پیروی از رسوم و عادات کلیون، از همه دارایی خود دست می‌کشیدند، خرقة فیلسوفان را به تن می‌کردند، و فقط از صدقه روزگار می‌گذراندند. بعضی از آنان، مانند بولس زاهد، در بیابان مصر در کنج انزوا می‌زیستند. در حدود سال ۲۷۵، يك راهب مصري به نام آنتونیوس مدت يك ربع قرن در انزوا زندگی کرد: ابتدا در يك قبر، سپس در دژ متروکی واقع بر روی يك کوه، سرانجام در بیابان در غاری وسط صخره‌ها. در آنجا شب با کشف و شهودهای وحشتناک و خوابهای دلپذیر در کشمکش بود و بر همه آنها فایق می‌آمد. سرانجام آوازه تقدسش در میان همه مسیحیان پیچید و سبب شد که عابدان نیز عاکف آن بیابان و در عبادت رقیب او شوند. در سال ۳۲۵، چون پاخومیوس چنین تشخیص داد که انزوا طلبی حاکی از خودپرستی است، در تاین، واقع در مصر، عابدان را در دیری جمع کرد

نهاد که در غرب گسترش بسیار یافت. کلیسا مدتی با جنبش رهبانیت مخالفت ورزید، سپس آن را به عنوان وزنه لازمی در برابر اشتغال روزافزون خود به حکمرانی پذیرفت.

يك سال پس از گرويدن قسطنطين، كليسا بر اثر انشعابي، كه ممكن بود در همان ساعت پيروزيش موجب انهدام آن شود، دستخوش تفرقه گشت. دوناتوس اسقف كارتاژ، با پشتيباني كشيشي همنام و همسرش خود، اظهار مي داشت كه آن عده از اسقفهاي مسيحي كه «كتاب مقدس» را در موقع آزار و شكنجه تسليم پليس مشركان كرده اند برخلاف وظائف مقام خود رفتار و از اختيار آتشان سوء استفاده كرده اند؛ لذا غسلهاي تعميد يا درجاتي كه به توسط آنها داده شده باطل است؛ و اعتبار آيينهاي مقدس تا حدودي به حالت روحي كشيش بستگي دارد. چون كليسا از قبول اين عقيدة سخت امتناع ورزید، طرفداران دوناتوس، در هر جا كه روحاني شاغل اين توابعات آنان را برنمي آورد، خود اسقفهايي در برابر اين اسقفها علم كردند. قسطنطين كه روي مسيحيت به عنوان نيروي وحدت بخش حساب كرده بود، از ديدن آشفتگي و شدت عملي كه از اين انشعاب نتيجه مي شد متوحش شد، و ظاهراً تا حدودي نيز از اتحاد گاه و بيگاه دوناتيان با بعضي از جنبشهاي راديكالي دهقانان افريقا برانگيخته شده بود. پس وي شورايي از اسقفها در شهر آرل تشكيل داد (۳۱۴ ميلادي)، حكم محكوميت مورد نظر خود را درباره دوناتيان به تأييد آن رساند، و به انشعابيون امر كرد كه دوباره به كليسا روي آورند، و فرماني صادر كرد مبني بر اينكه مستنكفين املاك و حقوق مدني خود را از دست خواهند داد (سال ۳۱۶). پنج سال بعد، با يادآوري «فرمان ميلان»، اين تصميمات را لغو كرد و درباره دوناتيان نوعي رواداري معمول داشت. اين انشعاب وجود داشت تا آنكه ساراسنها با فتح افريقا به طور يكسان بر ارتدوكسها و بدعتگذاران چيره آمدند.

در همان سال در اسكندريه وحشتناكترين بدعت در تاريخ كليسا پديدار گشت. در حدود سال ۳۱۸، كشيشي از شهر باوكاليس، واقع در مصر، با اظهار عقايد عجيب و غريبتي درباره ماهيت مسيح مایة تعجب اسقف خود شد. يك مورخ دانشمند كاتوليك اين كشيش را كرىمانه چنين وصف مي كند:

آريوس... بلند بالا و باريك بود، نگاهی اندوهناك داشت و آثار رياضت و خشكي از ظاهرش هويدا بود. به طوري كه از لباسش برمي آمد - قبای کوتاه بي آستين، شالي به منزلة روپوش - از جمله زهاد بود. طرز حرف زدنش شيرين و سخنانش اقناع كننده بود. دوشيزگان تارك دنيا، كه در اسكندريه زياد بودند، احترام فراواني به او مي گذاشتند و در ميان روحانيون عاليمقام هواخواهان وفادار بسيار داشت.

آريوس مي گفت مسيح با آفريننده يكي نيست، بلكه «لوگوس»، يعني نخستين و عاليقدرترين همه مخلوقات، است. آلكساندر اسقف اعتراض كرد، آريوس ابرام ورزید. او چنين استدلال كرد: «اگر پسر به وسيله پدر به وجود آمده است بايد در زمان به دنيا آمده باشد (حادث باشد). در اين صورت، نمي تواند با پدر از لحاظ ابديت، يکسان باشد. به علاوه، اگر

آفریده شده است، بايد كه از عدم به وجود آمده باشد، نه از ذات پدر. پس با پدر از يك ذات نبوده است.» روح القدس از «لوگوس» به وجود آمده است و كمتر از «لوگوس» جنبه الهيت داشته است. در اين نظريات ادامه افكاري كه از افلاطون به وسيله رواقيان، فيلن، فلوطين، و اوريگنس به آريوس رسیده است به چشم مي خورد. فلسفه افلاطون، كه چنان نفوذ عميقي در اصول الاهيات مسيحي داشت، از اين پس با كليسا در گير مي شد.

آنچه براي آلكساندر اسقف تكان دهنده بود نه صرفاً نظرات آريوس، بلكه شيوع سريع آنها حتي در ميان صفوف روحانيان بود. وي شورايي از اسقفان مصري در اسكندريه تشكيل داد، و شورا را بر آن داشت تا از آريوس و هواخواهانش خلع لباس كند، و گزارشي از موقوف براي اسقفهاي ديگر فرستاد. برخي از اسقفها ايرادهاي گرفتند؛ بسياري از كشيشها با آريوس همدلي نشان دادند؛ روحانيان و غير روحانيان در ايالات آسيابي بر سر اين نكته دستخوش تشتت آرا شدند، و بنا به گفته ائوسبيوس: «در شهرها غوغا و بي نظمي به پايداي رسيد كه اين امر براي مشركان حتي در تئاترهايشان موضوع تفریح كفرآمیزی گشت.» قسطنطين، كه پس از سرنگون ساختن ليكنيوس به نيكومديا آمده بود، به وسيله اسقف اين شهر از موضوع اطلاع يافت. وي يك پيام خصوصي براي آلكساندر و آريوس فرستاد و آنان را دعوت كرد كه آرامش فيلسوفان را سرمشق قرار دهند و اختلافات فكري خود را به طور مسالمت آميز با يكيديگر حل كنند، يا

لااقل نگذارند عامة مردم از مباحثات آن دو آگاه شوند. نامه‌اش، که ائوسیبوس آن را حفظ کرده است، بروشنی نشان می‌دهد که قسطنطین چندان پابند به اصول الاهیات نبوده است، و سیاست مذهبی او هدفی سیاسی داشته است.

من فرض را بر آن گذاشته بودم که اندیشه‌هایی را که همه مردم از خدایان دارند به يك شكل واحد بازگردانم، زیرا قویاً حس می‌کردم اگر بتوانم مردم را متقاعد سازم که در این باره متحد شوند، اداره امور به طور قابل ملاحظه‌ای آسان خواهد شد. اما افسوس! اطلاع می‌یابم که در میان شما بیش از آنچه اخیراً در افریقا مجادله بوده است مجادله وجود دارد. ظاهراً علت این مجادلات پوچ به نظر می‌رسد و در خور چنین معارضات تند نیست. تو، آلساندر، اگر می‌خواستی بدانی کشیشانت درباره يك مسئله حقوقی یا حتی درباره جزئی از مسئله‌ای که هیچ گونه اهمیتی ندارد چگونه فکر می‌کنند، و تو، آریوس، اگر چنین افکاری داشتی، می‌بایست سکوت می‌کردی... لزومی نداشت که این مسائل را به میان مردم بکشانید... زیرا اینها مسائلی هستند که فقط بیکاری محرك آنهاست و جز برای حدت دادن به ذهن فایده‌ای ندارد... کارهایی است احمقانه، در خور کودکان بی‌تجربه، نه شایسته کشیشها یا اشخاص معقول.

این نامه هیچ اثری نکرد. برای کلیسا مسئله «همذاتی» بدان گونه که در مقابل شباهت ساده یعنی «همانندی» پسر و پدر عنوان می‌شد، از نظر خداشناسی و سیاسی موضوعی حیاتی بود. اگر مسیح خدا نبود، همه بنیاد مذهب مسیحی ممکن بود فرو ریزد، و اگر اختلاف نظر درباره این نکته مجاز می‌شد، آشتی‌گویی عقاید ممکن بود وحدت کلیسا، قدرت آن، و

مددی را که به دولت می‌رسانید از میان ببرد. چون مباحثه بیش از پیش شیوع می‌یافت و مشرق یونانی را شعله‌ور می‌ساخت، قسطنطین، برای پایان دادن به این کار، تصمیم گرفت نخستین شورای عمومی کلیسا را تشکیل دهد. پس همه اسقفها را دعوت کرد که در سال ۳۲۵ به نیقیه (نیکایا) واقع در بیتینیا نزدیک پایتختش نیکومدیا، بیایند و همه مخارج آنان را تأمین کرد. سیصد و هجده تن آمدند، و یکی از ایشان می‌گوید: «روحانیان دیگری هم که عده‌شان کمتر بود دستیارشان بودند.» این نکته می‌رساند که کلیسا در آن زمان به چه رشد و توسعه عظیمی رسیده بود. بیشتر این اسقفها از ایالات شرقی می‌آمدند. بسیاری از اسقف نشینهای مغرب از این مباحثه اطلاع نداشتند، و پاپ سیلستر اول، که به سبب بیماری نتوانسته بود بیاید، به فرستادن چند کشیش به نمایندگی اکتفا کرد.

شورا در تالار بزرگ یکی از کاخهای امپراطوری به ریاست عالیة قسطنطین تشکیل جلسه داد. امپراطور با پیامی خطاب به اسقفها، مبنی بر استقرار وحدت کلیسا، مذاکرات را افتتاح کرد. ائوسیبوس می‌گوید: «با شکیبایی به نطقها گوش داد؛ شدت وحدت گفتار مخالفان را تعدیل کرد،» و خود نیز در مباحثات شرکت جست. آریوس نظریه خود را مبنی بر اینکه مسیح موجودی بود آفریده، نابرابر با پدر، و «فقط به وسیله مشارکت، الهی بود» تکرار کرد. پرسندگان باهوش او را مجبور کردند قبول کند که اگر مسیح مخلوق بوده و آغاز داشته ممکن بوده است که تغییر کند، و اگر می‌توانسته است تغییر کند، ممکن بوده است که از فضیلت به منقصت بگراید. پاسخهایش صادقانه، منطقی، و برایش مرگبار بود. آتاناسیوس، سرکشیش فصیح و پرخاشگری که آلساندر به عنوان شمشیر الاهیات خود همراه آورده بود، بروشنی نشان داد که اگر مسیح و روح القدس با پدر همذات نبودند، شرك و اعتقاد به تعدد خدایان پیروز می‌شد. اذعان کرد که در نظر مجسم ساختن سه شخص متمایز در وجود يك خدا اشکال دارد، ولی چنین دفاع کرد که عقل بایستی در برابر راز تثلیث سر تعظیم فرو آورد. همه اسقفها، جز هفده تن از آنان، با او موافقت نمودند و بیانیهای را در توضیح این نظر امضا کردند. هوادران آریوس به امضای آن تن در دادند، مشروط بر اینکه يك حرف به آن اضافه شود و «همذاتی» به «همانندی» تبدیل گردد. شورا امتناع ورزید و به صوابدید امپراطور بیانیة ذیل را منتشر ساخت:

ما به خدایی یگانه معتقدیم، به پدر قادر مطلق، آفریننده همه چیزهای آشکار و نهان، و به يك خداوندگار، به عیسی مسیح، پسر خدا، به وجود آمده... نه آفریده، همذات با پدر... که به خاطر ما مردم و به خاطر

نجات ما فرود آمده، مجسم شده، بشر گشته، رنج دیده، روز سوم از میان مردگان برخاسته، به آسمان صعود کرده است و برای داوری زندگان و

فقط پنج اسقف، و سرانجام فقط دو تن، از امضای این بیانیه خودداری کردند. این دو همراه با آریوس تکفیر و به توسط امپراطور تبعید شدند. يك فرمان امپراطوري مقرر داشت كه همه کتابهاي آریوس سوزانیده شود و مجازات پنهان نگاه داشتن آنها اعدام باشد.

قسطنطین نتیجه‌گیری شورا را با ضیافتی شاهانه، که همه اسقفها در آن حضور داشتند، جشن گرفت و به آنان متذکر شد که دیگر به جان یکدیگر نیفتند. سپس آنان را مرخص کرد. وی بر خطا بود که تصور می‌کرد مباحثه دیگر خاتمه یافته است و خود او نیز تغییر نظر نخواهد داد، اما در این اعتقادش حق به جانب بود که به نفع وحدت کلیسا اقدام مهمی به عمل آورده است. شورا عقیده راسخ اکثریت اعضایش را، مبنی بر اینکه تشکیلات و حفظ کلیسا مستلزم ثبات آیین آن می‌باشد، تأیید کرد؛ و سرانجام به آن وحدت و اتفاق نظر عملی در عقیده اساسی رسید که به کلیسای قرون وسطی نام کاتولیک بخشید. در عین حال، این شورا مشخص کننده جایگزینی مسیحیت، به عنوان مبین و پشتیبان امپراطوری روم، با شرک بود، و قسطنطین را به اتحادی به مراتب مشخصتر از سابق با مسیحیت می‌کشاند. تمدنی نوین بر پایه آیینی نوین از آن پس روی ویرانه‌های فرهنگی فرسوده و کیشی محتضر برپا می‌گشت. قرون وسطی آغاز شده بود.

IV - قسطنطین و تمدن

يك سال بعد، قسطنطین در سرزمین خلوت و تك افتاده بیزانس شهر جدیدی، که آن را رم نوین نامید، بنیان نهاد؛ بعداً نام خود او را به این شهر دادند. در سال ۳۳۰ از رم و از نیکومدیا روی گردانید و کنستانتینوپل (قسطنطنیه یا استانبول کنونی) را پایتخت خود کرد. در آنجا تمام شکوه و جلال پر هیمنه يك دربار شرقی را در پیرامون خویش به وجود آورد، زیرا احساس می‌کرد که اثر روحی این شکوه و جلال در مردم به مخارج آن می‌ارزد و خود صرفه‌جویی زیرکانه در مخارج دولتی است. با سیاست مدبرانه و تهیه سلاح از لشکریان حمایت کرد، با فرمانهای بشردوستانه استبداد خویش را معتدل ساخت، و در ترویج ادبیات و هنر کوشید. آموزشگاههای آنان را تشویق کرد، و دانشگاه جدیدی در قسطنطنیه بنیاد نهاد که در آن استادان به

تدریس می‌کردند و کارمند برای امپراطوری پرورش دادند. امتیازات پزشکان و استادان را تأیید کرد و این امتیازات را شامل پزشکان و استادان همه ایالات مفتوحه ساخت. به استادان اران مأموریت داد آموزشگاههای معماری تأسیس کنند و، با قایل شدن امتیازات مختلف و پاداش، دانشجویان را به این آموزشگاهها جلب کنند. هنرمندان از انجام تعهدات شهری معاف شدند تا وقت داشته باشند هنر خود را خوب بیاموزند و آن را به فرزندانسان منتقل سازند. از گنجینه‌های هنری امپراطوری برای تبدیل قسطنطنیه به يك پایتخت زیبا استفاده شد.

در رم، آثار معماری این دوره را ماکسنسیوس پی ریخت. او در سال ۳۰۶ ساختمان باسیلیکای عظیمی را شروع کرد، که نشانه اوج ترقی معماری کلاسیک در مغرب بود، و قسطنطین ساختمان این باسیلیکا را به پایان رسانید. چون این بنا از روی نقشه «گرمابه‌های بزرگ» ساخته شده بود، مساحت آن به صد و ده متر در هشتاد متر می‌رسید. بالای تالار مرکزی آن، که سی و هشت متر در بیست و هفت متر بود، سه طاق بتونی به بلندی چهل متر زدند، و این سه طاق روی ستونهای شیاردار به سبک کورنتی به بلندی بیست متر قرار داشتند. کف تالار از مرمر رنگی فرش شده بود. کف پنجره‌ها با مجسمه‌هایی تزیین شده و دیوارهای اطراف به منزله نیم طاق برای طاقهای مرکزی بود. بعدها معماران عصر گوتیک و دوره رنسانس از این طاقها و نیم طاقها بسی چیزها آموختند. برامانته، در موقع تنظیم نقشه کلیسای سان پیترو، قصد داشت «پانتئون را روی باسیلیکای بزرگ قسطنطین برافرازد»، یعنی گنبدی را روی رواق وسیعی قرار دهد.

نخستین امپراطور مسیحی کلیساهای بسیاری در رم بنا نهاد که شاید بنای اصلی «سان لورنتسو بیرون دیوارها» نیز جزو آن بوده است. برای برگزاری جشن پیروزی خود در پل میلویوس در سال ۳۱۵ طاق نصرانی برپا کرد. این بنا یکی از بقایای آثار رومی است که بهتر از آثار دیگر محفوظ مانده است و شکوه و جلال مجموع آن، از دستبردهایی که به قسمتهای مختلف آن زده‌اند، لطمه‌ای آشکار ندیده است. چهار تنه ستون که تناسب ظریفی دارند سه قوس را تقسیم می‌کنند، و قسمت روی ستون که تزیین شده است روی آنها قرار دارد. طبقه بالایی سقف دارای نقوش برجسته و مجسمه‌هایی است که از بناهای دوران تراجانوس و مارکوس اورلیوس برداشته شده است. در حالی که نقش و نگارهای بین ستونها را از بنایی مربوط به دوران هادریانوس گرفته‌اند. دو نقش برجسته گویا از آثار هنرمندان عهد قسطنطین باشد: اشخاص چمباتمه زده نخراشیده، صورتهای نیمرخ با پاهایی که از جلو پیداست و بدین ترتیب با هم مغایرت دارند، و شکل سرها که ناشیانه بر هم انبوه شده‌اند تا مثلاً تصویر پرسپکتیو باشد عدم ظرافت در تکنیک و ذوق را می‌رسانند، ولی عمق کنده‌کاری در اثر بازی سایه روشن‌ها حالت شگرفی از لحاظ عمق و بعد در انسان به وجود می‌آورد؛ و موضوعها با چنان سرزندگی خامی نشان داده شده‌اند که گویی هنر ایتالیا مصممانه قصد بازگشت به اصل بدوی خود را داشته است. چهره عظیم قسطنطین بدوی بودن را به حد زنده‌ای رسانده است.

شبهاتی به این بربر ترشرو داشته است باور نکردنی است، مگر اینکه فرض کنیم هنرمند چنان ذهنی داشته است که سالها پیش از گیلین توانسته است جمله قصار بدبینانه وی را به تصویر بکشد: «من پیروزی بربریت و مذهب را شرح داده‌ام.»

در اوان قرن چهارم هنری جدید شکل گرفت و آن «تذهیب» کتابهای خطی با نقاشیهای مینیاتوری بود. خود ادبیات در این موقع اساساً جنبه مسیحی داشت. لوسیوس فیرمیانوس لاکتانتیوس در کتابی به نام «بنیادهای الهی» (سال ۳۰۷) با شیوایی به شرح مسیحیت، و در نوشته دیگری به نام «درباره مرگ آزادهندگان» (سال ۳۱۴) با نوش و نیشی سیسرون وار به توصیف احتضار نهایی امپراطوران آزار دهنده پرداخت. لاکتانتیوس می‌نویسد: «مذهب، به حکم ماهیتش باید بلامانع، از روی طیب خاطر، و آزاد باشد.» البته این گفته عقیده‌ای باطل شناخته شد و عمر او وفا نکرد تا کفاره آن را ادا کند. معروفتر از او ائوسیبیوس پامفیلی اسقف قیصریه بود. این شخص زندگانی ادبیش را به عنوان کشیش و منشی و کتابدار اسقف سلف خود، یعنی پامفیلوس، آغاز کرد. ائوسیبیوس به اندازه‌ای پامفیلوس را دوست داشت که نام او را بر خود نهاد. پامفیلوس کتابخانه اوریگنس را به دست آورده بود، و در پیرامون آن بزرگترین مجموعه کتب مسیحی آن زمان را فراهم کرده بود. ائوسیبیوس، که در میان این گنجینه‌ها به سر می‌برد، فاضلترین کاتب عهد خویش شد. پامفیلوس در دوران آزار و شکنجه گالریوسی جان سپرد. ائوسیبیوس از تردیدهایی که بعدها در مورد او ابراز شد که او خود چگونه در آن دوران جان به در برده است عذاب فراوان کشید. چون در اختلاف آریوس و آلساندر حد وسط را می‌گرفت، از این لحاظ دشمنان فراوانی پیدا کرد. با این وصف، **بوسونه** درباره قسطنطین گشت و مأمور شد که شرح حال امپراطور را بنویسد. قسمتی از حاصل تحقیقات دانشمندانه او در کتاب «تاریخ جهانی» گرد آمده است که کاملترین وقایع نگاری قدیم است. ائوسیبیوس تاریخ مقدس و تاریخ شرک را در ستونهایی موازی یکدیگر قرار داد، آنها را به یک سلسله تاریخی همزمان تقسیم کرد، و کوشید مدت هر دوران مهم را از عهد ابراهیم تا زمان قسطنطین معین کند. همه وقایع نگاریهای بعدی بر کتاب او به عنوان مرجع متکی بوده است.

ائوسیبیوس بر این استخوانبندی گوشت پوشانید و بدین ترتیب به سال ۳۲۵ یک «تاریخ کلیسا» نگاشت که شامل شرح توسعه و رشد کلیسا از آغاز تا هنگام «شورای نیقیه» بود. در فصل اول (که آن نیز سرمشقی برای بوسونه شد)، در برگیرنده قدیمترین فلسفه تاریخ است که روزگار را به عنوان نبردگاه خدا و شیطان، و تمام وقایع را به عنوان آماده کننده پیروزی مسیح نمایش می‌دهد. این کتاب از لحاظ ترتیب و ترکیب کم مایه بود ولی خوب نوشته شده بود. منابعی که مأخذ این کتاب قرار گرفته‌اند نقادانه و منصفانه محک خورده‌اند، و حکمهایی که آمده است به اندازه هر یک از کتابهای باستانی تاریخ دقیق است. ائوسیبیوس، با نقل مدارک مهمی که اگر او در کتابش نمی‌آورد از دست رفته بودند، دین بزرگی بر گردن اخلاش دارد.

گستره اطلاعات این اسقف عظیم است، و احساسی که دارد به سبک انشایش گرمی می‌بخشد و این سبک در لحظاتی که بعضی از نظرات

که ممکن است برای خوانندگانش آموزنده نباشد یا فلسفه‌اش را تأیید نکند صریحاً کنار می‌گذارد، و ترتیب نگارش تاریخ «شورای بزرگ» را طوری می‌دهد که ذکر از آریوس یا آتاناسیوس به میان نیاید. همین بیصداقتی صادقانه باعث شده است کتاب «زندگی قسطنطین» او بیشتر یک مدیحه باشد تا یک شرح حال. کتاب با هشت فصل زنده و با روح شروع می‌شود که در آنجا جز از زهد امپراطور و از کارهای نیکش از موضوع دیگری سخن در میان نیست، و وصف می‌کند که چگونه قسطنطین «بر کشور خود در مدت بیش از سی سال به شیوه‌ای یزدانی حکم راند.» از خواندن این کتاب هیچ کس گمان نمی‌برد که قهرمان آن، قسطنطین، فرزند، خواهر زاده، و زن خویش را کشته باشد.

قسطنطین نیز، مانند آگوستوس، در اداره همه چیز موفق بود، مگر اداره خانواده خویش. مناسبات او با مادرش به طور کلی حسنه بود. ظاهراً به ابتکار او بود که مادرش به اورشلیم رفت و معبد رسوای آفرودیت را، که می‌گفتند در محل مقبره منجی ساخته شده است، با خاک یکسان کرد. به گفته آئوسبیوس، در آن هنگام «مزار مسیح» و صلیبی که بر آن جان سپرد آشکار گشت. قسطنطین دستور داد که «کلیسای قیامت» بر روی قبر ساخته شود و آثار مقدس در حرم مخصوصی حفظ گردد. همان گونه که در روزگار کلاسیک مشرکان آثار جنگ تروا را گرامی داشته و پرستیده بودند، و رم از الاهی آتنة تروا به خود بالیده بود، دنیای مسیحی نیز، با تغییر چهره و با تجدید ماهیت آن طبق رسم دیرین زندگانی بشر، شروع به جمع آوری و پرستش آثار مسیح و قدیسین کرد. هلنا در محلی که بنا به روایت زادگاه عیسی در بیت لحم است نمازخانه‌ای بنا نهاد، خاشعانه برای زنان تارک دنیایی که در آنجا مراسم مذهبی را انجام می‌دادند خدمت کرد، سپس به قسطنطنیه بازگشت تا در آغوش فرزندش بمیرد.

قسطنطین دوبار از دواج کرده بود، نخست با مینروینا، که از وی یک پسر داشت به نام کریسپوس، و سپس با دختر ماکسیمیانوس به نام فاوستا، که برایش سه دختر و سه پسر آورد. کریسپوس سرباز بسیار خوبی شد و در جنگهای قسطنطین علیه لیکینیوس خدمات شایانی به پدرش کرد. به سال ۳۲۶ کریسپوس به امر قسطنطین به قتل رسید. تقریباً در همین زمان امپراطور دستور داد لیکینیانوس فرزند لیکینیوس از کنستانتینا خواهر قسطنطین، یعنی خواهر زاده خویش، را اعدام کنند. اندکی پس از آن فاوستا نیز به امر شوهرش به قتل رسید. علل این سه قتل را نمی‌دانیم. زوسیموس اطمینان می‌دهد که کریسپوس به فاوستا ابراز علاقه کرده بود و فاوستا این مطلب را برای امپراطور بازگفته بود؛ و هلنا [مادر قسطنطین]، که کریسپوس را بسیار دوست می‌داشت، انتقام او را گرفت، بدین معنی که قسطنطین را متقاعد کرد که زنش فاوستا تسلیم پسرش شده بوده است. شاید فاوستا قصد داشته است کریسپوس را از سر راه بردارد تا پسر خودش به سلطنت برسد و لیکینیانوس برای این از میان برداشته شده باشد که برای پس گرفتن سهم پدرش در فرمانروایی توطئه می‌کرده است.

فاوستا پس از مرگ به هدف خود رسید، زیرا به سال ۳۳۵ قسطنطین امپراطوری را به پسران و

سلطنت خویش را با شکوه و جلال برگزار کرد. سپس، چون مرگ را نزدیک می‌دید، برای استحمام به آبهای گرم آکویریون رفت. چون بیماریش شدت می‌یافت کشیشی خواست تا غسل تعمیدش دهد، زیرا این تقدیس را عملاً به همین لحظات مرگ موکول کرده بود به این امید که به این ترتیب از تمام گناهان زندگی پرتلاطمش پاک گردد. آنگاه این پادشاه خسته، که شصت و چهار سال داشت، قبای سلطنت را از تن به در کرد، لباس سفید یک نو ایمان مسیحی را به جای آن پوشید، و جان سپرد.

قسطنطین سرداری عالیقدر، مدیری شایسته، و سیاستمداری والامقام بود. وارث کار ترمیمی و اصلاحی دیوکلتیانوس گشت و آن را تکمیل کرد. امپراطوری هزار و یکصد و پنجاه سال از تمدید حیاتش را مدیون این دو می‌باشد. او حکومت فردی آوریانوس و دیوکلتیانوس را، بعضاً به علت جاه طلبی و خودپسندی، و

بعضاً براي اینکه این حکومت مطلقه را بي شك به سبب آشفتگي آن زمان لازم مي پنداشت، حفظ كرد. بزرگترین اشتباهش این بود که امپراطوري را میان پسرانش تقسیم كرد. ظاهراً پیش بینی مي کرده است که همان گونه که خود وي براي قدرت واحد به منازعه برخاست، آنها نیز به منازعه برمي خیزند، ولي گمان مي کرد که اگر وارث دیگری برگزیند، احتمالاً اینکه با یکدیگر به جنگ برخیزند بیشتر مي شود. این نیز بهایی است که باید براي حکومت فردي پرداخته شود. درباره اعدامهایی که دستورش را داد نمی توانیم داوریی بکنیم، چون انگیزه آنها را نمی دانیم. در زیر بار توانفرساي مسائل حکمرانی ممکن است که براي مدتی خود را به دست ترس و حسدي غالب بر عقل سپرده باشد. از قراین چنین پیدا است که در هنگام سالخوردگی بار پشیمانی بر وجود او سنگینی کرده است. مسیحیتش که در آغاز جنبه سیاسی داشت بتدریج به يك ایمان صادقانه مبدل شد. پیگیرترین واعظ کشور خود شد، مردان را از روي عقیده مورد پیگرد و آزار قرار داد، و در هر قدم، خدا را شریک در کار خود گرفت. چون دوراندیش تر از دیوکلتيانوس بود، با سهیم گردانیدن امپراطوري در يك آیین جوان و يك سازمان نیرومند، و اخلاقیاتی پر از شوق و ذوق، جان تازه ای به کالبد پیر امپراطوري دمید. با یاری او، مسیحیت همان اندازه که يك کلیسا بود، يك دولت نیز شد، یعنی مدت چهارده قرن به صورت قالب زندگی و اندیشه اروپا درآمد. شاید، اگر آوگوستوس را استثنا کنیم، کلیسای سپاسگزار حق داشته است او را بزرگترین امپراطوران بنامد.

پایان سخن

I - چرا روم سقوط کرد؟

یکی از برجسته ترین فضاي معاصر مي گوید: «مهمترین مسائل تاریخ این دو مسئله اند که چگونه به قدرت رسیدن روم را توجیه کنیم و براي سقوطش چه دلیلی بیاوریم.» اگر به یاد بیاوریم که سقوط روم مانند صعود آن تنها يك علت نداشته، بلکه چندین علت داشته است، و سقوط روم نه يك واقعه بلکه فرایندی بوده است که در طول سه قرن ادامه داشته است، به حل این دو مسئله نزدیکتر مي شویم. عمر برخی از ملتها حتی کمتر از طول مدت سقوط روم بوده است.

يك تمدن بزرگ، تا از درون منهدم نشده باشد، از بیرون مغلوب نمی شود. علل اصلی انحطاط امپراطوري روم در وجود مردم آن، در اخلاقیاتشان، در مبارزه طبقاتی، در افول تجارت، در خودکامگی بوروکراسی، در مالیات گزاف و نرمش ناپذیر، و در جنگهای توانفرسایش بود. نویسندگان مسیحی این افول را زیرکانه ارزیابی کرده اند. در حدود سال ۲۰۰، ترتولیانوس با خوشحالی مي گفت: *clausula saeculi ipsa* - که معنی تحت اللفظی آن «پایان دوران» است - و محتملاً مقصودش انهدام دنیای شرك بوده است. کوپریانوس، در حدود پنجاه سال بعد، در پاسخ اتهامی که بدبختیهای امپراطوري را به مسیحیان نسبت مي داد، این بدبختیها را معلول علل طبیعی دانست:

باید بدانید که دنیا پیر شده است و نمی تواند نیروی قدیم خود را حفظ کند. خودش به افول خود شهادت مي دهد. بارندگی و گرمی آفتاب هر دو کاهش مي یابند. فلزات تقریباً نایاب شده اند. کشاورز در مزرعه یافت نمی شود.

هجومهای بربرها، و قرنهای بهربرداری از رگه های غنی تر معادن مسلماً از میزان تهیه فلزات قیمتی روم

در نگهداری مجاری آبیاری از طرف دهقانان، که عده شان کم می شد، و از طرف دولت، که تشکیلاتش از هم گسیخته بود، کشور را بیش از پیش فقیر می کرد. مع هذا، این موضوع در نتیجه فرسودگی ذاتی زمین یا بر اثر تغییر اقلیم نبود، بلکه از غفلت و از عقیم شدن و به ستوه آمدن مردم دلسرد سرچشمه می گرفت.

عوامل زیست شناسی، اساسی تر بود. پس از هادریانوس، از جمعیت مغرب زمین سخت کاسته شد. در این باره شك کرده اند ولی ابدأ جای شك نیست، زیرا می دانیم که در زمان مارکوس اورلیوس، و انتینیانوس،

آورلیانوس، پروبوس، و قسطنطین بسیاری از بربرها را گروه گروه وارد امپراطوری می کردند. آورلیوس برای جبران کمبود افراد لشکر، غلامان، گلا دیاتورها، پاسبانان، و جنایتکاران را به سربازی گرفت؛ یا بحران گسترده تر از پیش بود و یا عده جمعیت آزاد قلیل تر از قبل بود؛ و عده غلامان به طور قطع خیلی کم شده بود. بخصوص در ایتالیا، مزارع آن قدر متروک مانده بود که پرتیناکس آنها را به کسانی که حاضر به کشت بودند برایگان واگذار می کرد. در یکی از قوانین زمان سپتیمیوس سوروس مسئله کمبود نیروی انسانی مطرح است. در یونان جمعیت از چندین قرن پیش رو به کاهش می رفت. در اسکندریه، که سابقاً جمعیت آن کثیر بود، طبق حساب دیونوسیوس اسقف در عهد او (۲۵۰ میلادی) عده اهالی به نصف رسیده بود. وی از «مشاهده اینکه نژاد بشر پیوسته رو به نابودی و فنا می رود» ابراز تأسف می کند. تنها تعداد بربرها و شرقی ها، در خارج و داخل امپراطوری، رو به فزونی بود.

این کاهش جمعیت ناشی از چه بود؟ این امر بیش از هر چیز از محدود ساختن خانواده ها سرچشمه می گرفت. این محدودیت که بدو در میان طبقات فرهیخته معمول بود، حال به میان طبقه پرولتاریا نیز، که سابقاً به پر زاد و ولد بودن شهرت داشت، گسترش یافته بود. در حدود سال ۱۰۰ میلادی، به طوری که از برقراری آلیمنتا (کمک هزینه غذایی)، که هدف از آن تشویق زاد و ولد در روستا بود، برمی آید این امر به طبقات کشاورز هم سرایت کرده بود؛ در قرن سوم، محدود شدن زاد و ولد همه ایالات مفتوحه غربی را هم فرا گرفت و عده اهالی گل رو به کاهش رفت. کودک کشی، گرچه به عنوان جنایت تقبیح می شد، با ازدیاد فقر افزایش می یافت. ممکن است افراد در شهوترانی از قوه توالد و تناسل کاسته باشد؛ خویشتنداری یا تأخیر در ازدواج نیز همین اثر را داشت، و به تدریج که آداب و رسوم شرقی در غرب متداول می شد، بیشتر خواجه می پروردند. پلانتیانوس، فرمانده پاسداران امپراطور، دستور داد صد جوان را خصی کردند، و آنها را به عنوان چشم روشنی عروسی به دخترش هدیه کرد.

علل دیگر کاهش جمعیت، که از لحاظ اهمیت دست کمی از اولی نداشت، بیماری های همه گیر، انقلابها، و جنگها بود. در بیماری های همه گیر عظیمی که در عهد مارکوس آورلیوس، گالینوس، و قسطنطین پیش آمد بسیاری از مردم تلف

در تمام خانواده ها عده ای را از پای درآورد؛ می گویند که در رم، برای چندین هفته، روزی پنج هزار نفر جان می سپردند. پشه های حومه رم در جنگ خود علیه مهاجمان انسانی به باتلاقی های پونتین پیروز می شدند و مالاریا قوای اغنیا و فقرا را در لاتیوم و توسکان به تحلیل می برد. قربانی های عظیم جنگ و انقلاب، و شاید کوشش برای جلوگیری از آبستنی، سقط جنین، و کودک کشی به پاکی نژاد هم به اندازه توالد و تناسل لطمه می زد: مستعدترین افراد دیرتر از همه ازدواج می کردند، کمتر از همه بچه می آوردند، و زودتر از همه می مردند. صدقات فقیران را، و تجمل اغنیا را ضعیف می کرد، یک صلح طولانی تمام طبقات شبه جزیره را از کیفیات و از فنون جنگ محروم ساخت. ژرمنها، که بعداً در ایتالیای شمالی مستقر و جزو لشکریان شدند، جسماً و اخلاقاً بر آنچه از نژاد بومی باقی مانده بود برتری داشتند؛ اگر زمان فرصت داده بود که این ژرمنها با مردم بومی درآمیزند، ممکن بود فرهنگ کلاسیک را جذب کنند و خون ایتالیایی را نیرو بخشند. ولی زمان این دست و دل بازی را نداشت. به علاوه، از دیر زمانی جمعیت ایتالیا با عناصر شرقی، که جسماً فروتر و شاید از لحاظ قوای دماغی برتر از رومیان بودند، درآمیخته بودند. ژرمنهای پر زاد و ولد نمی توانستند فرهنگ کلاسیک را دریابند، آن را نمی پذیرفتند و منتقل نمی ساختند، شرقی ها نیز، که سرعت رو به افزایش می رفتند، اکثراً متمایل به از میان بردن این فرهنگ بودند؛ رومیان، که این فرهنگ را داشتند، آن را فدای آسودگی های عقیم بودن می کردند. روم نه به وسیله هجوم بربرها که از خارج می آمدند، بلکه در نتیجه افزایش نفوس بربرها در داخل مغلوب شد.

انحطاط اخلاقی نیز به اضمحلال کمک می کرد. خصلت مردانه، که سابقاً در اثر زندگی ساده و پر از سختی، و ایمانی که پشتیبان آن بود شکل گرفته بود، در درخشش آفتاب ثروت، و آزادی بی ایمانی سست می شد، حال افراد طبقات متوسط و بالا ثروت کافی داشتند که تسلیم هوای دل شوند، و [چون ایمانی در کار نبود] تنها هنگام وسیله تسلیم شدن به وسوسه ها وجود داشت ولی فرصت مانع بر سر این راه

مقتضیات شخصی بود. افزایش شهرنشینان سبب تکثیر تماسها می‌شد و هر گونه نظارت فرهنگی را عقیم می‌گذاشت؛ مهاجرت اقوام به داخل ایتالیا صدها فرهنگ مختلف را یکجا جمع آورد و در نتیجه هویت جداگانه هر يك از بین رفت و يك بي هویتی فرهنگی به وجود آمد. معیارهای اخلاقی و جمالشناسی در اثر فریبندگی توده مردم رو به تنزل نهاد، و لذات جنسی به آزادی افسار گسیخته‌ای دست یافت، در حالی که آزادی سیاسی رو به افول می‌رفت.

بزرگترین مورخان عقیده دارند که علت اصلی سقوط روم مسیحیت بود. او و پیروانش چنین دلیل می‌آوردند که در واقع این مذهب کیش قدیم را، که به روح رومی خصلت اخلاقی و به دولت روم ثبات بخشیده بود، از میان برد. مسیحیت به فرهنگ کلاسیک، به علم، به فلسفه، به ادبیات و هنر اعلان جنگ داده بود. مسیحیت نوعی رازوری شرقی سست کننده

وارد رواقی‌گری واقع‌پردازانه زندگی رومی کرده بود، فکر افراد را از وظایف این جهانی معطوف آمادگی تسلیم طلبانه برای يك فاجعه کیهانی ساخته بود، و آنان را واداشته بود تا به جایی آنکه در جستجوی سعادت جمعی از طریق فداکاری در راه کشور باشند، به دنبال سعادت فردی از طریق زهد و عبادت بروند. مسیحیت وحدت امپراطوری را در هم شکسته بود، در حالی که امپراطوران نظامی برای حفظ این وحدت مبارزه می‌کردند؛ آیین مسیح پیروان خود را از به عهده گرفتن شغل‌های رسمی یا رفتن به خدمت نظام منع کرده بود؛ اصول اخلاقی مبنی بر عدم مقاومت و صلح‌دوستی را موعظه کرده بود و حال آنکه نجات امپراطوری در گرو شور و شوق و اراده به جنگ بود. پیروزی مسیح مرگ روم به شمار می‌رفت.

در این اظهار نظر تند حقیقتی وجود دارد. مسیحیت، بی‌آنکه بخواهد، به پیدایی آشفته‌گی در عقاید کمک کرد؛ آشفته‌گی عقایدی که باعث به وجود آمدن آداب و رسوم در هم و ناهماهنگ شد که به سهم خود در سقوط روم نقش داشت. ولی رشد مسیحیت بیش از آنکه علت باشد معلول انحطاط روم بود. از هم گسیخته‌گی کیش دیرین خیلی پیش از ظهور مسیح آغاز شده بود. علیه این کیش در نوشته‌های انیوس و لوکرتیوس حملات شدیدتری دیده می‌شود تا در نوشته‌های نویسندگان مشرک بعد از این دو. تلاشی اخلاقی با فتح یونان به توسط روم شروع شده بود، و در زمان نرون به حد اعلی رسیده بود؛ بعدها اخلاقیات رومیان بهتر شد و نفوذ اخلاقی مسیحیت در زندگانی امپراطوری بسیار نافع بود. علت آنکه مسیحیت توانست با چنان سرعتی گسترش بیابد این بود که روم رو به احتضار بود. مردم ایمان به دولت را نه از آن جهت از دست دادند که مسیحیت آنان را از دولت دور نگاه می‌داشت، بلکه بدین علت که دولت از ثروت در برابر فقر حمایت می‌کرد، می‌جنگید تا برده اسیر بگیرد، به کار مالیات می‌بست تا از تجمل پشتیبانی کند، و در حفظ ملت خود در برابر قحط و غلا، بیماری‌های همه‌گیر، مهاجمات و بیکاری عاجز بود؛ مردم حق داشتند از قیصر که طبل جنگ می‌زد روی بگردانند و به مسیح روی آورند که صلح را موعظه می‌کرد، یعنی از يك خشونت باور نکردنی به يك رحم و عاطفه بی‌سابقه، از يك زندگی بی‌امید یا بی‌عزت به ایمانی که مایه تسلی بینواییشان بود و انسانیتشان را محترم می‌داشت بگروند. روم را نه مسیحیت از پا درآورد نه هجوم بربرها؛ هنگامی که مسیحیت نفوذ یافت و هجوم بربرها فرا رسید، روم جز پوسته‌ای میان تهی نبود.

علل اقتصادی انحطاط روم را قبلاً به عنوان پیش شرط درک اصلاحات دیوکلتیانوس بیان کردیم؛ در اینجا کافی است که آنها را اجمالاً یادآور شویم. وابستگی متزلزل نسبت به محصولات مفتوحه؛ کمبود غلامان و فروپاشی لاتیفوندیا؛ خرابی حمل و نقل و خطرات داد و ستد؛ از دست رفتن بازارهای ایالات مفتوحه در قبال رقابت ایالات مزبور؛ ناتوانی صنایع ایتالیایی برای تأمین صادراتی هم ارز با واردات ایتالیا، و نتیجتاً سرازیر شدن فلزات قیمتی به سوی خاورزمین؛ جنگ انهدام آمیز

صدقات، کارهای عام المنفعه، بوروکراسی عریض و طویل، و درباری مرکب از مفتخواران؛ تقلیل ارزش پول رایج؛ باز داشتن تواناییها و قابلیت‌ها از کار، و جذب شدن ثروتهای قابل سرمایه‌گذاری در نتیجه وضع عوارضی در حد مصادرة اموال؛ مهاجرت سرمایه و کار، و نهادن یوغ سنگین سرفداری بر گرده

کشاورزي، و يوغ نظام کاستي بر گرده صنايع: همه اينها سبب انهدام شالوده‌هاي مادي زندگي ايتاليا شد، تا اينکه سرانجام، پس از مرگ اقتصادي آن، قدرت روم ديگر جز شبحي سياسي نبود.

علل سياسي انحطاط فقط در يك واقعيت ريشه داشت: اينکه استبداد روزافزون حميت ملي شارمندان را از ميان مي‌برد و دولتمردي را از سرچشمه خشك مي‌کرد. چون فرد رومي، جز از طريق خشونت، نمي‌توانست اراده سياسي خود را بيان کند، علاقه به حکومت را از دست داد و جذب اشتغالات خود، تفریحات خود، لژیون خود، يا سعادت و رستگاري فردي خود شد. ميهن پرستي و مذهب شرك وابسته و متصل به يکديگر بودند و حال با هم رو به افول مي‌رفتند. سنا، که پس از پرتيناکس بيش از پيش قدرت و حيثيتش را از دست مي‌داد، دوباره در سستي، تملق گوبي، و خودفروشي سقوط کرد. بدین ترتیب، آخرين سدي که ممکن بود کشور را از ميليتاريسم و آشفتگي نجات دهد در هم مي‌شکست. دولتهای محلي، که «کورکتور»ها و «اکساکتور»هاي امپراطور بر آنها تسلط داشتند، ديگر مردان درجه اول را به خود جلب نمي‌کردند. مسئوليت کارمندان شهرداري براي سهمیه ماليات حوزه خود، هزینه روزافزون مقاماتشان که حقوقي نداشت، کمکهاي مالي، ليتورژيها، انعامها، و مسابقاتي که از آنان توقع داشتند، و خطرات نهفته در مهاجمات و جنگهاي طبقاتي سبب گريز از مناصب مي‌شد که بي‌ارتباط با گريز از ماليات و از مؤسسات صنعتي و کشاورزي نبود. افراد با پايين آوردن عمدي وضع اجتماعي خویش شرایط انتخاب را از خود ساقط مي‌کردند؛ برخي نیز به شهرهاي ديگر مي‌گريختند؛ بعضي ديگر اجارمدار و گروهی رهبان مي‌شدند. در سال ۳۱۳، قسطنطين معافيت از مشاغل شهرداري و از پرداخت چندين ماليات را به روحانيان مسيحي بسط داد و اين از امتيازاتي بود که، طبق سنتهاي ديرين، کاهنان مشرکان از آن برخوردار بودند؛ بدین ترتیب بزودي کليسا با کثرت داوطلبان کشيشي رو به رو شد و شهرها با کمبود درآمد و داوطلب سناتوري؛ سرانجام قسطنطين ناچار شد دستور دهد که افراد حايز شرایط انتخاب شدن براي پستهاي شهرداري در سلك روحانيون پذيرفته نشوند. پليس امپراطوري کساني را که از مشاغل سياسي مي‌گريختند، درست مانند کساني که از ماليات يا از خدمت

نظام مي‌گريختند، تعقيب مي‌کرد؛ آنها را به شهرها برمي‌گردانيد و ملزم به قبول سمت مي‌کرد؛ سرانجام فرمان صادر شد که پسر بايد وضع اجتماعي پدر را به ارث برد و، اگر از لحاظ مقام اجتماعي قابل انتخاب باشد، بايد برگزيده شدن را بپذيرد. بردگي اداري حصار زندان کاست اقتصادي را تکميل کرد.

گالينوس، از ترس شورش سنا، سناتورها را از خدمت در ارتش معاف کرد. چون ديگر لوازم جنگي در ايتاليا توسعه‌اي نداشت، اين فرمان افول نظامي شبه جزيره را تکميل کرد. گسترش لشکريان ايالات مفتوحه و سپاهيان مزدور، اضمحلال پاسداران امپراطور به توسط سپتيميوس سوروس، و سر برآوردن سرداران ايالات مفتوحه و نشستنتشان بر تخت امپراطوري رهبري عالي ايتاليا و حتي استقلالش را، دير زماني پيش از سقوط امپراطوري در غرب، از ميان برد. لشکريان روم ديگر لشکريان رومي نبودند؛ بلکه اکثر از اهالي ايالات مفتوحه و بسياري نیز از بربرها بودند. اين افراد ديگر براي حفظ محراب و وطن و خانه نمي‌جنگيدند؛ بلکه براي مواجب، پاداش، و غنايم به جنگ مي‌رفتند. اينان به شهرهاي امپراطوري با رغبت بيشتر حمله مي‌بردند و چپاول مي‌کردند، و رغبت کمتری براي رو به رو شدن با دشمن داشتند؛ اغلب آنان دهقانزاده بودند و از اغنيا و شهرنشينان، به عنوان استثمارگران بينوايان و روستاها، نفرت داشتند؛ و هر گاه جنگ داخلي به آنان فرصت مي‌داد چنان شهرها را غارت مي‌کردند که براي بربرهاي بيگانه چيزي براي غارت باقي نمي‌ماند. موقعي که مسائل نظامي اهميتي بيش از امور داخلي پيدا کرد، شهرهاي مجاور مرزها به صورت مقر حکومت در آمدند؛ شهر رم تماشاخانه پيروزيه‌ها، نمايشگاه معماري امپراطوري، موزه اشياي عتيقه و شکلهای سياسي شد. زياد شدن پايتختها و تقسيم قدرت وحدت اداري را در هم شکست. امپراطوري که بزرگتر از آن شده بود که دولتمردانش بتوانند آن را اداره يا لشکريانش از آن دفاع کنند بتدريج در معرض تجزيه و تلاشي قرار گرفت. گل و بریتانيا که براي دفاع از خود در برابر ژرمنها و اسکاتلنديها بي‌ياور مانده بودند، براي خود «امپراطور»هايي انتخاب کردند و آنان را به سلطنت رساندند؛ پالمورا در زمان زنوبيا مجزا شد، و اندکي بعد اسپانيا و افريقا، تقريباً بدون مقاومت، تسليم بربرها شدند. در عهد گالينوس سي سردار در سي ناحیه امپراطوري، عملاً مستقل از قدرت مرکزي، حکم مي‌راندند. در

این نمایش دردناک قطعه قطعه شدن کشوری بزرگ، علل داخلی نامرئی نقش اصلی را داشتند. بربرهای مهاجم فقط وارد جایی شدند که ضعف دروازه آن را گشوده بود، و انحطاط زیست شناختی، اخلاقی، اقتصادی، و دولتمردی سیاسی صحنه را برای هرج و مرج، دلسردی، و فساد خالی کرده بود.

از خارج، سقوط امپراطوری روم غربی بر اثر توسعه طلبی و مهاجرت هسیونگ - نوبیا هونها

[هیاطله] در آسیای شمال غربی تسریع شد. این قوم که لشکریان و دیوار چین جلوی پیشرویشان را به سوی شرق گرفته بودند، رو به سوی غرب کردند، و در حدود سال ۳۵۵ به ولگا و جیحون رسیدند. فشار آنان سرمتهای روسیه را واداشت که در بالکان رخنه کنند؛ گوتها، که بدین ترتیب عقب رانده شده بودند، به سوی مرزهای روم آمدند. آنان اجازه یافتند در آن سوی دانوب در موئسیا مستقر شوند (۳۷۶). در آنجا چون کارمندان رومی با ایشان بدرقتاری می کردند، سر به شورش برداشتند، در آدریانوپل یک سپاه بزرگ رومی را شکست دادند (۳۷۸)، و مدتی قسطنطنیه را تهدید کردند. در سال ۴۰۰، آلاریک ویزیگوتها را از فراز کوههای آلپ به داخل ایتالیا رهبری کرد؛ و در سال ۴۱۰ اینان روم را گرفتند و غارت کردند. در ۴۲۹، گایسریک واندالها را برای فتح اسپانیا و آفریقا آورد و در ۴۵۵ اینان روم را گرفتند و ویران کردند. در ۴۵۱، آتیلای هونها را در حمله به گل و ایتالیا رهبری کرد، در شالون شکست خورد، ولی لومباردی را اشغال کرد. به سال ۴۷۲، سرداری از اهالی پانونیا به نام اورستس پسر خود، رومولوس اوگوستولوس، را امپراطور خواند. چهار سال بعد سربازان مزدور بربر، که بر سپاه روم تسلط داشتند، این «اوگوستوس کوچک» را خلع کردند و اودوآکر رهبرشان را پادشاه ایتالیا نامیدند. اودوآکر سروری امپراطور رومی قسطنطنیه را به رسمیت شناخت، و از طرف امپراطور به عنوان پادشاه دست نشانده پذیرفته شد. امپراطوری روم شرقی تا سال ۱۴۵۳ دوام یافت. امپراطوری روم غربی دیگر پایان یافته بود.

II - دستاوردهای روم

توجیه سقوط روم از توجیه بقای طولانی آن آسانتر است. کار اصلی که روم به آنجا رساند این بود که دنیای مدیترانه را فتح کرد، فرهنگ آن را پذیرفت، مدت دویست سال به آن نظم و رونق و آرامش داد، مدت دویست سال دیگر جلوی هجوم بربریت را گرفت، و پیش از مرگ خویش میراث کلاسیک را به دنیای غرب انتقال داد.

روم در فن حکمرانی رقیب نداشته است. دولت روم هزار جنایت سیاسی مرتکب شد: بنای خود را بر یک اولیگارشی خودپرست و روحانیت تاریک اندیش استوار ساخت؛ یک دموکراسی از آزامردان به وجود آورد، و سپس با فساد و خشونت آن را از میان برد؛ و از ممالک مفتوحه خود برای تأمین مایحتاج یک ایتالیایی انگل بهره کشی کرد، ایتالیایی که وقتی دیگر نتوانست به بهره کشی ادامه دهد فرو پاشید. بعضی جاها را، در شرق و در غرب، تبدیل به ویرانه های تهی از جمعیت کرد و نام این کار را صلح نهاد. ولی در میان تمام این بدیهه نظام قانونی با شکوهی تشکیل داد که، از زمان تصدی «ده مرد» تا عهد ناپلئون، تقریباً در سراسر اروپا به زندگی و ثروت امنیت، و به صنایع تحرك و تداوم بخشید. حکومتی را با قوای مقتنه و مجریه مجزا و مستقل از هم قالب ریخت که شیوه های نظارت و تعادل میانشان الهامبخش واضعین قوانین اساسی تا دوران انقلابهای امریکا و

سلطنتی، آریستوکراسی، و دموکراسی را چنان با موفقیت یکی ساخت که مایه تحسین فیلسوفان، مورخان، اتباع خویش، و دشمنانش شد. در پانصد شهر شهرداریها را بنیان گذاشت، و دیر زمانی به آنان آزادی شهرداری داد. امپراطوری خود را نخست با حرص و بیرحمی، و سپس با چنان تسامح و چنان عدالتی اداره کرد که این کشور پهناور هرگز نظیر آن را ندیده است. تمدن را در بیابان شکوفا کرد و با اعجاز ایجاد صلحی پایدار کفاره گناهانش را داد. امروز هم هدف عالیتزین کوششهای بشری احیای «صلح رومی» در این جهان آشفته است.

در درون چهارچوب نظامی که عالیت از آن هرگز به وجود نیامده است، روم فرهنگی به وجود آورد که اصل آن یونانی ولی از لحاظ کاربرد و نتایج رومی بود. روم بیش از آن سرش گرم کار حکومت بود که بتواند در زمینه اندیشه‌ها به اندازه یونان آفرینندگی از خود نشان دهد؛ ولی با قدردانی تمام میراث فنی، فکری، و هنری را که از کارتاژ و مصر، و از یونان و مشرق زمین دریافت کرده بود، جذب کرد و با پافشاری در حفظش کوشید. روم سبب ترقی علوم نگشت، و در زمینه صنعت نیز از نظر فنی بهبودی ایجاد نکرد، اما دنیا را با یک تجارت شکوفا در روی دریاهای امن و شبکه‌هایی از راههای محکم، که شریانهای زندگانی نیرومندی شدند، غنی ساخت. در امتداد این راهها، و از فراز صدها پل زیبا، تکنیکهای باستانی کشاورزی، صنایع دستی، هنر، علم ساختمانهای عظیم، روشهای بانکداری و سرمایه‌گذاری، سازمان پزشکی و بیمارستانهای نظامی، بهسازی شهرها، و انواع درختان میوه و جوز و گیاههای کشاورزی یا زینتی، که از مشرق زمین آورده شدند تا در مغرب ریشه کنند، گذشتند و به دنیای قرون وسطی و جدید انتقال یافتند. حتی اسرار حرارت مرکزی بدین ترتیب از جنوب گرم به شمال سرد آمد. جنوب تمدنها را به وجود آورده است، و شمال آنها را مسخر ساخته، ویران کرده، و یا به عاریت گرفته است.

روم آموزش و پرورش را ابداع نکرد، ولی آن را، به مقیاسی که پیش از آن وجود نداشت، توسعه داد، از حمایت دولتی برخوردارش کرد، و دوره تحصیلی را شکل داد که تا زمان جوانان به ستوه آمده ما دوام یافته است. نه طاق، نه طاق ضربی، و نه گنبد، هیچ یک از ابداعات روم نبود، ولی آنها را چنان جسورانه و با شکوه به کار برد که از پاره‌های جهات معماریش بی‌نظیر مانده است؛ و همه عناصر کلیساهای قرون وسطی در باسیلیکاهای آن تدارک دیده شد. حجاری چهره از ابداعات روم نبود، ولی به آن قدرت و ابعاد انبساطی داد که یونانیان کمال جو بندرت به آن پایه رسیده بودند. فلسفه از ابداعات روم نبود، ولی در نزد لوکرتیوس و سنکا بود که فلسفه اپیکوری و فلسفه رواقی کاملترین شکل خود را یافتند. انواع ادبی و حتی هجو از ابداعات روم نبود، ولی کیست که بتواند نفوذ سبسون را در فن خطابه و رساله و سبک نثر، نفوذ ویرژیل را در دانته و تاسو و میلتن... نفوذ لیویوس و تاسیت را در تاریخ، و نفوذ هوراس و یونالیس را در درآیدن و سویت و پوپ بشایستگی ارزیابی کند؟

زبان رومیان، با تبااهی بسیار در خور تحسینی، زبان ایتالیا و رومانی و فرانسه و اسپانیا و پرتغال و امریکای لاتین شده است. نیمی از دنیای سفیدپوستان به یکی از زبانهای لاتینی سخن می‌گویند. زبان لاتینی تا قرن هجدهم به منزله اسپرانتوی علم، فضل، و فلسفه در غرب بود؛ به گیاهشناسی، و جانورشناسی اصطلاح‌شناسی بین‌المللی شایسته‌ای داد؛ در متنهاي مذهبی و مراسم خوش‌آهنگ کلیسای رومی هنوز زنده است؛ در بسیاری از نسخه‌های طبی هنوز هم به کار می‌رود و در جمله‌بندیهای حقوقی باقی مانده است. به طور مستقیم، و بعد به توسط زبانهای رومی‌الاصل، باعث غنا و نرمش زبان انگلیسی شد (مثلاً: *regalis*, *peasant*, *pagan*, *paganus*, *royal*, *regal*). میراث رومی ما در زندگانی جاریمان روزی هزار بار تجلی می‌کند.

هنگامی که مسیحیت روم را فتح کرد، ساخت کلیسای کلیسای مشرکان، عنوان و آداب «پونتیفکس ماکسیموس»، پرستش مهین مام و عده بسیاری خدایان تسلی بخش، احساس وجودهای فوق طبیعی که همه جا حضور دارند، شادی یا شکوه جشنواره‌های باستانی، و تشریفات آیین بت‌پرستی کهن، همه، مانند خون مادر در مذهب جدید داخل شدند، به طوری که روم به اسارت درآمده فاتح خود را اسیر کرد. زمام حکومت و مهارت حکمرانی از یک امپراطوری محتضر به یک پاپ نشینی پرنیرو انتقال یافت؛ قدرت بر باد رفته شمشیر شکسته را سحر بیان تسلی بخش از نو فتح کرد؛ مبلغان کلیسا جایگزین لشکریان دولت شدند و در تمام جهات در طول جاده‌های روم رفتند، و ایالات مفتوحه شورش کرده، با پذیرش مسیحیت، مجدداً حاکمیت روم را به رسمیت شناختند. در طی مبارزات طولانی «عصر ایمان»، قدرت پایتخت باستانی پایدار و روزافزون ماند، تا اینکه در دوران رنسانس فرهنگ کلاسیک از گور خود بیرون آمد و شهر جاویدان دوباره مرکز و قله زندگی، ثروت، و هنرهای این جهان شد. هنگامی که در سال ۱۹۳۶ شهر رم دوهزار و ششصد و هشتاد و نهمین سال بنیاد خود را جشن گرفت، می‌توانست، با نگاهی به پشت سر،

شگرفترین پیوستگی حکمرانی و تمدن را که تاریخ بشر به خود دیده است بنگرد. بادا که باز هم به پای خیزد!

خواننده صبور، از شما متشکرم.